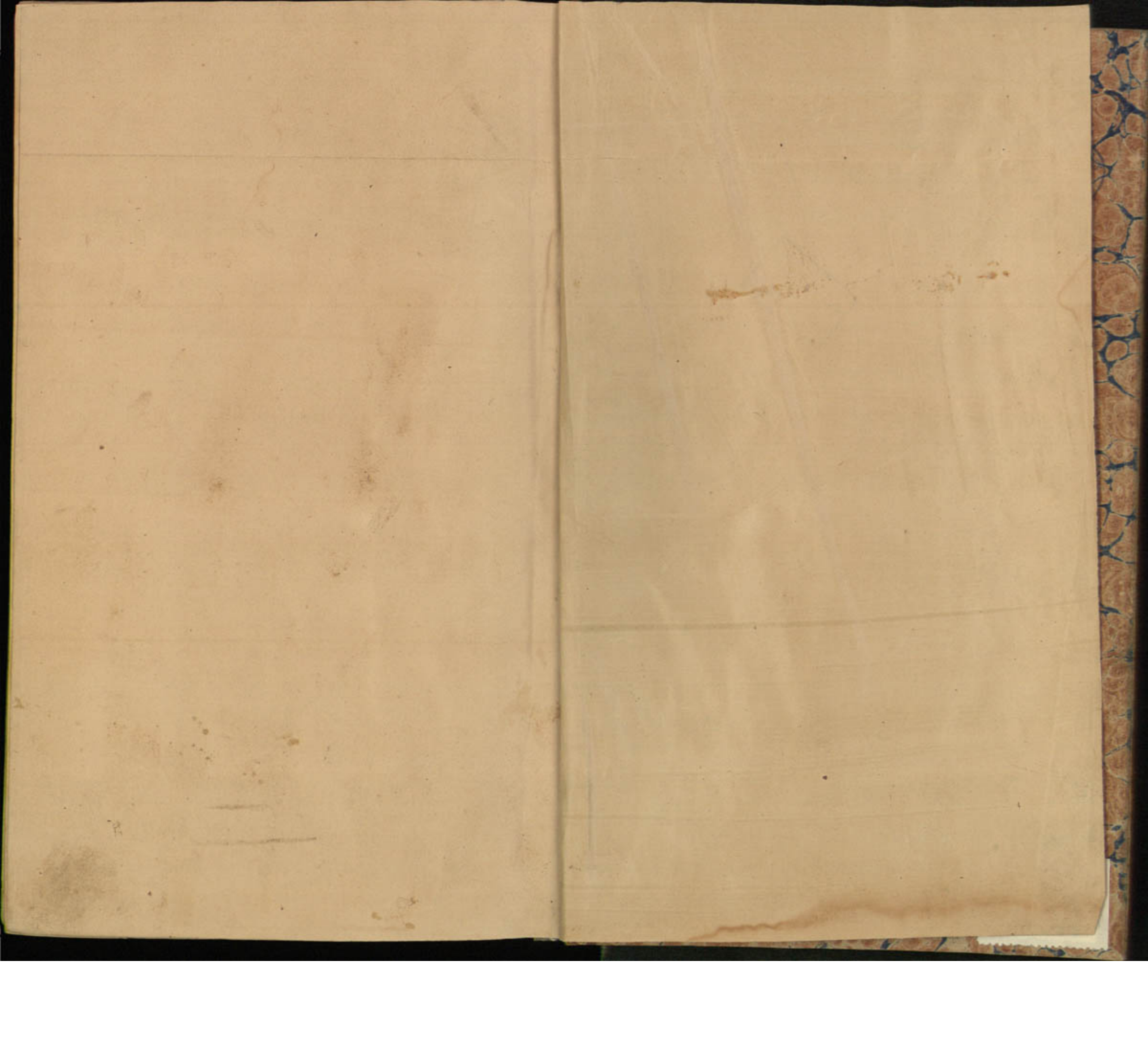
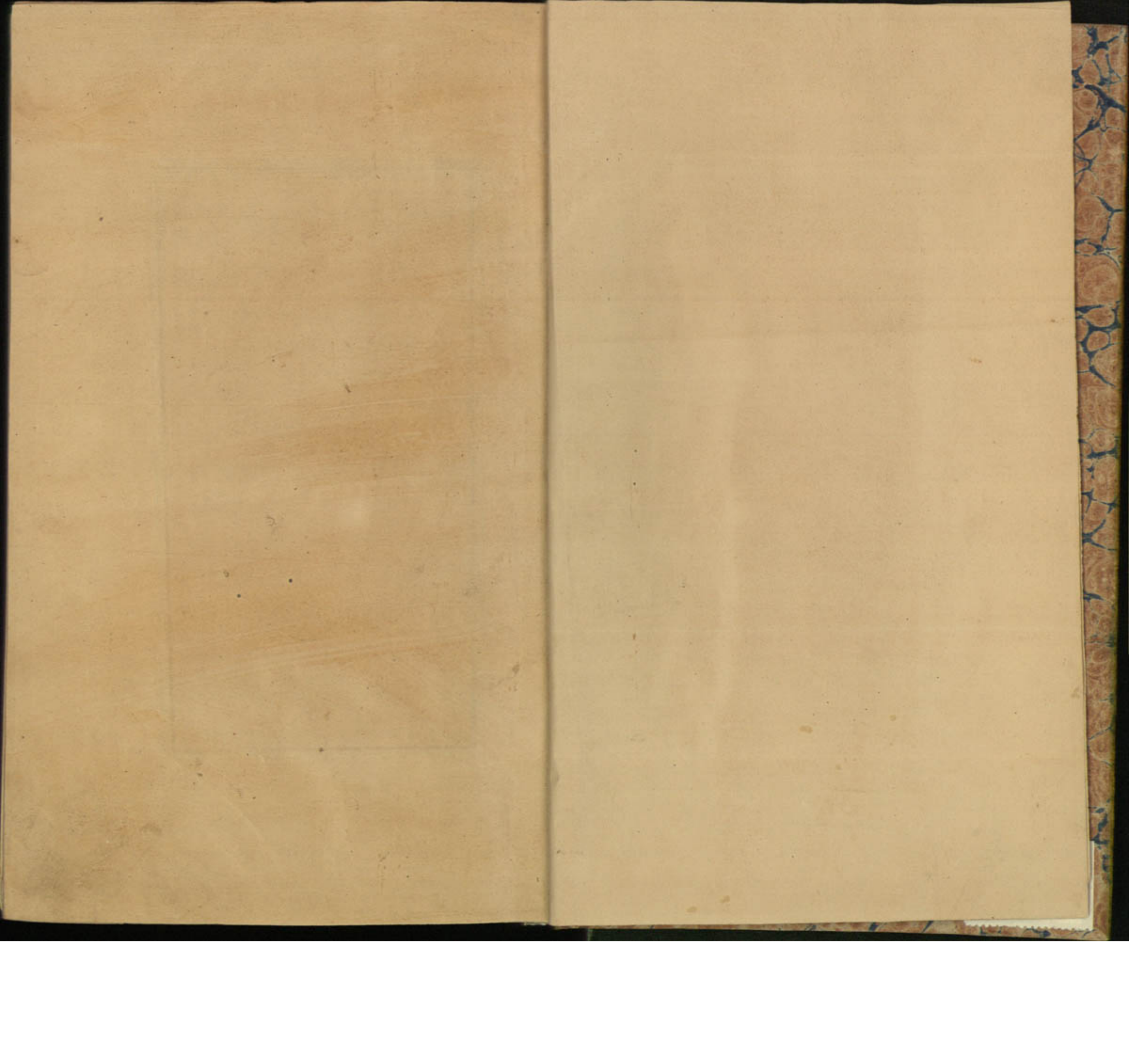





کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
بازدید شد





مبارک الله ازین جنبش نسیم صبا — که لطف صنعت او از کجاست تا بکجا
شدست سبزه همه تن زبان بشکر خدا — ز سبزه تربیت از خاک بر گرفت او را
بسوی دیده و دل تحفها فرستادند — محافظان طبیعت بدست نشو و نما
کشید دست صبا پای آب در زنجیر — گرفت پشت زمین روی لاله در
نیم جرعه که از ساغر هوا بکشید — نهاد خاک همه را ز خویش
بس شکوفه و نسرین و سبزه پیدا کرد — که خاک قابل عکس سپهر شد ز صفا
بنفشه مجوش است و چراغ الوان — سمن سپیده و مست گل فشاند
ساقی مقدم شکوفه اندر پیش — پسپید او را خوانگان
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شد — چو ساخت زمزمه عندلیب با عشق
دمی از آن سرو ابر — که با تهی دستی بود دست او بالا
بیارتیست ز تخم و شجر شکوفه شاخ — اشارتیست بجسم روان نسیم
چسیده ز مصاحبان فصل بهار — رسوم لهو بر کرد کار عیش
مپیچ سر بر خویشتن بریشم ساز — که هیچ کس از دو روزه دست
خون ز دل پیاله فسرد — که وقت گل ننمود اندرش التفات



ز معنی و بیکسی کشیده تیغ / چو خواجگان معطل بلیج مسجد

بجای حلقه ابریشمش کنب تسبیح / بجای زمزمه ببستش دعای محتاج

نشسته چنگ بزانو فکنده سر در پیش / چو در مقام تشهد چو موسیقی عجب

خموش زان شده بربط که از تهی شکمی / همی بجنبد خفتش ز ضعف در عصا

کرامت رمضان گر نه خرق عادت کرد / برغم آنکه طبیعت مرا بگوکه [illegible]

شدست روغن قندیل لاله آب سحاب / چنانکه شمع شکوفه بود ز باد حباب

چنار و سرو برآورده دست در وصف / همی کنند تکبیر بستن استفتاح

ز بس که بر سرشان ابر در همی بارد / خیال بسته ام از آن نماز استسقا

نگاه خویش ز دور رخ نرگس از حیرت / ز خواب غفلت بیدار چو داد فتنه

کبود جامه و رخساره زرد نیلوفر / بهر نماز ز [illegible] برآورد عمل

شکوفه شست بنور می نهد بر خاک / که از هوا است به پرواز سر [illegible]

برون فکنده زبان از ز تشنگی سوسن / عجب مدار که هم روزه است گرسنه

نزار در بستان بر عادت سحر خوانان / به نیم شب ز سر شاخ برکشیده ادا

ز شکل غنچه صبا صفرها گشاید باز / چو عندلیب ز زندان نیلی سحور صلا

تو دل سیاهی بین وقت چنین / که یک نفس نکند سماع شرع [illegible]

[illegible] غنچت زبان بگردانند / که چون دروغ زبان می کشند زباد [illegible]

بنو رسیدگی از گلی تشنگی می گرد / بدست کم عمری هاست ماشی [illegible]

گر ز ساده دلی غنچه کار آب کرد / ببین که عاقبت کار شاکنس چه [illegible]

بسوز سینه همی گرید ابر جانب دشت / که ابر را بیاران بس اندگت [illegible]

[illegible] خاک شکل هم که گاه / می باید داشکی ولی روی [illegible]

ز چشم نرگس اگر قطره زاب چکید / بساعت قطره اشکی ز چشم نا[illegible]

بروزه دار آن غنچه دهن بپت بند / میده مدید هانش نسیم مشک خط

[illegible] و حشمت مراو [illegible] گی جوی بشکند / گی جو بوسه دهد به بساط [illegible]

نظام ملت اسلام و پشت اهل [illegible] / که هست صدر [illegible] قبله دل [illegible]

[illegible] همی خویش [illegible] چو نام خود مسعود / چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود [illegible]

[illegible] در گشته در عشره / کمال دانش [illegible] هم [illegible]

برق تیغ شود جسته [illegible] / اگر براد بری دست او کند سخا

همه صواب بود بر زبان او [illegible] / که لطف او [illegible]

زهی ز وفاق تو دروازه حیات [illegible] / زهی خلافت تو دندانه کلید فنا

[illegible] تو ما [illegible] مشکلات [illegible] / بیارگاه تو بازار اهل فضل [illegible]

گلاب چند شود همچو پیش تو مانند
در آب جوید چشم فلک ...

بشسته ابر بدست تو بر جبین سباح
گرفته مایه ز کین تو زنگ ...

فلک که همچون سرکشی است عادهٔ تو
ز ذات روی به پیش تو کرده ...

نزاید از شب آبستن زمانه مگر
بعون قابلهٔ خاطر تو این ...

اگر نه آتش عزم تو آتش کند بخلیل
شود ز حزم زمین ...

هوی که با شرف نسبت تو از طرفین
همی کنند مباهات آدم و حوا

شکسته غنچهٔ احسان تو ز باد قبول
طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا

نبوده عادت امساک جز که در صحبت
گرفتن تو مگر در سپاه ... عطا

... ما کوه اگر سخن رانی
ز اعتراض تو منهزم شود معید صدا

... ز بس که شب پرده دار اسرارت
جراحت از بن خط تو را ...

... ز صدمت حرمان درآمدی از پا
اگر بدست نکردی ز خامهٔ تو عصا

اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد
از این سپس نکند رحت عمر ما یغما

و گر عروس ضمیرت نقاب بندازد
ز خواب که برافتد نسیم ... صبا

ز بخشش تو تهی گاه از زر شد
ز غمت تو خجل شد خزانهٔ دریا

ز جاده‌ای سر کلک تو کی است
گر آب ... لولو لالا

... ز سنگین را
ز هیچ کو نه تو بردی بنیکنامی جا

... ز تیغ خلاف تو منفذ ارواح
... بسته دست و فایت مگر که جوزا

... ز لطف تو گر بری کمان افتد
... متبدل شود ...

بتیغ تیر علاج دماغ دشمن کن
که آب و سبزه نکو باشد از پی سودا

ز بیم حشمت تو ... در مه ماه
... کل کونه بر گل رعنا

نشاند عدل تو بر کاو زهره را چون بیم
که بی نشد نفسی از ... جدا

زهی ز شرم کله در ایت ...
شکسته بسته و درهم شده چو چین قفا

مرا دلیست براز ماجرای گوناگون
که نیست ... برای ...

بجز خموشی روی دگر نمی بینم
که نیست زهره یکی یاد و گردنم یارا

ولیک با همه هم نکته در آنم
... نه ز روی شکایتی حاشا

اگر نه عشق جناب تو صابرم کردی
چرا کشیدی ز عمرو زید بار جفا

حقوق بنده همین بس که جمله اشعارش
جز این قصیده که در مدحت تو آراسته

دگر قصاید او را سراسر ...
طراز ان وله مدحه ایضا

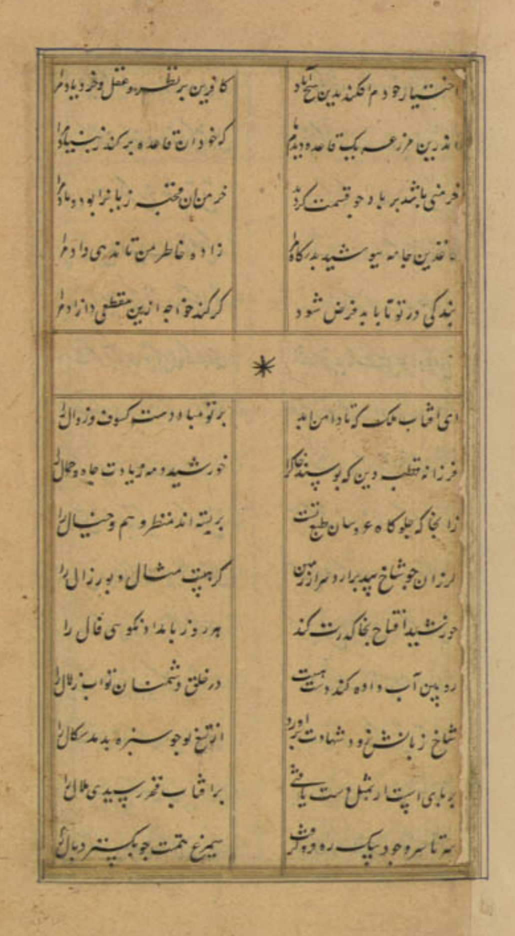
لباس تربیت من ... تو باید
کنون که پسته طبع ...

عطای عام تو محتاج اشارت نیست
که شرط نیست ز خورشید التماس ضیا

بسی قصیده که معنی آن ز لفظ متین … بسان نور تجلی است در که پیه
نموش سخره صما اگر فسرده خوانم … ز ذوق چاک زند کوه صدر و خارا
زبان چو پسته به بندم ز نطق اگر کیتن … بیاورد و وم این ز جمله شعرا
هزار سال امان در پناه صدر جهان … خدایگان شریعت شنشه علما
مراد هر دو ز دیدار کمد گر حاصل … جناب کامید خلایق ز لطف مرد …
رسید روز ه و بد خواه را ز آسایش … دو چیز هست مهیا بفر جاه شما
ئی چو شمع که از آن و ز رو ز مرده … دلی چو قند ل اتش گرفته و در د…

منم آن که گشت است ناکه مرا … دل و دامن ز چنگ محنت رها
منم آن که از گردش روزگار … شد است از زه ها بچار فنا
منم آن که از ظلمت جور و ظلم … چو یونس شدم مستجاب الدعا
منم باز در پیش صدر جهان … زبان بر گشاده بشکر و ثنا
همی بینم این را بچشم و هنوز … نمیگردد از خویش باور مرا
ابطحای مکه بذا الذی … ار اه عنا نا وهدانا
زهی جبین تو مطلع صبح شرح … زهی اسپ تیغ تنت غلاف سخا

نصرت



اختیار جود م افگند بدین تاج آباد … کافرین بر نظر وعقل و خرد باد مرا
اندرین مزرعه یک قاعده دیدم … که خود آن قاعده بر کند ز بنیاد مرا
خرمنی باشد بر باد چو قسمت کرد … خرمن آن محنت زبانز ابو دو باد مرا
اندرین جامه سیو شید بدرگاه مرا … زاده خاطر من تا ندهی داد مرا
بندگی در تو تا باید فرض شود … گر کند خواجه ازین مقطعی آزاد مرا

*

ای آفتاب ملک که تا دامن ابد … بر تو مباد دست کسوف و زوال را
فرزانه قطب دین که بوسیدند خاک را … خورشید و مه ز یادت جاه و جلال را
ز آنجا که جلوه گاه عروسان طبع تست … بربسته اند منظر وهم و خیال را
ارزان چو شاخ بید بارد سر از زمین … گر هیبت مثال دهد بر زال را
خورشید اقتاح بخاکه رت کند … هر روز بامداد نکو هی فال را
روبین آب داده کند دست … در خلق دشمنان تو آب زلال را
شاخ زبانش نو د شهادت بر آورد … از تیغ تو چو سبزه بد سکال را
بر پای ایستاد ز نجل است یافتی … بر آفتاب قهر رسیدی هلال را
سر تا سر وجود یک ره و … سیمرغ همت چو بگستر دبال را

باشد هلیله گوهر وز روی زر — از بس که خوار دارد خود او مال را

همچون کشف بسینه سر اندر کشد اجل — انجا که بسته تو برافراشت

وجهی است منکر رخ خصم تو تیغ را — ان به که بشکنند ز روی قبح مال را

هیچست چرخ مایه قدر تو عقل گفت — اولیستر ان بود که بجوئی محال را

خورخوان خویشتن بخورد بدسگال تو — در روزه گر بجوید وجه حلال را

دست گهرفشان تو گویی که در ازل — شد افریده بخشش جود و نوال را

در چنگهای دور پذیره همی شود — عفوت گناه را و سخاوت سوال را

بیمار کرد غیرت لطفت نسیم را — خوشبوی کرد تقه خلقت شمال را

بس شاخ دوتا که بر ارد فلک زنخ — تا بر کشد زمانه چو تو یک نهال را

تاردی من بجای کدرت یافت اتصال — تاریخ عمر کرده ام ان اتصال را

در عرصه ثنای تو کار از گرانی است — گرچه فراخ یافت دعاگو مجال را

تخفیف را نمود برین گشته اختصار — امد که خاطر تو نپسندد ملال را

دست سخن زدم من مدح تو کوتهست — جنبره حرا در اذکنم قیل و قال را

در حضرت تو عرض سخن ریزه کردم — بر دو اعتماد و ولی امتثال را

این ارضای لطف تو می یابد این بیان — هم ان نوشته را بهین حسب حال را

تا دامن قیامت ازین دولت شکوه — مصروف دار یا رب عین الکمال را

عکسی ز فر رای تو سرسبزی تو باد — سرسبزیی که هست قرین ماه و سال را

چیست این خورم منور سال و ماه اندر شتاب — شهسواری بر دل مرو چابک کام یاب

شعله او مرحله جاروب صحن اسمان — طلعت او چشمه انوار عالم را ز تاب

فلکت او را از حدیثم روز امد زوال — دولت او را ز خیل شام باشد انقلاب

معده مغرب ز قرص او خورد هر شام چاشت — ور ششش گرده تیغ او کند هر شب کباب

گاه اندر دلو چون یوسف بود او را مقام — گه به بطن الحوت چون یونس بود او را ایاب

گه بماند طشت اتش صدر النما — که ز نجم تیغ وارد عالمی را در عذاب

پیکر او چون سپر شمشیرزن — سیات او چشمه وان چشمه اندر التهاب

روز با تیغ اشکارا میکند قطع الطریق — شب چو دزد از شب زن بر زمین اندر حجاب

با که بگرو زه استان چشم و چراغ روزگار — از دبانش مرد چون شمع گه گاهی لعاب

بر سر عالم همی ریزد بهر دل و — باد و اژدها تیری بخنجر باشد شب ام خطاب

ز حال صورت او شاهد و شمع لگن — وز تخیل پیکر او ساقی جام شراب

جوندی سیم کش گاه جنباری کش — تازه رویی تیغ زن اسوده در اضطراب

طرفه قرصی کو شود مهر دهان روزه دار / بوالعجب مهری که می سوزد جهانی را بتاب

میل زر بر تخته خاک از برای آن زنند / تا که سال و ماه را روشن بود بادی حساب

در پناس صبح سکّش همچو زر در کاغذست / در سواد شب شعاعش همچو تیغ اندر قراب

زوّاص صبا بو رفت بنداری بطشت ابر کرم / تا بدان گردون فرو شوید ز زلت شب خضاب

نفت بروی اعتماد از بی ثباتی زانک او / هر سر ماه او رود از ماه نو پا در رکاب

سال و مه دامن بگسترد دست کوه روشن / تا کند از فیض جودش پاره زر اکتساب

دشمن خوابست همچون بخت شاهان این تیغ / خلق را بیدار چون گند چون بامداد از خواب

تیغ شاهان کز همه خاک ار سر دارند زرد / تیغ او بر خاک باری می فشاند زر ناب

دیده بیخواب دارد بنزد میل آتشین / وین عجب کز دیدن او دیده ها کردد پر آب

کر لو بید بامداد آن استیانه خواجه کیست / روشن است این قصه آفتاب است آفتاب

سنان رکن الدین صلاح امام شرق و غرب / سرور خورشید همت خواجه گردون جناب

آفتاب ار چه ز شوخی میرود در چشم شیر / زرد و لرزان از نهیبش روی دارد در عتاب

گرمی رای کند از طره فاد و / آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب

در نیابد آفتاب از راه روزن ذرّه را / پاسبان عدلش ار بادی کند وقت عتاب

آفتاب و تیغش ار سایه بر آب افکند / بر نیارد ابلهاندامش ار شکل حباب

آفتاب و رای او در عقل گنجد این سخن / یا کسی هرگز روا دارد ازینسان ارتکاب

آن نفس بگشاده هرگز حبه کاز ره خطا / وین قدم ننهاده بیرون یکدم از راه صواب

ای سیاهی دوات چون بحر خورسید را / وی بیاضی حسابت چون طبع ملک رکاب

آفتاب از جام لطفت جرعه خورد ازان / بر در و دیوار می افتد چو مستان خراب

ربیان سازد همی تا بنوسد نذ خویش را / زان همه هموار خط الشمس را در ماهتاب

که بخاک اندر شدست از شرم رایت چون میخ / که ز تاب هیبت تو تافته همچون طناب

گر نشا کردی دستت کرده بودی آفتاب / تیغ کوه از بخشش او کی شدی صاحب نصاب

بادبان کشتی خور گر نه رایت بر کند / ره در نیل آسمان یکبار کی کردد سراب

ذره نقصان نیابد سایه را از اعتاب / گر رساند در جهان عدل تو رسم احتساب

گر بخواهد رای او هم در زمان حاصل شود / نور باقی را آفتاب و شب و بی ازین اهاب

از دل و دست تو معمورست آفاق جهان / کین درخشان چون خور آمد زر فشان همچو سحاب

تا ز خورشید ضمیرت در نگیرد مشعله / کی شبیخون بر دیار دیو برد نور شهاب

خود دگر گفتم که آفتاب آفاق را در زر گرفت / از زر او بر نشاید بست طرف منجناب

چو جو دستت کردی بر روی خصم / جمله زر ناب بگرفتست و لولوی خوشاب

سر فرازا در ثنایت نظم شد شعری چنان / کآفتابش چون عطارد تیغ کرد اندر کتاب

بسکه گرمی همی زند ز آفتاب جاه تست — ورنه طبع چون منی را کی بود این شتاب
حضرت خورشید شرعت را زند دعوی که در — شعر ازین دست بسم الله که میگوید جواب
سایه اقبال تو باینده می باید مدام — گر نشاید آفتاب از چرخ هر گز کو متاب
بس که بر جانش دعای خیر میگویند خلق — می نخواند آفتاب ار در دعای مستجاب

*

روز عیدست بده جام شراب — وقت کارست چه داری تو شتاب
مقرم از بانگ دهل گوش شد — هر همش ناله چنگست و رباب
مدتی شد که دهان بربستیم — همچو غنچه ز شراب و زکباب
وقت آنست که همچون نرگس — برنداریم سر از مستی و خواب
بار دیگر بزه اند و زنشوم — که نمی آید ما را ز ثواب
رفت آن دور که دوران فلک — هر زه میداشت دلم را بعذاب
این زمان گر بحمد الله دل من — بده و ساغر و همش در خواب
زین سپس دست من و ساغر می — بس ازین کام من و باده ناب
هر کجا شور تیمی می بینم — بر سرش چنبر زنم همچو حباب
یک امشب همه اسباب جهان — عکس مطلق شده است از بر ما

آنکه او آب نمی خورد نهان — آشکارا خورد امروز شراب
وانکه دی معتکف مسجد بود — در خرابات فتادست خراب
آنکه که پیاله است امروز — دوش قندیل بد اندر محراب
سرده بزم شرابست امروز — آنکه دی بود امام اصحاب
گیر و دار قدح است ای ساقی — هان و هان موسم شادی است بیا
ان نشاط که گلگون را — که فتادست ز پیری در آب
تیز رو در عرصه میدان آتش — ما بگیرد که حصن است صواب
بده از دختر رز بزیده — که نمی پدش این قصر حجاب
می که در روز تو عاقبت شد — نفسا باز خوراکنون شراب
در دوران جام می گلنار — کش بود رنگ گل و بوی گلاب
خاک در چشم غم انداز چو باد — زانکشی ساخته از آب عناب
عقل از ان همه با حقنی خویش — در دهان اره داز بن اثر آب
باده همچو زر اسرخ کرد — بگریزد غم دل چون سیماب
دست برهم زده کف بر سر او — همچو مه جان زبر لعل مذاب
از پیاله شده درخشنده چنگه — آفتابی که زمیان مهتاب

طربا بزمی لطیف و روشن / چو رخ صاحب فرخنده جناب

صاحب عالم و عادل که برد / سخنش آب همه در خوشاب

آنکه با دولت بیدار بدست / مثل او خواجه ندیدست بخواب

آنکه از اوج شرفش چرخ بلند / پیش فیض کرمش بحر سراب

آنکه با هیبت او بحر اشنند / تا بی خلق بره راحک ساب

ای شده مدحت تو زیور جان / وی شده مهر تو طوق رقاب

مایه حلم تو در جان رقیب / سرعت عزم تو در عهد شباب

چشمه آب کرم را امید / دیده از چاه دوات تو پر آب

صاحب از زنده شود در تو / باشد او تیر یکی ز اصحاب

زیر دست تو کرم همچو عنان / پای بوس تو فلک همچو رکاب

بر تو رای تو دیدست آن / پشت بر مهر کند اصطرلاب

همت عالی تو دریایی است / که ندیدست سپهرش پایاب

تیر چرخ ار نبود تاراج تو / چرخ از خود بکند او را پرتاب

سرخ رویی است حسود زیرا که / برخ از خون جگر کرد خضاب

زحل ار روز شود مقبل نام / کش کنی بنده و کنی خویش خطاب

هر که چون پسته زبان بگشاد / سرخ رویی باید همچون عناب

هر کجا سیم دهی وقت عطا / باشدش رهبر انگشت حساب

تویی آنکس که بهنگام سخا / بود انگشت در سر انگشت سحاب

احتشام تو الله الحمد / نیست محتاج بجهر القاب

چه زند پهلوی با دست تو بحر / که نرسد که سخایت بحباب

فخر الدین ابن نظام الدین بس / پیش از این شرط نباشد اطناب

تا کی خاک از او بر گیرد / وانگهی بر نیاید آب بتاب

چون بدریای ثنای تو رسد / کشتی وهم فتد در غرقاب

سیری هم نشود مدحت تو / ور لبیا زنده و صد بار کتاب

تا که اسباب جهان ساخته / در جهان ساخته باد اسباب

خیمه دولت و اقبال ترا / در هوا باد بپسته طناب

را نبود در همه اندیشه نصیب / خصم تو در همه احوال مصاب

عید فرخنده و شادی که از آن / وز جهان بهره او دست باب

لبت اندر لب جام گلگون / دست تو اندر کمر زلف بتاب

بجانم ز درد چشم بجان آمد از عذاب — یارب چه دیده خواهم ازین چشم در عذاب

هر شب ز روشنایی چو دم سپیده دم — سوزان بود دو دیده چو شمعی ز تاب

آنسان ببین گشت چو فرزند ما خلعت — بودنش رنج خاطر ما بود و ترش عذاب

در چشم من ز بس که شد آسیب تیغها — گفتی یکیست چشم من و چشم آفتاب

گویند مشک ناب شود خون بروزگار — دیدم بچشم خویش که شد مشک خون ناب

اندر دیار چشم ز بس ناوکی درو — مردم نماند زانکه بیکباره شد خراب

از رخنها که گشت ز جوشش برو پدید — چشم درست کرد ببادام انتساب

پیکان تافته است چو غنچه بعیبیه — تجویفهای چشم من از فرط التهاب

مانند عنکبوت سطرلاب رفته شد — اطناب عنکبوتی این دیده و باب

دندان اشک دامن اجفان گرفته سخت — جسته ز درد کشته ازین چشم در شتاب

در اندرون چشم از الوان مختلف — همچون بهشت جوی شرابست و شیر ناب

این روزگار دیده من بین که یکزمان — شد شیرخواره روز و شبش مهد لعاب

یکی دو دیده بود شدش های آبله — و اکنون علاجش اکه بحنا کند خضاب

آن سایه رو بدیده که طفلیست نازنین — رخساره در کشید ز خورشید و ماهتاب

همچون ستاره چشم روشن به بر کت — میلم بسوی ظلمت چون ای ناصواب

کرده چو سایه روی بدیوار روز و شب — با آفتاب و ماه کنم جنگ بی عتاب

گشتست ز آفتاب گریزان سایه‌ام — گویی سخت کوری من بوم شد خراب

در چشم من کشد پشتم میل آتشین — از سرمه وآن جنج چو بر او زند شهاب

میدید از مسافت ده میل چشم من — و اکنون چو میل دیده کند رای احتجاب

شیر تیم زمان چو همیداشت مکنه — بادام چشم من ز شکرخواب حساب

خازن شد این معلمین در و لعل را — و اکنون همیکند نظر اندر خط و کتاب

چشم حقیر هرچه به پشم نگه کرد — از بیطرت مختصری چشم انتخاب

سیاره و سرشک بدیدار عشق — خورشید با سره چو دورست دیجاب

تا که چو دید جاریة العین چون عذر — رخساره کرد پنهان از شرم در نقاب

باران اشک خانه چشمم خراب کرد — از بهر آنکه از نشهش بود حجاب

بر سینها کباب اگر دیده چنین — بر ملک چشم من مژه چون سیخ بر کباب

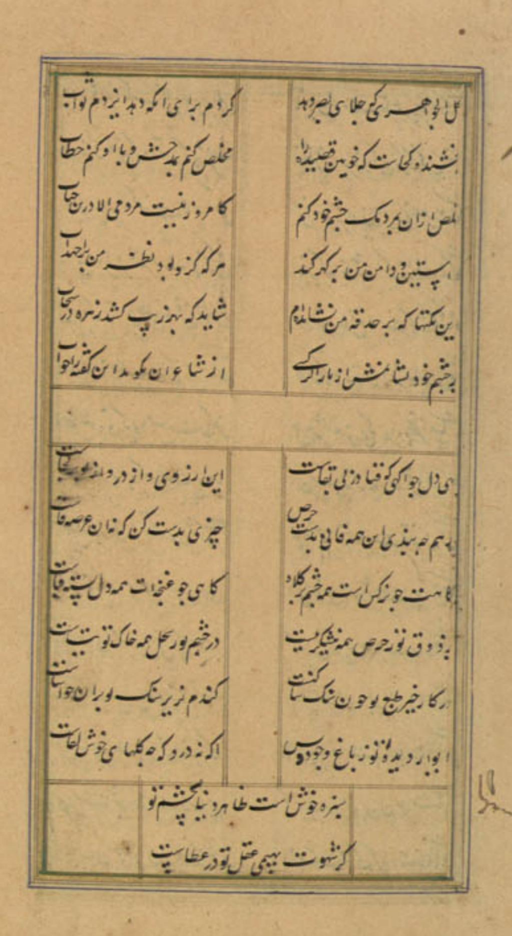
دریا و معدنست پیکهای چشم — هم لعل ناب دروی و هم گوهر خوشاب

همچون نم است لاله و چون اختر و شفق — چون خنجرست گوهر چون سیل و حباب

چشم گل شکفته و اشکم گلاب گرم — هرگز مباد کس چو من اندر گل و گلاب

بر آسمان چشم من از اشک چون دام — سیاره و ثوابت بی عد و بی حساب

این بیم ز جور ماست که دوران کرد — در چشم یار پستی و در چشم من ...
عل و گهر که مایه چندست در پیش — زاری و گریه کرد از دو چشم اکتساب
افشانده مهره مردم چشم ار مردی — چون مردم بکار رود خالی ز اضطراب
من چون چشم ار بچشم بچشم خویش — هر که که روی باده باشد با شباب
ماه تطر پسته سحاب عقیق رنگ — رخشنده و برق حالت از سمای سحاب
تا نم بچشم بسته نگاه و چرا پس لیک — هستم ز آب چشم چو خم مانده در خلاب
این مرد و گرد بایش مسکین دیده را — شبهاست تا بکار نیاید ز بهر خواب
گاهی بچشم بر نهم انگشت همچو نای — که پیش رود دراز کنم چون رباب
در برده چشمی خون خورد چون حسن — طفلی که ظاهرست برو حلیت شباب
این گرد چشمه را که برار مسیح دامنت — وز رشتهای اشک بر و تاب ...
بد خوابگاه روح طبیعی و روح ... — هر رگ که ساخت جوانگه اندر میان آب
رمانت تیز مردم چشم عنان کش — چون دیدم دمی همه جا ... آب
دیده چو آسیا و درو دانه ابلهات — گرد آن بچشم دل شده زین گرد آسیاب
مصباح باصره شود از بهر مصطفی — چون مردم بکار رود خالی ز اضطراب
کوری خود همه بد خواه پستم زرد — مشت خدا بر انشدان تیر ...



تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمین / تا چون خرت نظر همه بر سبزه و گیاست
در خاک دفن کرده آن گوهر شریف / خاکش ز سر فرو کن بنگر که کیمیاست
شرمی بدار تا بکنمت نام آدمی / کز آدمی شریف‌ترین خاصیت حیاست
در جمع مال عمر تلف چه میکنی / زیرک نباشد آنکه ز زر افزود عمر کاست
از خاک زر همی طلبی تا غنی شوی / خود فقر مدفع است که نزدیک تو عطاست
دست از طلب بدار گرت برگ این هست / کانرا که راه توشه نه فقرست و بی‌نواست
نه فقر صورتی که بود معنی آن گرز (؟) / بل فقر معنوی که بدان فخر انبیاست
هر روز در برابر کعبه است پنج بار / آن سینه که جای حدیثش با کلیساست
مشکوة نور حق ز تو کانون شهوتست / جام جم از نجاست تو ظرف شورباست (؟)
از خوردی گریزی و با دیو می‌چری / ای خوی تو درشت ندانی که این خطاست
ترک بدی مقدمهٔ فعل نیکی است / کاول علاج واجب بیمار احتماست
خود تقی باطل اول لفظ شهادتست / اول اعوذ و آنگهی الحمد والضحاست
اول بشوی دست پس آنگه نماز کن / یعنی بدار دست ز هر جان نه بیاد ماست (؟)
با علم آشنا شو و از آب بر سر آی / گز آب بر سر آمدن آن علم آشناست
بندی میان معنی قرآن و جان تست / آنرا نمک ترک کن ار تو زبی الغاست (؟)

هستان

هستان حجاب مستور از چشم ظاهرست / چون چشم عقل باز کنی صورتش هواست
محروم آنکه گرسنه بر خوان پادشاه / عمری نشسته باشد و گوید نه اشتهاست
تو معده را فضول شناسی چنانکه / در وی نه گنج لقمه و نه جای اشتهاست
و بابان معنوی بدلی آور اندر وی (؟) / گز روشنی جو آینه‌اش روی در صفاست
تو درجهٔ طبیعت و ایزد التفصیل خویش (؟) / جهل فرو گذاشته هجده و شبهات (؟)
تا دست اندران زنی و بر زبر سوی / تو تشنه‌ای میزنی آن جهل را خطاست
وین یاد حق کنی بزبان دل کجا بود / وقت حساب زر بخش از جان اداست
زین با شکوکی که ترا رسم و عادتست / خود را چو با شکوک کنی راه اولیاست
دلهای مرده زنده نکرد و بدان سخن / گر جان صدق قالب الفاظ او جداست
هر چه آمدت بگوش زبان تو با گوش / در گنبد دماغ تو آشوب آن صداست
واز گر دهان بدر آید درای (؟) / گر هست سمع خرت ترا او آن هواست (؟)
هر چه از زبان دود رسد نیش گوش / در دل بیوفت هر سخنی کان بنجاست (؟)
تیری که کارگر بود از پس کجا جهد / آن باز پس چند که نفوذش بصد بلاست
زان سهو نای خوی فرا گفت گره (؟) / کاندر دلت سخن اثر جنبش هواست
هر کو ز صدق دم زند از یکنفس بود / چون صبح روشنی جهانش در قفاست

محراب را بجستش و زر اندر گرفته   باری دل تو داند کش قبله که کجاست
این هم مبارزی که زریای عمارتست   گر موضع نماز ترا نام بوریاست
رنج بدی و راحت نیکی بدل رسد   آنگه بدان کسی که دل و خاطر بوفاست
پس دل چنان کند که همه نیکویی کنی   چون نیکویی بدی چو بنا و بین جداست
گر ایمنی بطاعت امنی است خوفناک   ور خایفی ز معصیت امیدوار رجاست
طاعت که با غرور بود بیخ لعنتست   عصیان که با شکسته بود شاخ اجتباست
تا با وجود همی از نیت گمرهی   چون در فنا سلوک کنی ترک التفاتست
گلبرگ خار زشت بود بی رضای حق   آتش گل شکفته بود هر کجا رضاست
بر هر چه جز خدای کسی تکیه میکند   عصیان محض باشد از انجام آن عصاست
در وادی مقدس پس رخت از فروتنی   روشن شود ترا که عصا نیست اژدهاست
تو در خیال خویش ز چوب اژدها کنی   او بی خبر از دها نبود هر چه اژدهاست
اندر دعای تست خلل ورنه بر درش   دست اجابتست که گریبان کش دعاست
گر باورم نداری مصداق این سخن   آنکه اجیب دعوة الداع اذا دعاست
داری تو کدخدایی خانه بخشم خویش   از بهر آنچنین همه کار تو با نواست
فردا چه سود دارد لاف دروغ تو   آنجا که مرد دوست تو باشد گواه راست

برباد

برباد پیش ازین مده این عمر نازنین   کانرا چو فوت شد نه تلافی و نه قضاست
هر جان ز عمر خود بتوانی بشب بدزد   کین دزدی چنین همه مذهبی رواست
یک روز کار عهد تو پستی نه در کار   پس این تغیر چیست که ایام بی وفاست
آن تو دیر تر برسد خلق گشتی است   از تو نماز فوت شود کوی آن قضاست
روزی سه چار صبر کن در گرسنگیش   کان رنج نیست ضایع و آن درد را دواست
با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد   یاقوت و لعل بنگر با چند و چون بهاست
شرایدت ز معصیت ار میان کنم   کاندر حق تو لطف ازل را چه اعتناست
آن دم هزار خلق ز بهر سکون تو   در جنبش اند و نزد تو آن خود بهاست
آساید آسمان و نجنبند اختران   تو پنجه کی این همه آسایشی تراست
در شهد اینک چشم و چراغ وجود او   بهر مصالح تو شب و روز در عناست
سقای کوی تست همو نان دهد   این ابر در فشان که دلش غرق سخاست
در بحر تا زبانه کشتی تو شمال   در بر نسیم مروحه جان و صباست
در مطبخ تو چوب جز از دیار بزد   آتش کما زنگ سرمایه اباست
خاک زمین ز بهر تو بر شاخ میرود   تا در دهانت می نهد آن میوه کت هواست
وه مهد مادر بگمان فرش تست   در دامن سکونش از آن پای نارواست

فرزند صلب کوه کاورا نجوی دل | پرورده زیر دامن خود آنچنان که خواست

از تحت قرط حلقه بگوش غلام تست | تو خود مدان که آن همه خود جیب جبرئیل است

آن دانه یتیم که در گوشه صدف | دل بسته یکیش هم بزن و بچه بحار است

شرع است حامی زن و فرزند مال تو | طبعت همی کند همه اسباب و جایدات

در پیش تو بشعله دار بی جمیع رود | عقلی که بر ممالک آفاق پادشاست

بر دیده می کشد علف چار پای تو | کیخسرو بهار که لشکر کشی ملک است

از بهر خدمت همه حیوانات را | هم روی سوی پستی و هم پشت دوتاست

تا پیش تست هرچه ز انواع نعمت است | تنها نیست هرچه ز اقسام ابتلاست

تحویل کردن تو چراغ است بر دمت | تکلیف کردن تو کلید در عطاست

کونین از برای تو و تو از برای او | این منصب چنین که تو داری کی گرانست

ما چند بر خدای او اعتراض تو | کار تو بندگی است خدای بدو سزاست

با ترهات حکمت یونان ز راه کا | بس نیست کت نبی و ولی هر دو مقتداست

الکس بیار که قدم سپر براورد | کر جان پاک بی رو آثار مصطفاست

بی او کسی بحضرت توحید ره نیافت | زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست

هم انبیا علاقه فتراک جاه او | هم جبرئیل را رکاب وی التجاست

برخواند

برخواند نقش سکه دینار معجزش | آنرا که نور باصره در پرده عماست

قرص قمر بکاسه گردون شکست | از خوان معجزش چو نصیبی نواله خواست

احوال او نه بر حسب فهم آدمیست | معراج او ورای سلالیم فکرهاست

هستی کاینات طفیل وجود اوست | از زاد صورت ارچه تقدم زمانه راست

ای وجود نقطه خود از بهر دایره است | گرچه محیط دایره را تقدم ابتداست

رخساره و قامتش ز طرف شهابست | ماه شب چهارده بر خط استواست

خورشید تیغ آخته تکبیر دار درش | گردون کاسه گردان در کوی او گداست

او از جهان بدید جهان اندرو نهان | مانند آن خطی که وجودش ز نقطهاست

آنرا که خلق و خلق همکاره حق بود | او را چه پیش و کم ز حنین مثنوی و ثناست

سر تا سر صحیفه ما حرف علت | تبیین شفاعتش ز جمله علی سعات

در خانه حقایق آرای زد درای | و آن در در مدینه علم است مرتضاست

یاران برگزیده او را ز بس علان | خود چون کنند بر آن کس که پیشواست

چون پادشاه اهل حب زد در فانها | گر هدیه من نکند مشک بر خطاست

یارب امید عفو تو ما را دلیر کرد | بر هر دو آن رضای ترا عکس اقتضاست

ما طاقت عتاب نداریم و عام حزنیم | ما عفو کوی هر چه ازین کوته جرأت است

ای کشته جان جانها روی نزار بارت — گر چشم زخم بادا ایزد نگاهدارت

بر بوی آنکه باید تشریف دست بوست — ای بس که چشم گردون گردد در انتظارت

آفاق ملک روشن از رای انورت — پهلوی حرص فربه از خامه نزارت

در بوستان شاهی ای غنچه لطیفی — گر بگذرد به اندیشه آن و اسکارت

هر جا که بر گذشتی تا سالها آید — بوی سعادت آید از خاک رهگذارت

ای حضرتی که گردون بر خود و فرض داند — کام دلم نهادن هر روز در کنارت

تعجیل چرخ گردان در عزم نثارت — آرام خاک ساکن از حزم استوارت

خالی مباد مسند چون تیر بود در کارت — هر که که دید نصرت در صف کارزارت

نزهت فزود دولت از رمح کامکارت — زهرت عیش دشمن از رمح جنگجویت

بخش و پناه ملکی زیرا که هست دائم — هم بخت هم نشینت هم عقل پیشکارت

بیدار دولت است چه باشد اگر بخسپد — اندر دماغ گردون آشوب کارزارت

است دبیر گردون با عرض عالم — تاریخ ملک کرد از روز روزگارت

بر جهات باد نصرت از آسمانش — بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارت

معمار دین و دولت عدل است و نور دستت — مسمار ملک ملت تیغ گهر نگارت

هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت — هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارت

هم چون نیام تیغت دارد اجل رهینت — پهلوی همیشه از تیغ جانشکارت

تا چرخ گشته گردون با همت بلندت — تشویر خورده دریا از بذل بی‌شمارت

دیدم فکنده خود را در صف بندگانت — صد تیغ برکشیده جور شد رو دو

و آن چرخ جزوی از دهر کمالات — آب حیات رمزی از لطف در حارت

بنواختی رهی را از کوه که بیشت — از بی حزن تر پیدا از جود بی کرانت

شکرانه دی بود در شعر تابید — هم در دعا فزایم در مشک گرد کارت

در دامن ثنایت زد بنده دست همت — تا چون بود آب بیند رای بزرگوارت

تا بر خورد از جوانی ما چون خورد دهر گو — از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارت

در سایه کرم کبر آن شخص مرغ خوانرا — هر خدمتی برد چون بنده صد هزارت

پیش از اساس گیتی بود دست حادثاش — تا دامن قیامت شو پیه روزگارت

ما چیست جار رازکان بکدم ز دن ممالو — آن مرحبا حضرت خالی زمن جهات

طبع از نشاط عشرت دست بار بر گلگون — گوش از سماع مطرب چشم از جمال یارت

هر جا روی و آیی همراه تو سعادت — هر جا مقام سازی اقبال یار غارت

بر ما فتد ز بخت مرا روزگار دست
زانم نمی‌رسد به سر زلف یار دست

سر بر نیاورم ز فلک از درشت دست
با یار اگر کنم شبی اندر کنار دست

آرم برون ز هر شکنش صد هزار دل
گر در شود مرا به دو زلف نگار دست

صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش
شستم به آب دیده از این هر چهار دست

بردم ز پا بنهادست بی‌کمان
هر کس که زد بدان سر زلف چو مار دست

غم دست تنگ میبرد از هر طرف دلی
اینم بس است که می‌دهد غمگسار دست

چون آستین ز دست که دست از کارها
او در نمی‌کشد ز چنین دست کار دست

ای دل اگر نه عافیتی دسترس بود
کوته مکن ز دامن او زینهار دست

سر باز نیست کار تو ما دست بارش
چون پای‌بند داری از وی مدار دست

بر چه یکی ز چاه زنخدانش مردوار
در زن بدان دو رسن مشکبار دست

ای دست رنگ کرده چه دست انگیز باز
آلوده‌ای به خون دلم ای نگار دست

پیکان تیر غمزه تو در دل منست
در غیبت ما ورت ز من آنکه یار دست

طوطی عقل در هوس شکرت
بر سر همی زند چو مگس زان زار دست

زان تا چو خط مسلسل کرد زلف تو
دیوانه‌وار کشته حزای سودا دست

در خون عاشقان تو سعی ار همی کنند
بهر چه است سینه فکران سوار دست

بی رحم غمزه چهره خندان تو که داد
بر گل که یابد هرگز پنجه خار دست

لعل تو را شبی نه ببوسم من هنوز
می لیسم از حلاوت آن گرد وار دست

در آرزوی تو دارم چو آبنوس
دایم ستون سر ز رخ انتظار دست

چون در رکاب خود نیاید آن مهر کلیم
گر بار دادم از مژه سیل بار دست

با یار میان کار عنقت آوردم
گر گیرم از عنایت صدر کبار دست

سلطان شرع صاحب کام حل و عقد
بر بند دار اسما نرا ز اقتدار دست

زیرا که از تلاطم کف بر بحر او زند
گر دست او زند سر بحر بخار دست

و ز آن سبب تیمم نهاد دست ناخورد
تا او در آورد به سرش خواد خورد دست

شد هیچ شاخ بر دست بهر اکه
زاسب ماه بخشش دشنه کار دست

از دست دست بازی ظالم نهد او
در خام از نوگرفته بود بار رواد دست

مستظهر است دست شریعت بذات او
زین روی سیاه میکند از افتخار دست

ای که هر زیر سنگ وفا رود چو کوه
دی یافته شکوه تو بر حصار دست

بردار پیش ز خاک و رسانیش بر فلک
هر کو به دامن تو زند چون غبار دست

گر جان دهی به دست قضا در
از بهر چیست جای تو ای نام وار دست

چون آستین رسی تو صاحب علم شود
هر کس که بوسه داد در آنگه دو بار دست

زور آزمای خشم تو چون پای پنجه کرد / مار دو نیمه در کمر کوه پا زدست

بشکست دست دشمن و امساک مردمست / از جود مطلقست درین روزگار دست

چون تا بلش بود دست لشکریان روزگار / بر هم نهند پیش ورت بنده وار دست

آنجا که هست دست تو در صد حجر را / دربان سپهر باز نهد روز بار دست

گر همت تو باطشه را که بر زند / چون سرو باز ماندش از کبر و درد دست

حالی سپهر دراید انگشتها عجز / از بار بخشش تو چو کرد شمار دست

کان کیست ما منحای تو تا پیت دست / خود کس برد بنزد حنا رنگ پیار دست

احرار ملک دهر نیین تو آنکه / بر هم گذاشت هست بمال و بیار دست

خورشید دولتی و نفر تو ز رشود / گر فی المثل بری بسوی چاکسار دست

چون کوزه سرشامش بگردن برار / بر بهر خوز وحسو و توار اخطرار دست

با دست دست کامش خند انکه کرد خود / خصم تو می برارد همچون حیات دست

هسو و دست خصم تو آنکه بود که او / بهر سوال دارد بر ره گذار دست

پهلو زنو ما که تهی کرد چون حباب / بر پیش و پس نهاده بود افتخار دست

در زر گرفت باد خزان دست شاخسار / زیرا که داشت مهر تو بر کرد کار دست

وانگه که همچو عمر جودت بیفشانش / حالی چو سرو جامه کند از نثار دست

بهر قبول بخشش بی منتهای تو / بنگر چگونه داشته ام بر قطار دست

بر خاطرم نهادی دستی بمکرمت / ورنه نشسته بودم ازین کار و بار دست

سر دستی است شعرم زیرا که بی نظام / انکار فکر بر جبا ختیار دست

آورده ام بدست بر آورده ام بدست / شعری که کرد بر کمر شاهوار دست

در شیرگان خاطر من یک چنین عجوزه دار / بر نخ گرفت اندر تو نشته مسار دست

هستم هزار دستان در باغ مدحت / گر همکنان برده ام درین دیار دست

مرغی که در خزانش از اوس دست کیهان است / خود چون بود چو تازه بود در بهار دست

بر دست از آن نهادم این شعر چون نگار / کایام عید رسم بود در نگار دست

خصم شرلت ز قربان کند همی / زین روی سعد اذبح همه کار دست

جاوید زی که مملکت باید از تو / در دامن قیامت زند استوار دست

هم عهد تو شدند لقای تو ابد / وانگه زدند بر هم بااین قرار دست

*

در مای غصه را این و پایان پدید نیست / کار زمانه را سر و سامان پدید نیست

در بوستان دهر نجستیم چون انار / لی خون دین یک لب خندان پدید نیست

چرخ حمید دنش بصد چشم در جهان / جو بلی راحت و جو زان پدید نیست

بجر

پیش از هزار تیر جفا بر دل منت / پنهان چنان که یک سر پیکان پدید نیست

در آب چشم خویش چنان غرق گشته‌ام / کز من برون ز ناله و افغان پدید نیست

پیراهن شکیب من از بس که پاره گشت / دامن ز دوست رفت و گریبان پدید نیست

چندان که از پی دل و دلبر همی روم / خود هیچ جا نشانی از ایشان پدید نیست

هر چیز را کرانه پدید است در جهان / آیا چرا کرانهٔ هجران پدید نیست

خرسند گشته‌ام بخیالی ز خوشدلی / این مرهم جراحت حرمان پدید نیست

در سینه‌ام ز بس که بجز درد اثر نیست / خود هیچ بوی ز دل بریان پدید نیست

این خود چه غصه است که بر روی هیچ هیچ / شاه از پیاده خواجه درمان پدید نیست

ذرات را فزا رجه ممکن درین بلد / گر شد بباد حادثه سپندان پدید نیست

گوی مراد در خم چوگان که افکند / گر پیش غبار عرصهٔ میدان پدید نیست

گویند شادی از دل دیوانگان طلب / این حال چون که بر من نادان پدید نیست

ما تیز کرده دندان کانک مردم / گو از کجا که بکبیر دندان پدید نیست

گفتم که جان ز حادثه بردیم بر کنار / چندان غم دل است که خود جان پدید نیست

چندان که بنگرم ز حب و دات دشمنان / وانگه کی رحمه یاران پدید نیست

آب حیات در ظلمات تن ز من / ظلمت بسی است چشمهٔ حیوان پدید نیست

عمریست تا که دیده به ره دارم و هنوز / گردی ز سم مرکب جانان پدید نیست

گفتم ز چرخ ملک شاه بدلال ال / خود آسمان ز مرغ فراوان پدید نیست

تاریک شد جهان شریعت کز اندرو / نور چراغ مذهب نعمان پدید نیست

ای صدر روزگار که بحث بیان کا غم / کاشفته اند لشکر و سلطان پدید نیست

ای عیسی زمانه چه داری که این برن / کین درد هست بر من و درمان پدید نیست

صبحی طلوع کرد ز مشرق دلی منور / رایات آفتاب درافشان پدید نیست

آورده‌اند نامه فتحی درین دیار / سر تشنه ایست لیکن عنوان پدید نیست

ایوان هنوز ز حاکم دیوان خشه اند / اری عجب مدار سلیمان پدید نیست

گر خلق را سر پیش گوشاره عادت / زانست که موسی عمران پدید نیست

ای ز رعایت حدیث تو یک گهر / از سحر ساحد در کان پدید نیست

دی آنکه در فنون معانی نظیر تو / امروز در عراق و خراسان پدید نیست

در جای این حدیث که و هم جهان بوزد / بسیار خسته است و ز پیکان پدید نیست

نیشکر است کلک تو با طوطی این عجب / خوش طوطی که از شکرستان پدید نیست

با همت بلند تو این خاکدان پست / چندین شگفت نیست که چندان پدید نیست

زیرا که در ترازوی افلاک گاه وزن / در هیچ کفه تخم سپندان پدید نیست

قصد عداوت از آن نکند آسمان که او   در چشمها رعایت نقصان بدیده است
در خدمت رکاب تو اسپ ظلمها   یکبارگی اساس سباهان بدیده است
لطف عنایت که بدیار غار من   شد مدتی که با من حیران بدیده است
گوید دوست بر در زندان شود بدید   با بنده چون که بر در زندان بدیده
گر من زجا بطفل خود درجهار منح   او ماجه شد که یار ربی زین سان بدیده
هم مخلصی بدید شود دولت تو باد   کان عمر تست کانرا پایان ندیده

*

ای از سر سپه موی تو دلی اندر واست   یکسر موی ترا هر دو جهان هم بهاست
وهست یکسر مویت بهکام سخن   اثر موی بکاب بنفی تو در روی سماست
بر سر هر موی از رشک رخ تو باد   همچو موی تو زباریکی انگشت نماست
عکس هر موی از آن زلف سیه پیدا است   در دماغ من سرگشته رگی از سوداست
کس ز وصل قد و بالای تو بر می نخورد   کمر آن موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ هاریک نظر فرق میان شان نکند   موی فرقی که تو با موی میانت همتاست

موی گیسوی تو چو پر تا قدمت می پوشد
وه که آن شعر سیه بر قد تو چون زیباست

همچو دال شغلت موی فرو ریزاند   آتش چشم تو زان شهر اوج سماست
شکل سوفار نماید ز سر موی چه   نوک کلکت که ز سرتیزی پیکان است
بسر انگشت لطافت بگشاید طبعت   گره از موی که چون آب روان جاریست
گره برهم همه تن موی شود دشمن تو   بر سر تیره کند دست ظفر جانش راست
زان غباری که ز رحل تو نکرد نسد   آسمان چهره چو ذرا چو سر موی بخاست
گره زین مرتبه یک پوست ببرد فلک   از خداوندی تو هم سر موی بکاست
لب بابی که زدی از سر خذلان سک   که نه موی تن او هم بخلافش برخاست
گر از پوست برون آمد چون موی برزد   هر کرا از کرم و تربیت تو شود عماست
بد سگالت چو معرم ز نوران در خط شد   که براندامش هر موی یکی اژدهاست
با تو هر کس چو سلک کشد پای از خط   گردنش را چو سر موی سلاسل راست
وانکه با تو نزد با ندام یک موی پیش   هر یکی موی براندامش هیچ عصاست
دل که با عهد تو آمیخته شد چون می و شیر   ابد از بند فلک بیرون چو مویی است
یکسر موی تو و عمر خضاب ازلی او   که سپیه کار درآیام تو کوتاه بجاست
سر و را حال من چیست چو موی   در هم و هم زانواع بر نشانهاست
اثر گرد سپاه خدنگ ثابتت همه   این که پیش از سر موی سپرم پیدا

یک سر موی بر اندام تو گر گردد / مو بها گردد از آن هم بر اندام راست
این زبانها همه چون موی کنم در مدحت / گر زبان گردد هر موی مرا بد عصاست
گر مرا برکشد از هیچ جای تو چو موی / هم سپر باز بینم زانکه مرا طبع وفاست
ور تیغ از سر خود باز کنی چون قلم / هم به پای تو در افتم که دلم مهر و هواست
وقت طبع در موی سخن بدیع انگه / ز مهر بریدم سر دم مدد وصل است
خون همی ریزد سر ما که نباز از دو موی / مگر از هیبت حشمت اثری در سر است
دوستان تو همه مو بده تو شد گون / موی بر کندن از دام و ز نصیب است
شد شب تیره چو موی تب من از بالش / روز بیچاره چو روزی جهان ز کم است
فصل دی ماه مرا موی همین بر رحمت / لب گرمی سخن موی در آن وقت کم است
محض سودا بود از موی شکافم سخن / با چنین فایده کامروز هنر را رنج است
همچو موی مژه از چشم بر تیر مرا / هر یکی موی که بر بشره‌ی من صحراست
گر فرستی چو پروانه باشم تا زرد / هر که امروز نه همچو من بود در موییش حاجت است
آن من چون دل عشاق به موی کرد پست / خال من همچو سر شمع به آتش رباست
اختیاط گی وان دگر مومنی / برخ و زلف بتان میل من را انجاست
همچو سادات روا باشد اگر دارد موی / اندرین فصل مرا ان کش از اصحاب عباست

۱

این رعدام بر موی سخن کردم / کاندرین موسم موعقه اعلا الابیات
طره‌اش از که کم اینچه آسیا موی / همه سرها به دام تیغ زبان کوتاهست
همچو موی ز خمیر آمدم از بوته برون / که ز ما بر سر مویم و نه سو بر سر ماست
اخوان بوشش اگر دونی سخن تیغ گردد / منت بر موی تو و اسپی اگر هست ترا
این چو موی چو دام و زنه پیچم در موی / که ز خاک در تو چشم مرا کحل جلاست
همچنین گرم که این تند ز سرها افتاد / گر به موی بجهد آن هم از انعام شماست
گرچه این مو منه به خاشیه نظم آدم / گر هوشم سنبل دافع سردی هواست
گرچه این شعر بصورت چه بلاسی است از مو / هر یکی تار از وچوب تر از صد دعاست
وی ندیت موضع بکام نظم / که عروس سخن از زیور او خوب لقاست
هنرند خاطر من موی ج سزد چه عجب / پیک نوازی چون تیر فلک بی همتاست
سر معنی چون موی رود خاطر من / که ز سر تیره‌ی چون شانه زبان او رهاست
شعر باشعر یکجای درون یا قوام / شعر باقی بر من کوته رسم شعراست
در همه بیت اگرچه که نی موی بود بشنو / زانکه بی موی من خود نه شعر بهاست

سخن بنده رخ باشد و بی موی بهشت / که همه کس را سوی رخ ساده هواست

ای سرفرازی که دست بکوبت همه سال — همه بر کار ترا کار با آیین دولت است

ز جهان طاق نزاد ام و بس که کرمت — منصب پادشهی جهت نیار رعهاست

زنی سود بحر ز انکه عظیم ار زانست — هر چه از جنس متاع هنر و فرهنگ و شعاست

کار شعر و شعرا زیر میانه است چنین — که نه او از دو تحسین و نه امید عطاست

بنده به زین نظری دارد چشم — گرچه خود میکنی ارنجه سزا از توی فزو

رد و صفی است که خود دانی شعر است خاک که — هر کرا شاعر کشی تو بکشی که گداست

ش چون موی بکار من سر این شعر در آن — همبر ختم کنم نظم که هنگام دعاست

ساعد شعر مرا موی اگر سید پیاست — هم بر نیش بکند عیب هر انکه دوتاست

کرتر سم ز ملالت عدد موی سپهر — معنی انگیز مرا زیبا که بوی عداست

باد بدخواه ترا ساحت گردن بیدی — هم از آن موی که او را ز تحدار تکاست

*

طرفی که جهان از دم بهار گرفت — شریعت از نفس صدر کامکار گرفت

خدایگان شریعت که قاضی افلاک — ز روی فرخ او فال اختیار گرفت

بحکم آنکه سر سال برستان داوست — کلاه خلعت سرسبزی از بهار گرفت

صبا که مایه ده طبله ریاحین است — ز خلق خواجه نسیم بادکار گرفت

قیامتیست بصحرا که زمین می گرد — شی که خاکش در حصار گرفت

چه مردکان که گفتها بدوش گرفتند — درختهای شکوفه همان شعار گرفت

دم مبارک باد صبا در وی سوت — جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت

درخت پیر که موی سرش بریخته بود — از آن سبب که ذو نماکش استوار گرفت

بجلوه چمن اندر بقرب یکهفته — عروس گشت شوهر رسید بار گرفت

چو رعد طبل بشارت بزد بپا مد بر — نثار او همه از در شاهوار گرفت

هوای باغ خنک بود نرگس مسکین — بجهت میکده مست و دوش خمار گرفت

کجاست سم ز مستان که جور در جر — گزین دو روی زمین ما به بیار گرفت

یکی بخاک فرو شد یکی بباد برفت — خنک کسی که از این حال اعتبار

چنان برنشیم ساعات روز شد پلیم — لباس خوش چو [illegible] گرفت

چو دید چنبه و سیارکان که کار جهان — بجملگی همه در رکن دین قرار گرفت

برسم خدمت او از برای نوروزی — بدست خود بره را گردن استوار

شبانی رمه خواجه را بفضل ربیع — ز یک دو سه بره را گردن اسیار

جوانی خواجه بدید و کمال مهرش — مدبران [illegible] در شمار گرفت

نگاه کرد قضا در حساب بیلاش
از آنچه بود مقدر یکی هزار ارزش

ای آنکه لاف میزنی از دل که عاشقست
طوطی لکت از زبان بود با دل موافقست

مکدار ساز ذات حسن حال و دهم
شاها جبین رو که کذار بر معانقست

از عقل پس راه که تیزی مواخذت
هستیه چپال که دزدی منافقست

زافلاک بر گذر از اکرت عزم مرتبت
کمن کرد همه بر سر محل طوارقست

خود را از بس کذار بره و تا بدرسی
کانکس متوربت که برجولس سابقست

بکشای چشم باطن و آن چشم گوش دار
کان مرعرصه حطعات لواحقست

از گوش هم ندای ازل استماع کن
بر کوس سر که مشتد او بر ملاحقست

جان داده نفس زدن ورا کی بود
مانند صبح هر که درین راه صادقست

چون غنچه دل درین ره بسته
بس لاف نکند لی زنی ان هم نه لایقست

دیوت غرور داده که تو خود و شته
نفس هوس تو دین عشوه واثقست

خورشید حق زسایه تو در حجاب شد
ورنه همه سراسر عالم مشارقست

در خلوت امیت ترا ذوق کی بود
ما شرب تو رحیق و مغامت حدائقست

غلمان

غلمان و حور کی طلبد مرد حق شناس
شهوت برست کی بود آنکس که عاشقست

سر زفلک چو باد از آتش چرا کشی
آخر نه اول بوجود از مای واثقست

از بهر لقمه جستوه سوشی که صوم
و آنکه نه شرم خلق هم ترب زجا لقست

بر طاق نه دو بوی رسم جهانیان
رکن هزار مهر که جمله عوائقست

ترتیب نکس ماره پیوند اعتماد
ما هستی تو دمبدم از تو مفارقست

محراب اشقی تو چو قندیل مرزه است
تا باطن تو آتش و ظاهر منافقست

زنجیر صورتی که مراطوق گردنت
بس رشت آنکه بسته چندین علائقست

عقلست چراغ دور زبان هم کار غول
کوشت دریچه طمع و چشم فانقست

انسان رحقیقت انست در وجود
کورا نظر چو صدر جهان بر حقایقست

مسعود ساعدا که با نواع اصطناع
بر اهل فضل همت او را سوابقست

از یمن ان سوابق و ماشیران هم
هر دم زغیب دولت او را لواحقست

در گلشن مکارم اخلاق سوسن است
در بوستان مذهب نعمان شقایقست

اقبال ما زشارت ذاتش عنان خان
توفیق با جنیبه عزمش موافقست

در کمیز دو دقیقه از رای روشنش
خورشید را همیشه کذر بر دقایقست

در وادی مقدس شرع محمدی
از علم او بحور زحلمش سوابقست

بر عرصه که رخ نماید شکوه او / شاه سپهر مات کان ز عدا و سادت
آبحیات را بزبان بر بیاورد / آنرا که لب بخاک جنابش ملاصقت
احسنت ای ستوده خصالی که حضرت / مستجمع مصالح چندین خلایقت
ذات تو در مجامع ابنای روزگار / چون نور ماه در دل شبهای غاسقت
بشکفت اگر معانی توحید در خطت / در شام سک مکن که سکرهای فایقت
احیای علم در کلمات تو مدرجست / گویی دم تو با دم عیسی مطابقت
گر خرق عادتست کرامات اولیا / عادات را مکارم خلق تو خارقت
در حضرت تو مفلسان علوم را / شهپر جبرئیل بجان نمارقت
چشم و چراغ اهل جهانی تو زانکه / انوار معرفت ز ضمیر تو شارقت
آثار تو لطیف و معانی تو دقیق / انعام تو جزیل و فضول تو فایقت
اصلیست منصبت که سلیم از معارضت / صدر تو جامعست که فارغ ز عایقت
هم شرع از احتشام تو در کنف حمایت / هم ملک ز اهتمام تو با دین موافقت
رای تو ماضیست که فتنه قاطعست / کلک تو را لغت که جانش ناطقت
خود باش با سایه رای تو در رسید / کین نوجوان هنوز خود اکنون مراهقت
آن آیتیست چیست صانع روزگار / وان کلک چیست کلید مغالقت

بیچاره که دست مبارک بدو سپرد / نزدیک عقل صورت او حی ناطقت
بند نیاز را ز وجودش گشایش است / دست امید را ز بنانش مرافقت
عذرا خدر ز حب بنات ضمیرست / وان کلک زرد لاغر بالا چو وامقت
در ماشی مگردن ور فرق می‌رود / هندو نگر که او بسیاحت چو واهقت
زبسکه در تحریر این اسپ ارعش زد / شد مستحق قطع گران چو سارقت
ز نقش محل نطق میان جای شطر / مسطر آن بود که سراسر مناطقت
شد سخن سپکه مدح تو می‌زنم / دیوست تا بر عقب صادق معانقت
اعیانش در دو طالعا احکام شرطست / چون بی زبان ثمرت و نه سار طوالقت
تقصیر از تو نیست در اقبال اهل فضل / خود روزگار دولت ما ناموافقت
در نظمها اگرچه بسی لاف میزنند / فرقست از آنکه ناطق با آنکه ناحقت
اطناب در دعا چه کنم من برای آنکه / پیرامنش ز حفظ الهی سرادقت

زهی پیدا ز نو فال سعادت / ترا میزید آیین سیادت
همه اقوال تو توحید و سنت / همه افعال تو عدل و عبادت
سرای شرع را از تو عمارت / بنای فضل از تو با شادت

شب و روزم بود پیوسته حیرت | که دیگاه بود علم و افادت
تو اندر بیدقی کار من افتد | چنان بودم چنانچه در سعادت
که جانم غوطه در تسلیم می‌خورد | میان عالم غیب و شهادت
روان و قالب من بی علامت | سکون و جنبش من بی ارادت
حواس از شغل اشیا گشته معزول | معطل مانده در کنج بلادت
ز تخییلات گوناگون دماغم | چو مرفوعات دیوان عبادت
سکون پیوسته بر اطراف تن | ولیکن اضطراب دل زیادت
حیات از صحبت جان در رمم | قوی از تکیه کرد در اسارت
حواسش اهل می کرد که گاه | نکوی اندکی با صد نکادت
عمل برهم زده کانون صحت | همه باطل شده اوضاع عادت
نه چشم از رنگ می‌دید استراحت | نه مغز از بوی می‌کرد استعادت
نه هیچ اندر دهانم می‌نهادند | ز نومید بجز نقطه سهادت
طبیب از کار من عاجز شده چون | بکار آورد انواع جلادت
رسیدم کار ما را بجا رسیده | که می‌کردند با من استعادت
قوی را بهره از بیم آب گشتی | بوقت کار از رای طبع زیادت

وجودم چشم بسته بر سر راهی | برانگیخته اجل تیغ ابادت
رها که در رسید از در راحت | که دادت خواجه عبادت
از آن یک اشعاشم گشت معلوم | که روز حشر چون باشد اعادت
چنان دیدم که اندر عالم کون | مراد آن لطف وقت ولادت
دم جان‌بخش او جان نوم داد | که بادش عمر و دولت بر زیادت

جهان سروری و شب دودمان جمشید | که نبود کی را آسمان بجان برخاست
نهال بوستان برابی الفضل | که با مکاشفات روشن از نهان برخاست
چو برگرفت سپاهش سوی تسخیر | خروج کفش ز بی سحر گر سمان برخاست
جهان زیر نگاه در سرآمده بود | به پیشگیری این دولت جوان برخاست
ثبات حزم تو کوهی بروز مین نشست | شکوه قدر تو از بیداسمان برخاست
زمانه نعره الله اکبر اندر بست | چو تیر عزم تو از خانه کمان برخاست
نخست روز که دست تو رسم جود نهاد | غریو کرد ز هستی بحر و کان برخاست
نشست بر قلم انگشت منادی | که از ذخیره دریا و کان امان برخاست
چو خارپشت بقصد عدو هم از بن خویش | بجای هر سر موی یکی سنان برخاست

ز خلق چو بوی گل دو سو پس آزادی — برای بندگیش سرو بوستان برخاست
فروغ رای تو در هم شب تجلی کرد — نه از صبح بیکدم ره گران برخاست
میان آب تیمم کرد مردم چشم — بدان غبار که از خاک آستان برخاست
خمیر مایه او بار خصم تو از آن — نمانده بود که ترش از رهزنان برخاست
عروس فضل ترا ما بشیما بپارایند — که خود به تیر تحصیل از میان برخاست
نمی‌تواند قلم شرح شوق اکنون را — بدین سبب قلم از خاطر و بیان برخاست
زهی مقصر و اکنه توقع تشریف — چنین ظریف جوانی ز اصفهان برخاست
بزرگوارا بشنو حکایتی که زبیر — دلم بعربده با من ز ناکسان برخاست
که شد ز موسم انعام خواجه مد تنها — بوحشه و بخواهی برای آن برخاست
خراس ها دمار زمی رحامشی ما نا — که طفل ناطقت از حجره دهان برخاست
مبارکی دم خلق تو پیام رسید — ز خواب نرگس بیمار ناتوان برخاست
بحشم کفش چو زار می خایی — که این فلانه چنین و آنچنان برخاست
چه من ز وقت صدارت جانشین که بعهد — سحرگهی ز برش نار دنشان برخاست
سرو بو فارغ نشین که رسم تو برسید — اگر دو روز ز ربط مذ نه جهان برخاست
چنین حدیثی رفت و حق بدست و تست — پیکره از ره انصاف خوش توان برخاست

ز سر برون نشود ذوق از عمامه طر — که تاج کسری با او بیک مکان برخاست
از آن شرف سر من بر سر بلند از همه تن — و زین حسد ز سم ناله و فغان برخاست
چو بر تحیر دستار بو گرا ز سرها — نشاید از سر دستار خواجگان برخاست
گرفتم از سر دستار خویش خرم — توانم از سر دستار دیگران برخاست
مکن ملامت بنده که اصل این برداشت — تحت باری زان دست و در نشان
بعون لطف تو دستار هم بهم داشته‌ام — و گرچه واسطه عون از میان برخاست

این وضع بین که گویی لطف مشکل است — ما شاخهای صدره و طوبی موصل است
با تحمه بند ما عجبه عمل و دانش است — بار ترتیبش عمل نوح مرسل است
ما در بر مصاف بنرهای و بمس — مار محیط حرج سپهر ممثل است
تعطیلش ز مرقع ابدال سحرست — ترتیبش از غرائب اشکال افضل است
در بقعه مبارک بستان دولت الش — گر اختصاص حضرت قدسی محل
با عمل کردن تا بن وضع فلک — هیهات مستطیل کنون کل افضل است
از حلو با کناره چو او تا دمر روست — زان جای وهشت و ثواب بس محل است
در کنج خانه زشت به دیوار دادنش — از خشک زاهدیت نه از زرق مبتل است

با آسمان هشتم دارد مشابهت
زان سطح او بکوکب ثابت مکلل است

چون نامه هش همه روست در بهاش
از بس گره چو زلف نکون مسلسل است

سر تا قدم ز بس که برآورده بر زبانت
شکلش چو جاره فت جواهر مجمل

او همچو نیشکر خوش و در بند صورتش
گو بر همه نفوس سمائی مفصل است

مجموعه ایست ذات او از صانع مختلف
کاشکال هندسی همه در وی مفصل است

ادهام ز ارکان زنهاد تو قاصرست
از سنگ‌بارونی زشقوت معطل

اجزای ذات تو چو بهم دست در زند
کفشی که بر قبای صباکوی وان کلست

زیرا هر آن تقار قطعیت که بد بحث
اکنون با تجاد و مالف مبدل است

بخاری اعتقادی و اندر اصول عب
طبعت با عقرال درن روی امسل است

ترکیب تو مشجر داصل لکوی است
مشروح از دست هرچه از این با مجمل

رویت اگرچه رحم مجدرست
خططا ازشب اعدا معدل

هم بشب را نباشی و هم چشم احراج
بشکفت اگر ز تمت خطا اکحل است

دلبست پیکی است اگر نفوس مبین است
شاید چو تو بر طبع نباتی موکل

دستی و صد نگارت بدار بحث
درن دست دانبت نشان دولت

نه باد را مفاصل عظم تو مدرحت
نه آب را جداول عرق تو منهل است

آمد نگاه ضرب مصحح گسو رتو
زیرا که کسر و جبر تو با هم مغالبت

گو جهت صورت تو که ز صفحای او
یکسر عشور و اینه احاس حدوث

از وصل تو امید قواعد ممهدست
وز لطف تو لباس عمارت مهیت

بای قطر شکل تو در تخته بندند
تا خردهای قابلیات مشکل است

بر سینه نقش کنده چو عیار شکان
نز رحم بازوی تو تو بازوی مسل است

از بهر خط خانه ثمت جمله چشم شد
هرچند صورتی تو چو شخصی معل است

ما چون مناقشانی هر شد بیچ بیچ
خشت سپنده ز برای تو منزل است

پهلوی چنگ داری و زیمن سایه‌ات
جز تی پهلوی همه عالم محصل است

در تو تراز رخنه فرو رفت چشم را
در روضه بهشت از آن رخنه خلعت

از غیرت تو بر سر آتش نشست عود
بر سنگ سر زدن ز غمت کار صندلست

تا پیکر تو صورت هیچ اشیان کرش
کام و دهان عقل ز یادت معسل است

اصحاب صفه را تو مسانید کرده
وین منصبت ز بیا فتن عمر از دل است

آراسته است روت پیراسته قدت
سرمایه قبولت از این روی بکمل است

نظمت ز خرده کاری چون لفظ حرامل
اند خفیف وزن ز معنی مثقل است

ماحوز با زوی عضد الدین حسن بود — مدح تو نقش صفحه این هفت هیکل است
خورشید رفعتی که مهران تمنش — اقلیم ممکنات بمثقال خردل است
چون غوص فکر دانش او غیب مشتها — چون فیض عقل بخشش او نا معطل است
میزان عقل اسر کلکش معیرت — شمشیر جود را کف کافیش صیقل است
با علم او دقایق خرده بیمن است — با قهر او قواعد کلی مزلزل است
با جود او رعایت امال میکند — یکبار کی جواب اموال مهمل است
زیبد که در محامد او منتظم شود — در مدح هر مبالغه کز باب افضل
ای سروری که گردون گردن سرکش — همچون زمین زبار ایادیت مثقل
همچون ارم سرای تو ذات العماد شد — زان در خوشی برابر خلد محلل است
نظمی تراش کرده ام از طبع کرکت — کمتر تراشه چش اعشی و اخطل
گر بشکنی بگو بما گفت این مثل — پس مال من محرم و خون محلل است
میپسندش از زمانه که کوکب دول — انزاکه ملک عالم معنی مدلل است
مخور غمی من که مرا در همه جهان — بعد از خدای کرم تو معول است
بر ذوق علم سخنی کان مدح ست — چون زندگی خوش است اگر چه مطول است
بر خور زمال و جاه که در مجلس قضا — مکتوب عمر تو بدرازی مسجل است

هر کس که تو چه کو نه شکسته دل برش — مه چهارده چون با رخت برابر گشت
ز شرم روی تو سرد جهان نهاد خاکه — که با قیامت خواهد بعالم اندر گشت
بدید شد ز جلال اسپشوان پهلوی او — ز بس که ماه ز رشک تو زرد لاغر گشت
چو مه چنین شود از رشک تو چه خواهد بود — کسی که عاشق آن روی ماه پیکر گشت
ز رنگ روی تو صحن چمن گلستان پیش — ز بوی زلف تو مغز هوا معطر گشت
بطنز گفتم گل را چو روی یار منی — سبک قهقهه در شد بکرشمه ور گشت
تحت زلف تو آتش بزیر پهلوی خود — بکشتر بید و پس که چنین سپکر گشت
چو طوطی ز در زندان من است کسی — که با حلاوت لعل تو کرد شکر گشت
چو کس بحور و برابر سرو من چه گو خورم — برابر قد تو که چون سرو یاسمن بر گشت
همت بکرد دل من بکوه می کرد — گری همی کندش کرد آن مجمر گشت
دلم ز جام وصال تو شربتی نوشید — چنانکه بو ز در عشق تو را بجان بر گشت
دهان تنگ تو و شخص من از لاغری ش — لطیفه ایست که اندر خیال مضمر گشت
ز کلک خواجه مگر حشمتم ز بیت دارد — چنین که مردم چشم تو سحر پرور گشت
جهان شود چو دهان تو تنگ بر گوهر — کنون که چشم مرادت خواجه باور گشت

خدایگان صدور زمانه فخرالدین / که خاک پایش بر فرق چرخ افسر گشت

شکوه دست وزارت که گرد موکب او / بدیده فلک اندر اغبر گشت

بدان که مایه دهی آفتاب همت اوست / بیک کرشمه خورشید کان توانگر گشت

به پیش رایش صبح ار ز روشنی دم زد / بمن چگونه نفس در گلوش خنجر گشت

چو صبح هر که دل از مهر او ندارد پر / سرش ز مغز تهی چون دماغ عبهر گشت

ز بس که از سر اخلاص مدح او خوانند / چو فاتحه همه کار ز ثنایش از بر گشت

چو آفتاب بهر جانبی که رو آورد / رکاب عزم همایون شه مظفر گشت

چو نرگس آنکه ز حکمش نهاد گردن بست / برهنه پای تهی دست چون صنوبر گشت

شرار آتش خشمش ز فرط استعلا / بر آسمانه گردون نشست و اختر گشت

زهی شکرف عطای تو در عرصه نطق / عکوس ساطعه را مدحت تو زیور گشت

ثنای گنج نظیر تو در مطاوی جوش / سپهر پر شده هر چند گرد خود بر گشت

زمین حضرت تست آسمان از آن بوسش / ز بوسهای کواکب چنین مجدر گشت

صدای صیت تو شاید که هیچ نوبه زند / که چار گوشه عالم پر و مقعر گشت

بعطف دامن لطف تو گرد آن تنور داج / کسی که سوخته از غم چو مجمر گشت

فلک مآب وفای تو مهر روی نگشت / ز عکس چهره او زان جهان منور گشت

حیوة او بکشد تیغ شهریار جهان / نبی که لطف تو در قالبش مصور گشت

بدست داد تو تشبیه بحر میکردم / در اندرون صدف قطره عقد گوهر گشت

چرا نه ضمیر تو خواست بود فلک / تنه برآمد ازان عنصر اصل جوهر گشت

کف تو منبع جود است زان کهر خواهند / که بر سر آمد هر هفت بحر اخضر گشت

جهان ز بر تو رای تو جام کسری شد / فلک ز نفحه لطف تو کوی عنبر گشت

نهایت آمل سروران عصر نیست / که در مبادی اول ترا میسر گشت

نه هر که او قلمی داشت چون تو اندر شد / نه هر که بر کمری بست چون تو چاکر گشت

بخون دشمن جاه تو گر نشد تشنه / مرا سپهر همه دل چو ساغر گشت

خیال دست تو بگذشت در دل غنچه / شگفتهای ضمیرش از آن سبب زر گشت

مهابت تو جهان تنگ کرد بر گردن / چو دشمن تو ازان خم گرفت و چنبر گشت

تنعم ز پاس تو چون دایره است [illegible] / چو نقطه گیر که خصم تو جمله تن بر گشت

چها رداد جناب تو اهل معنی را / حرام باشد ازین پس بگرد هر در گشت

سزد ز دست جهان تنگ در ره بود / ولی بدولت تو کار باش دیگر گشت

اگرچه همچو سمر بود سر پر زندان / بمیح احسان بر درگهت مسخر گشت

سخن که بود چو طوطی ما سر فرو برده / چو در هوای مدحت تو صد پر گشت

زمانه دست بدندان همی برد چند / بر التفات که از تو غضب چاکر گشت
همین شرف ز جهان بس مرا که گفتهٔ ما / بفر مدحت تو نقش روی مهر گشت
چو عرضه کردم بر طبع سپنه مدح ترا / ز عمر جوشش عرق کرد اندرون جگر گشت
ز بیم لفظ تو شوریده خرد میبافت / گر ز قم انکه همه سلسبیل و کوثر گشت
ز سایه نظر تو بر رهی افتاد / تو شوخ چشمی و بین که هم دلاور گشت
که سوی حضرت تو تحفه شعر می آرد / مگر ز غایت بی دانشیش سر گشت
گر این سفینه بکشتی نوح را همتاست / بسوی جودی دستت چگونه رهبر گشت
سفینه را همه حال لنگری باید / بدین سفینه گرانی بنده لنگر گشت
دعای دولت تو گفت خواستم زین پیش / ولی ز بیم ملالت سخن مختصر گشت

دوش غلغل که ترجمان منست / برده از پوشش نهان برداشت
گرم در گفت و گوی شد با من / مطلعی پر ز ناگهان برداشت
سخن چند در غلاف بماند / که نشاید از حجاب آن برداشت
عاقبت بی تحاشی سر پوش / از طبقهای سوریان برداشت
گفت زنهار کار خود دریاب / که فلک ساز امتحان برداشت

تا نوا روزی باز گرفت / سر زحی چو نوکران برداشت
از بشاعی که امید بود نماند / متغلب یکان یکان برداشت
در سرای ملوک دست نیاز / سبب نان و رسم خوان برداشت
نود و پانزده خورنده کنون / چو شنواسنده دل ز جان برداشت
خواجه از حال نوکرا که نیست / قصه باید همین زمان برداشت
تا که بردارد از نوان / همچنان کرد گر کسان برداشت
گفتمش در میان این تشویش / گر بلا پیر ز سرگران برداشت
خنجر اندر بریدن آجال / تیغ از پیر ما جوان برداشت
پر سر نیزها زبان سنان / وی ز خلق امان امان برداشت
عاقبت را بلای ناگهان / امن و عصمت ز خان و مان برداشت
جای در قبه دماغ گرفت / گرز چون سر ز بادبان برداشت
گرد اندیشه جگر در دل / تیر چون نی ز نیستان برداشت
خواجه در کنار دیده گزید / راست گز خانه کمان برداشت
خنجر کابلی بجدت طبع / سپس تن ز چشم جان برداشت
در رباطات سینه منزل کرد / خشت چون پهلو از مکان برداشت

بسویدای دل فرود آمد / نوک ناوک چو از بنان برداشت

سرش از تن چو شمع برد ازند / هر که از بیم جان فغان برداشت

گرد منقار مرگ زقه او / هر که سوفارش از دهان برداشت

تیز شد گفت و گوی تیغ که چنگ / از زمان بندشش از زبان برداشت

لشکر جهل تا خشن آری / هنر و فضل را نشان برداشت

آن کسی را میسر است دونان / که بجای قلم سنان برداشت

تیغ از پس که چیره شد بر کلک / نامه رش کی کنه جنان برداشت

گر تقاضا کنم کنون گویند / شرع تکلیف از فلان برداشت

گفت گرچه چنین که میگویی / نفقه خود خاک از اصفهان برداشت

نه همانا که بیتر یک پاره / رسم نان خوردن از جهان برداشت

علم سال و رسم خویش بخواه / رسم شوان هیچ سان برداشت

طمع از رسم خواجگان بگزر / شاعر خام قلتبان برداشت

غله گر کمتر است زر شد است / خود نوایی ز رایگان برداشت

بر ندارد ترا زوا زپی زر / گر ترازو خود از میان برداشت

دیده کاهست تا که بخشش او / عصمت از مال الخ برداشت

دست گوهرفشان او بسخا / از گهر بند دربیان برداشت

لرزه بر استخوان تیره فتاد / ماگه او کلک ناتوان برداشت

شب پاسود زانکه معدلتش / زحمت بانگ پاسبان برداشت

چرخ در پای همتش افتاد / چون سر از بام آسمان برداشت

ما هنوز اندرین سخن بودیم / صبحدم سر ز خیروان برداشت

آفتاب سپهر تیغ بزد / شب برپسید دل ز جان برداشت

زحمت طبل نوبتی برپسید / بفزود اشت ادان برداشت

ای بزرگی که آستانه تو / روز بازار زمرۀ فضلاست

لطف کی گفته ام طیبانه / نه بر آن سان که رسم و عادت ماست

در اشارات تست بر قانون / که در آن علم راه نجات و شفاست

کلک بیمار ناتوان که هنوز / اثر ضعف در پیش پیداست

دو سه علت درو همه متضاد / بدهم شرح از آن که اصل شفاست

سیهی از زبان و گونه زرد / گرچه هر دو علامت صفراست

بند بر پای و جنبش بسیار / می نماید که علتش سوداست

رایت او را معالجت فرمود | باش علت قضا و در کم کاست
لاجرم مثل بود درست قلم | از وزیران روزگار کجاست
آمدم با حدیث تهنیتی | که ز من عافیت و اشتیاق خواست
دی چو گفتند صاحب عادل | شربت دارو از طبیبان خواست
خاطرم این سخن قبول نکرد | گفت کین مثل خود دروغ و خطاست
زانکه دانست ذات عالی او | که بحمد الله لطف الا شماست
کو دفع مضرت فضلاست | جاه و دان در پناه اشخاص است
نه چو اجسام پست ترکیبست | که ز علت نیازمند دواست
بهر خواجه باد کرد قسم | که من این حال بنگرم که چراست
اندرین حال منهی فرصت | میدواند هر سوار چپ و راست
تا بداند که چیست صورت حال | بهر دی این سخن بکجاست
عاقبت عقل گشت موجب آن | من بگویم که هست روشن و راست
خواجه را در سخا بهانه بیست | وین گهی رهبهانهای سخاست
نفع هر داروی خورنده بود | نفع داروی طبیبان راست
یعنی امساک را جهان حکمت | طبع من کاندرو گشایشهاست

کا

کاو ملکها بدنش بود علی الاطلاق | در خور جامه و زر بود بپاست
پیش از این نیت رای اندیشه | عمر را بازگشتن سوی دعاست
سپاحت راحت منزه باد | زان کدورت که در قفای دواست

ای که در ضمایر ارباب نظم و نثر | اندیشه ز مدح تو خوشتر نیایدت
صاحب شهاب در کم کرای روشنت | بر خیل روزگار مظفر نیایدت
هرگز خلاف آنچه ترا بود در ضمیر | در طبع و چرخ و خاطر اختر نیایدت
زان عطرها که خلق تو آمیخت خلق را | یک شمه بهره گل و عنبر نیایدت
واینچنین حساب زد دست اخترت | کو بهر بهره در دل خنجر نیایدت
تا روزگار بر خط حکمت نهاد سر | از فتنه هم جز آنکه بهم بر نیایدت
یک قطره خون ناحق در دور عدل تو | هرگز فتنه در دل ساغر نیایدت
به سرچها زند کف و افغان چرا کند | دریا اگر ز دست تو مضطر نیایدت
باد هوا ز لطف تو در خاکره نهاد | بر خیره آتشش بلند نیایدت
با کلک یک بدنت تو رمح دراز قد | کرد اخطرا جاو برابر نیایدت
عدل تو با طبیب مزاج ممالک است | اطرافشان ز شور مشمر نیایدت

بیمار خامه را که بشد مغز استخوان
در عهدت از دوای مزور نیامدست

در بند این حالتست چو بر کاربای لک
دل راست با تو چون خط مسطر نیامدست

سرهم مداد خویش برانشان نهند
هرکو بپای خویش بسر در نیامدست

ناطق بود بمدح تو تا در شکر نی است
هرکو تهی دماغ چو مزمر نیامدست

دارد جواب خامه تو سر بسر زبان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدست

زان معضلات کرده کش عقل فاتحست
کلک ترا کدام مسخر نیامدست

باشد شکم تهی دو شب و روز میرود
آری بهرزه کلک تو لاغر نیامدست

آزاده خوش زبانی چون سوسن ترا
در چشم زر و سیم چو عبهر نیامدست

این تنگ چشم دشمن آنکه روی اوست
خوانی بخیره ور بگهر در نیامدست

لطف تراست مثل جان بر جهانیان
این نکته از گزاف مرا در نیامدست

گویا ز جوی از در دیوار اصفهان
انرا که این حدیث مقرر نیامدست

کردند اتفاق که مثل تو خواجه
در حیز وجود ز مادر نیامدست

ای هیچ کو مرا شده بر سر زکائنات
از دست تو جز به سر کو هنر نیامدست

عمریست تا در آرزوی خدمت توام
وین دولتم ز بخت میسر نیامدست

حرمان من ز خدمت تو اختیار نیست
مشکل بود هر آنچه مقدر نیامدست

طومار

طومار وار بنده بخود در گره است
زیبا بهیچ مجمع و محضر نیامدست

در چیده دامن است ز غنچه و جهان که
بیرون ز پرده چون گل صد بر نیامدست

لطف تو صاحب کرمت مهربان بود
ای پای مرد چاکرت اندر نیامدست

از قسم حادثات کدام است بحثی
کان بر سرم ز چرخ ستمگر نیامدست

انها که کرده اند حوالت بعرض من
حقا که در خیال مصور نیامدست

کز در حضور بنده بگویند و بشنوند
شاها کسی بحضرت داور نیامدست

پیدا شود به هر آینه مصداق این امل
کاخر بدین فسانه بسی بر نیامدست

گفتند خواجه نام ترا ورد زبان
انصاف این حدیثم باور نیامدست

زیرا که سالهاست که در حضرت ملوک
نام کسی ز اهل هنر بر نیامدست

زنهار تا ز بنده بتقصیر نشمری
تا این زمان بخدمت تو در نیامدست

تا بعد حادثات دمن پیچیده اند
تا مدت بلای مرا در نیامدست

آتش بسر کشش چه بود که در گرفتن
زیرا که عهده زین سه و شش در نیامدست

خود چون رسد بحضرت والا که هنوز
کامی ز اوج چرخ فرازش بر نیامدست

در من بچشم لطف نگر کز خرد نزار
در چشم چرخهای محقر نیامدست

آیند اهل فضل بدرگاه نوبسی
لیکن نگر چو من سخن آور نیامدست

خشک شعر ... دریست عالم — از بحر شعر نوک قلم تر بنایدت
در دل نهال مدحت صاحب نشانده‌ام — اما هنوز زنیک فرابر نیامدست
بر نهان سپس به که خورد از لطف او — گر شاخ خشک میوه فراوان برآمدست
بعد بیان جناعت مرجاه ارزی — منکر بدان که لایق در خور نیامدست

کار آنست که دلم را که بسامان گردد — کار در باید و زکرده پشیمان گردد
پیش از روی هوس پس نتوان خود داشت کنون — وقت آنست که دل با سر ایمان گردد
به گرد رخ خوبان گردد نا جا — که بهر بادی تو چون زلف پریشان گردد
هر سپیه دل که شد از جام هوا مست غرور — فتنه انگیز هوا از غمزه جانان گردد
چون خط خوبان روز سیه روی است — هر که بی‌سامان روی و لب ایشان گردد
ای دل از حجره دل رخت هوس بیرون فکن — تا دلت منظر رحمت یزدان گردد
مهبط نور الهی نشود خانه دیو — بنگ گوری میر که سلطان
عقل بنده را شهوت مکن [illegible] روا نیست — که ملک سیمه کش مطبخ شیطان
خویشتن را همه در عشق کن [illegible] بسوز — تا ببینی که چو شمعت همه تن جان گردد

رکن

بت شکن همچو براهیم شو از مهجوری — کو ترا آتش سوزنده گلستان گردد
چون سلیمان همه بر پشت صبا باید زین — گر ترا دیو هوای تو به فرمان گردد
اهل دنیا همه [illegible] کن چو ره عشق روی — باید فرعون دل تو موسی عمران گردد
دل ز دنیا که بر او تکیه زدستی چو عصا — اگر از دست بیندازی ثعبان گردد
مرده کاز انفس زنده کنی همچو مسیح — گر به معنی نفست همدم قرآن گردد
آدمی بر حسب همت خویش آید — هر چه اندیشه بر آن بند خندان
گر درین دنیای دون پست شود دون همت — ور برافلاک نهد خواجه کیوان
که ایا بنگر حکمت دل تو راه برد — گر گدایی همه خود در دل تو نهان
گر سرا از جیب صفا بر کنی از صدق چو صبح — جرم خورشید ترا گوی گریبان
کام دل میطلبی بنده ناکامی باش — تا همان درد ترا مایه درمان گردد
نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست — اندر آن نور دلت کوش که پنهان
ور آن نور تو از باد هوا کشته شود — دل تو تیره تر از دیده [illegible] گردد
روشن از مستی خود سوی فنا جو چو شمع — تا تو آب دهت چشمه حیوان گردد
دل پر از کینه [illegible] مده [illegible] — اهل پایی است که بر خون عزیزان
از بیعت [illegible] که همه خیر چنین باید — از کم کن تو که نسخ همه آزان

مثل دست آب و میان جدایی / آب در میان شدی تو ز داران
کار دنیا که تو دشوار گرفتی خود / گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان
هر زمان از پی خایدن عرض آری / راست چون اره زبانت شود دندان
بس که فریاد کنی از شکم چون نی / هر زمان صورت تو نایی سان
از پی مشتغل ذائقه همه خواهی / که ز آز عمر کم و پیسم فراوان گردد
آدمی از صورت متساوی صنفند / متفاوت همه از طاعت و عصیان
باده سیم شود حلقه فرح استر / پاره دیگر از آن مهر سلیمان
خود نگرفتم که بس از سعی تکاپوی دراز / کار زمان سان که دلت خواست سلیمان
بجا امینا زین عالم تا پا بر جای / که بیکدم ز دنش کار دگرسان گردد
صبح پیری ز همه سوی سر برد تیغ / انجم اشک تو و قلت که غلطان گردد
قطره آب که از مردم چشمت بچکد / قرة العین تو در روضه رضوان
دانه اشک برافشان که ترا در دو [illegible] / این بود دو بار منثور که دل‌دان گردد
گر تو در کار صبح تطاره شو / از عجائب دهن فکر تو خندان گردد
گوهر هستی در حقه امر است مهر / که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد
ز آنکه مینا ز فلک دایره گرد افتاد / پای هر چیز بانجام سران گردد

آن

آن نه بینی که نباتی که بریزاند تخم / تخم او باز نباتی هم از آن سان گردد
باز چون دور تمامت رسد اندر [illegible] / نقطه امر الهی خط بطلان گردد
قطره آب که گردد و عنایت مخصوص / مایه اندوز ورا ز چهل و انسان
آب را چیست که ند شود هم یکجا / باد را سخت به پشارری و باران
تخم ندی نهد از [illegible] / تا کس [illegible] مطبوعه زندان
که شبستان عروسی شود آن تیره / کشتی کاو [illegible] شکرستان
قطره نطفه که از صلب سحابی بچکد / در کف [illegible] لولوی مرجان
پاره خون که در آن [illegible] / از شعاع گرمش لعل بدخشان گردد
شعله برق که در دامن [illegible] بجهد / از نسیم لطفش لاله نعمان گردد
پاره موم [illegible] خورشید بود / سبزه خاک ز تو ریحان گردد
[illegible] / دو دل [illegible] همه یکسان گردد
از پی که شود سوزن [illegible] / سطح آب از نفس باد چو سوهان
آبهایی که [illegible] / [illegible] سخت تر از صفحه سندان
جان داود شود در تن [illegible] / کوزه گردن از آن [illegible] آسان گردد
ماه [illegible] میدان [illegible] / کاه چون کوه شود کاه چو کوه گردد

دست لطفش چو پرده تلقین زند — وانده موری خلوت که ارکان کرد

شد باد سخطش چون دم نفخ زند — کوه در دست هوا پیچه گردان کرد

دایه عصمتش آنرا که در آرد بکنار — تیغ شد ویش بر خلق نگهبان کرد

شحنه هیبتش آنرا که سیاسات فرمود — رشته گردن جانش رگ شریان

کام امید لبش شربت برگ دهد — هر کرا لطف او ساقی احسان کرد

تا در مایه فرد حساب کرده شود — هر کرا معصیتش عامد خذلان

خرد و هم کفش که بیتی ده سر و حدیگو — ما را تاج سر و مطلع دیوان کرد

من که چون جوش کنم در سخن مخلوقی — خاطرم تیره و دل خیره و حیران کرد

زهره دارم که بدین فکرت سود الکفر — نطق من گرد سرا پرده سبحان

مصطفی گفت که لا احصی و الکوه منی — از سر جبل سپتاش گر زمار

قوت ناطقه بهوش عقید چو کلیم — پرتو نور تجلیش چو تابان کرد

بد حجاب عظمت خاطر آلوده من — سجه سپر ابر دهر مایه شاخون کرد

این دلیری بس ایمنی که ز غفلت گاه — نام او موش جان من نادان کرد

در تقابلت شعر نغز باد کسی — ور سرا سر سخنش حکمت یونان

فیض کار کسی دارد که از سر صدق — تابع امر خداوند جهانبان کرد

جان

جان ما زین خبر ل غولان سلامت نبرد — جز کسی کز پی تحقیق مسلمان گردد

جاودان رسم اگر ما در رسول و اصحاب — بر سر نامه گفتار م عنوان گردد

باد با نام همه ان ران تو خدایا بخشش — رستگاری مرا بر د غفران گردد

بکار آخرت آنرا خبر تواند بود — که زنده به پل مرکش گذر تواند بود

با زر و سو پس بر بنیاد این معنی — لبوز سینه و خون جگر تواند بود

تو روز در غم دنیا و شب غنوده چو آب — ز کار آخرتت کی خبر تواند بود

وصال دوست طلب گر کنی بلاکش باش — که خار و گل همه با یک دگر تواند

برگ خویش بگو تا بگوی یار رسی — که کارهای چنین با خطر تواند بود

کسی بگردن مقصود دست حلقه کند — که پیش زخم بلا با سپر تواند بود

ز آب خوش شوان باعث غصه دور خوشاب — که تلخ و شور بگو حقه تواند بود

چو منگر اگرت خوشدلی همی باید — زبان بی تو بسرت در کمر تواند بود

کلاه ملک طلب میکنی قبا در بند — که سرفرازی با هم سپر تواند

حیات باقی خواهی بدان که دوز ازل — ز چار حد طبایع بدر تواند بود

اگر چه کار بزرگست همچو عیسی — بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود

بلند همت باش ای پسر که همت تو
خدایگانا همت تست این قدر نتواند بود

ز ملک سجودی ای ازا که بهره باشد
وجود در نظرش مختصر تواند بود

تو کرده جوشن غفلت هزار تو در بر
چگونه تیغ سخن کارگر تواند بود

جفا بجای کسی مکن که در دو جهان
از و گذرند و از جان گذر تواند

ترا ز همت دون در طمع میکرد
که لذتی بجز از خواب و خور تواند

بباب و سبزه قناعت مکن که باغ بهشت
که این قدر علف گاو و خر تواند بود

چو دور در شوی از فکر اهل استعداد کنی
که خوان و نان بهشت از شکر تواند

ز تنگ چشمی در خاطر تو کی گردد
که هیچ چیز نه از سیم و زر تواند

شکر جا شده وز جهت ای بیهوش
ترا چنین که توی این نظر تواند بود

بچشم عقل ببین دیده و حق جان و باب
کزین لذیذ تر و خوب تر تواند بود

و گر تو چاشنی زان شهد میجوای
دعای قطب زمانه عمر تواند بود

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد
چه عجب کار من از بی سر و سامان

قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس
کس کسی داند کو نیز پریشان باشد

لعل تو چون سر دندان گند از خنده سپید
گوهرش حلقه بگوش از بن دندان شد

چه گر بر خوان بگوی تو از روی نمکین
من ندیدیم شکرستان که نمکدان باشد

عاشقی من بیدل عجبت از ترا
ما چنان زلف و رخی دلبری آسان

سبزه خط تو چون تازه و تر بر ناید
تا که آبشخورش از چاه زنخدان باشد

زلف تو نامه خوبی چو مسلسل بنوشت
زیر پا در بر سرش از خط تو عنوان باشد

با تو ما را چه عجب گر سخنی اندر حات
تا بود در لب شیرین تو در جان

گر بخندم تو مپندار که خوشدل شده‌ام
غنچه را خنده همه از دل ویران باشد

دل شکسته است بر آن پسته که لب بگشاد
سر گرفته است بر آن شمع که خندان

چشم خونریز مرا گر نکنی عیب سزد
ما ترا غمزه خونریز بر آن سان باشد

اشک یاقوتی عاشق را طعنه زند
هر که او را لب چون لعل بدخشان

نه همه کس را چوگان سر زلف بود
کس بود هر کش از قامت چوگان

مشکل انست که ما را رخ و زلفش تو
ور نه خود سرو و گل اندر همه بستان

عاشقانرا ز گل و سرو چه حاصل جز آنکه
یادگاری ز رخ و قامت جانان

ما که ای دل ز برای لب شیرین بسران
دل مجروح تو در سینه بزندان باشد

برد و خاک سم اسب اتابک بکف آید
که ترا آن بدل چشمه حیوان باشد

خسرو روی زمین شاه مظفر که بزم
گذر تیره او بر دل بسیندان باشد

سعد بن زنگی شاهی که فر و دهی اوست   سعد اکبر اگرش نایب دربان باشد
چشم خورشید اگر چند دقایق بین است   هم از ادراک کمالاتش حیران باشد
تا مگر در دل چشم عدوش جای کند   غنچه گل همه بر صورت امکان
دست خنجر چو کند راستی چرب درون   تا بدامن زره خصم گریبان باشد
ای خداوندی که فضله جود کف تست   هرچه در بحر پدید آمد و در کان باشد
زیر دست تو ز اخنجر هندو گویا   جاودان بر سر اعدای تو قربان باشد
گر چو رمح تو برد دشمن تو سر فلک   استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد
گر زنت انصاف گرانی همی ز حد ببرد   دایم اعدای ترا کوفت سنگ ازان باشد
زانکه در بحر کف تست شناور پیوست   خنجر تو تر و بر زنده عریان باشد
حجت قاطع بازوی تو شمشیر است   در جهانگیری اگر کار بسرهان باشد
مهره سابیت سر گرز تو گویا بوست   زیر گردن اعدای تو دو کان باشد
کند نایت حسام تو و خصم تو بجهد   جان بپکد سینه ازان تیر گران جان
دست بر دوش فلک قدر تو دی می   این چه لطفاست فلک تیر ازمان
سبزه و تیغ تو چون خوان منا است   جگر دشمن تو سوخته خوان باشد
عاریت خواهد از دشمن تو کاسه سر   چون اجل را سر شمشیر تو مهمان باشد

از تو ملک ید و از حاسد دون زحمت است   هرکجا دعوی تیغ سرافشان باشد
اندران روز که از گرد وغا چشمه روز   همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
تیره و سرتیر شود تیغ بلرزد بر خود   نیز در تاب شود گوش درافغان باشد
شمه ابرش تو در خم گردون بجهد   مجری ناوک تو دیده کیوان باشد
خنجر شاه چو خورشید که بر همت آید   سپر خصم چو مه در شب نقصان باشد
روز بازار رفت اگرم شود اندر و   تیغ و دلال بود نرخ سر ارزان باشد
سنگ حلم تو اگر مایه‌ش اندر دندان   خاک را در حرکت سبحه گردان باشد
شاه بادش ای تنه بر دل که ندارد باب است   دشمن از خود بمثل رستم دستان باشد
خنجر تیز زبانش چو در آید بسخن   کلماتش همه بر صفحه ابدان باشد
زهره ابر زبیم کف تو آب شده است   که کهی چون بچکد قطره باران
اندران لحظه زبیم تو که گرم پیچد   کفن خصم گر اکنونش وخشان باشد
خاک بر داشتی ارکان همی گشت بجر   دائمی جود ترا خود چه غم آن باشد
نیست پایان سخای تو در زیر فلک   همه چندی که آخر عمر تو پایان باشد
جمع مالست عرض آن گر از زر ملک   توئی آن شه که زملکت عرض احسان باشد
هر درم دار که او را نبود همت جود   او خداوند درم نیست نگهبان باشد

مردی و مردمی و دانش و احسان و کرم / وآنچه از معنی آیین بزرگان باشد

در ثنای تو بهم جمع شد اینها یک یک / بیش از آنست که در حیز امکان باشد

فرض عین است ترا طاعت درگاه که / دین بود معتقد هر که مسلمان باشد

هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند / ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد

وارث تخت سلیمان چو تو سامی نشد / کاصفی از خردش حاکم دیوان باشد

هست پیدا که ز دستور گرانمایه تو / زانچه در پرده عیانست چه پنهان باشد

عنده علم کتاب آید صفت آصف را / آصفی چون کند آن خواجه که نادان

بنده را شاها عمریست که با این دولت / که در آن حضرت هر روز ثناخوان

هم شود روزی بر خاک جنابت حاکم / دردمندانش اگر قابل درمان باشد

چون همه خلق دعاگوی تو شد بی‌سخنان / که ترا مادحی از خاک سپاهان

مادحش مور چو سیمرغ نباید بردن / هر که در پادشهی همچو سلیمان

تا چو خورشید فلک تابنده تو دهد / دور نزدیک جهانت همه یکسان

سایه‌ات باد ابا بنده و در عالم گیتی / اگه پاینده ترا ز سایه یزدان

ای شهی که ضمیرت بچشم گوشه نگر / رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند

پیام

پیام لطف تو امید را روان بخشد / نهال تیغ تو اندیشه را بنوازند

ز هر زمین که غبار بنیاد برخیزد / گشاده باب سحاب آن غبار بنشاند

چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ / اگر مهابت تو آستین برافشاند

روا اگر دو کشتی پری باد بدر / ز فیض طبعت از آنجا کسی سخن راند

جهان پناها معلوم رای نور است / که خلق جز ره تحقیق رمز نتوانند

اگر ز همت ایام تنگ دل سوی / که چرخ که بدهد چیز درگه پیمان

طعام و نان فنای غذا روان مقدار / که باد گرد فنای خاطری بشوراند

بسا طبیعت که در حسن آمرا دهیات / خدای مصلحت کار بنده به داند

ترا عنایت سلطان چو یار بود / فلک ز چنبر حکم تو سر نپیچاند

اسیر حسن و عالم شدن ز رونق است / که پس چو یکه بدر باز رسد فرو ماند

اگر مهابت سلطان عالمت بکرش / همت عواطف او زین مضیق برهاند

سخاوت تو خلاص ترا ضمان کرده است / گشاده دست سخای تو بسته گنج

درخت پادشهی ارتفاع شخص که چرخ / بباد حادثه شاخی از او بجنباند

اساس جاه تو انجمه آن سنت / که نفخ صور شرا ز جای هم نجنباند

تن درست تو عذر شکست لشکر خواست / سلامت تو همه نقصها بپوشاند

سخاوتت که دست بیار شک کند	شجاعتت که بابی تقابلش نهد
گران رکاب بی‌اید بروی مردان تیغ	سپک بکرز بجز اسب را بزنجانم
ازان کرفت شو افتاب که کاهی	که او ز تیغ زدن روی بکرداند
هران کهر که بی داشت درخزینه بحر	در از دست از دیده می‌ساید
هزار جندان اندرو عاقبون کردی	ز رسم خدمت اگر زندکی بکار آید
تو شاد زی و بلطف خدا و ثق باش	که کار با برادر و تو ناو دکر داند
بحکمتی که خدای جهان مقدر کرد	ملک مظفر دین ابن مظفر کرد
زتاب خاطر اعلی جلالش جو	ز نور دانش او چشم جان منور کرد
ز خامهٔ تو کلبد در معانی جشت	ز کرد موکب او توتیای اعبر کرد
جو دادرای احسان بدست همت	همه ممالک و لطافترا مسخر کرد
محمد بن مبارز کریم دریادل	که کان ز دست سخای تو خاک بر سر کرد
رواج نقش خلق روح بر دو شاه	محیط کوی فلک را جو کوی مجمر کرد
جو کیمیاست سخاوت که هر که داشت کرد	زبان او را چون تیغ در دهان عنبر

زلولو

نه بر ور ند نظیر تو زیر دامن خویش | سپهر ها کی رجب و جو دست بر کرد
رموز غیب نمای ترا بو قت بیان | عطارد از لی نسخه خاطر ار کرد
سر مملکت دارا تمام ان رسید | که تاج دارد با دانش سکندر کرد
جنانکه جان خضر را بجشمه حیوان | قضا ترا بمعالی خوب رهبر کرد
بعلم و فضل کسی کو برابری جست | جنان بود که کسی سنک و زر برابر کرد
ریاضتی که ملک در طریق فضل کشد | جو افتابش مشهور هفت کشور کرد
ببین که کشت مشار الیه بالاصبح | قلم جو در طلب علم جشم لاغر کرد
حرام خواره و غماز ز انداری دوست | مکارم تو از ان ترک جام ساغر کرد
ز بخشش تو فزو ماند بحر با لب خشک | جو در مقام سخا کلک تو زبان کرد
بخواب دید شبی دست شاه را نرگس | ز باد داد که بر خاست سیم و زر سر کرد
نسیم لطف ترا خواستم که وصف کنم | جو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد
بوصف تیغ تو جون بر کماشتم فکرت | کمال وحدت او فکرتم مبتر کرد
بروز انکه ز او از جنک و ناله کوس | بلا و فتنه و حشه ز خواب سر بر کرد
سپهر کحال از نوک رمح خون الود | برای چشم کواکب ثیاب احمر کرد
ز دست تیاری بر عقاب درواز | خدنک مرغ دل اسنک بردلاور کرد

اگرچه باد در تیغ است کوه تیغ یلان
بگاه زخم زنیزه‌ی عقوق باد گرد

زبان طعن بجوشن دراز کرد سنان
لب حسام تبسم ز شکل مغفر کرد

شعاع برق اجل کور کرد چشم حذر
نوای کوس پس فزع کوس گوشها کر کرد

ز گرد کان رخ هامون همه محدب شد
چو کوه را سر گرز گران مقعر

سپاه خویش قضا از در قضا درپیش
بدست خویش روان روی سوی محشر

بزخم تیغ امید از بقا طمع برید
زبیم تیغ تبرا عوض ز جوهر کرد

بهر کجا که ز شمشیر رخنه‌ای شد و د
اجل ز روزن آن رخنها سر اندر کرد

نکرد رستم دستان بتیغ صد یک این
که زور بازوی چنبر و بزخم خنجر کرد

بجز تو کیست ز شاهان روز عرض هنر
که کلک فتوی تیغ ملک یاد کرد

هنر نواز شاها عنایت ایزد
نه از گزاف ترا شاه دادگر کرد

ایادی تو ز انعامهای گوناگون
مراد اهل معانی همه میسر کرد

یکی ز جمله ایشان منم که حال مرا
از آنچه بود تفقد من نکوتر کرد

بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک
چه مایه در حق من لطفهای دیگر کرد

کسم ندارد باور چرا که کس ندید
بچشم خود نه همانا که تیر باور کرد

ز بحر همت تو اغتراف می کردم
بسان ابر کنارم ملای گوهر کرد

چو بحر هر چه بداد از دل فراخ داد
نه همچو کان ملک عطا مختصر کرد

ز بندگان و غلامان در سرای ملا
چو درگه ملکان پیشتر لشکر کرد

برای مطبخ از عود خام هیمه نهاد
سواد نقش دو اتم ز مشک عنبر کرد

بسی نیل شرمنده گشت و زنگ اوز
چو اصطبلان سرای مرا مصور کرد

بچشم همت من بحر نیل گشت سراب
که شاه قدر مرا از فلک بجا اختر کرد

نه خاصها من تنهاست این شکر حیبا
که اینچنین و ازین به هزار دیگر کرد

لباس که خلق نخواهند گشت در عالم
از آن که در حق من شاه بنده پرور

که مادحی را چو من ندیده شکل از تو
یک قصیده ز انعام خود توانگر

خدایگانا معذور دار دعای را
بحق گزاری نعمت تقاعدی گر کرد

که بنده از همه اسباب اعتماد تمام
بر آن مکارم اخلاق لطف گستر کرد

همین شرف ز جهان بس بود دعاگو را
که مدح شاه کیان نقش روی دفتر کرد

برای عدت اخلاف و مفخر اسلاف
خلوص خویش درین باب که مقرر کرد

همیشه تا زمین و آسمان بود
شکوه پادشه کامران باد

سر شاهان بشاه تاج داران
که از ملکش تمتع جاودان باد

سر تیغش حبابرا جان ستان شد / دم جانبخش او جام جهان باد

ز آب تیغ او آتش برافروخت / ز رای تیر او دولت جوان باد

میان در خدمتش هر کو نبندد / چو تیره بارکش جای سنان باد

بلیح و آفرین است و بازوش / ظفر چون حرز شش طب اللسان

نگاه کر یاسک جسم خصمش / ز نی الی بشکل نار وان باد

چو کوز و چشم خصمش اندا است / چو کوزه از دهان آتش فشان باد

لطافت زبان خامه او / میان اهل معنی داستان باد

سخن را جلوه گاه آن سهی است / امل را تکیه گاه آن آستان باد

زبان تیغ او چون آبجا کشت / سر خصمش بخورده رایگان باد

بر ایوان شرف در قصر دولت / ز تیغ هندوی او پاسبان باد

ز دست در فشانش روز بخشش / همه روی زمین چون آسمان باد

هر آن گوهر که لفظش باهم آرد / پراکنده و سبعی آن بیان باد

شکوه روز بازوی معانی / از آن کلک ناتوان باد

عتو و کوهر از دست و زبانش / نیارد ار دامن آخر زمان باد

جبوة فلک ز آب خنجر اوست / بجوی نصرت آبا روان باد

زبانان

زبانان کمانش خانه خصم / زبر زیرو تهی همچون کمان باد

کسی را کر خلافش دل سبک شد / علاجش زان سر گرز گران باد

زبان دشمنش آغشته در خون / چو پسته خون گرفته در دهان باد

کرم با حدت او همنشین است / ظفر با موکب او هم عنان باد

جو انزوا شها سپهر و زنجا / تبو جان معانی شادمان باد

گرفته دامن گردون بدندان / سپیناره درای حکمت دوان باد

ز بحر فکر تم برابم مدحت / ز جرخ هشت پایه نردبان باد

چراغ دولت گیتی فروز است / زلال لطف تو آتش نشان باد

سخنهای نو نوز چشم فضل است / بپاش کو هر تیغ زبان باد

سلیمانی و داری خاتم ملک / بفرمان تو جان انس و جان باد

دل ما گر تو ما لامال مهر است / ز مهر خاتمت بر وی نشان باد

ریاض ملک را از دولت تو / هزاران بوستان در بوستان باد

ز ری دو پستان و حلق خصمان / شکفته ارغوان در ارغوان باد

طراز جمله دیوانهای اشعار / ثنای خسرو کیتی ستان باد

رهی گرچه دعاگویست از دور / در آن حضرت نزودی مدح خوان باد

بسوی حضرتت دیوان بنده / بهینه تحفه از اصفهان باد
همیشه تا بود بر چرخ انجم / تقاضای چنین صاحب توان
مدار از آسمان و سپهر انجم / جهان کت آرزو آید جهان باد

هر که او قوت سخن خواهد / از دل چرخ و زمین خواهد
میر عادل مظفر الدین آنکه / بر درش آسمان وطن خواهد
آنکه دشمن چو نام او شنود / ابلک خنجر و کفن خواهد
گردن از طوق حکم او نکشد / هر که سر را قرین تن خواهد
ابر از لطف او بعهد زاید / آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقش شنیده باد صبا / از خدا مرگ نسترن خواهد
ای که جان از هوای بندگیت / علقت خویش با بدن خواهد
گر جلال تو کسوتی دوزد / مهر را گوی پیرهن خواهد
در ضمیر تو شمع افروزد / ماه رخشنده را لگن خواهد
الحان راستی که طبع تراست / بید عاشاخ یاورن خواهد
عاریت از خدید اندیشت / زلف سنبل همی شکن خواهد

شاخ خلق ترا بجنباند / باد چون طیره چمن خواهد
ریو از لطف ابهام کند / غنچه چون زیب انجمن خواهد
زخم حضیت کشد بر وی / هر کرا چرخ ممتحن خواهد
زیک جشمت افکند در پیش / هر کجا مرکب تاختن خواهد
بهر آن خصم گردن افرازد / که بهر شش تماز دن خواهد
نیک شرمنده ام که چون طبعت / از من بی زبان سخن خواهد
هر کرا حجت خور من باشد / چون رساسی سرای زن خواهد
آروی شعر بود چندانکه / بحر از ولولوی عدن خواهد
بحکم کر بخدمتش نارم / هر چه آن رانی نیک ظن خواهد
حرج دائم کند زرشکش نداند / گر ازو خوشه بزن خواهد
لطفها میکنی و نسبت مرا / پای مردی که عذر من خواهد
چشم دارم که سیم زردی کرم / کرمت عذر خویشتن خواهد
زود باشد نه دیر کام چنانکه / دل شاه و عدو فکن خواهد

ای حسن کاکه آتش قهر تو روز کین / در قلب چرخ زهره مریخ آب کرد

دارای ملک شاه مظفر نژاد دین ... گت چرخ نام سپهر تو مالک رقاب کرد
طبعت بر شحنه سر خورشید غوطه داد ... تبعت بلمعه دل اشش کباب کرد
در معرکه تو گوهر از بیم جود تو ... رخسار چون بخون چو دست خضاب
جود ترا که هست حسابش برون ز عقد ... شوان لقعد از سر دستش حساب
بهر ثبات خیمه ملک ترا فلک ... از تیره و کمند تو منخ و طناب
خورشید زخم تیغ ترا دید در مصاف ... حالی ز گرد حمل تو بر رخ نقاب کرد
گردون برسم خویش عدو رسم جمیعه ... گر یک دو روز خصم ترا کامیاب کرد
کی جای اعتماد بود خاصه روز باد ... آن گنبدی که بر سر آتش حباب
وز جرعه جام ساغر لطف تو در چمن ... دست بهار رضعی گل پر شراب کرد
لطف نسیم طبع تو از رنگ لالهات ... تف سموم قهر تو دریا سراب
چون زلف دلربایان خط سلسلات ... دربای عقل سلسله مشکناب
اندیشه بنای گلستان خلق تو ... اندر مسام طبع عرق را گلاب
بستند ز بوی خلق تو مسک ز شرم ... بر باد داد و بی الحق صواب کرد
الطاف ایزدیت معانی ذات تو ... از تابعی خود شوان اکتساب کرد
تا صبح رستخیز نماند جهان خراب ... هر معمور را که شربت کینت خراب کرد

داد مرا بروز جشمه خورشید آب رود ... سر گوشه کی دارد که تو اشتاب کرد
با این سکون امن که در عهد عدل تست ... زلف بتان عجب که ز باد اضطراب
ای آفتاب سایه شهی کز برای تو ... چرخ سبک عنان زمه بور کاب
ای شوق خدمت تو جمیم شب دراز ... صد گونه عشق بازی با ان خیاب کرد
بر شاه خلق خیال تو دست شوق ... چشم مرا حریف در خوشاب کرد
گردون مرا خطاب خداوند میکند ... وانکه که شاه بنده خویشم خطاب کرد
این تربیت که کرد مرا لطف شهریار ... با هیچ ذره تا که آفتاب کرد
عمدای ترا بلند خواستم همی ... آخر خدای دعوت من مستجاب
همتای تو خیال بخواب همی نمود ... چشم رهی ز غیرت آن ترک خواب
جود تو زما سوال تقاضا همیکند ... آسان بود سوال چنین با جواب
تشریف شه نه پایه امثال ما بود ... لطف تو هر چه کرد ز بهر ثواب
در خور ضمیر بنده براز در مدح تست ... این چند دانه حالی از آن سحاب
کلک من از عجز سخن در دهان بماند ... زیرا که مدح تو فراوان شتاب

بیا بانرا بهر یک چند کش دولت جوانی داد ... هوایش عنبرافشاند زمینش گلستانی کرد

ز خار پستان مانند وشی گل عشرت بیامید — ورو دیوارش از شادی بهشت جاودان
هوا های ز دلگیری چو زلف دلبران — زنا کامان خوش و دلکش چو روی نیکوان
روان رقصه با زاهد زبان پسته گشاده — همه ولها پیاسا یه همه جانها شادمان کرده
بگویم گرچه نیچه ز دستبانان چنین دولت — ازان کاردم کا بهشت شاه کامران
فلک عادل چرا کجا که روا آرد — سعادت یار کاب او همیشه همعنان
نه چندانکه ماه جهان دیده در عالم نظیر او — بهمه هنر رویه چند در کرد جهان گردد
ز عالم بهر آن انه فلک بر سرکه بسته — همی درگاه خسرو رانگه و استان
چو اندر دست شد پیدا شود کندان گران سنگش — کشف کردار خصمش رانه درزان نهان
چو حرم او در کنار فلک ما را شود دلنگیر — چو فرمش در شتاب باید زمین زیر دهان
جهان عیشی که هر ساعت هزاران منظر آرد — خداوند زر و دیباو اسب خان مان
همی آید بدر روبرو سوی دست کردارش — سحاب از بهران همواره دهان زندان

خداوند اتوان شاهی که هرجا اندر رود شمشیر زنی — سپتاره هم جهان را وز مانه هم جهان گردد

ز درد و حادثات ایمن بخند بگرمان گنج — وگر نه تیغ هندی بیت جهان را بازیان
نیارد کشت باد مرگ گرد شاخ عمرها — نسیم لطف ارما دمی بود جان

چو قدرت ماهی دعاک چون خاک ره گرده — چو دست تو گهر بارد زمین چون آسمان گردد
دل دانش شود ما زان چو گلگشت و ره — لب معنی شود خندان چو لطف درفشان
زبان تیغ تو در رزم چون در کشت کوامد — همه را از دل پرجواد و بر صحرا عیان گردد
همه کاری ز دولت راست چون تیر الکمان — که بهر خدمت خسرو خمیده چون کمان گردد
بد اندیش ز دم سردی چرا ارامد دم — ز باد سرد خود ورنه چو برگ خزان
چو نیت در میان بدسپاه خصم آید — چرا زیرا که هر شخصی دوباره درد نان
دل و دست تو هر گاهی که بیدار و بدمشت — دو چشمش طیره دریا و روبش رنگ
سوی آتش خورد از دگر گشتن سنگ — اگر اضداد عالم را نهب او شبان
خیال خنجرت گر سر و را در آب نماید — از دور خود جهان چه که همچون خیزران
چو در نار کی گرد دو خاک گرد اجل کوه — سوی جان بد اندیشان چراغ او جنان
بجای نم ز کام مردمان اشک روان — بجای خوی ز اندام دیران جوی روان
لباس عافیت را تیغ چون گل چاک کرده — ز خون دشمنان تیره دو دشت ارغوان
چو بیند خصم روی مرگ دامنه تیغ — خداوند که ان ساعت آل او بر جان
چو شاه تیغه تو زهم شان زدو در جیب — سپاه خصم را بوی چو موی میان
بنامیزد بنامیزد خسک ان پادشاهی را — کرا او را چو تو شهزاده و شاه جهان

اگرچه مملکت شد پیر و بر درگاه حق داد / باقبال تو هر ساعت چو بخت تو جوان
خداوندا ز مدح تو زبان بنده در ... / وگر چون سوسن آزاد تر بار زبان
همه رگهای من شد راست از تنگی مدح / کز انعام توام هر لحظه تیغ استخوان گرد
مرا واجب بود از جان دعای دولت گفتن / بشکر منعم اولی تر زبان کند روان
جواب زندگی خورده تیغ شه خضر آسا / عجب نبود که سرسبزی او هم جاودان
تیغ بادت تا ز اقبال برخوردار می‌بود / همی تا مرغ زرین مندیل سر آشیان
ز حق امید میدارم که هرچه امید آید / ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن

این خسروی نگر که مرا ناگهان رسید / وین مملکت به بین که مرا رایگان رسید
بگشتم بخواب تیر عبارت دیده هم / کاری چنین شگرف که او را عیان رسید
عمری بمانده بنده درین آرزو / تا چون توان بخدمت شاه جهان رسید
عمری بیا شد تا که خورشید هم ... / کاندیک رکاب شاه سوی اصفهان رسید
خورشید خاندان شرف الملک و الملکو / کش ز آسمان لقب شد صاحبقران رسید
آن شاه نوجوان که بتایید بخت داد / پیرانه سر زمانه بخت جوان رسید
بازندگی ز زر جو بدیدم درین دیار / ظلم جهان فشاد که فضل قران رسید

بکش

گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت ... / اکنون که پادشه ز دو فشان رسید
ای شاه شاهزاده که بر اوج قدر تو / نه خاطر یقین و نه وهم گمان رسید
در دست بازوی تو تماشا کند ظفر / کار مصاف چون که بگرز و سنان رسید
حالی ز ذکر فتح ملک کرد افتتاح / چون صبح را نفس ز گلو بر زبان رسید
ایمن ز دزد شحنه بخسپد کنون جهان / گر تیغ هندوی تو کش پاسبان رسید
جرم هلال از برای سبز سینه چیست / مانا ز سم اسپ تو نو روی نشان رسید
گر خون خنجر چه شکفت نیست / گر بر کمر بجست خون حسودت بجان
میگفت آفتاب من ورای تو خرد / کش بطنز کار تو اکنون بدان رسید
در بوستان می‌کند صبا ز نشاط / گر خلق تو دمی به گلستان رسید
گردون نهاد کام جهانش در آستین / هر کو بآستان ملک بگزمان رسید
نایاب و تنگ گشته متاع نیاز ... / در هر دو باره کرم که کاروان رسید
در دشمن تو تیغ تو زان می‌شد ... / کورا همه نواله ز تو استخوان رسید
گشتی اهل معنی بر خشک مانده بود / دریای بخشش تو بفریاد شان رسید
فرزند آن شهی تو که از همت بلند / صیت عطای او بهمه قیروان رسید
حسن و حسام دولت و دین‌دار دیگر / منشور مملکش از اقلیم کن فکان رسید

والی که چون رسد بجهان نور آفتاب / انعام عام او بخلایق چنان رسید
از نام شاه چون که بنده خویش ساخت / رستم نگاه که سوی هفتخوان رسید
کان خاک گرد بر سر سهراب شد از شرم / او از ره کشش چو بدریا کنان رسید
چون از مسام کوه چو لاله برون دمید / اسپ جلال اش چو بکوه گران رسید
در عهد او که دولت جمشید کرد کار / ملک ابد بخیمه و بار بدان رسید
از چرخ هشت پایه چو سر در نهاد / پا بر تخت پایه از آن آستان رسید
با آسمان قران کند اکنون زمین ما / چون فر شاه شهر او بدین خاکدان رسید
گردد بتر رسید دعاگو بدین جهان / گردون توان بمملکت جاودان رسید
کاری که از نیت زمین بوس خسروش / جای چنین بلند بدولت توان
آورد جان چنگ رس پا کند نثار / چون از غبار خیل ملک میهمان رسید
بپذیر عذر بنده اگر چه ز لایق است / کش دست جود بجان و نان توان رسید
میراث یافتم ز پدر مدحت شما / والحمد از این شرف سر من با آسمان
نتوان بصد هزار زبان گشت شکر آن / الطاف شه که ما را ازین خاندان رسید
نا یافته از دو شرف دست بوس تو / این بنده را ولیم ز ملک ناگهان رسید
گر من بمدح شاه رسیدم بخضر ربش / آری بملک تیغ ز ترجم زبان رسید

نتوان

نتوان گزارد حق نثار ملک شعر / نتوان بر آسمان ز ره نردبان رسید
با دو اشارها به بحث خدایگان / هر شاه دی که زو بدل مدح خوان رسید
پاینده باد ملک بود ز ظل خسروی / کز عدل او بهر طرفی داستان
امیدوار از کرم حق که عن قریب / با یکدگر بکام دل دوستان رسید
عیدت خجسته باد که عید بزرگ را / این روز زید که موکب تو شادمان رسید

خدای عز و جل هر چه در جهان آرد / همه بواسطه امر کن فکان آرد
ولیک بعضی از آن در وجود ز بهره نرد / مگر که دست بشر پای در میان آرد
چو حکم کرد که ویرانه شود معمور / چنانکه سکنی آن راحت روان
ندا بپیر دل پادشاه وقت کند / که روی همت و عمواری بدان آرد
بساط امن در اطراف آن بیار گسترد / روای عصمت و وسعت ساکنان
چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن / کنون دعاگو در حیز بیان آرد
چو در مجاری تقدیر ایزدی این بود / که بخت رخش سعادت باصفهان
خدایگان سلاطین هشت کشور را / که تاج ملک بدو فخر جاودان آرد
شهنشهی که همیشه‌ش که باد بخت / ز روی مرتبه بر فرق فرقدان آرد

جهان‌پناهی کورا سزد که هشت اقلیم / ز زیر فرمان او رخت کامران آرد
برید عزم به‌هرجانبی که بفرستند / بشارت ظفر و فتح در زمان آرد
شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد / اگرچه دیو بود سجده داش عیان
بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه است / که از حکایت آن آب در دهان
ز پشت مهره دشمن صفی در پیچاند / ز بس شکست که گردش ز استخوان
ندیده‌ای تو ز دریا که چنبر آن خرد / که از حکایت آن آب در دهان
بروز جنگ بداندیش تو چنین چیز / که در دل از دو اندیشه پشیمان آرد
چو تیر راست نشیند مخالفش در خاک / چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد
در آن دیار که او خون دشمنان ریزد / غبار سرو همه بار ارغوان آرد
چو تیره هر که کند سرکشی بیک او را / بر پای علم چون قلم دوان آرد
خدایگان شهی را الهام کرد و فرمان داد / که روی خیمه دولت بدین مکان آرد
سرای علم طراز اساس چرخ بلند / درخت ظلم کند خوف را امان
صلیب و چاچ بسوزد کلیسیا بکند / بنای مدرسه بر گنبد کیان آرد
ز خشت خام یکی جام جم بپا آرد / ز آب و خاک یکی خلد ناگهان آرد
کلاه گوشه خورشید را رسد آسیب / چو پایه قبه او بر سپهر آسمان آرد

[illegible]

مرح دلو بود برج کهکشانش را آب / مهش بجنبر من خود کهکشان آرد
زحل ز بهر شرف نام و بیکل هلال / بساحتش تا که سرو و گل بسر زبان آرد
تو باش تا شرف قصر او تمام شود / بیا فضول که در وصف خبان آرد
چو مایه رنج کشد پای و هم ما خود را / از اوج چرخ برین عالی آستان
ز شکل مثبت منجوق دست معمارش / برای چشم فلک میل سرمه‌دان آرد
چو آدم ار چه ز خاکست اصل این بقعه / شرف بعلم و شفاعت بعلم و آن آرد
روا بود اگر از بهر اقتباس علوم / فرشته رحش بدین علم آشیان آرد
حنا که سنگ ز خورشید لعل می‌گردد / بدانکه روی نظر که به‌کهکشان آرد
ز فر سایه یزدان عجب نشاید داشت / که خاک تیره رنگ گلستان آرد
زبان چو چرخ سلطان چو بهند و کمی / ظفر ز خامه و دستور ترجمان آرد
بهمت شرف الدین علی تمام شود / هر آنچه چنبر و آفاق در کمان آرد
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که هرچه حکم کند چرخ همچنان آرد
عجب مدار ز ماشیر حکم بیدارش / که صیت معدلتش خواب پاسبان آرد
کجا حدیث کمالات او کند آرد / به بشهها که در احوال پاسبان آرد

زهی کریم خصالی که غیرت لطفش
نسیم باد صبا را همی بجان آرد

کف تو حاصر و دریا غریق لاف عریض
بطبع خنده از آن صبح بر جهان آرد

بهر دیار که بگذشت یاد کی طمع
عطای تو بسرش لشکری گران آرد

جهان خزان بود از برگهای گوناگون
جو همت تو امل را بمیهمان آرد

ولیک رزق سرانگشت تست سر جارد
همه ز پهلوی آن کلک ناتوان آرد

مکارم تو بی اندر پیش همی نازد
تفقدت جو ز دل خسته‌ای نشان آرد

ببی نماند که از سهم داوری خرگوش
قفای گرگ بگیرد بر شبان آرد

مثل زنند همه ما تراض جهان
مآثر تو یکی گر بداستان آرد

زبان جو تیغ کنند ز موج گهر
کسی که جود ترا نام بر زبان آرد

عواطف تو گریبان جو بی منی گیرد
ز موج لجه آفات بر کران آرد

پناه ورد تو دعای سهای سرد پیستی
ولیک ورد دعا از میان جان آرد

معادن همه سلطان شرع مولانات
که من با تقیش هر چه بامدان آرد

سجاک درگه او اهل فضل فخر کنند
جنابگاه او بجناب خدایگان آرد

لحاظ سخن او بست هرچه ما گو هم
ز مانع چه دلو دهر چه باغبان آرد

ز تو بدفع مضرت کجا شود خرسند
کسی که نظم از این گونه داستان آرد

رسید

رسید روزه که هر روز بلکه هر ساعت
ترا ابد ولی از غیب مژدگان آرد

دوام عمر تو بادا که جو تو شوی حیات
که دور چرخ ز تاثیر صد قران آرد

[illegible]

اصفهان خرمست و مردم شاد
این چنین عهد کس ندارد یاد

عدل سلطان و اعتدال بهار
کرد یکبارگی جهان آباد

نه بجز لاله هست سوخته دل
نه بجز چنگ میکند فریاد

که نرگس مست جه و گل
این عروس است کو بیان آباد

تن و اندام یاسمین و سپین
بس لطیف است در غلاله لاد

زلف را تاب میدهد سنبل
جعد را شانه میزند شمشاد

بگل و لاله داده اند شکر
لب شیرین و سینه فرهاد

برگ رشک است بر سبا نش
دجله اشکیست بر رخ بغداد

این همه چیست عدل صدر جهان
شرف الدین علی که دیر زیاد

آن سخا پیشه سخن پرور
آن کرم گستر و کریم نژاد

مستفاد از حکایت خلقش
خوش زبانی و سوسن آزاد

مستعار از شمایل کرمش
تازه رویی باغ در خرداد

ای مربی فضل و پشت هنر / وی خداوند دست همت و داد
بسته گردد بروز زبان ستیز / هر که در مدح تو زبان بگشاد
دامن عمر او بگیرد مرگ / هر که سازد ز درگه تو ملاد
لرزه بر استخوان ریح افتد / چون کشد از صریر کلک تو باد
کند رخنه سد اسکندر / تیر عزم ترا نگاه گشاد
هشت تو جوشش فلک بیداد / چون کشی تیغ حکم را افتاد
ما مداد می تو داد مظلومان / داد خویش از زمانه بیداد
کس چنین عدل و داد نقل نکرد / نه ز نوشیروان و نی ز قباد
هر کجا رایت تو سایه فکند / نام آن بقعه گشت عدل آباد
درمی سیم از شکوفه نزور / می نیارد که در رباید باد
تا ترازو بهاش بر نکشد / خوشه یک جو به آب ترک نداد
کهربایی که بد محصل کاه / او هم از شغل خویش باز استاد
نره تا گوشه کلاه تو دیده / کله آهنین ز سر بنهاد
تا کمان صیت عدل تو بشنید / مسرعی را بعیبه نفرستاد
لرزی از زلف دلبران برخاست / فتنه از چشم نیکوان افتاد

صبر نی شد بروز کار تو ننگ / جوهری شد بعدل تو بولاد
قاصد آن خدنگ را پی کرد / سهم باس تو از طریق نفاد
گرگ را پشه پوستین بدرست / بره کابی که عدل تست استاد
هم بجای ارو از بوفرمای / باز را دایه کبک بچه جاد
کس را گبنده نبت خرگل برگ / هیچ مظلوم نیست جز بیداد
هر کجا رای پیر و بخت جوان / هم بد این چنین بود بنیاد
هم چنین هم چنین همی فرمای / ای فلک رفعت فرشته نهاد
تا باقبال تو تمام شود / این بنا را که کرده والاد
بده خیره از بن به اندوری / که شود عمر تو کهی دلشاد
اهل این شهر در حیات دوام / از تو هم فارغند و هم آزاد
هر که اکنون بمرد فارغ مرد / وانکه اکنون بزاد ایمن زاد
از پی عمر جان دراز پی تو / تا که اندر گشد صد و هشتاد
هر کس از خاص و عام از دل خویش / پاره عمر خود بعمر تو داد
همه خیرت چنانکه بایدیت / از همه چیز عمرت افزون باد

در سی که چرخ بر طبق آسمان نهاد | بهر نثار موکب صدر جهان نهاد
افکند چار نعل هلال آسمان دوار | تا پای در رکاب خواجه عنان بر عنان
این خواجه که پایه قدرش ز مرتبت | دست جلال بر طرف لامکان نهاد
جون صبح هاترا بمدح او | حرخش درست متغولی اندر دهان
بیرون فکند جرم ترازو زبان کام | از بس که بار جود تو بر دی گران نهاد
گامی که بر گرفت سمندش ز جا کمی | بر پشت مهره که ز کهکشان نهاد
در سایه تواضع و خورشید همتش | حرمین زمین و بی سپر گردون نهاد
بر جامه نظم گوهر الفاظ مملکت | زین قاعده که آن کف گوهرفشان
مرغ سحر صبح را نبود جای دم زدن | آنجا که مرغ همت او آشیان
دستا میدوز دو بر دامن عرض | تیر مکی زی صاحب او در کمان
چپ و کنار عقل پر از مشک شود | کلک سخن طراز چو اندر بیان نهاد
ای سروری که لفظ گهربار عقل | اندر زبان خامه تو در جان نهاد
روح القدس بکس نبود آنجا که عقل را | لفظ شکرفشان تو از نطق جان
گر روز چرخ کیسه صراف جود اوست | از مهر مرد حیره که کان دکان
نثار لطف تست که از باد در چرخ | اعجاز کلک تست که از سحر بیان

بیکس

بالپس تو بار و بدر ثقه بر ماه و خور فکند | جودت خراج حرث بر و بحر و کان نهاد
تیغ که فروش زبانه ز اکبود کرد | از بس که بر سخاوت امن الامان نهاد
صفرا و بان لش خشم بر فلک | از اشک چشم دشمن تو نار دوان نهاد
در پای او فکند فلک اطلسی که داشت | قدرت چو کام در وطن اختران نهاد
رای تو خواست تا که مکافات او کند | تاجی ز نور بر سر چرخ کمان نهاد
خصمت سبک درآمد از دست روزگار | بر پای او ز حادثه بند گران نهاد
بنداشت لاله را که دل دشمنان تست | سوسن درو زبان دقیعت از آن نهاد
چون دو استان مستقیم شود بخت سردرش | هر کو چو بخت روی بدین آستان نهاد
در مدح تو چو حرف زبانی نمود شمع | غلطش ز غیرت آتشی اندر زبان
با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد | زان روز آفتاب اندر جهان
تقدیر از تواضع و لطف تو از ازل | بر ساحت عنصری زان جسم جان
سری که از سپهر نهان داشتی قضا | با منهیان فکر تو اندر میان
در عرصه وجود بنا بی فلک نبود | کاقبال رخت خویش در این خاندان
قدرت ز پای خواست در آورد چرخ را | لکن وقار و حلم تو دستی بر آن
صدرا بدان خدای که دست اراده اش | طفل وجود در رحم کن فکان نهاد

ادراک صبح او را بر بام مشرقش / ازبا بچو اسپ خرد رخش دمان نهاد

قرش یک طپانچه فلک را کبود کرد / خوفش غبار بر کتف آسمان نهاد

گر در نهاد دوزخ از آن تیغ رسد نکهت / کاندیشه فراق بود در اصفهان

یارب چو تشنه بود که از سهم تیغ تیش / مریخ تیر چون ذهب اردو کران نهاد

آن وقت شکر باست از ابر دست منت / انگشت لطف بر دل پیر و جوان

در ضمن تو هر آیت مدح سعادت و تمت / رنجی که بر توان سفر ناگهان نهاد

در تهنیت راحت زبر روی کی دکار / مغزی لطیف تعبیه در استخوان

چشم بد از تو دور که گردون بکام خویش / اندر کف تو خواجه صاحبقران نهاد

تا چون مدبر که قالب اندر روان نهاد / گوید خرد که گوهر در خاک کان

جاوید زی که دور فلک وضع ادراک / چو مایک رفت اشارت تو بجان

پیوسته باد چشم تو روشن بجان / کش عقل نام مهدی آخر زمان

یارب تو در قماط نرز کی پرورش / کز عمر او ابد مدد جاودان نهاد

از بن بشارت خرم که ناگهان آمد / هزار جان عزیز گشته شادمان آمد

کمان بری که سوی جان تیر فراق / نسیم باد سحر که ز گلستان آمد

که آفتاب شریعت بطالع مسعود / بأوج برج سعادت ز ناگهان آمد

خدایگان افاضل که موکب او را / ظفر چنانکه رسش و فتح همعنان آمد

زسر عیب قضا ما سپهر زرگش / زبان کلکش از آن رمز ترجمان آمد

زد آفتاب فلک بش دست بر دیوار / زبس که حاجت از آن رای غیب دان آمد

را اعتماد بر آن کلک تیره ساق اوست / که رزق را سر کلکش او زبان آمد

عدوش عاقبت کار سرنگون افکند / ز جام دشمنی او چو سر گران آمد

بر سخاوت دستش که هر چه سنگ آرد / کز زیر تیشه جودش خزانگان آرد

سر خلافش بر داشت خصم سر بنهاد / درین معامله بنگر که از زبان آرد

میان کردن و سر تیغ باشد که سرا / که در خلاف ویش تیغ در میان آرد

زبان و دل بوفایش هر آنکه داشت یکی / چو پسته خندان از بخت کامران آید

هر دو دست بدندان ز رشک فلاک آنکس / برو ز رنگ ثریا از آن نشان آید

شب ضلالت از آن رای آشکار کرد / که روز کی دو سه خورشید در نهان

کز ظلمت او دیده مانده بد محروم / رواست کو ز لطافت همه روان آید

اگر نبود مکانش نشان بد هرد / چو جای وز شرف اوج لامکان آید

بسان غنچه مکمن شد نهان آخر / همای وار بدین دولت آشیان آرد

چو گرد صدر جهان ای که هست این حضرت … درست کش که از آن قبله جهان آمد
با جل و نبوت چو اعتصام نبود … ز موج لجه آفات برکران آمد
ز خاندان شریعت چو عزم حضرت کرد … بخاندان شهنشاه خاندان آمد
پناه دین ملک الساده مرتضی که سر … که در جهان ثبوت خدایگان آمد
سپهر مرتبت اصل عزت دین یحیی … که امر جرمش تفسیر کن فکان آمد
شعاع نسبت او دیده ذو البصر شد … حریم درگه او کعبه امان آمد
مکارمی که ز اسلاف او خبر بودست … ز حلم پیسرت با کش همه عیان
اگر نه هندوی ملک رقاب تیغش شد … چه گونه حکمش بر گردنان روان آمد
زهی شگرف عطا کی دست ساعد تو … مع و کلک جهانبخش و جان ستان آمد
ز حکم قاطع تو تیغ صربه شیئی جواست … ز نوک کلک تو صد طعنه در سنان آمد
نبرد خصم تو تیغت مدبر جو مانست … که داد دای سیاست همه زبان آمد
چو دید طلعت خصم تو آتش تفاتی را … بنام تیغ ترا آب از دهان آمد
سمای قدر ترا از جوارح دشمن … هزار سپاه ز خیره زار شب پوست
بهر عنان که بدستت همیشه از ترش … وگر همه بدهی هر چه در بیان آمد
همی بلرزد در جان دشمنان تو تیغ … ز رقت کز بن کوه مهربان آمد
طپ گرز تو وقت اگر رود بشر … چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
ز خضر تیغ که آب حیات مشرب اوست … بقا و نصرت و اقبال جاودان
بجان ز خاک کدورت شمه خرد فلک … بجان تو که مرا سخت رایگان آمد
زبان ز کام برون کرده تیغ کوه … نبرد بیهار از آن دست دزنشان آمد
از آن زمانه کند تیر جود تو است … که خم گرفته قدش راست چون کمان
بعل چنگ تو ماند هلال از بن غیبت … که ره نورد ترا ز جمله اختران آمد
هر آنکه نام تو بر دل نگاشت هیچ مکن … فرا ز حلقه تدبیر آسمان آمد
مدیح چو شو پستی کجا رسد سخن … کو هر چه گویم قدرت ورای آن آمد
مسلم است ترا بیتر باغ عالم … که مثل صدر جهانش میهمان آمد
لطیفهای هنر از لفظ او هر جست … دقیقهای کرم راکنش امان آمد
بلند همت صدری که حرج باعظمت … فتاده بر در او همچو آستان
بزرگوارا دل تنگ می نباید بود … ز بخت که برین دولت جوان
بحمد الله کمال بزرگوار ترا … ز حادثات جهان ننگ امتحان
اگر بگنبد و خاک در کهت چه شود … که کان فضل و کرم در جهان
وگر حضر آب بود تیغه نکف نیز دارد … که جای گنج مثل تو شایگان آمد



چو عرض تو ز حوادث مصون و محروس است
همه سعادت و اقبال با نشان آمد

دماغ بود حسود ترا جهان کین سیر
گر از قضا تو نمی ز دانش در گمان آمد

بتو چگونه رسد دست هر ستمگاری
خدای عز و جل چون نگاهبان آمد

خدا بداندش ز ستم پیکان برآید
کسی که حفظ خدایش نگاهبان آمد

خدای است همه کار تو چو بداشت
که با خدای تلبس بر توان آمد

شود حریص ز الطاف او شمع
چو نیم سوخته پروانه را زیان

چو نیک از آن حال می برانند خشم
تبارک الله خصم تو همچنان آمد

بهر قدر آنچه حضرت تو خادم را
مپرس شرح که احوال بر چه سان آمد

نفس مرا دهد و نالهٔ از دمن هر شب
سخن عرض بدو از لب همی فغان

ز غصه جان به لب آمد مرا و خطره ایکه
ز او سرد لبم ... هم بجان آمد

هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل
که باز چشم بر صدر اینچنین و جان آمد

ترا سعادت باد اگر ماند برگ و نید
که شهر مه خلیت از اصفهان

چو مصطفی به مدینه ز مکه هجرت کرد
بفتح مکه بشارت ز آسمان آمد

بر آسمان جلالت بر اوج برج شرف
دو کوکب چو شما را چو اقران آمد

قران جاه شما باد جاودان سعود
چنانکه منشا دولت ازین قران آمد

بزرگوارا

بزرگوارا صدرا ماجان باد
که خاک پای تو بر اوج چرخ نقش آید

مرا خوشست که خاکدرت که افسر ماست
بود لب خورشید و مه بپا لاید

اگر نخواهد را سی تو تیره شواند
که دست شام کحل آفتاب اندام

چنینه نعل سمندت بصیقلی ماند
که وصمت کلف از روی ماه بزداید

خطاست لعل چه باشد ما برو ماند
که خیمهٔ فلک از زیب آن بیاراید

عجب مدار که زرین شود زبان چون شمع
وجود خویش را ز دیدگان بپالاید

بصد هزار زبان آتش آنچه گوید من
چو طبع لوام دان که زار میخاید

گر این نقطره الی همیشه و بر دم
هزار چشمه حیوان از آن بزداید

رهای تو برانگشت رای دو زاید بش
گره گره ز سر دلی کو زن بگشاید

بهر که بار خورد تف کینه تو چو شمع
وجود خویشتن را ز دیدگان بپالاید

سوش دو روی لطف تو باز باید جان
کسی که او را افعی عشقه بگزاید

چو شاخ سد خلاف تو حمله بن نعت
که تا چو سرو و شمشه به پیراید

اگر اجازت ماند حضرت عالی
رهی بکن طرف از حال خویش بنماید

خفو تو خدمت و انجار لطارت
که شرح قاعده ان نبان نگرآید

شروع می‌کنم اندر آن که ما لطفش / نگویدم که فلانی چرا ز ما لابد
عجب بماندهام از بخت بد که مولانا / ز روی لطف تفقد نمی‌نماید
فلان کجا شد آخر چه می‌خورد و چه زیست / چرا بحضرت ما پیشتر نمی‌آید
سه سال در غم دل زار عاجزان بود است / کنون بدولت ما چند که برآساید
چو خاصگان اگرش تربیت نکنم / ز عامیانش باری تمیز می‌باید
چو دانم که بعد از سوابق خدمت / ز صد هزار تو تیغ کنم بر ماید
کسی بخدمت تو در سفر چنان نزدیک / چنین ز حضرت تو دور در حضر شاید
پیاده که کند خدمت شه شطرنج / چو هشت منزل در خدمتش همی پیماید
چو باز گردد دستور خاص شاه بود / چنانکه پهلو با پهلوش همی ساید
تو شاه عرصه فضلی من از پیادهٔ [illegible] / بجز خدمت او هیچ سوی نگراید
از آن سبب که همچو با تو هشت اقلیم / روا بود که کنون هم پیاده می‌آید
ز حسن عهد تو نومید نیستم آخر / چو حال من بداند بر او ببخشاید
قرین مدت عمر تو باد تا بابد / هر آن نفس که زمانه ز صبح بر زاید

درین جناب همایون که تا ابد بادا / بیمن معدلت صدر روزگار آباد

مجال

مجال لطف فراخ است و من عجب تنگ / بود که خواهم حالی و هرچه باد آباد
بزرگوارا قرب چهار مه بگذشت / که بنده کمینش از بند غم نبود آزاد
اگر هزار یکی از غمم نهی بر کوه / شود چو سوزن زرد و ز بیضه پولاد
امید برتری از باب خموکم بست / که بست بست فکنده است و دو [illegible]
بر آستان تو ام خرج شد خلاصه عمر / که یکمینش ز هنرهای خود نبودم شاد
نهال فضل و هنر را باب دیده بسی / بپروریدم هر گریه‌ام ... بدا بداد
نمی‌ستایم خود را بحضرت تو ولیک / تو به که نیک شناسی مرا الهی نهاد
ازین ستانه فراتر نبرده‌ام گامی / ز عهد آنکه سپهر ما در زمانه نزاد
بغیر خدمت تو بنده آستان نکند / هر آن کجا که بزوجش کند ز اصل نژاد
ترا ز دوا سایش خسان بکجو زر / ز بوسه داد زمین زاده ته زبان بگشاد
بزرگ خورد من بر نجاست هیچ چو / که روزگار رشش این مرتبی بنهاد
شد از تعرض احداث روزگار این / بیارگاه تو هر محرمی که ساخت ...
ز طالع است که من با رفت ... / ز کمترین کس دوری همی کشم بیداد
رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات / چگونه کرد خرازل ... ...
بجان خدای که جلاد قهر ظلم ریش / بخشت و خاک بدل کرد تاج و تخت قباد

ما از اصول رایت ارزاق فارغیم / تا کلک سای پسته تو در ضمان بود

در ارزوی مدحت تو اهل فضل را / در سینه همچو لاله دلی بر زبان بود

دیدی شهاب شعله در اجرای شوق / چشم تو در معاطف دشمن نهان بود

کردیم دل فدای نسیم شمایلت / جانرا بهر بهار جنه بی ایگان

شکل آمدست جان عدو در حصار تن / بیرون تن شود ش که بسعی سنان

صدر از جشم رحمی کامشادغم محوز / دولت همان به است که خیزان بود

در ضمن هر بلای مدرج سعادتست / مغز لطیف نغمه در استخوان نهان

همچون بهار کرد مشام را به گشت / زرکوب یافت روی شناسیش ارا

داند خرد که غایت جاهت احتشام / آنرا که پادشاه جهان پاسبان

لابد چو آسمانش باید جهان نوشت / آنرا که تکیه بر آسمان بود

خورشید را نظر بهمه جای میرسد / اقبال را گذر بهمه آشیان

بر زر نه از طرق جفا بند می‌نهند / گوهر نه بهر خواری در ریسمان

شمشیر را ز بهر چه باز ارشکنند / آینه را چه عیب ز آمیختن ان

در تیره غنچه‌ها سپیه سر وارث / از بند نیشکر نه غرض امتحان

بر سر و نقص بند چه حجت آورند / بر آب سلسله چه زیان جوان

بلغ

باشد که در کرشمه نوازند جنگ را / بادی نوای او ز خوشی دل پشیمان بود

گلدسته بسته بوسه ربایند دلبران / با خار همسرست چو در بوستان

پایابان بحر ارجه مصرت ز بلکرست / تا کعبه را ز حلقه چه سود و زیان

نقشند مصحف از پی تعظیم سان / تشدید بر حروف نه بجز هوان بود

بر پای بار بند ملوکست که گهی / زانجای او همیشه زبر دستشان

عمریست ما برابری زر همیکند / اهن از ان شرف که جواهر زمان

او را چنان بلند شود دست اقتدار / گر پای بوس خواجه صاحب قران

بی سایه رکاب تو احوال بندگان / محتاج شرح نیست که خود در چه سان بود

آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد / یارب یکی جهان همه تا شیران حچه

در حضرتت که راحت خلق جهان اوست / از محنت کدست فغان از زمان

کان آهنی گرانش سوزن ماب خورد / آن لطف کاندر آب شود نا فغان

دست سپهر هرچه بکار رست درشکست / جابکی پای مردی سخت جوان

صیت تو بس مسافر و حکم تو پس روان / تو همچو قطب پای کی بر یک مکان

ما سا زخوبرویان در صف دلبری / یکسوی ابروی چو کمند و کمان بود

جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ / آن سرکشی که عادت و رسم جهان بود
در ظل پادشاه شریعت پناه دم / برغم آنکه دشمن این خاندان بود

سپیده دم که نسیم بهار می‌آید / نگاه کردم و دیدم که یار می‌آید
چو برگ گل که به باد صبا درآویزد / سوار بادپای روان در سوار می‌آید
بپای اسب وی اندر فتادی گردش / دل شکسته من راهوار می‌آید
ز بس که داشت دل خسته تب به برق اگر / چنان نمود مرا کز شکار می‌آید
ز بس که زلف پریشان بباد بر زده بود / نسیم مشک همه رهگذار می‌آید
یکایک از پی او روزگار ساخته بود / ز تاب حسن هم آتش نگار می‌آید
رخش لبان درخش نهشا از مهر گل / که می‌بپیچدم و دیگر بپا رمی آید
بحلقه سر زلفش بگوش من از در / فغان و ناله دلهای زار می‌آید
شراب خورده نهان از رقیب شب / ز باده خوش و شادخوار می‌آید
بر رخ تاب ز زلف و ترقه خواب ز چشم / گهی خوش و گه با قرار می‌آید
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز / چنین میانه شرم خمار می‌آید
شمار خواب او خود نمود بیدار / گهی بچشم من اندر شمار می‌آید

کنار و روی و میانش چو پیش می‌کردم / عظیم لایق بوس و کنار می‌آید
رشته زلفش بخاو عقد صد دل / ز تاب دلبری اندر شمار می‌آید
ز لاله گرد بنفشان دامن افشانت / که او بدان رخ چون لاله زار می‌آید
بحسن دانش من بیچ چون صد عاشق / ز رنگ روی و لب آن نگار می‌آید
چنان بچهره او بر گماشتم دیده / که چشم از رخ او شرمسار می‌آید
بشوخ چشمی با او عنان رها دادم / ز مهربانیش ارچه عار می‌آید
عنان کشیده همی داشت از تنگ روی / بشرم در سده اختیار می‌آید
ز فهمش همه ره در حدیث او که / بقدر حاجت پاسخ گذار می‌آید
بدان فریب که از عشوه است بدام / مرا ز ساده دلی استوار می‌آید
مراد خود که نشد لطف می‌بید داد خود / برای خدمت صدر کبار می‌آید
خدایگان شریعت که خاک او بوسد / هر آنکس از روی افتخار می‌آید
سر صدور جهان کز دم کج دانم بحث / بسوی خدمت او بنده وار می‌آید
چو بی ز خاک درش رها همی کردم / قرون ز سعد که شاهوار می‌آید
شکسته کش ز بنفشه حکایت او / چو اوتی که شکسته مهار می‌آید
ردیف شعر دگر کردم از پی مدحش / که آنم از پی چیزی بکار می‌آید

برای فال ز ماضی شدم بمستقبل / که این امام چنین خوشگوار می‌آید
زهی سپیده بجایی که پیش خاطر تو / همه نهان سپهر آشکار می‌آید
مساعی تو در ابطال عشوه‌های سپهر / خلاف قاعده روزگار می‌آید
تویی که کام دل از دور زمین کشی / بحلق بی جگر و انتظار می‌آید
شراب را که دهی چاشنی ز الطافت / مذاق جان بخش زان غبار می‌آید
بگوش صخره صما ز بس که همواره / ز کوه حلم تو صیت وقار می‌آید
بزیر دامن لطفش برزخو است / گریز حسد ز دل کوهپاره می‌آید
تو نیز روی الی یذرئی و لیکن فتح / ز پیش و پس ز یمین و یسار می‌آید
بیمن دولت تو فربهی پسند شرع / همه ز پهلوی کلک نزار می‌آید
ز حلقه فضلا روز درس هر مدرس / عروس دانش را گوشوار می‌آید
چو حلقه حلقه شد از مستمع سراسر گوش / گمان برم که خزان در بهار می‌آید
ز تازه روی تو در مقام زر باشی / که از زبان تو گوهر نثار می‌آید
تو میدهی زر و خصمت همی نهد زر یک / ثنا بچشم تو مشتی ز بیار می‌آید
ز قبض جمع شود غنچه را زر اندر جیب / ز بسط فقر نصیب خار می‌آید
همیشه زان سر و سم می‌کشد خورشید / که با حسود تو در کارزار می‌آید

معاندی که مگر ز اختیار بدکت / بخدمت ز سر اضطرار می‌آید
اگر چه جان عدو در دل چو آهن او / ز بیم هیبت او در حصار می‌آید
تهیر نامه آهنش بدست یک نفس / بدر کند ز پی زینهار می‌آید
هوای مهر تو جان من ملازم گشت / که آن هوای خوشش بار سار می‌آید
چو من مدیح تو اندیشم آفرین فلک / ز چرخ بر سر من چون نثار می‌آید
عجب مکه دهم خود بر آستانه تو / بر آسمان شدنم ننگ و عار می‌آید

بوی صندل بهار می‌آید / آب باروی کار می‌آید
غنچهای امید می‌شکفد / گل دولت ببار می‌آید
تازه ز شکوفهای امل / بر سر شاخسار می‌آید
صورت کار ما نامزد / همه همچون نگار می‌آید
در چمن لطف و نرمی گلبر / عندلیب نه خار می‌آید
همره بادهای نوروزی / کاروان تتار می‌آید
دیده ابر را بجای سرشک / گوهر شاهوار می‌آید
چمن از برگ و شاخ تازه / گرد لشکر سپهدار می‌آید

بت آیین مطربان بنشاند | گه شه نوبهار می آید
پای در خاک و تاج زر بر سر | نرگس بر خمار می آید
متمایل چو یار من سرمست | بس خوش و شادخوار
چشمها چار کرده در ره دوست | خیره از انتظار می آید
شاخ چشم شکوفه بگشاده | سپر رهگذار می آید
دست با زر و سیم بفشاند | زانکه وقت نثار می آید
رعد چاوش ابر مقرعه زن | بر تق غنچه گذار می آید
سرو آزاد دست برهم زد | راستی چون سوار می آید
گر ندارد نشاط استقبال | گل چه معنی سوار می آید
جان همی پرورد صبا باید | گذر بر آن نگار می آید
خوابگه کرده بود در زلفش | زان چنین مشکبار می آید
این همه حشمت موکب عالی | با هزار اعتبار می آید
از دهان جهان بگوش دلم | مژده وصل یار می آید
هرچه در سر غیب تعبیه بود | دمبدم آشکار می آید
بزک نصرت و طلیعه فتح | از یمین و یسار می آید

شکر ایزد و زیک من عیب | یک یک و در قطار می آید
ترک تاز سپاه عیش و طرب | بر سپه روزگار می آید
در و دیوار شهر می گویند | خواجه پس کامگار می آید
لاله چون دشمنان صدر جهان | خجل و شرمسار می آید
خون دل در قدح همی پسند | زان چنان دل فگار می آید
آب هم رنگ اشک او دارد | زین سبب خاکسار می آید
گرچه از روزگار بر دل | زخمها استوار می آید
زین یکی خوش دلم که مولانا | دو برش و چهار می آید
لفظ جمع ارچه کرده ام وجدان | عذر آن خواستار می آید
کاندران حضرت ایچ بیگانه | این یکی در شمار می آید
گرچه در خاطرم مدون بود | معنی صد هزار می آید
بس کنم بس که در طریق سخن | کوتهی اختیار می آید

دلا گر بیکسی شادی جهی داری گه آن آمد | زمان خوشدلی دریاب اکنون کان زمان آمد
چو غنچه گر دلی داری گلی از خوش نسیم آمد | که از سودای دل تنگی کنون بیرون توان آمد

گذشت آن روزگاری کز پس سوزش شه سر از نوا اشده پیچیده دل اربکی یاران
دل از اندوه تو بر تو چو غنچه زخم گشته تن اندر خون دل غنچه بسان ... آمد
عزو رجل و آمل داشت بر فلک مسند وزان این را عوض ... دوا ر ... آمد
سپاهان گرچه دو زخ بود اکنون ز آتش فتنه بصحت ارج آن گلشنی سبک ترک گران
بهر مجمع که دیدی کی از اهل معنی را بحمد الله کنون یاری چو جزم بوستان
ز دود عود شد چون جیب مجمر دامن دون ز زر و سیم افشانده زمین چون آسمان
شب کینه مرو ز مهر حاصل بود ما حاصل گل و اسود کی مرون ز خار امتحان
چکید آب حیات از کام از درها که دندانها برآمد لاله از آتش گران در گمان آمد
موصل شد درخت از شاخ پیوندی وزان میوه لب خندان و طبع شادمان
خلاف آلحی درختی بود همچون شجر بی بر بجای آن وجو برکنند گلبرگ جوان
قران مشتری با زهره مسعود شد عالم ز تأثیرش سعادتهای کلی از ... آمد
کسی کو بیر مایار کرد چون قوس قزح را کین کنون آن نیز همچون برق دل زر افشان آمد
چنان بطرابایل ار کو سنگ ... ندانستی کنون دو طوطی ز سخن گفتن شکر ریزش عیان آمد
هزاران کو چون چراغ شاخ برگی کند درهم بزر بانی کنون بهدست ماه مهرگان آمد
چو صبح آن کز خیانت نفت در دیوار در مزد بحفظ زر چو مهر امروز معروف جهان آمد

بعیاری

بعیاری اگر شمشیر و فتی آمدی پر پر زبطالی کنون دربای چون اهل زمان آمد
قلم را تیغ اگر وقتی ز پیری سر زلزکی دی کنون شمشیر می بوسه زبس کس چه حال آمد
برون کرد آتش ز خاطر تنگ آهن دل ز فرط رقت از چشمش همه آب روان
لبان جبه عد دارد کو جرامی بود خونخواره بدره فره رو مطلت چون سرمه دان
ز آب اکنون زره پوشیده است بکوه چنین کاضداد عالم را زبیکدگر امان
همی لرزد بخود بر تیغ گویی رگ پدرستی همی پیچد بخود بر رمح گویی خیزران آمد
بدین شکرانه میبالد سپر از خاک رخساره که هرچه آمد بروی او ز زخم این زمان آمد
اگو بدامن سردار سبکساری همی دامن اگرچه گرز را آن شیر زنش از من گران آمد
بر و ماهی شد آمد خت اکنون آن کوهی شکنجه لبش دی کرده رغوان چون
همی چون موم بگداز دزره را آهن اعضا ز رشک آنکه روشو ما روی اطلسیان
نصیحت تیر در جوشن زمان ... که تو قیع خداوندان زبان بید سنان
همی زد دل ز دولت همچنین دست که بار شافعی ... لعل ... آمد
دوفرزانه دو دریا دل ... ز نوک کلک شان ... قضا را ترجمان
بهرجا این گرد در خاطر قضا هم داستان شد او بهرجا این گرد اندیشه قدر هم داستان
خم انگشتری این دره دروازه عصمت نگین خاتم آن چاره سوگاه امان آمد

ستم را پشت می‌گردد چو روی عدل او بیند
اجل را جان همی بازد چو کلک این بیند

شبستان عروس غیب تعریف دو ایشان
نگارستان تخیل و جان جهان کمان بیان

معانی یکی را رنگ روشن همچو ماه نو
سخنهای یکی چون مه بلند و دلپسندان

عصای آن چو حیات از مشرق رنج بجز
ضمیر آن چو رای آن منیر و غیب دان ایشان

گدا از آستینهاشان گهر زر دامن امل
هزاران زر کان بهر عیب اندر جیب کان

چو چشم احول اگر جنس صورت شان دو می‌بیند
بمعنی ذات شان هر دو یکی چون توامان

بنا منزد بنا میر و زهی دولت زهی همت
که هر جا آرند و گردند از گردون

که در معرض لفظ شما ارخویش لا ندی
از آن جا بیش دل شمشیر و بند ریحان

هر آن مشکل که حل گردان خود را داشت گردان
صریر کلک شان هر روی بحث بیان

با اقبال شما از خون بکشاید الود
خزان جوی گر انگشت چو شاخ ارغوان

جهان شد لازم رایات شان لشکر بیدار
که از وی هر سه سوزن در فشی کاویان

که با تیغ در بازار پیدا می‌نیاید شد
یمن صفحان آوازه تا در اصفهان

پناه سایه مسجدها سراسر از کنون منبر
که با توحید پیش دیگرها الفران

نه از دست قلمشان رنج بارد مهر اودران
نه از سهم زبان سان تیغ بارد بیان

ضعیفان نیز قوی زین بیان شد نه از جدل ما کره
که جان بردلان محکوم چشم ناتوان

نامحرن

مساحت آفتاب اندر هوایش سخ تا
جهانی را که از حرم موالی سایبان اند

درای کاروان بانگ ار زند بر کوه گای
کمر بسته کشیده تیغ پیش کاروان اند

ری گرگوشه کرسی گردماند رواریمی
چو قبضه پشت باکمان دو خانه بیان

سخن از کید گرکش همیکشند در طهم
همیخواهند بیداری ز خاطر در بیان اند

زبان کلک صنعادی سپید و خلک در عطلت
بلوح ان سر انگشتان کنون طلب الله ان

دوا با ما رواست تحنّدی دامی جنگ تنکه
چو بحر مدح ایشان دیده اشک ان

فلک تاریخ دولت زیج بوهیدی کرد
که دو برج شرف خورشید را با ماه قران

نوی تر گشت رکن ملت از بسی صد دین
قوام الدین مر ایشان را بجای شیو ان

با جمع مسلمانان دعای هر دو واجب شد
که بوی مک واساس رنگ صلح شان اند

فریقین ار نوا فشان همی زند در بعث
منم گر خوان نعامت نواله ای پیچوان

قوافی گرچه معیوب است در این نظم مقدم
که معنیهای موزونم چو کنج شایکان اند

هماره کبادمیمون باد این تحویل فرخنده
که مبنی صلاح کار هر دو خاندان اند

تمتع باد جاوید ان ازین در گرامی
که از عصمت جاندیشه زاید نهان اند

اساس قصر از ین جو تیر وان افکند
که دست همت ار صدر کامران افکند

بخت بارگه اقبال از گردون درش / سعادت آمد و خود را بر آستان افکند

علو کنگره او بدان مقام رسید / که آسمان را از چشم اختران افکند

شب سیاه فروغ بیاض دیوارش / هوز نام را از صبح در کمان افکند

ستاره‌های فلک جمله آفتاب شدند / چو شمسه‌هایش اشعه بر آسمان افکند

جنان ز اوج دو پیکر گذاره کرد سرش / که از فراق دوی در میان شان افکند

تراشکوب تحسین دست فکرت ما / نبرد پای فلک را چو نردبان افکند

خوشی چو از دل اهل هنر تنگ آمد / بحیله حیلت تن خود درین مکان افکند

نمی‌دانم با نیکویی چه نیکو کرد / که دو نقش چنین جای دلستان افکند

بخود درو شد صدر دوراندیش / که تا کمند نظر چون بر او توان افکند

چو روشنی بلندی ز رای خواجه گرفت / عجب که سایه برین تیره خاکدان

ز فر سر بفلک میکشد چنین خاکی / که خواجه بر تو اقبال خود بر آن افکند

قصور خویش بدیدند ساکنان بهشت / چو فر خویش برین قصر و بوستان افکند

بدست عجز فلک طاق کهنه اطلس / فراز سطحش در پای پاسبان افکند

چو هشت عرصه او داشت رنگ فیروزه / فلک بمغلطه خود را در آن میان افکند

نعیم جاوید دامن کمر دشمن کرد / کسی که رخت درین کعبه امان افکند

بآسمان

بر آسمان نکند خاک اگر نه انسیتی / که پیش خواجه فلک خاک بر دهان افکند

خدایگان صدور زمانه رکن الدین / که دست همت بر هر که در جهان افکند

فراخ بخشش دریا دلی که همت او / غریو زلزله در جان بحر و کان افکند

بقدر دولت او پشت راست کرد چو تیر / عنایتش چو نظر بر جسم کمان افکند

نسیم تحفه خلقش بسوی همنفسی / صبا که مشک خطا را ز خان و مان افکند

بیمن روشنش از ابروی دولت خود / هزار قرصه خورشید در دهان افکند

چگونه گویم مدحش که پیش حشمت او / تعرض نطق زاعتقاد بر زبان افکند

اگر تقاضای مدحش مدام و بجای خودست / که بحث سکنی در عرصه جنان افکند

بر آن زمین که مردم چشم گذار کرد / ابر از آن زار روی رخش لاله زار کرد

از اشک من اضاعت باو وصل / هر صبحدم که قافله شام بار کرد

چشم جو ز بنده دیده مرا در فراق تو / زه دم بدست خویش [illegible] در کنار کرد

احوال من که بود چو عهد تو [illegible] / [illegible] آمد و چو زلف تو آتش دو بار

[illegible] چو زلفت [illegible] در ابود / [illegible] هر کم رهیج چون هشت [illegible]

[illegible] کت بود نکار ربایی تو خود نکت / بس خیره خیره نام او شوان نکار

گلزار معنی از سر کلکت شکفته شد
آری مناسب است گل از نوک خار کرد

بر خط که همت تو سایه افکند
خورشید رخ نهاده دران [illegible] کرد

کوه از ثبات طبع که در پیش کاروان
آهخت تیغ و بند کمر استوار کرد

چون سنگ سینه تو بدندان دراندش
بنهاد شدی ز سرو رای وقار کرد

صدر افزوده پایه به قدر رفیع تست
هر منصبی که خلق بدو اعتبار کرد

چون گشت معتقد بکمان دست شرع
بر شهپر ملک ز شرف افتخار کرد

حکم قدر نگاه قضا زیر دست تست
زین روی شرع رای ترا پیشکار کرد

در ماه روزه گر شب قدرست مختفی
وانرا قدر ز خلق سر لیل و نهار

اینک بشد خودش قدری رسیده است
دست قضا ز روز سپید آشکار کرد

در حضرتت چو کرد نثار زر و گهر
هر کس که او نگاه درین کار و بار کرد

جز جان حسک و شعر بدست رنج دو
این بنده تیر حسک و ز خود نثار

از من مدار هم الطاف خود دریغ
گر خود برون زمانه مرا دل فکار

صدرا چو روزگار ز جمع حسد تست
در حضرتت توان گلا از روزگار کرد

سپند کش بعهد تو بر من ظفر بود
گردون که قصد مکنت ابنای

دندان ناسزات بره کند می شود
هر کو بذمت کرمت اعتصار کرد

چون بنده در جوار تو آمد برو فلک
گر جور کرد دان که خلل در جوار کرد

ورد سه دعات بیارم که خود بهر
امسالهای تو همه بهتر ز پار کرد

فراق روی تو مارا بروی جان آورد
که در چمن سپر لاله مهرگان آورد

بچین زلف تو چشم ز راه دریا بار
بوی سود سفر کرده و بس زیان آورد

غم تو کرد چو چشمه را سوزن
بس اندرون ز تنم تار ریسمان آورد

بنفشه دامن سوسن گرفت در گلزار
عذار تو ز تجی سخت خوش بر آن آورد

چو بینگر شودش معرا شهوان شکر
هر آنکه نام دهان تو بر زبان آورد

کمان مهر که نیکوی تو همین قدرست
که روزگار باظهارش از زبان آورد

ز صد چنینه خوبی که در طویله تست
بگنبه لاغری این به کیاسان آورد

بذوق این غزلک دوش مثل آوار
جو زیر چنگ مرا تیر در فغان آورد

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد
بیا که بی تو نفس بر نمی توان آورد

چه لطف بود که شربت دادی آنگاه
که یادت از من رنجور ناتوان آورد

نشان پستی من با جهان همیداند
امید وصل تو بازم درین جهان آورد

دلم تو داشتی ار نه بدادی حالی
بدان که مژده وصل تو ناگهان آورد

دلت بر نجند اگر شرح آن ستم گویم — بروز وصل شب هجر بر زبان آید
کنون وصال تو می‌آورد بمن جانرا — اگر فراق تو دوش مرا بجان آورد
غلام باد شمالم غلام باد شمال — که رنجه گشت و بمن بوی گلستان آورد
بکار بسته دم عیسی بمرده جان باد — که بوی گیسوی جانان بعاشقان آورد
اگرچه خوشتر از آن نیست در جهان که — بعاشقی خبر از یار مهربان آورد
ز وصل یار هزاران هزار ره خوشتر — حدیث آنکه ز ما کام مردمان
که پادشاه وزیران بطالع مسعود — خجسته روی بدین دولت آشیان
عمید دولت و ملت که دست مسند حکم — چو پای همت بر فرق فرقدان
ستاره قدری صدری که چون ابروی او — شکست در خم ایوان آسمان آورد
خراج بوسه دهد آسمان زمینی را — که بر برنج از سم مرکبان او نشان آورد
چو خط خوبان بر آفتاب نگارم — هزار دقیقه معنی که در بیان آورد
ز چرخ آخر ش آورد کاسه سرپوش — جهان چو همت او را عیان آورد
بعد کجا که طمع خون لعل ریخته دهد — چو مروش سر هم بدان زمان آورد
رهی فراخ عطائی که از مضیق نیاز — امل پناه بدان دست درفشان
بهای کشف معانی عیب سر قضا — ز خامه دو زبان تو ترجمان آورد

هزار باره بمیعاش کلک دست قضا — ز چشم فضل برون غبار امتحان آورد
ز بیم جود تو کان خاک بر دهان افکند — ز باد دست تو بحر آب بر دهان آورد
بپای بخل سبک بست داد چون گرست — بقصد او ز عطا لشکری گران آورد
قرا شده دو سه جو جو بروزگار ز آز — ببوی کاوش چو خورشید در نهان
بگوش جود تو تا که حدیثشان ببرد — سواد اسپه خامه تو با ثمن کان آورد
کمال ذات تو ای بحر فنون معنیها — چو نقشها که در احوال پیشتان آورد
زبان پیکان سر بر زد از لب سوفار — ز تیر آنکه بقصد تو در کمان آورد
دماغ فیض خلق تو سرسبز باد کامرش — مرا فراغتی از تو باغ و بوستان
مقیم اهل و قبیله که حاجت شد — مران کجا که رکاب بدان عنان
فلک برابری همت تو اندیشید — برد خود ز تجلی تو در دل پیشتان آورد
سپهر گیت گدای ز کوی همت تو — که هجو من طمع او را بسر دوان
دو قرص آرد از بس که خرمت بر آن — هزار بار فرو برد و لیس بخوان آورد
محاسبان زمانه بگرد تخته خاک — همه ز بهر حساب چنین دو نان آورد
کجا برابری قدر آن تو اندکرد — که تخت رتبت بر اوج لامکان
اندان گردش چنین کار شد اندکی ها — که هر چه رای تو فرمود جهان آورد

جهان پناها دانی که خرم آباد است / ز تو ظاهر همه خواب پاسبان بود
لطافتی تو ازآنجا که دلنوازی تست / بار مغانی ما جان شادمان بود
تمامی دولت تو از برای کارهی بود / که سایه با سر یک مشت اپشحوان
گمان که زمانه دریچه تفرج جلال / ترا بخنیه و بدین تیره خاکدان آورد
ولیک جاذبه همت سپاهان / عنان گرفته ترا سوی اصفهان
فرا زدستی احداث تا باکنون بود / که رای روشن تو پای در میان
میان پیش تو رجا اعراض بود / جنانکه از در عدلت خطا امان آورد
مخافتش رمه از چنگ گرگ جنداشت / که زحمت ار کشد عصمت شبان آورد
کفایتت به کلک کارهای کرد / جنانکه زبید و صنعش بدا پستان
نه هیچ ربش کانرا بدین سبب خم داد / نه هیچ درد سری سر سنان آورد
نه لایق است بدین حضرت اری سخن / ولیک عشق ثنای توام بدان آورد
ز تیر باران ابر رسم نوروزت / ز علی شاخ بر دن جون ارغوان آورد
هزار سال بمان دوست کام دشمن مال / برغم آنکه خلاف تو در گمان آورد
هران نفس که زند صبح آنج در ضمیر / ترا بشارتی از عمر جاودان آورد

ای صاحبی که دامن جان پر گهر کند / اندیشه جون زبان ثنای تو سر کند
خاک را مهابت تو ... پدید / تمثال را لطافت تو جانور کند
آتش ز لطف طبع تو ممکن که همچو دود / سودای تیز طبعی از سر بدر کند
کلک تو جادوی است که بر شب گره زند / عزم تو سرعتی که از باد بر کند
حفظ تو جان ... ستمعا نزاهی کند / صیت تو زاد منتجعان مختصر کند
از ظلمه کسوف مگر دو پیماد و / خورشید اگر ز سایه جاهت سپر کند
کمتر اشاکلی که نوازش تربیت کند / از آفتاب جوز آتیح و کمر کند
ای فلک ز عشق سای تو مرتشی / تا روز زاین کنه که معانی ز بر کند
داند خرد که مقصد او آستان تست / فکرم جو سوی عالم علوی سفر کند
تا فربوی همه حلق فرخست / بس انتظارها که بخون جگر کند
آنجا که خامه تو در آید بکعبت وکوی / منو پسته که حدیث شکر کند
جون بر زبان من گذرد یاد دست تو / همجون شکوفه از دهنم سیم و زر کند
رای تو کافتاب سپهر ممالک است / هر روز سر ز مشرق اقبال بر کند
اینک بسی نماند که در دور عدل تو / نه غاله از دهانه شیر آبخور کند
بیکار شد بعهد تو فتنه ز کار خود / واکنون قرار داد که کار دگر کند

صدرا ز حضرت تو مرا هست بازخواست / هر چند باز خواست کسی معتبر کند

دانی که گردی از کرم خویش بهر / از ماجرای حال منش کر خبر کند

روزی بتقدیم نظر مود لطف تو / با انکه او نوازش هر بی خطر کند

گر بر دلت که ذکر کنم از کار در و غبت / خاشاک نیز بر دل دریا گذر کند

من کو مرم اگر چه تو پیشکم مکنی / وانجا که لطف تست کرنگ کند

عشق تو خواجه حاکم این شهر و بن بی / محتاج انکه بر علف کار خر کند

چندین هزار خلق ز جاه تو در پناه / شاید که از میانه مرا ز استر کند

هم نام و ننگ عدل تو باشد که روزگار / در نوبت تو فضل مرا بی سپر کند

زین شیوه زندگی بسلامت کجا کنم / خاکه کپس نگرد بجان تو گر کند

گر لاف ان زنم که بمن ختم شد سخن / تصدیق من مراینه دیوار و در کند

دور حرام نیست جهان زاده ظن بری / کاکنون کسی عمارت فضل و هنر کند

حرخ لجوج بدی نیک بی گرد / ور کو بپش که نیک نکردی بتر کند

ای افتاب ملک مرا تو خود نیک تر / در سنگ نیز تابش خورشید اثر کند

بر دای طبع و شعر محالست تا فلک / هر روز عالمی را زیر و زبر کند

من خدمت تو از پی کسب شرف کنم / وان کیست خود که زین شرف او درگذر کند

بر سنگ باد کاسه ان سر که او را / چون کفه ترازو خدمت بزر کند

اینست بس توقع داعی که لطف تو / در حال او بچشم عنایت نظر کند

پس بر بساط عدل تو رخصتش بود / دفع ظلامه دو سه بیدادگر کند

از بیم کم عنایتی صدر روزگار / تا کی رهی تحمل هر خیره سر کند

صدرا هم از تتمه اقبال خود شناس / کایزد ترا حواله که دفع شر کند

در موجبات شکر شما زانکه چون منی / شکر تو تفش حبت ثمش و قمر کند

ذکر دعای خوب بر دوام مرا / بزانکه حکم مملکت بحر و بر کند

عیدت خجسته باد برین ختم شد سخن / باقی دعا بجادث خود سحر کند

زبان خاطر من تا ای افرین دارد / غلام انم کو اخر دو بربن دارد

بگو که بر که بر انکس که او بشوی عقل / مرا نچه دارد در خور دو افرین دارد

بر انکه فضل و هنر مونس و ندیم و ندید / بر انکه جود و کرم پایه همنشین دارد

بر انکسی که بقصد سپاه نحل کشش / همیشه اسب سخا را بزیر زین دارد

بر انکه فکرت او در مجاری احوال / ضمیر پس نگر دور پیش بین دارد

بر انکسی که بوقت عطا ز غایت لطف / زبان خوش سخن و روی شرمگین دارد

برافتابی که زهره دامن حامل — دو ابر کوهر بار اندر آستین دارد
کسی که این همه دارد دوا توان گفتن — که دارد این همه مخدوم شمس دین دارد
لطیف طبعی دریا دلی هنرمندی — که پای همت بر چرخ هفتمین دارد
زهی خجسته لقایی که خرمن کرمت — هزار چون مه و خورشید خوشه چین دارد
چو مهر بر سر زر جای ما شد از کس را — که نقش نام تو بر دیده چون نگین دارد
کف تو یکدم بر زر نمی‌کند آرام — نمی‌دانم با زلف تو چه کین دارد
برابر آستانه جاه تو ماه رومی وش — چو بنده حبشی داغ بر جبین دارد
ز لطف تو اثری در مزاج صبح دمست — ز خلق تو نفسی چون یاسمین دارد
بسی است خواجه منعم درین ملک — زمانه از همگان مر ترا گزین دارد
نه هر که صاحب صدریست خوی خوش شد — نه هرچه خار بود او ثمر انگبین دارد
تویی حاتم طایی روزگار تو — هنروران را انعام تو رهین دارد
رسید موسم دی ماه و شهر جولاست — خنک کسی را کاتش کنون قرین دارد
خنک نباشد از اهل خنک اکس — که خانه چون من بر طرف یا کنین دارد
ز برف پشت زمین را حواصل اندیس — ز ابر سقف هوا جامه کو ردین دارد
چو باد سرد بجنبید شعله آتش — سر اتفاق قصبات سرای طین دارد

شراب مشک نفس خواه بر سر آتش — ز دست آنکه سر زلف عنبرین دارد
از آن شراب که در دست ساقیان کجی — مگر شراب طهورست حور عین دارد
عقیق در گهر از دست دلفروزی خواه — که در عقیق همه کوهر ثمین دارد
ز ساقی که چو می برگرفت بندارد — که آفتاب بکف صبح راستین دارد
رخی چو در شکست بشکسته ندار — که مشک طره او صد تتار و چین دارد
بزیر بند قبا شد میان او ناچیز — ز لاغری که او تن و اندام نازنین دارد
دهان او ز همه چیز خردتر لیکن — گران ترا ز همه اندام‌ها سرین دارد
شکستنای دو چشمش دروغ جادوی ست — همیشه بر دل هشیار ما کمین دارد
خدای سیمبران آفرید مینی ترک — که واجب است که همواره نور مبین دارد
چنین شراب چنین ساقی بکر زد — ز مطربی که بکف چنگ راستین دارد
چو چنگ ساخته کردی بیایدانت سماعت — یکی معنی که آواز کی حزین دارد
حریف ساده زنج باید اندرین مجلس — نعوذ بالله اگر روی ما و شین دارد
به بی نوای ما باد آن کسی که — ز روزگار چنین مجلسی حسن دارد
لطیف طبعا با تو حکایتی دارم — که آن حکایت بکروی در لعن دارد
حدیث غاشیه بوستین من شد — شبی والحق آن کوش من طنین دارد

بفر سایهٔ رایات خسرو منصور
غیاث دولت و دین کرشهش آمد عار

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب   که دست خنجر او هست صاعقه‌بار
بلند همت بسیاردان اندک سال   جهان‌گشای ممالک‌ستان گیتی‌دار
پلنگ خاصیت پیل زور شیرافکن   همای سایه و طوطی حدیث و باز شکار
درشت باطشهٔ نرم‌گوی سخت‌کمان   گران عطای سبک‌حمله لطیف آثار
بحرب دستی اقبال او مظفر شد   لباس ملکی گروی نبود بود نه تار
بآب تیغ و بگرز گران بشب بکوش   ازان سبب که بخون عدوش داد آثار
زهی ز هیبت تو کند ظلم را دندان   زهی ز خنجر تو بسپرد عدل آثار
ز جود تست امل را همه ز دل گرمی   بعفو تست گنه را فراز ادب بنهار
به نوازش لطف تو بخت کم موسی   ز بر دمالش قهرت زمانه نیکوکار
هوای مهر تو تن را معین زر غذا   حروف نام تو زر را سکه بر رخسار
زمین بپوشد خورشید چو شو گیر نام   میان به بند اقبال خو شهود نی
بگاه لطف جهانرا وفا کنی تعلیم   بگاه کینه برابری زر و زر کاردار
میان طبع و تم حشمت اینین مابه   میان ملک خلل حلمت اینین دوام

ز مهر و کین تو تمییز باید آری   دو شاخ بود نداز گمدرش مبر وار
هیبت جاودش سهم تو راه برفشه   ببرد سایهٔ شمشیر تو ز کوه وقار
بجا نهای کمان تو نی بر ذکرت   چو مرگ تب زند در خزینهٔ اعمار
مگر که تیر ترا نسبتی است با شیطان   که در مجاری چون و رگش بود رفتار
شود ز گرز تو گردن شکسته چون نرگس   گر از باده کین تو در سرت خمار
ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن   بچهره زرد و بتن پیچ گشته چون دینار
بجز دو کاری گرز تو سر برآمده است   اگرچه سخت گرانست خلق را بهموار
ز طبع بسته نماند قرار و این عجبست   که تیغ بسته بود او دست کار ملک تو وار
گذار نمرد تیغت ز حلقهای زره   چنانکه عکس ز مردم بچشم افعی کار
خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد   ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار
ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه   بریده گشت چو بر تیر ماش گرد گذار
کلید خانهٔ فتحست نعل مرکب تو   که هر کجا بر سپید او کشاده گشت حصار
تکاوری که ندارد جز زمین ر سمش   که از بر تش تکاپوی رخش با تجار
هزار دایره بر نقطه بدیدارد   مگر فوائیش از آهنت چون پرکار
بخوش عنانی برآب بگذرد چو حباب   بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار

بسان قطرهٔ اشکی که از مژه بدود | که از کنه زبر تا ر موی در شب
سوی نشیب شتابان چو قطره از روز | سوی بلندی یاران جواب بر داد
فراخ کام چو اندیشه دور بین چو طمع | فطر پستان چو بگوی جسته بی چو بسیار
رمنده همچو مراد و رسنده چو روی | جهنده همچو نسیم و خورنده اش قوار
چو خشم آتش پای و چو صبر آهن خای | چو مرکبی که گرد چو عمر خویش رخشان
بر و بار بی مانند چو باشد آهسته | بکام راهی ماند چو مهر و در مدار
برنگ آتش و دنبالیش چو دود سیاه | بچنگل لاله باطراف او چو لاله زار
از آنکه از تک او باز پس شد آهو | شکار آهو برشت وی بود دشوار
چو گرم گشت نیارد چپ او برق | چو شد شد شوانده بر و پشت غبار
چو جیب خسرو گیتی برون از آن آمد | که ایمن است چو بخت تو جاودان ز عثار
چو روز جنگ ز گرد سیاه شب کرده | دو روز بیم بود دیده سپهسالار
چو با دلیران نیزه زبان کند در کام | چو بر نهند یلان بر رخ سپر رخسار
سواد چشم که از دشمن است تیره تر | نیام تیغ ز شریان چو زند ادرار
دل دلیران منی میان تیره و تر | برامده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار
ز حلقه‌های زره خون سر دلاچ چشان | چنانکه از شکن زلف رنگ چهرهٔ یار

ز رشق تیر سن مرده تیره و پیچی | چو خار پشت که مار اندر او رود یکبار
مبارزان را از چوی فرو شده پای | بماند دست تحیر بدست بر چو چنار
قباده پیچی در موج خون چو سایه در آب | ز تاب حمله زبر ز بر گشته اسپ سوار
ز خود و جوشن بی مرد روی دشت نبرد | چو سطح آب که باشد حباب از و بدار
اگر چو پیکان از آهن بود سر دشمن | دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار
چنان گذاره کند تیر بر مسام ز راه | بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
ز زخم خنجر سپهرت چنان تراید خون | که ظن برند که آتش همی جهد ز چنار
چنان برآرد گرز تو ز اشجع مغز | که از درخش برآرد شکوفه باد بهار
زبان برآرد تیغ تو و عدو انگشت | ولیکن این همه جان خواهد از زنهار
تو میخرامی آن گاو گرز سار بدست | شتر دلان را بند کمند کرده مهار
کمند چه که چند مه تابی خود همه را | همی کشند بپای علم قطار قطار
کله ز دست تو بر خاک چرخ خورشید | اجل ز بیم تو در پای می کشد دستار
جهان ستانا بر دعوی جهانداریت | سپهر و اختر و ارکان همی کنند اقرار
کلاه ملک ترا می سزد که پشت ترا | بجز قبای تو هرگز ندید در پیکار
ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب | بقدر ملک تو بر کسوتیست چون طیار

خدایگانا جز در ثنای تو شعر شهی / حرام محض بود نظم گوهر شهوار
قصیده تا ز کرمت نیک شد چه بیت آ / چرا قصیده نباشد شهنشه اشعار
درین رواق همایون که بر تو میمون باد / جناب که سایه چتر تو بر سر بلاد و عباد
گرد کوهر جانرا بهم بر امید د / جو بنده هر که در پیچد بحضرت تو شتاب
همیشه تا که بود چشمه سار ابحیات / روان کجا که زند مرغ کلک شیرین شعار
بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشستن / هزار سال بپا شد مبر از خود بسیار
بپای قدر و شرف تا رک سپهر سپر / بدست لطف و کرم تخم نیکنامی کار

مملکت را تو بی داد شکوهی دیگر / شاه جمشید صفت خسرو فریدون فر
وارث ملک سلیمان ملک جند دل / که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر
تاج بخش ملکان اعظم اتابک که بدهر / تا جهانست با نصاف تو نزاده دگر
شاه کان بخشش دریا دل سلغر سلطان / کرین دندان فرمان برداکشت قدر
ای ز شاهان جهان امده بر سر حق تاج / وی ز تو ملک سرافراز ز تو باج کرم
بالش ملک عراق از تو چو شد محکم تو / پهلوی فتنه کنون جای کند بر بستر
هر کجا باز سر رایت تو سایه فکند / کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور

تا ز القاب تو شد پایه منبر عالی / چرخ زد پایه همی رشک برد بر منبر
وین زر چو گل ز خنده همی باید / تا که ان نام تو پیشه بزد بر زر
افسر و تخت سرهای ممالک کشند / خود تو بودی ز جهان لایق تخت و افسر
لاجرم سجده گزارست تر این ها / لاجرم تو بسزا نانت تر آن بر
تا پدر مرکب منصور ترا ده گذرست / همه سرمه است کنون خاک بیابان یکسر
برج قوس است چو باز طالع واصل / تا چه اندر مشتری شد سعد اکبر
ای سخا گستری که تو کمر دل شد / هر که باد کرمت بر دل او گرد گذر
باد لطف تو اجل را بر دز ور آرد / زخم تیغ تو عرض را بر دار جوهر
کوه را لشکر تو پست کند چون هامون / بحر را همت تو غوطه دهد چون لنگر
لفظ شیرین تو در این جهان محجوب / ای بنا بزمی جهان میشا ز شمع و شکر
نظر دولت تو خوب تر از بابری بخت / مدد همت تو بیز فزاوان لشکر
هر که او نام خدا و ند نکار دل / همچنان سکه بود جا که پیش بر زر
پشته دار و کمر طاعت تو چو زنگ / کوه را صحرا آنا که بدیوار اندر
تا بتو کرد جدا جای قمر چون خورشید / هر سر مه نشود کیسه اش از نو لاغر
جود و سنت تکدا د که شود ذر مجموع / زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر

گرکسی هست مدیح چو تیر او وی تنگ | شاه را بار دمی از بخشش فرخنده ...
روزی گر بتوان کرد ز خورشید جدا | کرم از خاطر چه تو بتوان بردید
صبح دست گر افشان ترا سر نا بد | آری از دریا آسان بتوان برد
آتش خشم تو گر روی بگرداند ز | خرمن مه شود از شعله او خاکستر
فیض طبع تو اگر باد و هد آتش | ما ممند ز رنگی خانه شود نیلوفر
آهنین روی ترسی ز آینه بهنگام مصاف | گرچه در بزم سبکبار وقت بر می از تیغ
هر که در گرد دغا تیغ تو در دست تو دید | دید با هم ظلمات و خضر و اسکندر
گر زنی تنها بر قلب بد اندیش چو تیر | گر برهنه بسر خصم شوی چون خنجر
بر سم او رد جو برکار رحمت تیرها | آنکه دل راست بند باز نشان مسطر
مجمرا سا سبز دار بار کشد در دامن | زانکه دل سوز ره خلق است عدو چون مجمر
دل بدخواه همانا که ز جان سیر شود | که با ب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
گاه عوض سپرش چون همه دست انگشت | باد در سبزه ره گیرد عدوت چون مرغ
هر کجا اب بود دست عدو را مرگ | خبر تو فتحی که کشد نوک سنانت در بر
ای لبا سر که فزود رفت با تیغت | جای آن اب همه ساله نزار زیر کمر
غمزه ناوک تو چون بکرشمه نگرد | جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر

یارب آن مرکب شاهست بجان در شرف | با بفرمان خدا گوه روان در گشر
رنگ او آتش نعل سم او آهن و سنگ | دیده این رنگی که جهد همچو شرر
همچو روزی که ز خورشید درخشنده روزن | گاه سرعت بجهد چابک و چست از خنجر
دست و پایش چو کشد لام الف نادره | کوشش از پای مشق نماید اثر
در سراید ز سبک پای و مردم چشم | هر که خواهد که بگردش رسد از ره نظر
همچو فکرت ز جهانی بجهانی برد | که ترا از خر کاتش نبود هیچ خبر
تندران روز که ناگاه سیاه اجل | بر بد اندیش کمر بند سر کوی حذر
تیغ چون وسوسه عشق در اندیشه تیغ | هر چون شعشعه نور در اندر بحر
نوک پیکانها در چشم دلیران غنچه | همچنان غنچه که پوسته کنی با عبهر
این لبسر پیش عدو بار شود چون تیره | وان بهنجار روی موی تیر و بر همچو سپر
گرز خارا بیک شود تارک گردان | دست نادر نبود کار که آهنگر
آتش از سینه فشاند چو کوره | تیغ گیرد بدندان گری چون اژدر
بوالعجب مهره بدان جا که آن چه برد | که سر خصم ترا تیغ ز زر برد و مغفر
تو همی نازی و نصرت ز پی تیغ زمیش | بد و دست از تو در او بخته اقبال و ظفر
کشته گرد دشمن تو روی زمین سنگ خارا | که نیابد بجنبد از زیر زمین جای مقر

خسروا شاها جامی پس پیدی که گل / که بدانجا رسپید است کمالات
نیست همتای بود در خبر امکان چو تو / بارها کرد خرد درخت جهان
بر انعام تو لی منت کس می‌برد / بر همه خلق جهان خاصه برارباب سخن
التفاتی ز تو سرمایه ملکی باشد / نیم بادا ز نظر لطف درین بنده کم
نیست از من خادم خوشنور شاهان همتا / باز برس از سخنم گرت نباشد باور
پارسی شعر بدان بردم انجا که بود / لب من بیدر خیر و دانش بر
ای چه پر بیدار همه اهل معانی اگر / بنده ورا اگر چند گرانست بخت
اگر او سود کند بر تو زمانی بکند / و ز زبانی فشدت کیبر برانهای
تا جهان دار بی ملی و بری دولت / باد تا اند ز دو جهان حفظ الهی
بسر تیغ همه دست مخالف برکند / قدر همه تارک اقبال
و هر ذی شاد نشین خصم نکن / سیم ده ملک سپستان

گبست آن سال کو است / مبرمی کو سال و مه باشد
بهر خلق است او خود حسن / نام او طب ارواح
متعد العرفی لقب داد / چون خضر در مجمع البحرین

هر که جای خویشتن اندر دل گرداب کرد / گر شود در بحر قلزم باشد این از خطر
مال داری کرده همچون غافلان کسب / فارغ است از باز گشت این
اعتماد اهل دنیا بر دو دی اوپی / آب دریا کمر کاه و دو دی محشر
گر چه همچون کو دکان الواح دارد بر کنار / مشت صاحب صدری از دوی
در میان بحر همچون بحر باشد / باشدش بیم هلاک
که چو شطارست افکنده سپر بر روی آب / که جوابد الست اور ابر سر در عمر
حاش لله گر در آید با بی او روزی / ثبت حلی کند از سهم مال
هست او را جاریه اسم علم / هر زمانی کرد و استن بخند
ای مخوری روز و شب این جاریه / دارد و صادر از و بر که متقصی الوطر
بمجرد بر سینه همچون مانند / و انگهی ماتند کردم دم بر او
عاقبت باشد هلاک او چو بیستی / زانکه چون پستیقان باشند
شکل او همچون کمانی تیر / میرود با بستر همبر بکسلد از
خانه مینا داد و براب و آبادان / وانگهی هموار ه او از خاک آتش
با شکوه خانه دیوار و در مانند / سقف او در زیر بابت
ساکنان او نبید شیشد از طوفان نوح / در همه بنیاد دیوار او

بارگیری کایش اندر پس نهند پشتش بکم / میکشد بار گران و فارغست از جای آن

مرکبی کو از علف گردست پر از خشم تاب / چون حباب اندر شماری نه بگرد آن

طرفه تر آنست کو را زندگی چندان بود / کاب را در اندرون او بدید آید مدام

باد و او را تا زیاید خاک او را ماحضر / آتش او را خصم جان و آب او را

در همه بحری بود جایش بگر گاه اندر بحر / بحر شعر و بحر جود و بادشاه بحر و بر

همچو تیغ شاه عالم هست در دو دهان / از برای نفع خلق و از پی قمع ضرر

قطب گردون ظفر شاهنشه سلطون نسب / وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر

سایه یزدان اتابک آن ملک کو هست / ذات او مستجمع جمله کمالات بشر

شاه ابوبکر بن سعد آن کز دم جان بخش او / زنده شد در دامن آخر زمان علم و هنر

خاک پای او توتیای گردن خورشید و ماه / فیض جود او غذای دایه نجم و شجر

کشتزار فضل را از نوک کلکش بر دهش / بوستان عدل را از حد تیغش بار و بر

هر که نه اندر هوای خاک پای او بود / در وجود آید ز مادر همچو نرگس با چشم

گر خیال تیغ او بر متغطرست بگذرد / بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور

ای ز تاراج سخایت کیسه دریا تهی / وی ز بشنوی سر انگشت تو چون کان

ای بسا ز درگاه اعلی روز بار تحشت / پای ننهد چون سر کلک تو آلا که بسر

شهسوار

شهسوار آفتاب از خیل رایت منهزم / کاسه های آسمانی جودت با حصر

نکهت خلق تو دارد باد نوروزی بدان / بحر را ساکین روش کل زیر دامن

چون سپهسالار سرفرازی شدش انجم حشم / هر که اندر خدمت از رسم بربندد کمر

شب روان را زبالایش تعل بوبرد از یم خواب / گر نداری با ورا نک زر و یی وقفی

بخششش از ماهیان زرین شود چون جسم / اسواره بدست زر باشش نواندازد نظر

آب تیغت روشن و در وصف حاصل / سر بگردد خصم را چون ماهه دشمن

هر کجا مداح اخلاق تو بگشاید نفس / مستعد نطق گردد صورت دیوار و در

ابر با الفاظ جان افزای خسرو بست / زان چو پندار ابر را از شرم بگذارد شکر

بوی آن می ز اسراف جودت / بر محک پیدا نیاید گشت رنگ روی زر

اندر آن روزی که گردد در هوای معرکه / اطلس افلاک را گردد ز لشکر استتر

آستین افشان علم در رقص کوس / پای کوبان از تزلزل همچو اسبان کوه در

بر دلان خندان چو دندان شده در کام / در همه سوی از دهان نیشه بگشاده زهر

تیغها بر هم شکسته همچو دشمن بارها / گرزهای همچو سرو کرده زخم تیغ خونر

رمح بازان کرده کوته بر اجل راه دراز / نای رو بین کشته بر بالین کشته نوحه گر

جنگیان کرده بلا صد حلقه گرد / بر دلان در روی خنجر روح نهاده سپر

این چه حرف طالعست و چشم دنبال آمد / وان فکنده سینه با جون لام آن
در دل زرم از ما بان نوک پیکان و سنان / جون مژه بر چشم عاشق قد در خون حکم
در تنگ بای از زمان از بیم سر می دوان / دست در فتراک پیکراش زده فتح و ظفر
رشته جل او ببد از خبران کمسبند / گردی گر جنبر حکم تو از آمد
دشمنی کر کو گریزان سرو در بر سر کو / ابد از کوی کر پاپیش ما کاین الملح
عالمی از ظلمت و از صبح صادق خنده / لشکری از ظالمان و از سیاهت بگسلد
خسرو احوال سیاهان و آنچه در روی مهر / از سپهر سمع اعلی را خبر باشد که
هست ما را بنز تو حق خدمت و همسایگی / از برای این دو حق در حق ما کن گذر
عاشق بعد سر کرا از روی سایه سر گیرد حرا / آفتابش در نظر باشد ز پشت تا کمر
سایه حق و ما در آفتاب محنتیم / سایه بر ما فکن ای سایه ات خورشید
لطف تو گر در نیابد کار این بیچاره کان / تا دو سه ماه دگر اینجا نه بینی جان و
بنده را در ظل خدمت جای باشد تا شود / این خلوص اعتقادش ای ...
انجم با من کرد لطفت و آنچه خواهد کرد تر / در قیامت ساعه خواهد بود در عالم
وانچه امداد مدحت ضمیر من بدان است / بر جبین روز و شب خواهد شدن
شکر انعامت حد و اندکست کلک سر زده / ای ز انعام تو زنده جان ...

بنده

بنده چون هوربت او داد دست ... / تو سلیمانی بلطف خویش بنده این قدر
تا بیامت هم چمن در باغ سروری نشین / تخم نیکی کار را ز اقبال دولت بکو
خسرو وانرا حلقه حکم تو کشه گوشوار / شاه را سلطان شاه را دیدار و گلی ...
بخت تو از روی فخر ودست و از روی ... / جاسان در عافیت پیوسته با کو دنکو

زهی چون جنسر دور جهان گر گر / حسبیم حابت سپهر اثیر
ملک خسرو شرق شاه کیان / که در زیر گردون ندارد نظیر
فلک را سر کلک تو از در / ظفر را ز بان سنانت شمیر
مظفر بر اعدای دین خدای / که شرعت مشرت و عقلت وزیر
جهان معالی محمد توی / چو خنجر مبارز چو خامه دبیر
چو بنیاد عدل تو دستت گو / چو دریای جود و مصلحت اسیر
به پیش کشاد تو حف را کلم / ز هر دو سخای تو دریا حقیر
رساند دما دم بنغر امید / دم خلق تو بوی مشک و عبیر
در ایام عدل تو آهو بره / ز پستان شیران سود شیر
تو و ضرب تیغت برای قتال او / چو کلکت زند ادعون حیر

چو دست تو از دست تیغ و قلم زبانه برآید ز بهرام جم
چو گوهر ز پولاد جوشن کنی نه چون غنچه بندی دل اندر زره
اگر با زمانه درشتی کنی شب و روز برهم نه بوری بتیر
ببری بخنجر که از دو مون سپیدی ز شیر و سیاهی ز قیر
چو خصمت برآرد ز دل باد سرد عیان کرد دست دو زنخ و زهیر
چو گیسوی جانان دل عاشقان کمندت کند گردنان را اسیر
دلش پاره پاره شود چون انار گر از تیغ تو بگذرد در غضب
سزد پای تخت تو بر شیر چرخ اگر جای شیرت پای سریر
سنان تو بر چهره بدسگال معصفر برآرد ز برگ زریر
چو بند دخترد مند در بسیار سنان تو از روشنی جای گیر
چو نقطه چکیمان نگاه کشاد خدنگی تو از راستی دلپذیر
چو تشدید گردد شور مصاف ز خون عدو خاک گردد خمیر
چو باشد بی رحمت گشت وی میان دو لشکر خدنگان سفیر
نگرد اندرون چشمه آفتاب چو اندر هوا دشت ضمیر منیر
اجل را سوی جان تاریک خصم بنور سنان تو باشد مسیر

بپیچد تن نیزه بر خویشتن چنان رود کانی به وقت زحیر
ز پیراهن آهنین جوی خون چو آبش که بدر خشد از آبگیر
ز خون جوشن پردلان همچنان که گلنار باشد کسی بر حریر
ندارد زمان دیگر دو زمین ز بر خاستش وز نعره دار و گیر
چو از موج خون گل شود خاک راه عصا سازد از رمح تو چنگ پیر
چنان بر زره بگذرد رمح تو که ماری که او سر نهد در غدیر
ز تیغت گریزان عدو در عدم اجل در پی او دوان حرحیر
سلب گر چه داو کند چون بناد شود کوفته زیر گرزت چو سیر
لطف مبد و واله از چپ و راست که جان افکند در بنا دامیر
زهی کاردانش فضلت بلند زهی چشم معنی ز کلکت قریر
توان پادشاهی که بگزیده حریر قلم را برآوازه زیر
ز جود تو محظوظ تر دیگ دور ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر
دعاگوی از گردش روزگار روانش اسیر است و قالب کسیر
دلی دارد و یک جهان درد دل لبی دارد و صد هزاران زفیر
نه سامان نطق و نه برگ سکوت نه پروای صبر و نه روی نفیر

ز پیداد گردون نامهربان / بدرگاه لطف تو شد مستجیر
همه اهل معنی عیال تواند / مرا همچو ایشان فرا خود پذیر
درین حضرت ار کرد گستاخی / بزرگی کن و خورده بر وی مگیر
سخن چون فرستم بنزدیک شاه / که شد دم نهره است و ناقد بصیر
گذر تا نباشد جهان را ز مهر / ز مهرت مبادا جهان را گزیر
دلت شادمان باد و عمرت دراز / ز ملک تو دست حوادث قصیر
بهر حال ایزد ترا یار باد / فنعم الوکیل و نعم النصیر

ای پر شکر ز ذکر عطایت دهان شکر / می نازد از سخاوت طبعت دهان شکر
جود تو تازه کرد رسوم شکر بود / منسوخ آیت کرمت داستان شکر
از خوان بخشش تو شکم سیر میکند / آنرا که میزند دم اندر جهان ز تیغ
تا میوه دیده ی دوات تو با نمک / سرسبز شد ز برگ کرم تو پیش شکر
فریاد در پس عطای تو بود از نه پیش از این / میرفت بر فلک ز شکایت فغان شکر
هر ذره ز خاک جناب تو منزلت / کانجا بود قرار که کار روان شکر
در دولت تو گشت کرم هنر / بس شکایت کی اکنون که مانده زبان شکر

معمور چون بگردد از این که میخورد / معمار بخشش تو عم خاندان شکر
لا از خوان جود تو هر عشره و جود / بشکست هیچ نان دگر میهمان شکر
ترا زو چی میسر فی ز تو سد و ریا / گر فیض بخل بود معطل دکان شکر
وان هر گشته را که تو داب زرگر / از روح میبر ندهمی اکنون ز خوان شکر
دائی چه نام دارد کلکت بگو مرا / اندر زبان اهل سخن نای دان شکر
خرد در هوای مدح تو اندر دیار نظم / مرغ سخن نمی برد از آشیان شکر
چندین شکفت مت رجودت که میکند / آن بخششی که هست بدان امتحان شکر
لطف عنایت تو عجب نیست که بر کشد / از گردن ضعیفان بار گران شکر
میخواستم که شکر تو گویم بصد زبان / افکنده شد ز نعمت تو خود دهان شکر
شاهی سخن اسبغه مدحت میرسد / زیرا که نیستش گذر از استان شکر
ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند / بر مغز نعمت تو بود استخوان شکر
انعام تست راتبه ساکنان صبر / اندیشه تو مشعله شب روان شکر
لطف مکارم تو نه اندازه من است / پیداست که بخشش از گمان شکر
معروف گشتم از تو چو بد عهدی جهان / مذکور خلق اگرچه نبودم لسان شکر
در کنج تنهای من اکنون بجز تو / جای کلمه نماند ز بس ارمغان شکر



تو در عطا فزوده و من بنده در دعا | الا دعای خیر نباشد نشان شکر
چندین هزار بیت مرا در مدایح است | جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر
چون میدهی مرا تو عطاهای گزین | خود به گزین چه آرمت شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود | هستش کجا گزارد وسع توان شکر
هم خلعت تو کردم اخواجه بزرگ | هم مرکب تو داد بدستم عنان شکر
این بادپای لایق من خاکپای نیست | زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر
اسپی که چون برانی یک تک [illegible] | بردار زمین صبرم بر آسمان شکر
گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا | تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر
زان بر نهد فهم که سپیداوارش | نه پود زین نشاید و نه ریسمان شکر
من تیز هم نیافتم خاص از برای [illegible] | روزی که بود مدح برآرم نشان شکر
زین جامه خوب که هرگز جهان نداشت | هرگاه هیچ سخن و بیان شکر
طرزی ز نوک کهنه کمر دوزد کار | نقش خیال مدح و طراز بیان شکر
تا او هزار سال بهاری [illegible] | بخشی مجلسیان خود و ماهیدان شکر
هر چند اکهم که [illegible] زبان | بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکرده ام | از من بصد زبان نگردی زبان

زین جم

بنده فرمانم هر حکم که خواهی می کن | حکم تو هست روان بر دل فرمان [illegible]

عاقبت همچو من از دست تو آید در پای | در فشانی پس ازین زلف پریشان [illegible]

قیمتی دری کن در سر شک من | کامد از زرد و رخسار من ارزان [illegible]

نرگس او رد دهان از زر و ز آن سیم | یعنی از بهر تو دارم زر و دندان [illegible]

گر بزد دست دهد وصل لب و دندانش | زر چو شمع از بن دندان دهم و جان

مور خط بر شکرت ساکن و هیچ کس | میزنم در هوسش دست از جان

دلربایان جهان تند رخ چشم و لب | و آمد آن زلف پریشان ز رخ [illegible]

تاب خورشید جمال و بسوزد دل و جان | سایه صدر جهان گر نبود شان بر سر

رکن دین ساعد مسعود که سوی او | مید [illegible] چون قلم این [illegible] شده او

ساعد دست شریعت که سیاست [illegible] | ترک [illegible] امش چون [illegible] کیوان

هر که چون نقطه نه در دایره خدمت او | زود باشد که کشد سر همه بطلان [illegible]

دامن چرخ [illegible] از در شد [illegible] | هر کرا باشد [illegible] دامن

سر برید قلمش زنده [illegible] | که چو شمع است ورا چشمه حیوان

مثل او نیست در آفاق [illegible] بلند | میکنم فاش [illegible] دعوی برهان

ای ز معنی شده جای تو چو معنی [illegible] | وی ز عقل [illegible] چون عقل ز انسان [illegible]

خاطر تیر تو کو سخت کمان بخت است | آمد از تیر فلک راست چو پیکان بر سر

آبروی فلک این بس که ز قرص خور و ماه | بسوی خوان تو جان سفره کشد نان بر سر

عالم از سایه جاه تو بدین پایه رسید | که همی لرزدش از چشمه خورشان بر سر

برنخیزد ز سر زر عدوت چون آتش | باش تا کشد صد حیله و دستان بر سر

کف بحر ار دهد بر سر خس و خاشاک [illegible] | بحر کفی که [illegible] لؤلؤ و مرجان بر سر

جامه خصم تو چون شمع مشمع [illegible] | ماکشش از دیده همی ریزد باران بر سر

همچو تاریخ نماند عدوت در پایان | هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر

کو هر از جود تو با خاک برابر شده گرد | همچو گنج از دست خاک همه کان بر سر

گر نه در خدمت صدر تو بری نهانی | پای چون دایره این گنبد گردان بر سر

بر سر اندازی متغری خصمت عجب | زآب چون گشت تهی مد پیکان بر سر

گر نشیند مثل خصم تو بر زرین تخت | از تو چون سکه خورد زخم فراوان بر سر

تیغ قدرت چو فواره زنیش بر گیرد | سر بدخواه گر آید چو گریبان بر سر

پایه منصب تو لایق هر خس نبود | هیچ دیوی ننهد تاج سلیمان بر سر

ملک بی رابطه رای تو دانی چو پست | چون عصا کش نبود موسی عمران بر سر

تو گشاده دلی ای [illegible] بدانکه [illegible] | زخم هر گر نخورد پسته خندان بر سر

۱

چشم زخمی گر افتاد چو شد وقت زدن
از پی پوزش آن جرم فلک گرد از تن
بر سر شمع تقاضیت که زنبار مباد
زانکه با ریک چو موبت معانی همه
چون گل از ره خطا ماش انگشت بکم

سگ ز تیر رسد زخم ز پیشانی
مجبور بکار رهمیکرد حیران
مال را خود کذر دپیشی و نقصان
اما ز شعر همه اهل خراسان
مجرا ساش فزو کستر دامان

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار
مباش غره بدین خندهای صبح که هست
مجلسی که در دو دور رحمت کاسه بود
کسی ز چرخ جفا پیشه را گر بودی
بگرد خوان فلک دست از دو کم
بند شک [illegible] ز رنج سا
اگر چه رام [illegible] مرد بر سرش گستاخ
کسی که پایه او در جا بلند تر است
زحل مبین که چو [illegible] نحوست

که در دایه کرم خبث زادی باید
گشادگی رخ آفتاب خنجر دار
خراب کرد و پناه مردم
فراز چرخ بدی جایگاه ناچار
که کرده ابت سر خان اند شمار
که از فراخ روی تنگ اوردم ضما
و گر چه خوش رو باشد عنان
فروتر است به تبت مقامش از غبار
کروث جای فراپیش کوکب سیار

به پهن گنبدی تن کیسه سپهر کاو
هم از محک شب تیره کرد روشن
تو میزبان نفس و خود شماران نکنی
به پهن گاه از عدم آباد تا شهر وجود
اگر نه بدرقه لطف کرد کاربود
بچشم عبرت قاروره سپهر ببین
شود ز خون شفق طشت ماه هر شب پر
سپید زهره بی زن شود بر آتش مهر
مراست از ستم چرخ دو کم [illegible]
ز دهر قطره خونین بجای دل در بر
چه جای غم که جهان شد که احسن [illegible]
سپهر بر توجه مهر او در [illegible] کاو
فلک همه ز سر مهر تیغ داند [illegible]
اگر نه لطف خداوند بوز زند آبی
روان صورت معنی ابو العلا ساعد

بیک درست چنین تیز می کند بازار
درست مغرب پیش او چگونه گیرد عیار
که هست هر نفت از دهای عمر او
چاره زنند ترا در مکامن اطوار
چگونه قافله هستی او شد بکنار
که گشت مجرو از آن پیشه احرار
ز بس که چرخ بر آنهای دهر گرید زار
قلم زبی چو عطارد به مهی یکبار
عزیز مصر مروت چو خاک میشد خوار
درو کشید ز غم و ستی بسان انار
چو شادی بود آن روز غم رسید بکار
بدست مهر زند تیغهای عمر شکار
زهی سپهر جفا پیشه چه خدای غدار
زتاب آتش قهرش کرا بود زنهار
که هست دولت او راعی ضعا کبار

تراشه چین کمانش سپهر بی سروپای — نواله خوار نوالش جهان بی چ بار
دل صبا نفسی نیست خالی از خفقان — ازان سبب که شد از رشک لطف او بیمار
زهی ز معدلت رمح سر شب بسته — ز شکل سپنجی در سر چو چوگان سنان
ز نام تست که نقش عبهر این سیب است — که صامت است ز زر نهار خواستن دینار
ثبات مرکز داری ز حلم تمکین — بکام عدل محیط زمانه چون پرکار
چو نقطه صدر نشینی ازان همی کرد — بگرد بارگهت چرخ دایره کردار
همای رایت قدر تو پر طایر را — نهاد نور سعادت برقه در منشار
حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد — چو کرد چهره ز خون جگر تبش و نگار
هران سخن که قضا گفت با قدر در حال — ز کوه حزم تو آید صدای آن گفتار
بطرف بام وجود آمد آستین پدر — سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار
ز دست راد تو آموخت کلک دریاشی — همین اثر کند آری همیشه حسن جوار
مقاومت شود از شیر بالو کر شیل — تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار
ستاره گرچه فراوان بود بشب بینند — چو مهر یک شه روی ورد سوی یکبار
مهابت تو اگر بر زمانه بانگ زند — قطار رشته ایام بگسلد مهار
جهان بیاد داد من از فلک بستان — که نیست به تو ازین چنین کار دشوار

ز نقره سنگ فلک نیست عاجزان آن — که گرد زرده خورشید زیر زاج نوار
حسود بر طبق عرضم علم اضافه نهاد — که شاخ خاطرم آن چنس میوه نارد بار

بدان خدای که بنمود زیر نه رقعه
سه مهره را ششدر ز نقش هفت چهار

جهانی که چو ایجاد آفرینش کرد — بنور قدرت او بانی شد هست آثار
ز کائنات یکی در عدم درنگ نکرد — چو شد نوشته ز دیوان امر او احضار
نزیل خیر حوادث خلل پذیر نگشت — چو شد اساس افلاک را عنایتش معمار
مخلص خرد از بر فراز بام دماغ — هزار سال کند در پس صنع او تکرار
ز بحر مشتطع آید چو در مقام سوال — ز سر حکمت رمزی کند ش استفسار
لطیفه کرم اوست اگر کسی را — ببعی ابر بهار آتشی جهد ز حجار
بدان طبیب شفاده که بهر حاجت خلق — سپرده حقه تریاک را بمهره مار
چو بر بیاض حدق خط سیاه نهاد — سواد دیدن بصر را روانه شد انظار
چو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود — باعتدال طبیعت سپرد آن معیار
بحفظ او که ز ذرات کون خالی نیست — طلا بگرد مشرع العمر والانکار
بصنع او که کند زیر گردش گردون — همیشه جنبذره جامهای لیل و نهار

بقهر او که سپهر بلند را بردوش / ز زر درقه خورشید و ماه دو جعبه

جوی ز خرمن هستی چرخ و نسل بنام / دران دیار که انگیخت حشم واعصار

بعفو او که جهانی کباب را از سر ذوق / فرو برد که شکسته بگرد دش ها ر

بعدل او که فرو بنهاد نظم عالم را / براستی و درستی ترازوی دینار

بحق قابض ارواح و باسط ارزاق / بخالق ظلمات و بخالق انوار

بنقشبندی فطرت که در مضیق رحم / برآب نطفه کند نقش جانور دیدار

نهد بخامه پر تر خار قدرت او / منشور نرگس و گل صحایف گلزار

بسوزنی که بدان دوخت گوهر احیاد / برشته که ازان ساخت حله زنگار

بکاف کن که ازان زاد گوهر هستی / بنطق کز و یافت آدمی مقدار

تبر عصمت دوشیزگان عالم غیب / که داد چهره شان از دریچه پندار

بشکنهای سرا پرده ملکوت / که در سرادق ایشان قدر نباید بار

بدان مواحث حیرت که گم شود در وی / عقول را سوی ابواب مغفرت بنجار

بدان صواعق همت که بگسلد زهیب / علاقهای نفوس از جهان بیک بار

بروز حشر که اندر سراچه عظمت / میان خلق کند حکم واحد القهار

بنفخ صور که گردون کند ز خلعت او / سپید مهره خورشید را سیاه شعار

بشیر

بشیر قهر که سازد بهم سپهر نجوم / ز هیبت بحی سر در هوا کشیده نگار

بهول نازلین منزل الطرق اجل / که منقطع شود انجا قوافل اعمار

بطوطی قفس وحی جبرئیل امین / بنور باصره عقل احمد مختار

بچشم ابروی زاغ قاب و بینش / بسرات کبری بکشفهای اسرار

بچراغی که چو مور و مگس پیا / سه روز داد پیک تار عنکبوت حصار

بنور شیت بوبکر و مصحف عثمان / بذره عمر و تیغ حیدر کرار

بهر دو مردمک چشم خانه عصمت / باهل صفه و جمع مهاجر و انصار

بجان پاک شهیدان که قلب لشکر ما / ز حمزه بود و جناحش ز جعفر طیار

بحق کعبه اسلام ماست دار الملک / بشکل حلقه که در دست عصمت سوار

بآب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید / بهر دو از وسخ و ز رجامه اخیار

بطهر کعبه در روی صفا و صلع حطیم / ببطن مکه و ناف زمین معده غار

بلطف روح ساده رو فلک پیمای / که گرد اندیشش برحارپای چشم سوار

بصندر قالب سلطان دل که خلق بحس / کماشتست بر اطراف بهر کیرد دار

ز بسط و قبض دی ان ساکن جو یتیم / همی ز نور نظر را نداز سرشک ادرار

بدیدبانی چشم و خبربزوهی گوش / بکاجتی دو ابرو و بینی گفتار

بسر دری دماغ و ریاست اعضا | باب روی زبان و جانت اختیار
بآفتاب که از زخم خنجر سرش | بجون لعل فرو ریخت ما کم کسار
بروزگار که از داد جام اصداش | قران آتش و آبت در دل آجار
بحنبر فلک بسته ریسمان نان | که بشتاره هستی در آن گرفت قرار
بسرفرازی چرخ فروتنی زمین | بپای داری قطب سنگ سر جرار
بآفتاب جهان جهل گوشه نشین | بچرخ مادره زای و جهان مردم نگار
بهشت زاویه و چار صلع و شش حد ال | تیغ مهر و عمود صباح و بیش نهار
بچار فصل زمان و سه ماه حواس | بهشت مهره زرین حقه دوار
بآب روی حیات و نجات کیانی جهان | بیاد بادی اعمار و جنبش ادوار
بنور چهره طباخ و ماه سفره نگن | بشام قرص بهای و بچرخ خوان سالار
بنوک تیر شهاب و هلال کمان هلال | بکوکب سر چرخ و جوشن شب تار
بتجرداری شام و سرکشی سحر | بصبح نیزه زن آفتاب تیغ گذار
بشام طره طراز هلال ابرو زن | بمهر زیور بخش و مباه چهره نگار
بآفتاب درم دزد و اختران کور | بروزگار ده و روی جهان سفله بکار
بروزنامه که در جیب صبح پنهانست | بجا بر خانه که شب را بدوست استظهار

بمحیط تمیز کی بود دست امکش هوات | بتیغ صبح که بود دست بیکش عطار
بآفتاب مکابر که در شود همه جای | بروزگار معاند که او کشد همه تار
بباد معتبر فراش دار بدار سحاب | بطشت داری مدر و مهر مشعلدار
بشام کوکب داد و هلال نعل آرای | بصبح صیقلی و آفتاب آینه‌دار
بجود صبح کهت او نان دهی مشهور | بجهل شام کهت او سیاه کار خونخوار
بخشک معتری خاک و باب دامن تر | بسردی دم باد و بهشت گرمی نار
بصبح خیزی صبح و شب روی قمر | بروز بانی خورشید و چرخ مردم خوار
بتابخانه که در روی نشسته انجم | ببارنامه که در سر گرفته اند اشجار
بحر لوالعجب این و کوه راه نشین | ببرق آتش ما رو بابر آب افشار
بخشم آب که آشفته گرد و از خاشاک | بتیغ کوه که از نم بر آورد زنگار
بجستن رگ باران ز زیر نشتر برق | ببانگ ناله شد ز احتیاج بجار
ببار صاحب ادرار رنگ مستسقی | بتب سپینه بحر و کف دهان بحار
بصبح خط بدمیده بشام ریش دراز | بماه و سمه کشیده بروز ساده عذار
بجل بافت ربیع و خزان جامه پیشان | بخار سوز زمستان و نخلبند بهار
بهیمه اکشبانه لوک تری همیشه | که زیر بیضه گردون همی کند اظهار

بروز عید و شب قدر و حرمت رمضان / باجتهاد بزرگان بطاعت ابرار
برقت دل قندیل و سوز سینهٔ او / باب دیدهٔ شمع و بضعف پیکر زار
بنالهٔ سحری از کمان پشت دوتا / که باشد از سپر چرخ آسمان گذار
بآه سینهٔ دلخستگان ز سوز جگر / بآب دیدهٔ بیچارگان ز جان افگار
باجتماع نفوس و معارف ارواح / بازدواج عقول و نتایج افکار
برهبری خرد و در مسالک شبهات / بپیروی طمع در مناهج اقطار
بچشم بندی خواب و خیال لعبت باز / بوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار
بپردلی شجاعت بدوربینی آز / بنخوت دلی متمنا بهمتی بسیار
باصطناع مروت باحتشام کرم / بنور رحمت تو انجم بحلم قاف وقار
بذهن خرده شناس و بفکر دوراندیش / بعقل راست نما و خیال کژ رفتار
بچشم آهن روی و بصبر سنگین دل / بحلم آتش خو و بشرم سست ازار
بعدل مصلحت اندیش ظلم آشوب / بامن عافیت اندوز فتنهٔ عیار
بحرص بوی شناس و بشرم رنگ آمیز / بپاس گوشه نشین و بصبر عقده گشا
بساز کار رحل و ستیزه روی طمع / بخشم خصم فریب و بلطف کارگزار
بفسحت دل امید و تنگ چشمی بخل / بجود نامتناهی و فخر و نکنه کی عوار

بجز

بشهریاری عقل و حقیقت شماری بخت / بکامکاری مال و بدولت ادبار
بجنبش کپ کشای امید خام طمع / بهجر دشمن روی و بوصل خوش دیدار
بشادیی که زباد هوا کند بزال / بابلهی که ز شرم زمین کند بار
بنفسهای برهنه علم چپ تهی / بنفحات نسیم بجهل دولت یار
بشطرهٔ دل لاله بخط سبز چمن / بمسطر قد سرو و جداول انهار
بزاد سرو که در پاک دامنی برزیت / نه همچو نرگس رعنا میان خواب خمار
بطیب لاله که ازان بوی می کشد سوسن / ببخته که ازان رنگ می برد گلنار
باستقامت سرو و تمایل شمشاد / بلطف خندهٔ گلبرگ و هول شوکت خار
بلحن نغمهٔ بلبل بوجد حالت سرو / بسوز نالهٔ قمری برقت اشجار
بتیغ هندو که زنگ رشود پاس تیز / بکلک مصری کش ز آب سر است شکر
بدان یتیم که پرورده شد تلخ و شور / در اندرون صدف بر کنار دریابار
بدان ضعیف که در بند خوش شکیب آید / روان شیرین بر دیگران کند ایثار
بحاضران وجود و بغایبان عدم / ز اوج کاهکشان تا مغاک در دیوار
بکوه قاف که جا کرد سنت مرغ / بهیبتی که وقار روا ای بلند آثار
بحشمت تو که بی ابتداست چو ازل / بنعمت تو که بی انتهاست همچو شمار

بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک ‌ ‌ ببذل تو که فزونست جودش از بسیار

بخامه تو که پیش زمانه ملک یمین ‌ ‌ بخاتم تو که زیر نگین اوست یسار

بکلک تو که عروسان نقش خط را ‌ ‌ ببند کسوه دریا مثل گوهر شهوار

بهیبت تو که چون خنجریست در کف مرگ ‌ ‌ بدشمن تو که سپر ایست تیر ادبار

بهمت تو که با او نشست در بالش ‌ ‌ نخفت فتنه و برخاست دولت بیدار

بخاتم تو که در پاش اگر کاهست ‌ ‌ بخاتمات که سپهر میرود [illegible]

ببارگاه تو کز فرط کبریا نبشت ‌ ‌ زکاروان حوادث بر آستانش بار

بسطوت تو که یک شب تا زیاده ‌ ‌ برآورد ز سر تو سپهر [illegible]

بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود ‌ ‌ در فنا را یکباره برزند مسمار

که یکزمان بجز از بندگی خدمت تو ‌ ‌ نبوده است برین بنده را شغل و کار

چو خیمه که از کمر خدمت تو بستیم ‌ ‌ چو خیمه ام که میان بسته ام نه تنها

زهی تراجع احوال من با بینزد ‌ ‌ همین توقع دارم ز عالم غدار

منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو ‌ ‌ همیشه محترق و راجع از غم تکرار

از آنکه مدح تو بر دل نوشته ام ‌ ‌ بجود فرو شده باشم ز فکر [illegible]

بنام و ننگی کشم که روزگار [illegible] ‌ ‌ رهانی کند این روزگار [illegible]

کجا بوم بجز از که یاوری خواهم ‌ ‌ چو حق شناس توی که بودم [illegible]

مرا بجان تو قصدی که از شهرت مرگ ‌ ‌ شد از شماتت اعدا جواب نوش گوار

نوازش ز من و کم ز من عیال توئند ‌ ‌ مرا بپرور و آنکه هر او بیک بار

امید عفو گنه و [illegible] ‌ ‌ تو میر اگر بتوان کرد و همتی بکار

وقار حلم تو کان ملای مردم کیست ‌ ‌ چه باشد ار بکند [illegible] یکی بیکار

ز جرم عذر فزون تر که [illegible] ‌ ‌ برون ز سلک تو ابت مرده [illegible]

مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف ‌ ‌ که از تحمل [illegible] بهار

مده [illegible] شعله کردن [illegible] ‌ ‌ که این چنین [illegible]

تبارک الله [illegible] ‌ ‌ که قسم من همه [illegible]

ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی ‌ ‌ که چون منی را دارد بشرط [illegible]

چو جنس آدمیان از خود [illegible] ‌ ‌ [illegible]

سخن ورا ز [illegible] اکنون [illegible] ‌ ‌ که راست [illegible]

بنده گو [illegible] خرد که بود که کم ‌ ‌ بحضرت تو بخدی [illegible]

و گرنه دعوی آن کردمی که چون [illegible] ‌ ‌ بشاعری [illegible]

منم [illegible] سخن ‌ ‌ عجب نباشد اگر میکنم هنر اظهار

درین طریق مرا گر مربی بودی — زبان ناطقه دادی به بندگیش اقرار
مراست از مدد فیض خنده خشنود — میان تو زده و نیست بیکیم زنهار
نبرد که سبحه طرازان گنبد علی — بدین قصیده غرا کند [illegible]
از آن گروه که سوگند نامها کشند — بدین نهاد که گشاست کو بیاد بهار
چه لایق است بدین گشتن جاکو — تو بی محک و دگر ناقدان [illegible]
سزای بنده و زد پستار و گشتش [illegible] — سزای من بد [illegible] گذار
اگر بدست زمین گر درج زر [illegible] — دگر نکوست زخادم سرود [illegible]
همیشه تا چو [illegible] — بصحن باغ زر افشان بود [illegible]
بشاد کامی و دولت بمان [illegible] — ز عمر و ملک و جوانی و جاه برخوردار

[illegible]

شکست رشت امید و نبود کار [illegible] — که زه فاده و [illegible]
چنین که پاسی برون [illegible] خدا — مکن که نوبت ایام [illegible]
به [illegible] جعفر [illegible] — کراب [illegible]
[illegible] پسند مرا [illegible] — که بگیتی دگر [illegible]
شد [illegible] جمیده چو خاتم نهاده [illegible] — بدانگه مانشود ز خیال دوست جدا

فرو گرفت در و بام دیده خون دلم — بدانگه مانشود ز خیال دوست جدا
شمار روز چنین صد هزار [illegible] — درون سینه پرورده ام بخون جگر
ز سوز سینه دم سرد میزند خورشید — ازین مصیبت در جامه سیاه سحر
چو روی عیش ترش گشت و کام عیشم تلخ — ز چشم لب مزه ام شور گشت آبشخور
روا بود که بگریم ز گردش گردون — سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
به پیش حضرت صدر زمانه گر یارم — امام عرصه آفاق و مقتدای بشر
کمینه صدر خلش طبای شاه زمین — کمینه [illegible]
بصورت [illegible] — ز روی معنی مردی [illegible]
[illegible] گشتی [illegible] — چو خاک همت عالیش آسمان [illegible]
ز جود دست که باش [illegible] — از آن شدست که در حمایت [illegible]
زهی سخاوت دست [illegible] — زهی سماحت طبع تو زر فشان [illegible]
نهاد پاک تو بر کار لطف [illegible] — صدای صیت تو [illegible]
مسافران امل [illegible] تو مقصد — مجاوران هنر [illegible] تو مقر
ز هفت عضو فلک [illegible] — بحرص [illegible]
ز جود جام تو در صحن بوستان نرگس — ز زر [illegible]

برای نازدی حلم تو مهره طین را
بخط ابیض و اسود درون کشیده خط

حسود جاه تو مطبوع کبر و منزویم
ز بیم زجر تو خوارست زرد روی حسود

ز لفظ پاک تو شد دیده هنر روشن
ملی ز دیده سپل محو می کند شکر

کمان نطق تو تیر فلک چه کو بکشد
که چرخ دست کش کلک تست دست بند

فراغ بال هنر آزادی کند حاصل
همای عاطفت چون گسترانند

حسود جاه تو در بیشه تند حادثه گشت
زبانی قهر تو لگدکوب چون سر سر

اگر نه خدمت خاص خزینه تو کند
غلام دار ره ماچین بوست تا کر

شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان
بدیده زر ز برای چه می کشند عبهر

فلک ز ناخنه ماه نو شود ایمن
ز خاک درگهت از سرمه در کشد سر

بدانکه تا نرسد چشم بد به نخجیری
ز سل چرخ کشید بد بر زخش خنجر

بجنگ لشکرت اینها را کر شکسته شدند
از آن شکست چه خرد شان محل خطر

اگرچه زیور گوهر است نادرست بود
جلای دیده بود چون شکسته شد گوهر

تمام معوث دولت بدست حفظ
چه حاجت است با تباع و عدت و لشکر

شکوه منظر تو حسن ذات تست جان
که پیش تیغ سر نظر آفتاب سپر

چو کشت برج شرف محرم سپاس جلال
که جرم اختر اقبال را که بود ضمیر

وا فشانی و تحویل فرخ تو نمود
در اعتدال هوای جهان فضل اثر

چه شخص باشد کمال او کر او چون خورشید
خودی ز خانه خود شود خانه دیگر

سپهر قدر را اصفا کن بطریق کرم
حکایت من خسته روان پذیر

که شرح شاید داد از حقوق آن مرحوم
که هست تیره تو چون آفتاب روشن تر

دریغ آنچه از آن کو نه دامی مخلص
کی بی هوای تو جان را بجو به بستی در

بر آستان تو کرده سعد موی سال
بر آستان تو کرده سه برج دفتر

هزار روز سپید بازمانده از و
که جز عقد مدح تو نیست شان زیور

خلال جود تو بر اهل عقل گسترده است
برین شکسته دلان سر ظرف تو غیب اگر

چو گرگ هر که زنا کشتبان اینجا بود
ز بهر این رمه بی شبان تو می خور

بزرگ حق اگر گوش تا زخوای داشت
بچشم لطف در آن جمله طفل خرد دیگر

مدیح تو اگر چند در سپید جهان
شهدت فاش ز اشعار آن سانستر

امید بنده چنانست که حسن تربیت
شود ز نظم دوام وزد آزاده بهم

شال بخت مرا تا نزد واز دکرم
که گر بماند بی برگ از دو نابی

سن ارچه هیچ نیم از تو هم کی گردم
عوض قوام نذیره دهر ایست

دگرچه جز دم در سایه آت برزگ شوم
هلال بود ز خورشید بدر گشت قمر

هم ز کوه گرانمایه‌تر به پیش تو سیر | همه ز کیسه خورحل بست طوق کمر
چو هیچ شغل دگر را نمی‌برم بابی | کمر ببند مرا تو ز ذره نام مبر
میل شعشعه نامی کند لعاب الشمس | بچشم انجم در دست صبح شوکر
ز ابجد عهد وجود دست مدت آمده است | هزار سال بقای تو باد افزون‌تر
مجاوران جناب جلال و شرف | وشاق کان شرایت بحاج فتح و ظفر
بهر چه روی نهی و بهر چه رای کنی | خدای عز و جل یار تا مدار ابد

منت خدای را که علی رغم روزگار | منصور گشت رایت صدر بزرگوار
آمد سوی مقر شرف باز دوستکام | تایید بر یمینش و اقبال بر یسار
سلطان شرع خواجه سلطان که حق نهاد | کار جهان بر این مساعی و اقتدار
هم ملک را برای منیع و مطاع داد | هم شرع را بگوهر پاک وی افتخار
اخلاق اوست واسطه عقد مکرمات | تدبیر اوست رابطه ملک شهریار
ای قرص آفتاب ز رای تو مستنیر | وی اوج آسمان ز جلال تو مستعار
گشته ماه و قدر تو هم خانه اندکی | قدر ترا اصف خیال فلک کجا
رسوا شد از دو دست تو دریا و کان زمین | میراند ما دو چشم یکی راهوار

خورشید زرنگار و گزارد بکان نخست | پس در حمایت تو کند بر فلک گذار
از خیط شمس خرج برشته ازو دست | زان تا بود لباس جلال تو زرنگار
گر نی آتش میامن عطف تو در میان | از باد مهرگان نبریزد که جنابد
از دست درفشان تو مردم بهانه جو | اندر سواد خط تو لولوی شاهوار
در خون دل غلطان غلطان شود | هر شب ز شرم رای تو خورشید گاه گاه
دل تیز تند ز شرم تو با شمال | کو داد با لطافت تو داد نوبهار
بر دشمن تو تیغ کشد مهر بامداد | چون بر نهد سپهر سپر تیغ کوهسار
چرخ از هلال غاشیه بر دوش میکشد | زانکه که گشت همت تو بر فلک سوار
یک خرده زر ز کیسه خار برون جهاد | لی ز نخم پیلک و تیران کمان خاک
وامد که با سخای تو سهل زند کون | ای برین قبای پس کن احوال نو کار
ای رتبت جلال تو بیرون ز حد وهم | وی منصب رفیع تو برتر ز هر شمار
جام فلک ز نور ضمیرت جهان نمای | گوی زمین ز تیغ و وقار تو استوار
صبح سپید جامه کنون میکند علم | در هر پسند ساده تو چون شرع داد
با خصم تو طلایه فتنه نشانه شد | اکنون که گشت رایت عدلت آشکار
گیتی بگشت دولت مرحوم انگهی | هم سده جناب ترا کرد اختیار

قرانیه

خصم نزار گر ز دوی منصب تو حاجت | در چشم عقل چون جعلی بود [illegible]
داری تو احتشام سلیمان و [illegible] | بر کرسی
اقبال بیدار تو اکنون بدست قهر | اندر فرق مهتر او ر داور [illegible]
آسان بود [illegible] خطیب شب [illegible] | تا چون کند تقلید شمشیر آبدار
جز جامه سیاه نماندست بر وجود | زان مهره خطابت آشوب [illegible]
هر کو خلاف رای تو زبان برسد دست | روز بر سایه رود [illegible]
هر چند در فراق رکاب مبارکت | یکچند بوده ایم غم آلود سوکوار
از شوق دست بوس شریفت گی بود | جانها بلب رسیده و مانده در انتظار
منت خدای را که مرا بخت مرد داد | بی منتی نهاد ترا بخت در کنار
بس روشن است معجزه سرور تو | وین کور دل جهود میکرد اعتبار
ما را برای دیدن منصور می شود | این لعبها که رای [illegible] دید یار
شکرانه را سزد که نثار درت کنم | جان بود اشتیم ز لطف تو یادگار
صدرا چو مست و باد ترا دست جود | وقتست اگر برآوری از جان [illegible]
گرچه وقار و حلم [illegible] دست برد [illegible] | جشنی بجای خویش که از عالمی وقار
آتش زروی تیغ زدن گشت سرفراز | افتاد زیر پای او [illegible]

ذیل

بس تو مطلق است صنخا ولی [illegible] | چندانکه قصیده [illegible] شکر گویم
هر چند ان قصیده [illegible] | چون بر بدیهه نظم این بار بر کار
شایسته مدح تو چون [illegible] این سخن | این به که برد عاکم [illegible] اختصار
عمرت دراز باد و جهانت باد بکام | دولت ملازم در اقبال یار
پیوسته دشمنان تو [illegible] | پاکشته [illegible] درحصار

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار | ابد الدهر مظفر بود اندر همه کار
حفظ روح قدس باشد امام خدای | هر چه در خاطر و اندیشه او کرد گذار
تیز فکرت چو دارد بجهان تدبیر | در مجاری غرض غوث کند [illegible]
وقت تدبیر بود هر چه کند اندیشه | محض اقبال بود هر چه در او بشمار
کشف گردد همه اسرار قضا بر دل | دست فکرت چو شود در نظر [illegible]
چون گمارد نظر عقل بر احوال جهان | نقش امثال فرو خواند [illegible]
وگر این دعوی خواهی که مبرهن گردد | انکه احوال سپر از جهان [illegible]
رکن دین ساجد مسعود که در مرتبه [illegible] | دین و دولت را [illegible]
آنجهان عزم همان [illegible] | کس چه دانست که پنهان بود [illegible]

شوان گشت ز الطاف الهی آگاه
شوان کرد کرامات بزرگان نگاه

کس چه داند که این شادی و غم ما شد
در جهان نهفت شادی کس غم ما

تا گرا بود گمانی که مدن سان ناگاه
امداد خار بن هجر گل وصل باید

هر گرا از وی ملک سکندر باشد
از عنای سفر شرح آید نتابند

روز کی چند بصحرا اش برون باشد
هر که خواهد که کند ملک از کج نگاه

شکر تو بار خدایا که زمام داد
تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار

آفرین بر تو و بر عزم همایون باد
که همه با ظفر و نصرت داد دیگر کار

هر که از خط شریعت شد پای بیرون
مردمش هیچ دگر روی دهد چون نگار

عاقبت لازم درگاه تو گشت جنان
کرمی بی تو نی کرد در شهر قرار

همه شعله خورشید حواش زمش
باده عزم تو چون گرم شود در شعار

گنبد چرخ اگر چند دراز آهنگست
هست با همت عالی تو کوته دیوار

زانکه با رنگ شدست هرگز زر
لاجرم هست شاد و همه جانی [illegible]

هر کجا باز سخای تو پرواز آمد
نبود آنجا شاهین تمنا زدنیا

کلک تو مشعله داریست که در راه حدیث
هیچ کبری ز [illegible] هیچ جا بت پندار

از حیا ابر خود در رخ بحر انداز
چون نهد پیش سخای تو در شهوار

ب

لب جیب قر تو و نان شده همچون خنجر
سر بسر طیش تو آتش آمده ما چند بار

آسیاییست که آب کرمت [illegible]
شاه دارای ست ز خاک در تو هر [illegible]

از تو آنچه نه بدست کسی چه کرم
ور تو در بند نبود کسی جز دو بسیار

بانگ بر زده پیدا ز روی عجز شود
کس شنیدست که از باد بجنبد [illegible]

بر ده [illegible] تو که داشت اگر طبیعت
[illegible] مرد [illegible] زدی [illegible]

عکس دست [illegible]
[illegible] زند صبح [illegible] شب تار

گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر
ور چه باد حلاوت تو بر اطراف بحار

قطره قطره بچکد زهره دریا چون ابر
ذره ذره برود آتش خود بخو شرار

هر چه گویم ز سخای تو ز صد [illegible] یکی
[illegible] که گویم ز جلال تو یکی نیست هزار

جاش ز [illegible]
هر که یکبار زند با کف دو [illegible] بار

[illegible] وقارت همه خیر و سعادت [illegible]
هر که سر تیز و در حکم تو چون مسمار

هر چه تو باید که او سوی بلندی نارد
زود بر گردد سر زیر شود همچو چنار

سرورا موکب عالیت که بادا منصور
دایم اسود بدا از رحمت [illegible]

گر دو خیلت را یکباره فلک بر خود
که بند رحمت خشم تو [illegible] گنهکار

گر از هیچ [illegible] صاحب [illegible]
پای بیرون ننهاد دست [illegible]

آنچه در غیبت تو بر سر من رفت از او
شرح یک سطر از آن نامه نیاید در گفتار

ذکر آن وحشت و حشمت سخن وقت تو
من نگویم که ندارم سر تلخ و آزار

لله الحمد که از فرقت و محنت امروز
بعد یاری رست ازو دیده خورشید غبار

منم آن بنده که بتوانم دیدن که همه
کس برافکنده نشان مدحت بر در شمار

گر چو تو نزدم در دل آتش کم از آن
ور چو کوره دمم دود فلک با بسیار

نالم و در پنجه در کاسه دم زر روان
که نگه دارم از فقد و فاقه تو عیار

غم و تیمار و بی خوردم در غیبت تو
وقت آنست که داری تو بشکر ملال

بر دعا کم نظم سخن تا که نماند
در شناسی تو از این پیش مجال گفتار

تا ز ذرکار فلک آینه هیچ دمید
هم بر آن گونه که از آینه زاید زنگار

باد دولت را در گرد سرای تو طواف
باد گردون در بر وفق مراد تو مدار

قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام
بار دانش در کش سایه ابر صدر دار

کر خود راست برتبت ز بزرگان مشت
همچنان کاول از خضر که ید شمار

که پیوند بود چو هر اب گل
مرد و باد به از پوستین هم

[illegible]

موی سپید است خردمند را دبیر
ای غافل از نامه سیه موی نگر

مویم سپید گشت و دم سرد میزنم
آری سپید گرد بود این زرف سحر

آمد فرود جو برف گران بر سرم نشست
ویرانه گشت اساسش خلل پذیر

برگ سمن که جای بنفشه فرو گرفت
پوشید ارغوان مرا کسوت زریر

ترسم شکوفه اجل است این که بشکفد
بر شاخسار عمر من در نوبت اخیر

معلوم شد من که شد دست روزگار
در کارگاه عمر ز شعر سپید حریر

او میکند مسوده شعر را سپاس
من میکنم مسوده شعر خبیر

گویم چو حلقهای زره بود این زمان
از حلقه زره بدرخشد همی تبیر

تیر اجل چو یافت نفوذ از کمان گشت
گر صد زره بود نکند دفع نیم تیر

دندان تتمه خای چو بر کام من نماند
بهر غذای من فلک [illegible]

در شامگاه عمر چو وقت سحر آ
صبحی دمید از بن هر موی مستطیر

کافور عطر باز پسین است و او را
کور افلک عوض [illegible] مشک و عبیر

پیری تمیز با بیم مرگست ای عجب
از موی کس شنید که باید ز پی [illegible]

دانا که بر سرای عالم و خوف میشد
عیش و طرب بذهب او نیست دلپذیر

چون تجربت قوی شد و شهوت ضعیف
حرص و طمع نباشد جز منکر و نکیر

دستا زنی عصا [illegible] شاخ میبرم
از بهر آنکه قوت پا نیست دستگیر

هر قله که بر سپر او برف جا گرفت
بر دامنش بدید شود چشمه غدیر

بر قله سرم چو نه پی نشست برف
نشگفت اگر بدید شد از چشمم آبگیر

بر عمر نیست هیچ تحسر چو کرده ام
از ابحر خدمت این صاحب کریم

سلطان اهل فضل که بر اوج آسمان
سیاره فلک مرادش کند سپهر

چون دور کار غالب چون چرخ کینه کش
چون آسمان بلند و چو خورشید عالی

ای ماه فضل از کریاس تو طلوع
ای ابر مکرمت ز سر انگشت تو مطر

روشن شود ز پرتو رای تو چشم او
گر بگذرد خیال تو بر خاطر خرد

زود از منقطع شدی از زمانه تست
اقبال تو تو اقبال ایام انحصیر

ترسد همی فلک ز شبیخون هیبتت
در پیش خویش خندق از آن ساخت ای امیر

گر رای صائب تو علاج جهان کند
بیمار خامه خم نکند ناله صریر

جاه تو بر گذشت ز اطوار ماه حال
مستغنی است کعبه ز گستردن حصیر

اوج فلک اگرچه بلندست پیش بال
قدرت بلندتر که بر اوج است جای

گردون چو تاج اگرچه بگوهر مرصع است
تو همچو کوه که کی تاج را اسیر

فرسوده گردش شاهیق دهان
ورنه ز آهن است راست چو پیکان

ای ز سخای دست تو جیب صدف تهی
وی از لعاب کلک تو چشم شکر

فرمان تو مدبر دست ستم قوی
اقبال تو محمد و باقی منیر سپهر

جایی من بلندی و بنیاد عدل پست
صدری بدین بزرگی و دانش چنین غزیر

میزان شرع مایل و طیار داوری
عقد دخل روان چو تو ناقدان بصیر

اعیان ظلم مست بر آورده در جهان
مظلوم مکان بسایه جاه تو مستجیر

ظلم شرار دفع توان کرد باک نیست
گر باشد اتفاقی از آن رای مستنیر

بر آتش از شرار تفوق همی کند
داند همی که کیست شرار دست زود میر

سر پنجه تطاول ایام بشکنم
گر باشدم عنایت تو یار و دستگیر

بسیار خورده ام غم این دولت جوان
اکنون تو هم بخور غم من ناتوان پیر

در عهد نامرادی یاد مراد خواه ها
شبها سمیر بوده ام و روزها ندیم

واکنون که استقامت ایام دولت
بر طبع تو شکلم و در چشم تو حقیر

چشم شده دوتا چو کمان خویش کش
کو مایه دبیر که دور چند از نیم جو

بر هیچ تو سر شدم عمر نازنین
بر او رکت چو شیر شدم موی همچو قیر

با من و نیک وعده دو سه روز بی کرانه
لیکن جای عاریت نماند ستیر

هر چند بوده است در ایام دولتم
شغلی اصید شکایت و غلی ضغیر

بسیلی روزگار بسی تیره خورده ام
گر خورده ام ز خوان جهان قوت گزیر

گر رضی است و گرنه اقالت　　کو عوض من ده و بیت بخود بذیر

ای هنر را دولت تو دستگیر　　وی بدین چشم ایامت نظیر

سالها شد تا بیوسی مهدیی　　می دهد خلقت دم مشک و عبیر

تا زبان تیغ و کلکت فاش شد　　در جهان خاصیت بهرام تیر

روزها را در آید دل بر قفس　　چون زند کلکت نود پستان [illegible]

در شناخت سود کردد و ربود　　تیر گردون را زبان راهی چو تیر

ماجرای گرچه رحمت می شود　　اندرین حضرت ندارم زان گزیر

دی بخدمت سوی درگاه آمدم　　آن سپهدار رفیقش عشر عشیر

رسیتی دیدم که تا جا دیده　　کرشتی کبه کشته ازهم عفیر

گشته چون روز قیامت ممتنع　　خلق عالم از صغیر و از کبیر

از سپاهی و ز حوش و جن و انس　　از جهول و از بقال و از جهیر

ترک و تاجیک دوتای ویلم ریش　　حاجب و سرهنگ و جاندار و دبیر

چاوش و خربنده و سکبان سگ　　خواجه و شاگرد و جوان و دو پیر

کادو کبر و مسلمان و جهود　　وانکه خود نشناختم شان خود کمیر

من پیاده در میان این گروه　　عاجز و مضطر فرو ماندم اسیر

از بس آسیب بهجای تنگ نظام　　زبس آشوب مه راه پیر

زیر پای مرکب و دست سوار　　من همی اندیشه کردم چیر چیر

گفتم آیا چون کنم گر زین یکی　　آورد پی جرمتی در جهیر

خود را ستحاق خالی کی بود　　مردکی دستار دار نیم سیر

عقل را گفتم تو می بینی که من　　چون زنی آبستی شدم حور احتیر

بر زمین چون سایه گشتم پی سپر　　من که مشهورم چو خورشید منیر

گوکسی کز خاک بر گیرد مرا　　تا بجان گردم از و منت پذیر

عقل گفت ار راست خواهی این سخن　　می نشیند همچو زر بر اسپ میر

گر برا برگیرد او از خاک راه　　خاک راه او شو و چنگ اش بگیر

این تو مارا و ترا تو اند بر کشید　　زانکه خود نامت او را بار کیر

همچو مجبر گشت با عقل این سخن　　در شور دولت سپهدم قطمیر

هم چنین ماند ترا تا تیغ و صور　　بر سپهر هشتم فلک با چی سریر

ای جناب تو قبله احرار　　مملکت را برایت استظهار

صدر عالم شهاب ملت و دین / گر گشت عواطف میخورند بحار
لطف تو همچو ابر آب چکان / قهر تو همچو برق آتش بار
دست گردون فزا صفات نجوم / کرده در پای همت تو نثار
کار یک شهر چون نگار شده / زان خط همچو صد هزار نگار
تیر در حبت با صفیر صریر / خامه تو که هست شیرین کار
برده لطف آب روی چمن / زده خلق تو کاروان تتار
جز ز الکش لطف نگشاید / برده از چهره عروس نگار
جز ز بیم سخات بسته شد / خون یاقوت در دل احجار
جنج در حبت وجوی بایله / آهنین پای گشته چون پرگار
مهر در آرزوی دیدارت / چشم نرگس سیاه و نرگس وار
گر کند روی در چمن خدمت / آورد شاخ نار آب انار
مرغ جان را برون کند ز قفس / باد قهرت چو در خلد مسمار
نبود آفتاب تیغ شعاع / گر کند هیبتت بر او انکار
خنجر از دست چید بستاند / گر اشارت کنی بدست غبار
ای ز جاه تو آسمان بر جای / وی ز رای تو روشنان گردار

اهل این خطه را بدولت تو / یکزمانست شکر صد خروار
گشته ادنی نشان عمارات / گر نبودی عنایت معمار
حال من تیر بشنو از سر لطف / وانکه این را فسانه پندار
منم آن طوطئی که گاه سخن / نادرانشد چو من شکر گفتار
از فنون هنر نیم خالی / وز علوم جهان کنم اخبار
مایه از شعر دارم ار چه بسی / هست در صف شاعران بازار
همچو صیت هنر نوازی تو / ذکر من بس پایه است در اقطار
نیست هیچم جز آنکه بر در کس / نکنم عرض خویشتن را خوار
شاعری تا نیم بخود مشغول / خود و خلقی ز عیال و اطفار
نه فضولی کنم نه مشربی / نه سلام طمع نه قصد نثار
این نگویم ز اهد کس هر گز / که بر آن واجب آمد استغفار
سالها دام اشتطار بهم / تا کنم بر مراد خویش شکار
بی سبب رنج خاطر جو مینی / گر نه از دور توقیه مدار
چیست این بی عنایتی با ما / چون تو ای اهل فضل را غمخوار
عالم و شاعر و منشی و ادب / از تو دارند رایت و دادار

من که این مرحبا رم از تو چرا — خوف تهدید دارم و آزار
هیچ سود نکنش شاعر را — کاکه دیگر کشد آه و دو بار
بخدایی که در خزینه ملک — پاسبان کرد دولت بیدار
کانکه گفتند حاسدان همه چیز — در حق من ز اندک و بسیار
همه کذب صریح بهتانست — ورنه از فضل و دانشم بیزار
مفسدان خودپسند بیهودت — تو بخود راه شان مده زنهار
مال اصحاب با طمع نه زدند — خویشتن را ازو منزه دار
خود چه کار خزینه راست شود — از دو سه کهنه جبه و دستار
نام من در جریده صلت — در دواوین خواجگان کبار
چون نوشتند اندرین دیوان — در وجوه مصادرات قرار
همت صاحبی نمود ی چند — نه همانا پسندد این کردار
چیزها هست که محرمت ربی — ازلی کبت حلم و عفو وقار
تو بزمینه ی نثار اهمال — که عیال منند در اشعار
بجز از من برای بکین ها بدی — وین زبان را از سود کم شمار
عوض زر ز من که بستان — قیمتی تر ز گوهر شهوار

آمدم

آمدم با حدیث موش که او — کرد خبث درون خویش اظهار
چو بپسندم از بغل گربه — گفت از ماجرای موش اخبار
گربه روزه دار بود و موش — هم نبیسنده هم یک طرار
گفتم آن به که شیر مردان را — بشکم خرد و نجه در پیکار
در خیالم که چیزه کرد مرا — قصه موشی کند چنین انکار
هر کجا موش از دها کرد و — عندلیبان شوند بوتیمار
دو سوارم بجبیله نه پشناد — تا نوشتند بدان سبب سوار
خود کرم که خاره المشک است — گر زغما زنیش ناید عار
هم بیابد شکافتن شکمش — تا برون افتد از آن اسرار
بخدایی که او ز خطه خوک — موش را کرد در جهان دیدار
بر سوی که فتوی شرعش — موش را کرد هم طویله مار
واجب القتل کرد موش از — بد لو دشان درون کعبه قرار
کار باید ری همه تو وض بود — خبث ترصی هنر ز توض اظهار
کانچه گفتند مفسدان بغرض — در صنیره ری نکرد گدار
بشنو از بنده بکیه سر تیر — گر خلیدست در دلم چون خار

گربه دندان موشش لبی تیز هست | تیر تیز زبان من صد بار

تو بخواب چپ پیاپی | حق هر یک بجای خود بگذار

کار موشان برآسمان روی | جانب بلبلان فرو مگذار

پادشاها اتقه اصل دور فلک | ذات پاکت ز ملک برخوردار

ای صاحب معظم دستور پای تخت | وی اهل فضل را بجهه حال تو تکیه

خدمت سروری بکان تو مقصد | هم چشم آفتاب ز رای تو مستطیع

هر روز و هر شب بود زیر فلک اگر | نام تو زانکه چو نگین نقش بر نگین

چون دانش است خدمت درگاه حضرت | پیرایه تو بکر و سرمایه حشمه

تا با علوت قدر تو گردون بلند | با کمال فضل تو دریا بود غنی

ای روح پروری که ثنای تو حلیه | همچون نفس ز بهر حیات ماکرد

ای یاد پس مرا که تن تو ... | از دست روزگار همه ساله ...

... که بر من ... جیم چرخ می رود | با کسب هر دو الحق ...

در کار فضل رنج کشیدم بدان ... | تا یافتم به دولت تو رتبتی خطیر

آنم نشد ... دام و ... | گر روزگار ... دم از ...

شد اثر عاج من معطن از این ... | از فرط بی عنایتی صاحب کبیر

حقا که با غلام خود اندر طریق ... | ... رقیبان هم ... کشش ...

... هر که آید در حال ... | مجبوری که خواجه مرا کشت ...

تو و لطف صاحبی ز کرم ... | سرهنگ را چه نسبت با ...

در چشم نرگسان چه کند میل ... | ... با سمن ... باد ...

با چون منی خطاب که سرهنگ ... | هر گر کسی نجاد ... جامه حریر

از ار من کری کند از بهر ... | کو کرد کس که ... بوده ...

از ... زمانه ... | در چشم تو اگر چه بسی خوارم و حقیر

حرمان من چراست ز انعام ... | چون ... در ممالک سلطان ...

زین سان نخورد دولت تو کرم ... | بخت نشد ز ... انعام ...

دست ... اگر ... | ... بر دون ... چون موی ...

چون جود و صنعت ... | چون ... کم ... هر

آنم که کرم کرد ... | هر جا که ... بر سر کلک ...

مرغان با ستماع با ... | چون در نوای نظم ...

خود حرمتای کرم ... خورد دم ز خون ... | کالا جانب خرد ...

سواریم چو موشش بسوراخ خانه در فی الجمله یا ثم مثل بوی ارنیه

گر من ز آفتاب کنم روشنی طلب آب سیه چکان شود از چشمه منیر

امان که با معاش و انقطاع رابطه از فضل من نباشد شان عشری از عشیر

هیچی عوان بجاده من سر فرو کنند هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر

مرغ بیگلی ده که گر بر فلک شوند خالی ز سهم شان نشود بر [illegible]

هیچی زمین شکاف بدندان چو گاو و خر سرهنگ نام شان لقب منکر و نکیر

قطان از رقان و غلیظان و صف شان زنبیخ و سل باشد شان نقطه قیر

بر خانش کمش شان هر روز صد حیات دیدار زشت شان ببرد راحت ضمیر

سرهنگ هشت رنگ که اجزای ذات شان بخشنده بروی ال سبز کوه تا زیر

چون آتشند مضطرب و تیز و سرکب زان یک نفس نباشد از خورد شان گزیر

زو چون آب داده درخشان زره شان زان سان که از سپیدای شب صبح مستطیر

گر بر خیال ما نکنند شکل شان گذر کودک ز بیم شان نبرد لب بسوی شیر

چشمی چو آبگینه و پیشانی چو سنگ قدی چو تیر کشتنی و ریشی چو بادگیر

روی لبان آتش شنگی سیاه دود رنگی چو زنگ طرخون بوی چو بوی سیر

در چشم این گرفته و تن جای ازرقی در بند سوی آن دل قطران شان اسیر

شش کمن هر دو گران جان و زن مرد وصف جمال هر دو عبوس است و منظر

رفتارشان چو آتش و گفتارشان چو حب دیدارشان عقوبت و از شان نفر

با این چنین حریف همانا که اعدا زین شاعر در این دیار نشاید زدن بتر

کرم که فضل و دانش اعتبار دیوار قصر شرع جدا شد چنین قصر

اکنون که شد وظیفه دو هنگ بیکار هر مه مرا ز حضرت فرخنده وزیر

اندر وظیفها همه افتد بی خلل چون تپ کین وظیفه بکرد دخل به

هر کس وظیفه از تو تقاضا همی کنند لطفی بکن وظیفه من هم بیار گیر

بچشم عقل بکه می کنم همین دنیا ز شاعری تر ابدر جهان نابدیم کار

همیشه مثل او را ز فکرهای دقیق دماغ تیره و دل خیره و روان افگار

جگر بسوزد ما معنی بنظم آرد که بر محک افاضل بود تمام عیار

برای یکی لفظی شبی بروز آرد که مرغ و ماهی باشند خفته و بیدار

چو شد تمام ره و برد نا تمام خبر که خود ندانند کان شاعرست یا جابار

بس آنکه چو بر و خواند بوسه داد زمین گر استماع فتد چه منتهی پیدار

روان کنند ش از خانه چون سگ [illegible] جنس مرتب و خوار عوض بی مقدار

چو بشنید کرد به یک شنا که او آواز   در او زند شعر خوش هزار عیب خواند
یکیش خام طمع خواند و یکی تنگ نفس   یکی گفتی گوید بکیش خواری خوار
دگر بوعده بخشش باتفاق الحال   خلاف عادت شان الشی حیدار
بر آن امید که کاری برآید انکن   شعر از همه کاری برآمد او کار
خلاف وعده خود امکان ندارد او   در انتظار تنزد و شد همی بسیار
ز این طمع نتواند برآید از آن وعده   ز آن بجرم نکو مد تبرک ده دینار
درین تقاضا و قطعه پس نظم افتد   که عرضه کردن هر یک اندر بود ناچار
هزار مشت و خواری تحمل افتد پس   کند ناخوشی زده دار و حساب
بس که از پی دم صدای در روز   فرا کنند کسی را که کار او بگذار
من آن که بیشتر و خوبتر همی گویم   تو خود و تعجیل همی کن از ین قیاس شمار
خدای بر تو انصاف گو که خوردن   نکوتر است زنان خوردن چنین صد بار
هزار شکر سپاس ز خدای عز و جل   که من ز حرص طمع رستم برین هنجار
دولت نام عطا یابند و داد انجاه   کمینه عنین همین بس بود که بکار
وجه کسب خود از شعر و شاعری نکنم   چو من اگرچه بکم افتند ناظم اشعار
نشسته بر سر گنج قناعتم شب و روز   نه من ز کس نه کسی از من همی خورد تیمار

ز خشم شهوت خود رو و بستر بکن   بعلم و علم چو زیشان نمی‌شوی ممتاز
ز پیش خود بفرست آنچه دو سردار   که کم شود ز تو هرچه از پی تو ماند باز
ترا بحیز تن فانی و جان باقی هست   ز هرچه حاصل تست از جهان بهر مجاز
برای این تن فانی حذر ا بدکردار   مباش شی که ز بهر جان یکی بساز
چو شیر مردان با محنت و بلا خو کن   که این زمانه مقامی است بس بعیب نشاز
ز دولت مدر بیار خوش حرص   بجز نیاز ز خدا رو بسازی بهم ساز
جواب کند از مخرج سوی نشیب مشو   جواب زند در چشمه سوی بالا باز
تو با حریف دغا دست چون همی آری   بکال منکر کار آرو هیچ سهو مباز
چو اسپ تو ار نباشی نباشد سایه   چو با مدار نباشد بجاه و مال جناز
بعشق ها زنی این کنده سپهر دون جهان   بیا و دو هی که طب سامی نام داد
و پس امان لذت بدنه و چند دست   برای هزم دوزخ بهم کشید جناز
با هر شرع تصرف و از نفیس مکن   که آن حد و نشاید گذشت حق جواز
بوار شی مکن اسلام را اگر کشت خوب   بجز ای که لطف باشدت عونی
رها مکن که سر دیو در میان باشد   بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
تجارت ره حق چون کنی بکسر دو لو   ز سهو و ما یه ز یاین او ر و خشن نماز

سر و سلامت اگر میروی مجرد شو — که جز غنا نفزاید ترا لباس طراز

ببین که ماهی خوشبو چو جامه پشمین کرد — حرام گشت بر او کار روز روزه اعزاز

بتیغ مطبخ از آن مشک که در پوشید — لباس پس او به تو از دماغ کنند

تو صید کی چو بخواهد کرد تو سخن — همان بهاست که در موعظت کنی اغماض

بگردن تو رسد حلقه کمند اجل — تو چو اد ز رنگ منشین و خواه سار

ز دود ماده ز ما بر روان صاحب تاج — که بر نبوت او مهر شد ز اعجاز

چه داری دل تو ازین منزل پستم برخیز — چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز

گذشت روز جوانی هنوز در خوابی — شب دراز بخفتی سپیده دم برخیز

بهای تحفه صورت بکوش دل که — چو غافلان چه نشینی بسایه بیم برخیز

تحت بخت همیده شود چو برخیزد — چو روزگار ترا بخت داد خم برخیز

ز پیش دگم چو ترا ز دو مباش زیر و زبر — مکن تذبذب و از بند پیش و کم برخیز

گرت هواست که چون نور آفتاب بر آیی — چو شمع تا سحر یک قدم برخیز

قوای نفس تو چون زیره مفسد طبع — تو از میان چنین قوم متهم برخیز

چهار صد را با هم تزاج است اینجا — تو طوطی طلب از جای مردم برخیز

ز جای گاه نشستن این خراباد — چو باد از سر دود و غبار غم برخیز

ز پای حرص تو بنشسته ای بگوشه — چو پای مذهب شبی از سر قدم برخیز

چو کوس پس بر که شکم بند بکش چو دو — گرت بلای شکم نیست چون علم برخیز

حساب دام مگس کرده ضعیف — چو عنکبوت تو نیز از سر شکم برخیز

طلب سرای بهشت از پی او ساخته — چه ای نشسته اینجا چنین درم برخیز

ز شکاف فلک سجده می برند ترا — نشسته ز رکان مکشی چو ستم برخیز

ز محدثات سکه کسی قدم باشد — بوسی حجاب بزرگ از ره قدم برخیز

نجاک تو دو خرو اند ی و نبشتی — لو پیش از سی ای صدر محتشم برخیز

اگر بیخانه ز خاک خوار تر شده — شبه تو چو تو کس نیست محترم برخیز

چو مسیح درد سری ز تو دیع می نکشند — بکش تو تنیده و در دسر حشم برخیز

بخور خود ور دم صبح دو دم شب برخیز — ز مرغ زیرکی از دانه و دام و ده برخیز

شیخ طبع و چشم و صبح و دم باشد — ز رشته خوش شو از بند مع و ضم برخیز

تیغ و چوب است اگر بی کشته بچو قلم — بسر بخدمت این ره چو قلم برخیز

بر دمی و سزاوی بکرم شه — چو بر تو چو نکشیدند ای قدم برخیز

تو گیستی که ز تیغ مرد می نشستن — تو چیستی که ز بیخ لاف از کرم برخیز

بخواهی اگر چو پیکر خاکی ارم خورد / بکوب این سرود از سر هم بر چرخ
ز زیرکان همه بر خاک پیشه از خورش / چو لاف میزنی از زیرکی و هم خرد
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد / بهرزه ضایع کردیش دم بدم خرم
چو سرگشتی بیا بیا ای مزل خوان / ز جای وقت صبوح است ای
بساط عمر ابد از بی وکتر است / بگوش خود و ازش
چنین نشسته بد بخت هم سکندر اند / با خسته یار خود در پیش جام
صبحدم که درای ز خواب مستی طبع / پیاده وار که بندت کشیدم بر خم

چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز / مرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز
چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد / گرفتمش سوی جناب رفیع او پرواز
زهی چو زلف بتان زیر پای آوردم / دراز و تیره و ... تر شب ...
بسم مرکب پای تو چو ... / ز نعل چون جام طاوس گشت سینه باز
طمع براب رها ... می کشد حرام / ال ... ز دو پهلوی حرص ...
بدان امید که چون من بسم بحضرت او / کنم فنون سعادت ز خدمتش احراز
چو دولت دو جهان را نهاد روی بدو / چو ... را نور دیدش ...

فلک دو اسپه تمی تاخت بر پیم که بتاز / نمره توام اچه پیته باش تیز متاز
اجل عنان چو دم گرفته صد بار / اگر ندانستمی ارشادی خواجه جواز
خدایگان وزیران نظام ملک و ملل / که هست بنده حکمش جهان شعبده باز
بزیر رایت انصاف اوست از خطر / که ما و اوست قصب باف گرگ او جراز
ز استلای قناعت همی نداد فروغ / ز خوان جود وی از بس که خورد نعمه [illegible]
اگر نبودی بر چرخ رحمت پیداد / چه وصف کشتی ز در کشش [illegible]
جهان پناها از فر دولت امروز / دهان عافیه بازست و چشم فتنه فراز
مجاهدان امل را بمنزد و منزل / شمایل تو ملقی کند بصد اعزاز
ز رشک آنکه فلک سجده سجده می کردش / شدست قامت خصمت دو تا چو بانگ نماز
چو پسته با همه کس دل نمود کیست [illegible] / ازان بود همه سالش ز خنده لب باز
ز اشعار حسود تو هست بر همه پس / ز بهر قرص در پستی دهان گشاده چو گاز
ضعیف کلک تو آخر چه گونه جادو بست / که باز بان بریده و بگه ندار دراز
سر بریده اش ار از مید بد چو بت / بکشاند که ندم بریده پرواز
سرش همیشه ز اندیشه باشد اندر پیش / چنان کسی که شدی مخاطره آرد باز
[illegible] بوند نالد بیان بیاران / که جان می دهد اگر که شد سخن پرداز

فلر

کتاب مسطور از سر گذشت و حروف / که گشت ساخته از عهد قدر آن [illegible]
همی فشاند اشک و همی سراید شعر / فکنده پیش ز تحیر چو عاشقی سرباز
ولیکن ار کشش از سر برون شود سودا / که در بر آورد او را تمام تو بناز
وجود خصم ترا هیچ حاجتی نبود / اگر ز پوست برون آید او بسان پیاز
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن تو / حقیقت است بصد مرتبت فرود مجاز
فلک ز صبح اشارت بتبسم لب تو کرد / که من چه دانم میدان تو نسیم غماز
بزیر دست تو با چاکر تو اغنیای / قباب کرد که زر خیز جای ابراز
و گیتی که بدین به بدست رسی که راست / بروز بخشش گوهی من و تو هم ابناز
دهان نشسته بهشت آب و خاک او کرد / بدست او که نکو دید چنین نخهابانی
اگر چه هست درین باب حق بدست گشش / با شمام حسینی تو دست نگیسیار
براب چشمش رحمت کن و مبر آتش / که گفته اند کوی کن دوباب انداز
خدایگانا نام که صبح خاطر من / برآفتاب بخندد چو مردم طناز
فلک ز صبح بپرسید گفت روشن کن / که ذرن قدر اختر ز عشق کیست گداز
فلک ز شرم به تیر سخن هر که / که نوک خامه بنده شود مدح طراز
ز رقص و سکندر سقف این نو آغاز / چو حسن ساز کند کلک رامی

عزیز مصر وجودی فصاحت مرحبا / زمن قبول کن و گسل من تمام بپاز
مرا ز ما نه بصد ربط وعده ها دادست / کنون که هست که آن وعده ها کند ایجاز
تو مطرح ارچه چکنده ایم ولی سرم / ز بستنی تو چو مسند نشوییم چپیده دراز
مرا شعر محمد مدان از آن که چند سخن / عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز
ز گفته قدما چینی ز ربی بشنو / که هست تضمین برا چپتین شعر طراز
ادب بکمر و فصاحت یکم و شعر بکر / نه من عزیزم و شاه جهان خوب نواز
شنو و مدح تو این حسب حال خادم بود / اساس مدح ترا باشد او نهم آغاز
بخته چه باد مرا خواجه تا شی اقبال / چمن اگر رسیدم بدر که تو فراز
دعای شعر بدین اختصار خواهم کرد / که پیشی است در سخن ایجاز
وگرچه خواهم کاسباب تو جنان بودم / که هیچ باقی از آن نیست جز که عمر دراز

هزار جان مقدس پس عرش نعت و ناز / نثار صدر تو ای شوکت و ضعیف نواز
رسند پایه بزرگی که دست بخشش / ز ساحت دل برکشیده هیچ نیاز
زهی چو آتش حلم سپر فکنده آب / ز رشک خاطر من آفتاب آتش باز
تویی که نتیجه نصرت آب چیز سرد / همکنند در دولت بروی بخت تو باز

ز فیض طبع تو بخشش تو خورشید مثال / نه همچو شمع که نوری دهد بسوز و گداز

اگر نه مایه کلک تو گشته دستان ز... / چهار تای عناصر نیاو(ر)د بنیاز

فروغ خاطر تو گر نخست خام رسد / چو آبگینه دلش در میان سنگ گداز

ز رسپیدی توقیعت از میان برداشت / سیاه کاری قهر و سپیدکاری آز

خط تو نشر قضا فاش میکند همه جا / بلی ز مشک عجب نیست کرد و غماز

بعهد معدلتت که حدیث لطف کرد / اگر نبودی دامن و چشم دو جنس باز

ز صبحدم همه تصدیق باشد و تحسین / سحر کمان که کنم ور دمد تحت آغاز

هلال وار سر از چنبر تو گر تابم / شعاع مهر تو در گردنم انداز

رسپیده وقت که نو ماه دان سی صد [illegible] / که جان ز غصه بداد و [illegible]

چو کار ساز همه گر تو [illegible] / تواضعی کن و یکدم بکار من پرداز

تو گیر خود که چو جنگم ز دون همی سازد / چو ساقی ز روی یک دمیم [illegible]

چه کم شود ز تو گیرد ز خوشه خشم [illegible] / برای صید چو من مرغ دانه [illegible]

چه مایه حیث بود در فکندن چو منی / شگرف کاری کار [illegible]

منم که تیر فلک گشته ای سر تیرم / نشان پیکان بر سر نهد صید انداز

اگر تو شامل سخن کنم دعوی / مرا معانی باریک بس بود اعجاز

اگر چه نفس و هنر مرغ اند اگرچه / مرا چو بی هنران نیست از تو نعمت و ناز

[illegible] / ولیکن تحسینم از خاص و عام [illegible]

[illegible] / ز خوبی تست [illegible]

منم ز اهل هنر یادگار روزگارم / حقیقت است که میگویم این سخن مجاز

زمانه خوبی کار مدحت فارغ باش / همین بس است که از تو [illegible]

ز خشم اگر مرا نیست هیچ استحقاق / [illegible]

ز من بصورت تمثیل نکته بشنو / بلفظ مختصر [illegible] ایجاز

[illegible] / [illegible] چون دیگران [illegible]

دگر چه باید از خدمت [illegible] شرط / [illegible]

ازین سخن غرض [illegible] / که کرده ام [illegible]

گره ز ابروی بگشای و خشم [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز عشق دل [illegible]

[illegible] / عتاب و خشم [illegible]

و هست فرصت انعام خشم دارم / که نیست [illegible] فراز

همیشه تا [illegible] / گرفت کام جهان [illegible]

سزد گر تا جو زاید بوستان نرگس — که هست از بهر چمن باغ جهان نرگس
ز لخلخه زان جو بستان به پیدا نشست — که زرد گردد ما از رشک زعفران نرگس
نمود در نظر سعد چهره چگونه دید — به زرق چو در بستید پس روشنان
ز آبداری سوسن چو طوق زر بربست — لطف شست داری کل بوث جدا نرگس
میان صحن حرم آن قد آفتاب زند بعود — به چمن چه تو عجب داردی چپان
مگر که با سرطان کشش داغ رعنا هست — که هر نکهت کله گوشه نا کهان
بی شمار طبعها ی دیده بر زر کرد — چو خواند خیل چمن را میهمان نرگس
میت باده صبا خواب نرگس جا شب — چنین ز نرگس شهر گشت بان نرگس
بحکم آنکه دیده ز سبزه نوبهر — شدست شیشه بر شاخ ضیمران
صبا شمیده اش حیث در گلاب شکست — که باسپیده و زر دست بخشیدان
به سود آنکه به یکی جام زر سیماب — چه نیست باده وان تحر سینان
بطرف جیبه بر اکلیل دار و از زرین — وگرچه هست اسیر دست جو خود دان
ز نو بهار تفرج شش آدم سال — از آن قبل که حسن است جاودان
دو کفه است عمودی بشکل میزان گل — که یک شست و دو سر همچو توامان نرگس

به رنگ چشمی اگر بست غنچه دل آرد — نهاد پای سر مایه در میان نرگس
چو بلبک چشم هم باز کرد سبزه بدید — خوش است پیاده به بان نوش نشان نرگس
بدان دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان — بچشم سرمه سپید می عیان نرگس
به بوی پیرهن گل اسیر سودای — سپید دیده بیدار چو از غوان نرگس
ز جام لاله مگر خورده در شراب افیون — که می کرد در شمار یگانگان نرگس
کلاه زر معنق برق پاپ — به خوش بر آمد در سر برنشان نرگس
ز پیکر شجر آلا خضرا اشی افروخت — که بر افراز شد از دی همگان نرگس
بسان جیک از آن سرفکنده بیدار — که خیره شد از آشوب زند خوانی نرگس
چو نای تو نگه تهی چشمی است عادت — فرو منیار دو سر حسر سوی نان نرگس
ز سیم خام و زر سم جلبکی برساخت — که خشکان چمن راست پاسبان
کلاه داری اگر میکند به موسم گل — شد و که مست چه دانست کامرانی نرگس
مرا جو چشم و چراغ است گل چه خواهد — که شیوه است رجم بوای جوانی نرگس
ز بی سپاهی چشم است چیا چو منده — بکشته و همه اطراف خانمان نرگس
خیال ابروی وچشم ورخت نمود طره — چنانکه در پی گل گشته گمان نرگس
جبینه ابرو و چشمت بدان همی ماند — که از بنفشه تر ساخت سایبان

زر و درم چه بود بوی از طره لعلش　　اگر دهد بخرد از صبا بجان نرگس

ز سر برون کند و خماره و صفرا نیز　　اگر بیابد از آن لب دو ناردان

کلاه سایه پیر سر نهاد تا باشد　　ز تاب پرتو روی تو در امان نرگس

ز شوق آنکه بروی بخاک جبهه　　کنند کاسه بشکل حب عدوانی نرگس

چه آنکه گشت ز چشم تو طرز و الفتی　　بلی بچشم تو بیند همی جهان نرگس

مگر به بشتی چشم تو شوخ گشت چنین　　که پیش چو آید رود مست فرمان

چو بخت دولت صدر زمانه بیدار است　　از آن شده ست به پیرانه جوانی نرگس

شده ست پای همه چشم و چشم شد همه سر　　چو عزم و جزم و خداوند ... جهان

گل حدیقه معنی ابو العلا صاحب　　که از شمایل او دید نشان نرگس

عجب نباشد اگر از برای زادبیش　　چو سوسن از دهن آرد برون زبان

نثار روز زر افشان چو داد در باغ　　سه جا بدیده و زر دین رایگان نرگس

سیاه گشته شود در عم اف حاسد را　　چو با مسام حسود کشش کند زان نرگس

زهی ز غیرت خلق تو دل سیاه لاله　　زهی ز شربت لطف تو سرگران نرگس

مسیح لطف تو گر بر جهان دمد نفسی　　شود بدیده اگر ابرص بوستان نرگس

ز لطف غنچه تو گویی همی سخن زاید　　که آب و آتش دارد دیک دهان نرگس

رضای طبع تو جوید بخاک در وی　　گشت عاشق آن مجلس آشیان نرگس

گشاده سرمه ز خاک در تو زین مقبل است　　که چشم زرین دارد چو آسمان نرگس

برای موکب خیل تو ماه بر دو تا　　برسم پیشکش تست بر میان نرگس

نهاد در دل غنچه شوره آتش　　چو فر عدل ترا کرد امتحان نرگس

ز نکس علت یرقان چمن تو بر ...　　اگر تو کیسه ... کند زربان نرگس

شود ز مانه چشمش سلیم اگر سازد　　جلای دیده از این گرد آستان

شب دراز چه بیکاری ربود پیدا　　که هست داعی آن دست زرفشان

خط تو هست مثال بنفشه هنوز　　ز رنگ اوست معتقل بجهان نرگس

ز زر رسته و ز سیم بر دهن کرد　　چو گرد شمه از خلق تو بیان نرگس

برای سرمه گرد سیاست ای صد میل　　نهاد دیده به ره سر چو دیده بان نرگس

ز تاب خلوت اندیشه گر دیندار　　که شد گداخته مغزش در استخوان

بعید جود تو از رحمه چشم میدارد　　مگر ز هیبت تو بشنید حال کان نرگس

بحرص دیدن روی تو دو چشم چار کند　　چو سر برآرد از زیر بادبان نرگس

اگر ثنای تو بر دیده وش چو گرد　　که باز کرده ز رقعهای دیدگان نرگس

ز شرم عدل تو سر بر نمی تواند داشت　　که ما چراست در این وقت شادمان

ز دانقفات سپاهان عجب نباشد اگر
چو غنچه گردد خونین دل از دو رنگی نرگس

ز بس که چشم جوانان کفیده شد در خاک
ز حد برون شد و باید ز سر گران نرگس

ز بس که قد چو سرو او فتاده بر راه است
ز گل بباید خیزران داد و فشان نرگس

برسم سوگ جوانان کلاه زر اندود
کند ترک سپید اندرون نهان نرگس

کجا ز امن دو تاج زر نگار سپر
نشست بخت همی مست بر دکان نرگس

کنون همی کند از بیم سپر تهی پهلو
از آن دیار چو از موسم خزان نرگس

نظاره را چو برآورد سر ز خاک درت
نهیب ناوک دل سوز جان ستان نرگس

نهاد بر طرف دیده دشتی سرو آنگاه
نگاه کرد دیار اصفهان نرگس

بصد تامل و اندیشه باز می نگریست
سواد رنگرزان زار خشخوان نرگس

سپاس و شکر خدا را که باز گشت چنانکه
برو بعین رضا گشت مهربان نرگس

جهان شود پس ازین گر برای عیش
ز خلد سوی وی آید بمیهمان نرگس

فتور را بس ازین چو چشم خوبان در
بخواب تیر نه بیند بسالیان نرگس

کنون چه عذر سقیم ار دو چشم پیدا باز
با هتمام خوش چو گلستان نرگس

بزرگوارا گفتم چو در تو شعری
که می کند ز بر دیده جای آن نرگس

بسان دسته گل تو ابدار لطیف
ولی نشسته بدیر بسان نرگس

ز شکل و اثر خود های بخت فاضله
گرفت در زر چون گنج شایگان نرگس

تربیت شعر من و چشم او مگر ز غم
گریست بر این گفته روان نرگس

چه سود شعر لطیفم چو نیست رنگ قبول
چه سود ز افسر چون نیست قربان نرگس

برین قصیده اگر پستی ز گفته من
فشاندی سر و زر هر دو بیکمان نرگس

برای آنکه دو چشمش فتای شورست
ردیف شعر من امروز همگنان نرگس

همیشه تا که بود همچو باز دو چشم
چو تا شکفته نماید گلستان نرگس

نهال بخت جوان تو سبز باد
بران مثال که در دیده غنچوان نرگس

حسود جاه تو حیران و مست تند و ضر
بران نهاد که در فصل مهرگان نرگس

زبان چگونه گشاییم بذکر شکر و سپاس
که چشم خشم فتوت است و باجلی اس

سپهر قدر تو جای تیر بنیاد و
بساط جاه ترا دست وهم تا بقیاس

زهی بخدمت تو آسمان چند محل
زهی ز سایه تو آفتاب روشن شناس

امام روی زمین و پناه شرع جهان
نظام خطه اسلام و پیشوای اناس

همت تو اضع و حلم همت شهامت دین
همت کفایت همت جهات داد یاس

بروی شرع برازنده تو خال سیاه
بدست کان ز سخای تو محض افلاس

تو رکن کعبهٔ شرعی دگر و باگت / حطیم وار حمیدست این بلند اساس

لطافت تو دلی را مفرحی چو امید / مهابت تو عدو راست دل شکن چو هراس

چگونه زاد ز طبع تو در ناسفته / که همت خاطر پاک تو جوهر الماس

گشاده روی حضرت دلیل پیوستت / چنانکه گوهر فتنه را طراوت کرباس

کرم ز ساحت ایام تو دمی و خوش / ولیک بادم خلق تو است پیش پاس

چو آسمان به دو صد دیده خرم بیدارت / شب جهان را از حادثات دارد پاس

چو خوشه خصم تو جو جو شدست از نکوهش / شدست از ده از تیغ تو چو خوشه ز داس

ترا که خاک در از چشم خلق هست دریغ / دریغ کی بودت زر و سیم از اجناس

ز فرط لطف تواضع کنان برد همه کس / که نعل مرکب تو جرم ماه راست جلاس

ز روی نخوت خصم تو با دلی پر درد / سپهر ره باد در سر گرفت چون آس

بجود دیگر ره داده ره دولت بشنید / مگر که طبع تراهست در سخاوت پاس

ز خوشه چینی کشت بنا زنست عدوت / خمیده پشت شکم خار زار خالی داس

نگاه تیغ زدن مهر زر دار زانست / که بر زمانه فکندست هیبت تو هراس

عدو ز حد حشری کام راست تر ننهد / هزار سال اگر [illegible] و چو گاو خراس

تو آفتابی و منشور تو بیاض نهار / چو ماهت از ره رسید از سواد لیل لباس

جهان قیاس نویدی و جوهر حیات او / شریف ذات تو در کسوت بنی العباس

اگر نه مردم چشم شریعتی به دو / بدین لباس تو مخصوص از کرام الناس

عجب مدار که در پوشد اندرین عرض / سپیده کلیم سود تو جامه زر پلاس

همیشه تا دهن صبح بر کشد تو با / سحرگهان که زند بر افق علم اطلاس

مباد مهر جلال ترا کسوف زوال / مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

ای تربیت ملک ز آثار پرورش / وی شهنشاه فریدون فر اسکندر منش

تیغ حکمت آفتاب گرم دولت کند / آب عزمت آورد تا خاک زمین را روش

مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب / هستی را از قدر خلقت نسیم خوش منش

بر سر آید گوهر تیغ تو در روز نبرد / بر سر آید هر که را زان دست تابد پرورش

آفتاب صبح را از سایه چترت طلوع / آب روی ملک را از آتش تیغت دمش

بوسه جای اختران باشد فراوان سالها / خاک راهی کان شد از نعل سمندت مفرش

گر ببیند تا به پیمان روش دامن ملک / کو ز دیده بون تا [illegible] داد و دمش

فیض لطفت مانع است ار نی ز تاب خشم تو / همچو مه یکباره خشکی اجرام خورشید از تبش

ای عجب شمشیر خصم وارهه سر از رشک شد / چون همه ساله ز خون لعل پی خورش

زتربت چون بخندد شمشاد مرغول / همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش
ای خداوندی که بستد از نهیب صحوت / در میان سنگ و آهن تاب آتش هر شیش
کرده بر دل جوش الطاف الهی رحمت خصم / که کشش سخت آید اندر کز گرانست سرکشش
مدت عمر بد اندیش تو زان کوتاه شد / گر شهپر تیر هم اندر روزگار زند کرکسش
آسمان از گرد خیلت زان همی تیره است / تا مگر دور روی خورشید از نشاط تیر کشش
تیر را سر چند کش تو نیک تر در خود کشی / مشتری بر چشم مراد او سوی اعدا میکشش
بر عیار ملک ایران غش ظلم ادبار است / تیغ تو سر سبز باد اکسیر باید در غشش
با فلک گفتم کجا دیدی همای اینچنین که / تحت افتاده شود در سایه او منقشش
صبح صادق بالی خندان بشارت کرد کیش / در پناه سلطان علاء الدین شاه کیش
سایه حق است یا رب سایه اش پاینده باد / زانکه فرض است از میان جان دعا گویی کنیش

درست کش سما هاشت یکی منش / که زنگ از آن بشکست زلف بر شکرش
دگر نه بر کسی تن درست زلفش باد / ز عهد آنکه خوش آید شکست در منشش
دلم نشست چو گرد از هوای او برخاست / جو دید گرد ز غیرت نشسته بر همش
چو ماه پیش رخش خاک بر دهان فکند / گر آفتاب ببیند میان انجمنش

کدام این همه در باشی از کجا کردی / اگر چه چشم من آمد نیامدی دهنش
ز جای خود برود سرو جای آن باشد / چو در چمن بخرامد قد چو نارونش
دلم خیال برخ و خال او براست / که شد چو لاله رخ و خال یار ره زنش
بخون من ز چه شد تشنه لب آبش / چو برد آب همه چشمها چه دهنش
دو آب روشن اگر دیده بو سیاه / بیا ببین دل او در برجو پاینش
صبا بعهد رخش بر چمن نمیگذرد / که نیست با رخ او پیش رنگ نسترنش
اگر نه لاله و گل کشته اند خوار خجل / ز شرم آنکه ببیند شکست در چمنش
گلو ز بحر چه بر خاک می‌زند لاله / گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
بریخت خون جهانی و خونبها کرد / اگر نبودی یار چشم تیغ زنش
ز خواب و خورش چو بمالید غمزه‌ها کشم / که نیک داده دماغش بدست خوشتنش
دهان پسته بدرم برادرم متغرش / اگر نخندد پیش لب شکر سخنش
بمدح اکرم عالم جهان زبان بگشاد / که کرده اند دهان پر ز لؤلؤ عدنش
جهان لطف و کرم کارساز ترک عجم / پناه تیغ و قلم سرور بزرگ منش
ضیای ملت و دین احمد ابی بکر انک / چو احمدست و چو بوبکر سیرت حسنش
چو در مصالح ملکت همتش مقصور / گرفت شاه جهان مستشار و مؤتمنش

زمین شود چو زمین آسمان ز سطوت او — اگر نباشد بر وفق جنبش زمنش

چو مشک با جگر از رشک خلق او برسوخت — خطا بود که کنم نام نافه ختنش

لطیف‌تر ز خیال است در دماغ عدو — اگر چه هست گران گرز استخوان شکنش

سپاه و شاه فلک در رکاب او بدوا — به کجا که رخ آورد اسب پیلتنش

برسم خدمتی از بهر قبضه شمشیر — فلک ز شکل ثریا همی دهد سفتنش

همی زبیر که گردن کشی کمند بدا — که داد تاب توان بازوی عدو شکنش

زهی ضمیر فلک پیش فکرت تو چنانکه — تکی است باطن اسرار و ظاهر علنش

شکش نیست که تیغ تو قطره ایست — چو از کف تو به دریا درون بود وطنش

در سرای کسی کو در خلاف تو زد — سبک بود که شود عنکبوت پرده تنش

چو خصم مرغ دلت را که حل کند بزبان — بود ز خشم تو آتش ز رمح تاب رسنش

منافقی که پس طعنه زن چو زنبورت — چو کرم پیله قرا کند خود شود بقتش

عدو چو شمع بروز تو کشتنی شاید — که گند باشد به پای و در گلو رسنش

فلک برای هنرزان همی کشد سر راست — که همت تو و را کرد دشت ارمنش

چو شد بپای تو از لاغری کلک سوار — ز زنگبار رود تا به روم ماختنش

چو سر برآرد کلکت ز جاه ظلمانی — بود مطالع انوار جام جم ز دهنش

نگار

نگار نامه مهر تو روح پرور کارت — وگرنه صرف کند از ولایت بدنش

عقیق را جگر از بیم حجرت خون شد — چو او نهفت دگر از سر معادن یمنش

اگر برد پر کرکس چو تیر عدوت — کند ز زاغ کمان تو طعمه زغنش

زهی کمال هنر را فنون انشا است — خلاص داد ز جنگ سپهر مکر و فنش

چو شمع هر که زبان آوری کند دعوی — بگاه مدح تو یابند عاجز و الکنش

چو خار گلبن دانش بیادبی هر کی — صریر کلک تو کردن نوای چاکنش

بفر مدح تو شد کشف این قصیده که هست — بامتحان ز من خسته جان ممتحنش

تو آردی مکافات ده بود در مطلع — بدین سپیدا قصور بر زمزنش

نظیر اگر چه که صرف شد اشعار است — گمان مبر که زند بنده طعنه بر سخنش

که کار فکرت اگر بر نبات نقش زنم — بنوک کلک تو نظم او در حسان بر سرش

اگر نوشت چو خط پیش روی میدارش — بسا که رفت ز تو چو خلاف از فلکش

بجز قبول تو حقا اگر قبول کنم — دگر دهند مه و آفتاب در ثمنش

چو نور بایت ز نام تو کار بنده سزد — اگر شود سپری ظلمت شب محنش

دعای بنده بحاجت کمال حاجت را — که همره است همه جا دعای بر دارنش

زهی محل معالی تو سپهر رفیع / گزی زمین بپایهٔ تو شریف و وضیع
همای دولت و ملت که تاج معنی را / خرد بگوهر لفظ تو می‌کند ترصیع
ز عکس خاطر تو تیغ آفتاب صقیل / ز تاب سطوت تو در روزگار [illegible]
بر شمایل خلق و کنایت و رایت / کدام فضل حوالت و چه جای [illegible]
صریر کلک تو چون ارغنون نواز شود / ز شوق گردد وجد راصم الطبع و سمیع
زمانه کار نبندد گشاده نامه صحیح / اگر نباشد شش‌های روشنت توقیع
مکارم تو جهان را ز زرق خلق کفیل / شمایل تو کند رانسز و خوش تشنیع
به پیش خلق تو گل جلوه کرد از پی معنی / هزار دستان بروی همی کند تشنیع
عداوت اگرچه بصورت گران رکیبی / عجب مدار که موزون شود که تقطیع
در آن مقام که کلک تو ضبط ملک کند / چو تیغ سر نفسی برکشد هزار صنیع
ببندد آن بر سنه چه اعتبار بود / چو خامهٔ تو گشاید حصارهای منیع
بدست بخت جوان توست دانهٔ چرخ / چنانکه مرد از گهواره پیش طفل رضیع
ز حرص خصم که چون سگ او شکم گرد حار / همیچ بود نظر خاصه در ترصیع
سه دقیقه رسد افتا ای نزد گیتی / ز رای خویش مگی زره بر فلک [illegible]
شنیده‌ام که فلک را نشاط خدمت تست / بلند همتی از مشل او مدار بدیع

منازعان

منازعان ترا بابو چون خاصه گشتند / وکیف یلحق بی الشنا طالع الضلیع
شکایت از ستم روزگار با تو کنیم / که روزگار ترا بنده است یک مطیع
تفحص کن و درو باز پرس کز هر / بگونه گونه نواب چرا کند تضییع
مراد تو بکتب آبام سر بسر آن امد / که شرح آن نبود جز بیادت تصدیع
کرم طبع اندر ادای آن مدحت / گمان مبر که مرا می‌حرص میکند تطمیع
ولیک مقصد آن کی بود که پیمان / عنای طبع بر ایشان نبرد از تضییع
قضای حق تو چون تواند کرد / مطوقی که کند جنبد بلطف را تشجیع
اگرچه سوسن را جمله تن زبان گردد / هنوز قاصر باشد ز ذکر شکر ربیع
همیشه تا که بود هشت خانهٔ افلاک / ز بس تراجع انجم چو خانه ترجیع
همیشه دولت بیدار باد بخت توران / گرفته بخت حسود ترا شد سجیع

[illegible]

یا گر بیا فاق اعلی اجابت الادهاف / فرطت اسم معنا کی عمون الاعداف
ای کم با کشف ضمیرت معدر باشد / مانند و خنه اسپر از بس تشر عناف
بزپیاد سخن روح گشای تو جبت / دست ثقاش قدر صورت ادر اسلاف
خر بعون نفحات نفت آسوده / نشود خون جگر مشک معطر ناف

جرم خورشید بشکل حجرالاسود یافت   کعبه قدر ترا زانکه تو چون کرد طواف

هست در سایه بارکیان قدرت   هشت اجرام سما دات کم از سبع عجاف

عقل بر شاه ره عاطفت و سطوت تو   مانده در خوف رجا راست چو اهل اعراف

کوه تمکین اگر از حلم تو بر وی خواند   چون درختش متمایل شود از ذوق عطاف

حاسدت گشت چو موسی ز غم هم جانکاه   زانکه هستی تو بهنگام سخن موی شکاف

کان ز رشک کف راد تو چون می گرید   نامه بر دست گرفتست بحشر اسراف

دست کلک گهرافشان تو می پوشاند   وهم را کسوت تحقیق که است پیچ گزاف

سرعت عزم ترا دید خلف شد برق   جوهر حلم ترا دید قلق شد دل قاف

خاطر غیب نمایت که بسرعت نظم   نقطه نون ز بر باید ز رحم حرف کاف

گردن کوه گو دست ز بس سیلیها   که دقار تو زد از بس شکست استخفاف

باد الطاف تو نامیده چو در دشت رم   دل اعدای تو مرج در روز مصاف

کلک تو ماشطه ناطقه بدجو که قضا   از عدم کرده ورا سوی بجاده زفاف

ما قضا رای اما جامل دست تو شود   هست هیچ تمنی بکام سوال انصاف

خاطرت گر بکرشمه سوی گردون گردد   زان بس ماشه اش از شمس و قمر استکشاف

ای خوش محمد مسار شود بر دهنش   گر زند چشم تو نیز فلک از لطف لاف

عجب

با عیار سخنش قلب مه و مهر زدست   زین پس باکی خرباست سپهر از صراف

دور نبود که بمقراض سخط هیبت تو   دوست مه و خورشید کند چار انصاف

پای از خلق تو بشنید گل انگیز   در سر از غنچه از این شرم کشیدست لحاف

هست در ناصیه پهلوان استعداد   که صبا در رخ بر مکشد مکس تیغ خلاف

دهر در ماتم او کسوت شب درپوشد   گر زند صبح ضمیرت رایکدم خلاف

چرخ در عالم قدر تو بیت درو   گاه چو حتی در خندی دوات الاکناف

تا چو اندیشه کند قصد محلت زانجا   دو سه روزی کند آسایش بر اسطاف

حرص را کیسه انعام تو گشت منال   چرخ را درگه اقبال تو گشت مطاف

شک حلم تو چنان امد در طارم فلک   که طنینش برساند بهر جا اطراف

آتش از بیم تو بر خاک نهد پیشانی   آب بر باد نشیند ز تو گاه الطاف

جوید از نفحه خلق تو امل استنشاق   خواهد از صولت کین تو اجل استعطاف

ای خداوندی که از فکر تو در چشم کتب   نقشبندان طراز فلک صورت باف

فصحا را بر نطق و چنان مهر کند   منطقی می نشود تیغ زبانها ز غلاف

نرسد بر شرف قدر ترا هر ساعت   خاطری دارد نظام ز ربانی و صحاف

نقطه تو پس از جهد بود تمثال نام مرد   شیوه قوس قزح نیست کمان نداف

شش بود گر ز چرخ بود هم بوی آن / را که هست آینه سپهر گردون ستان

زیرا که جو بود گر سبب آید بوجود / از نیش را که ماه کشد اسپ ستان

نرسد مرکب اندیشه بکنه مدحت / که ثنا یابی ثنای تو نیست گران

تا که جوهر را گویند جنس الاجناس / تا ز اجناس همی منقسم آید اضافات

هر سعادت که در اجزای فلک شد مضمر / کل و جزوش همه با دولت تو باد مضاف

پایه تربیت بر سر این بنده مدام / وز کسوف حد شان مهر لقا محفوظ

سال عمر تو ز بن هشت هالی چندان / که بود نسبت آن از ضرب شش در الف

هرگز کسی نداد بدین سان نشان برف / کوی که گشته است زمین در دهان برف

مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است / اجرام کوه‌هاست نهان در میان برف

تا که قباد لرزه در افتاد روزگار / از حد رسم ما شدن ناگهان برف

گشته نا امید همه جانور ز جان / با جان کوهسار چو پیوست جان برف

با ماسپید کاری از حد همی برد / ابر سیاه کار که شد در ضمان برف

خان خرگ شدست همه خانمان ها / بر کنگر نشسته درو کاروان برف

جامه تو مشمع است همه جامه خانها / انباشته چو بحر سیاب بسان برف

از کوه بشم بر زده کرده بر ستیز / کوهی ز بشم بر زده اکنون مکان برف

زینسان که سر بسینه گردون نهاده بار / خورشید پای در ننهد ز آشیان برف

از روی خاک سر بعنان السما کشید / آن حمله بادپای گسسته عنان برف

در خانه کاه و باغ ز صادر نه وارد است / با سرمه گشت حریف گران برف

از سیم مهر نامه که هم خلاص ماست / آن ملق ز مانه زر کشتوان برف

شد چون پیاله بالش شکوفه چو حب باغ / در آب رفت پسته چون برنیان برف

سما بوی است صحن زمین لب بلب / گاو در دوشه حصری ز بارکان برف

تا شد خلاف رسم خطیبان روزگار / زاغ سیه چو بفکند طیلسان برف

در بند کرد روی زمین را چو زال زر / بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف

این قرص آفتاب ببالا پرده کرد جنح / تا خیمه در ولایت زد لوزمان برف

سیلاب ظلم او در دیوار می کند / خود در پس عدل نیست مگر در جهان برف

تا که فرو گرفت در و بام جهاد / بگرفت ریش خانه جدا ایمان برف

در خانه‌ها ز بس که فرو آمدست برف / نامد بحلق خانه فرو هیچ کان برف

آتش بدست پای فرو برده در جهت / مرغ شرر چگونه برد ز آشیان برف

زانرو که جامه حلق عی کشتی ارید / آزاد و پای ز هیه تن ناتوان برف

انگور حسن باشد ولی برگ چو بند رحت — کیمخت رز و خشک کنه در نسار رفت
لی خنجر هلالی ولی تیغ آفتاب — شوان بتیر ما و کشیدن کمان رفت
ما از بس که سر نجامه هر کس فرو برد — سر دو کران الی مزه شد میان رفت
کره بسپید کرد همه خان و مان — یا رب سیاه باد همه خان و مان رفت
وقت حسن نشاط کسی را مسلم است — کاسباب عیش دارد اندر زمان رفت
هم نان و گوشت دارد هم خرم و طعام — هم مطربی که بر زند شش و استان رفت
معشوقه مرکب از اعضا و محشات — باطن لبان و آتش و طعام لبان رفت
جنبش بر روی او رود گوش چنگ — در طبع او سکوته نماید گمان رفت
از شادیش نظر نبود سوی غم کنان — در ستیش خبر نبود از عیان رفت
گلگونه تر بود سپیداب بر زده — هر جرعه که ریزد بر جبه غوان رفت
تا رنگ روی او نماید بدین قیاس — بعضی از آن باده و بعضی از آن رفت
می می خورد بکام و نرنج میز زند بجد — در گوشش چو در نمکند سور مان رفت
از آنکه گوشش می فرح کار است — وقت صبوح مژده دهد بر نشان رفت
و آنجا که ساز عیش مهیا نشان سرت — می باش کو فلان و فلان در فلان رفت
نه همچو من که بر تنش باد رهبری — نیچاچهای سرد و خیز زبان رفت

درت

...ت تهی ز بیز زنخدان کند پستون — و اندر هوا همی شود و بود و مان رفت
خانه تهی ز خیره و طلا از جوز ندکان — ای همچو تو میخورد از زنها و دوان رفت
هر لطف دست چرخ بخرو از ما ملک — پر اکند بر این دل ریش امان رفت
دل سنگ بی نوا چو اطلان بر کمان است — خلقی نشسته ایم گران تا گران رفت
گر تو تم بدی ز پی تو حل است — بر بام چرخ رقمی ز نزد دبان رفت
ای منعم زمانه گر عقل بشکند — بر مقر نعمت تو بود ما به پیشخوان رفت
بشنو بناه دست قضا کرد انکه — گر طبع تو بهار زمانه مهرگان رفت
از کیسه سخای تو در دیده گرد ابر — سیمی که چرخ می کند اکنون بکان رفت
اول ز خوان تو زله گردد پس — آنکه مکتر بید در آفاق خوان رفت
تاثیر گشته گرمت بر دهان خلق — چون تیغ آفتاب بود بر میان رفت
لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد — برگ سمن بر آکند از باد بان رفت
سرمایه از تجارت تو کرد دست کسات — آن پیر بر مهابت آتش فشان رفت
در عهد عدل تو چو کسی سیم دار دست — هندوی زاغ سر چه شد باسبان رفت
هم شجه البیت از نظر دور چین تو — سودی که دست تیپه اندر زبان رفت
مالید برف شیت جو در زمین — تا داد دست سیم کش تو امان رفت

آب روان شود تن دشمن ز بیم تو / گر به بهشت سکه سلیم وان […]

ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن / زان لی لوا که هست کنون حیران […]

باران جود تا رکند دست ما / پرون که او رود ز کف امتحان برف

خورشید لطف ار بکند ابتدا کرمی / سرما کند شمار من از کشتگان برف

چون برف در سخن مدحت نمودی / بیم علامتی از نهی در میان برف

کوته کنم که نیست سبب بوتین لود / دم سردی مدین صفت اندر زبان برف

ای در محیط عشقت سرگشته عقل / وی از جمال دوست خوش کرده منزل

زلف تو بر بناگوش ثعبان دست موسی / خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل

در رسته دندان چون از لب آبد / گویی گهر ثریا در ماه کرده منزل

نقل ز لطفش گل یک نقطه کرده موم / رنگ ریزان جو بنموده داده حاصل

هر که قامت تو خرامد ار کرشمه / گویی که سرو آزاد از پا بگشته مایل

ای مرده ای چوان پیش لب و دهانش / وی ما ز نقش حیران تن شکل زمان شمایل

آن زدی ز بهر کس ثنای العدالت / یا معجزی بر کن یا بر تیغ فرد حاصل

گر وعده وصالت بود هست موسم گل / بشنو بشارت گل از نغمه عنادل

باز از دم صبا شد چون آستین مریم / دست نشاط از این پس از جیب صبح مرسل

پیمای نبض و بر بط گر حیث […] او / زخمی دو بر رگ تن ما خوش کنند مقابل

بخرام سوی صحرا تا بنگری چه باز / ساقی ز هر کده ورت همچون خضر عاقل

سوسن لبان عیسی گر روز کشت ناطق / غنچه لبان مریم دوشیزه کشت حامل

گل در لحاف صحه چون حقه بدگهر / باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل

پیروزن بکند سوسن از شکی زبانها / کرم از عدم درآمد مازران […] حائل

تا برگ خورده زر باد عطای گلشن / آغاز کرد بلبل میخواندش فضائل

از غنچه گشت گلبن طوطی لعل منقار / وز میوه گشت اغصان طاوس حلاحل

زاغ سیاه دل را بر در نهاد میل / جون دیده دم طاوس گشته چه حاصل

گل در غرور دولت ضحاک […] است / زان دیر می‌نشاید در عهد صدر عادل

شاخ شکوفه پنبه از گوش کرده بیرون / تا مدح رکن دین را […] کند قابل

جمشید بخت و دولت خورشید […] / صدری که هست جودش جون فیض عقل شامل

در خط شب نمایش بر رهگذار […] / از گوهر معانی انوار جنت شامل

حلمش سبب شد ار […] ز اصفهان […] / یکپاره گشته بودی تا دامنش زابل

در روز رستق دولت خورشید […] / با قوم باد سیرش چون سایه خفته در گل

بر محیط باشد مر نقطه ز خطش — بهر حساب جودش کی رکشی جداول

سمنار کلک او را سر اجل مجاور — عطار خلق او را باد صبا معاطل

تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد — جون در جوار گاه فور گیرد مزاج فلفل

ای خط استوا را انصاف تو موازی — وی سطح آسمان را درگاه تو مشاکل

گردد دل تمنا از اضطراب ساکن — جون در تحرک آید کلک تو در انامل

نطاق آسمان ز قهر تو حسر گردی — گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل

گر از همای فرت بر چرخ سایه افتد — گردد زمین جاهت مسند وی چرخ حنظل

خصمت ز جاه محتش مستقی است چون دلو — وز غم چو ریسمان شد معلول علت سل

لطفش عجب نباشد گر خصم بند گردد — الا چو نسیم ننهد بر آب کس سلاسل

از مهر کینت زمریت کون فساد عالم — وز عقل هست روشن این سخن را دلایل

از جا بر طاق عالم الا خلل نماند — معمار عدلت از آنکه گردد ز کار عاجل

از شوق حضرت تو افتاد در تکاپوی — زانگاه می شمارد جلد و هم انامل

اندر بسیط هستی چون ذات تو شد ای — اندر دور کار نافذ چون حکمت کامل

ادیم کاوجودت سازد سفینه یکن — تا جان ز دور دهشت ببرد به ساحل

ای سروری که هر دم ز اجرام هفت خانه — می سازد از دگرگون سوی درت وسایل

زین واقعه که اندر دیگ انگه گردد — از خنجر دلیران خلقی بماند بسمل

صبح از نهیب فتنه یکدم نمیزند الا — گر تیغ مهر بودی اندر سپهر حامل

ای سرکه رمح سر زد در سینهای جمال — سر بار بسته انگه دست سوال

تا دوستی نعمان بر جود کند تاب — جیل بهار رنگی یکسر شده تقابل

سوسن نشان کشیده گلبن سپر فکنده — در چشم غنچه پیکان مانند اشک

زر دست چشم نرگس برقان روی — زین سو لسان سنکرو طامل

جون سدرع گزان بر جان او کسی کو — جون سر دبود سرکش جون غنچه بود بر دل

ای از کمال جاهت دست زمانه کوتاه — دی از علو قدرت لوح سپهر نازل

تا بحر شعر بنده شد قلزم معانی — از گوهر ثنا ندست یک بکر فکر عاطل

گر از مهب جودت باد قبول یابد — نامش ز قهر گردد تا تاج سر فاضل

بادشاه ار بپرود قدر تو نیست طرفه — جذر زوال خورشید افزون نمی شود ظل

پیوسته باز بنیان جاه تو در ترقی — آسوده دولت تو در ظل شاه عادل

تا محفل کواکب هست از قمر مزین — بادا ز شکوه جاهت آراسته محافل

پاینده باد جاهت گزدی راحتی — بفرحت رایت حق تر باشد

چو خیل زنگ سپاه اسپشه منعجل | سپاه روم بهزیمت گرفت سم در حال
فلک کلاه زر انداد و بر گرفت از سر | جهان به شب درافگند عنبرین سربال
نگاه کردم و دیدم عروس گیتی را | شده جمال جهان را نجوم استقبال
فرو گذاشته بر عارض منور روز | ذوابه شب تار از برای زیب جمال
فروغ داده بگلگون شفق رخسارت | خضاب کرده کف دست از عروس مثال
بفرق سر بنهاده است تاجی از اکلیل | بساق های وی اندر زماه نو خلخال
وشاح عقد ثریا فکنده در گردن | نطاق بسته مسابر زعقد های لآل
همیدوید ز پیش آفتاب مشعله دار | همی خمید ز پس عود سوز باد شمال
سماک رامح میرفت دور باش بدست | شهاب ثاقب میبرد میان را دوال
بنغمه زهره و هم از بر ده سپاهانگ | روایت غزلی مطلعش بدین منوال

زهی مبارک طالع زهی همایون فال
که روزنامه سعدست منشا اقبال

شبی که منزل شادی در وصل متصل | شبی که جام سعادت در وست مالامال
شبی که هست ملاقات عقل و روح در او | شبی که زهره و خورشید راست ازدواج
بخور جان را ز مجمر سرور بسوز | میان شکر و عود آمده بخلوت مجال

چو حال چرخ و زمینیان مشاهدت افتاد | بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال
چو باز راندم این ماجرا بنزد خرد | جواب داد مرا کش نیست جای سؤال
معانی است شب قدر عقل و سری | بخواه حاجت از این بس دو در چرخ مثال
بزرگ عیدی افگنده سایه در رمضان | که پرتوی کند ش عید غره شوال
شبا ست زنگی و آبستن سرور فرح | نشسته بهر ولادت بر سر یک سفال
شب زفاف امام زمانه خواجه ماست | که بهر خدمت او چرخ گرفت پشت هلال
زحل ز گلشن نیلوفری فرود آمد | مخدره ای را اگرش دهند مثال
برای نوبت خود خواست آفتاب وسی | که از رخسار کو فش دهند صورت حال
بران امید که مشاطگی کند چرخ | بگونه گل گلگونه داد و حسن جمال
ز اجتماع سلیمان شهر با بلقیس | روان چرخ مبر و شدست صف نعال
زمانه یابد از این اتصال حب محل | ستاره گیرد از این اقتران میمون فال
چو شد مصور من این حال بهر تشویش | نه گریزم ازین چند چیت و صف الحال
کشیدم از سر اندیشه پای در دامن | زعجز داده گریبان بدست خواب ملال
بنوط خواجه ز املای طبع هم بر فور | بدیهه نظمی پرداختم جواب سؤال
زهی سخای تو بر از کرده تنگ مجال | زهی عطای تو بر ما فراخ کرده نوال

پناه سروری و پشت شرع و رکن هدی ‌‌ که هست کلک سیاست پناه [illegible]

توی که نام تو نقش است بر طراز جهان ‌‌ توی که رای تو قطبی است بر سپهر جلال

معالی تو برون از تصرف اوهام ‌‌ مکارم تو فزون از توقع آمال

نسیم لطف تو گر بر جهان وزد نفحی ‌‌ شوند قابل جان تا بها هیاکل [illegible]

سموم قهر تو حاشا اگر زبانه کشد ‌‌ شوند نطفه وگر باره در رحم اطفال

ز فیض طبع تو گردست بحر استمداد ‌‌ وگرنه جود نوالش کرده بود استیصال

دو چرخ زند و وجود نوشت ‌‌ حسود جاه ترا حسرت زنان من زال

فلک پیاده شتابد بخواه گاه عدم ‌‌ اگر دهند ز دیوان هیبت تو مثال

شود ستاره و پهلو سوی درت غلطان ‌‌ گرش کشند ز درگاه امرت استعمال

چو شاخ سدره ز چرخ سپهر سر بزند ‌‌ اگر به نام تو اندر زمین نهند نهال

کشد چو آب گریبان خامه در خاک ‌‌ اگر نکوی شاخ درخت را که مثال

با بر کرم تشبیه کرد دست تو بات ‌‌ فلک تغیر برآورد و گشت [illegible]

کجا برابر دریای درفشان باشد ‌‌ کسی که خیره همی نزد آب در غربال

زهی زمانه ز زبان تو گشت مستشعر ‌‌ زهی سپهر ز جاه تو کرده استکمال

فراغتی است ترا از وجود هست جهان ‌‌ که هست ذات تو خود عالمی به استقلال

شکنده عدل تو ناهید و زهره زرگاه ‌‌ فکنده سهم تو بر کوه علت زلزال

یتیم مانده که گوشه صدف ز سحاب ‌‌ ذلیل گشته ز الفاظ تو سلاسل نال

هم از تأثیر عدل تو چشم آن ببری ‌‌ برآید از دل شیر سپهر قرن غزال

بدانکه خصم تو روزی نشست بر مسند ‌‌ گمان برد که عدیل تو کرد [illegible] مجال

خرد گواه منست اندرین که چون عیسی ‌‌ نشد بواسطه خر بر آسمان دجال

هوای عالم مدح تو چون کنم کاینجا ‌‌ همی بسوزد سیمرغ فکر را پر و بال

همیشه تا که سویدا بود محل حیات ‌‌ همیشه تا که دماغ است مستقر خیال

مباد جاه و جلال ترا فوق محاق ‌‌ مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال

همیشه باد ثبات این اتصال تا جاوید ‌‌ بکام خویش متمتع مدیحت پیوسته خصال

ز بارگاه تو مصروف باد دست فنا ‌‌ ز روزگار تو مکفوف باد عین کمال

خبر مقدم زکی بر سمت ای باد شمال ‌‌ کش خرامید [illegible] اجال

ناتوان شکل همی چشم گردآلودت ‌‌ دم برافتاده [illegible] استعجال

از قدوم تو چه سود دل من آری ‌‌ تو برآسوده از زحمت خط نو [illegible]

مسرعی چو شتو سبکپای ندیم مرکز ‌‌ که نه آسایش تن دانی و نی رنج کلال

ترا حجی وز تخلیط نباشی حاجبی / سبب غیبت که بیمار نشوی سر به بال

گر همه بر سخت کشی هوس خاتون سخن / از تو بی زور ترا انصاف ندیدم جمال

زان معشوقم تمر دو تیغ داد تاری / بوی خوش قوت بیمار دهد جمال

شعر فخر الدین دانم که تر اهمت بود / منزلت بود همه زو پر اقبال

چه دوی گرد گلستان چه زنی مرگ جنگ / خود بر و خاک سر کوی ای مدر حلال

در سرت عزم تماشای دوستی که / کاو پستین کرده از عطر جبینش ماها

نه دوستی تنها ملک جهانی مه روی / دو شه نوک قلمش از حریری سر بال

جلوه داده ند مرا از رتق مشک سیاه / دختر ای صحبت غیرت ارباب جمال

سی و شش حور که سر زده از پری / همه سیمین تن و شکر سخن و مشکین خال

شد گهر ریز روان از ره احباب رحمت / مردم دیده من با صورتش عهد وصال

دل نظاره بر این نقطه دیده دو دیده / جان خود ارپش همرهت ره استقبال

بر انگشت ادب همه سان بگشادم / لعبتان دیدم سرها فدا دارم از حسن جلال

خواهر ای همه باریک قد و یک اندازه / که سعادت همه از دیدنشان کرده فال

تو تو و سالی ده شبنم و با کینه که بود / زهره سانی گه کر سیانه نو حیخال

نور تحقیق در افشان ز معانی به تحقیق / همچو خورشید که ایمان کند از جرم هلال

در

دست ادراک چو یارند بدیشان قمر / خود چه گویم که عجب گردند از عنج دلال

جامه شان گشت تر از بس که نهادم زر چشم / خود بود آفت خوبان همه از چشم کمال

شاد باش ای سخن قدر با بار سخن / که حلالست سحر بر قلمت سحر حلال

گر تو دعوی داری شعر تو معنی ار است / دعوی فضل ترا معنی یارست و کمال

در نگارستان همی شکرستان مضمر / خط و معنی را دیدم هم زان منوال

تا زلوا ز ضمیر تو قلا دور شد / شب چون معانی ز تو دخل خیال

مردم چشم منی زانکه ترا نادیده / همه عالم بتو می بینم ای خوب خصال

گر کسی شعر تو بر سورت بیچان خواند / جا نور گردد از خاصیت او مثال

تا فزورت بگنج سحش بابی تطر / مردم چشم غنی گشته زبس عقد لال

منزل روح از آن است سواد خط تو / که سواد خط تو از شب قدرست مثال

قلمت میکند احیای شب قدر از آن / همه کاینات هداوست خدای متعال

گاه بر یک قدم استاده بود چون اوتاد / گاه در سجده شهد پس مثال ابدال

لاجرم گشت روان آب نیاز حکم / از زبان گر افشان وی ای کام مقال

هیچ اگر در خور معنی تو نمی آید گفت / بس روا دار اگر از عجز شود ناطق لال

چون معانی تو از حد کمال در گذشت / من تجاوز ز حد خویش کنم هست محال

شعر من گر بسوی حضرت تو رسید / اندرین عذر مرا نیک فراخ است مجال

گر بلندی مقام تو چو پرواز گرفت / در هوا سوخته شد مرغ سخن را پر و بال

هر که او حجت مرا مقصد او مدح تو بود / کز پی کسب سعادات کند استکمال

عذر تقصیر و تطویل سخن خواهم / کان مرا زنگ ملامت دهد از [illegible]

آمدم با سخنی چند گران بر شده ام / تا کنم سینه تهی وا ازین [illegible]

مید مدحت فلک نعمت اصحاب یمین / بگروهی که ندانند یمین را ز شمال

وانکه او را جز پی تو بره باید بر سر / فلکش نعل و این دهر و زر بجوال

بکه نالم ز کسانی که ز افراط طمع / بگدایان نگرند از ره گدایی و سوال

نان خود میخورم و مدحت شان میگویم / لیک هم ایشان را از من طمع منال

با چنین رونق و بازار سخن ای آنکه / سر بسر هیچ یکی روز نوشت است کو قال

ای برادر چو فتادم بدو روی که داد / نیست ممدوحی که را نجرد مدح ببال

بس بیا تا بس ازین حجت خود نی گویم / چون ز ممدوح توقع نبود جود و نوال

هجو را تیر اگر روزی باشید بکی / این زمانش اثری نیست بجز زر و وبال

کا که بی عرض بود کر دمش صد دشنام / زانکه خوش کیستانم من و [illegible]

ای شده ذات تو بسیج اوج کمال / تو و سامان سخن را ز ثنای تو جمال

هم صریر قلمت ترجمه لفظ کرم / هم صدای سخنت طره ده سحر حلال

در و مفهم معانی تو ارباب سخن / بس که گردید سقط بارگی وهم خیال

نیشکر را ز حسد طعم دهان تلخ شدست / تا بباغ سخن از کلک تو بر رست نهال

آبدار است ز رشح کرمت رنج هنر / در عرق غرق ز شرم سخنت آب زلال

چرخ گشا مرغ فصاحت خرد گوش [illegible] / که ز پیران نبود خواب سخنهای محال

شد دهان سخن از شکر گفت گوشش / تا کند رطب از جود تو شد مالامال

ای پی جلوه که مدح تو آراسته اند / خوبرویان سخن را خم و زلف خط و خال

تا که شد طبع کریم تو خریدار سخن / پر گرفتند نرا چه فراخ است مجال

ای ز الفاظ تو یک [illegible] / ور ثنای تو سخن را بر شادی و وبال

تا بزرگی تو هم جای سخن باشد تر / گر فرو بسته [illegible] سخنت عقد لآل

از طلبکاری تو سر فلک بازنهد / سخن بنده که باریکتر آمد ز هلال

تو سخن خواسته از قدر من هیچ عدم / خواسته تا سخن خویش [illegible]

لیک معذور همیدار که از وحشت تو / شد زبان سخن اندر دهن ناطق لال

تا دبا باین سخن را قلم زان [illegible] / تا از ایشان به بساطت نرسد گرد ملال



دهان عجب زبانی که بگشادت   ز سوز سینه چو شمعش گرفته دیدم
چو گوهرم که نثار دیار نیک بلی   ز لعل ناب ورا طرف بر کمر دیدم
بدان زبوت برون بردم همچون کی   چو راست بنشستم خم شمشیر دیدم
بطبع فتنه برین قوم فتنه کش ارکه   ز عافیت شان یکباره بر حذر
ز دو ز کار همین حالیم پسند آمد   که در خوب زشت و بد و نیک در کدر
برین صحیفه حسانجانه خورشید   نگاشته سخن خوش ما زده دم
گدای مردولت ده روزه کش همت ظهر   مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
درین سفر که ز پس رحمت و برکتی   تمنای غربت از ابنای ما حضر دیدم
بدین خوشست دلم کآخر شوخ چشم   که روی خوارزم مخدوم نامور دیدم
پناه قدوه اهل هنر رشید الدین   که چرخ زیر معالیش بار بر دیدم
ز تاب خاطر او شعله ز با کشید   که آفتاب از آن ذره شرر دیدم
زهی خجسته قیاسی که در معنی   برآستانه نظم تو بی بصر دیدم
اگرچه خیت تو مدرک از ره حس   از و دو رخصت روشن بحر دیدم
صریر کلک توان ارغنون نواز که   که چرخ را رساعش برقص بر دیدم
جراحت کلک تو بی کرده چون همه سالش   سوی معالی ما ریک را بر دیدم

بجز

همیشه بر سر ما پیت بهر زادن ار که   صدف نهاد وش آبستن در ادیدم
تو وقت عرض هنر بهر امتحان   ز زهره و ز عطارد تو نظر دیدم
بدانکه تا تو کنی عرض علم تو ...   نی رباب ترا چرخ کاسه پر کر
شهاب دسته و کف الخضیب پنجه او   بر ابریشم از زمه نو کاسه از قمر دیدم
از آن شدست مرا طبع همت ...   که من سینه شعر تو آتش زبر دیدم
ز حرص حلوه هم چشم کش چون بادام   که این معانی شیرین تر از شکر دیدم
اگر چو خاره متین است شعر تو   که همچو کان مستودع گهر دیدم
نبود محرم افکار فکر تو همسر   گرفته ... همین طاهر صنعر دیدم
نقشه زیر نقاب سیاه مرحرفش   هزار لعبت زیبا چو ماه و خور دیدم
از آن درخت سخن شاخ بر سپهر کشید   کش ارتفاع طرح تو ابحر دیدم
هوای عالم مدح تو کرده بودم دوش   باتفاق خرد راه بر گذر دیدم
چو دید مقصد من از ره نصیحت گفتش   نهال رنج ترا اشک بی ثمر دیدم
که مدحت او چو زرنیکی من باری   بسی خطا مکانش راستتر دیدم
بود طریق سامشتطع شدم از عجز   هنیه وقت دعا مطلع سحر دیدم

چیست این دریا که دارد دلکشی مدام / ماهیش در خشک لیکن حر و ندش مدام

قعر این دریا گل تیره است آب او سیاه / وانده هم هم جان خلق و هم امید کام

حقه‌ها کو مراز و وارد درون غواص فکر / چون صدف گر قطره ما مذاب ابر نظام

او ترش و بیت در شاداب شاخ شکر / او سیه کار ستاره وی خلق یا و جام

زلف خاتون طغرا اشک چشم و حصار / رخنهای تنگ را اب و دان و لجام

جرم کو انت او را بایه نوا اتصال / انچه وانت داور ادر دل ظلمت مقام

اشابت او ولیکن بعض از روی منکشف / روز کارست او مرکب صورتش از صبح و شام

پاره از زش فرعونت در دست کلیم / مشهدی از دو دو نخ کرده بر دار السلام

ماموا نا بنشته جاه ز تحدانی ان / یا چو مشکین حمی در طاسکی ابریشم خام

یا دل از رمت اندر بر سیمین او / پا کشاده چشمه قرار دل انکه ز حلم

دیده حکمت روشن در بیاض او سواد / مشرب عزم و سروی از بلای ازدحام

بازمینی خو وا کرده با کسوت قصب / در کنار خواجگان بر وردهای صد احترام

شد دلش مستوفی سودای ان دل حافظ / زان دژم روی سر افکنده است چون اهل عوام

هر چه رشتی دسیه کاری مه و خورده جلم / بس نکوها عوض داده برایش کرام

گر زنی در ناخنش نی درکنی صد سرش / با کمال دل سیاهی خورده با سر در اشتام

مهر است تمها و جون قلم از جان هم / عقل کو بیدان زبان سبحان من یحیی العظام

از سپاهی صورت قدرت کمی یکی / مستمد از رشح طبعش هم خواص و هم عوام

اندرون او سیه حال است بیرون تحت ملک / نام او نونست و او چو او کرداد چند کلام

تیره حکمی کشته است شبدیزی جو آب / هم بر و دستیاره هم طوق زرین ستام

بار گران سخن را رخش آتش آب جو / اسوان معنوی را دست یا فرش‌های دام

عنبرین زلف سیمین تن که هر ساعت بند / عاشقان زرد و بیمار از دهان او بکام

از سویدای دل او زنده جان ملک تن / وز سواد چشم او روشن معاش خاص و عام

چون سپیه دار دم از تباج رود و نشر / چون کند پستان سپید انگه کند قطع نظام

وین عجب کان طفل کز وی شیر خورد دایگان / هم برآرد خط مشکین هم دراید در کلام

تا بود در دست ترکان بسته دارد لب بمهر / چون نشیند با دبیران او بر گرده اهتمام

نقصه حال دل خود بر سپید می کند / تا دهد در دست دستور جهان خواجه نظام

اصف جمشید رتبت خواجه سلطان / صاحب اعظم محمد قدوه صدر انام

خاتم دست وزارت پادشاه اهل فضل / الکما اسلام از شکوه او همی گیرد قوام

گمرن جرعه زجام لطف او چون حیات / خورده تر نضی بر بزم همتش مانند ام

سحر خودش ریزد جوی چون کان لعل / نسخه حکمش پاره کو مراز نقره جام

روشنان آسمان جمع او طالع تیره / هر کجا داد اثر زبان کلک او انتظام

با سخای او کفن شد بر تن ابرها / با هنر قدر او تابوت خنجر شد نیام

با سواد خط او سر لاف گرمی دوات / کوه هر شب تا با انجم زان شدش [illegible]

ای ارسطوی حکمت گردون افلاک تمام / وی زبیر ران احرت توسن ایام رام

چون درخشد ارغوان کرد در خاص مهر / چون زند باد خلافش کوه‌ها را بر مشام

دور نبود گر در ایام تو چون نعلین لطف / رخنه تاج خسروان هم نپذیرد التیام

آسمان زین بس کند القاب میمون ترا / نقش شیبانی او و آفتاب از بهر نام

با کمال عدل تو در کل عالم زین سپس / راه زن مطرب تواند بود و دزدی جام

تا تو معمار جهانی از خرابی امن نیست / ور چه نماید سپهر اندر سرش [illegible]

اسک [illegible] باشد از دل [illegible] / هر کجا تیغت زند چون [illegible]

بر لواترا رجا افتد خنده صبح [illegible] / گنبد نیلوفری از کل خلقت کام

باد ادا از راه بر گلستان [illegible] / تا شنیدست این که از دست [illegible]

گشت ریان زاتش دل شخص حاجت خواه [illegible] / نیست بر اندام سر تا سر لاله خام

ای زظل جاه تو ارباب حاجت را پناه / وی اطل عطف [illegible] اعتصام

از وزارت چون دوات اکنون [illegible] / چون نگار مملکت آن کلک را [illegible]

نیست از رتبت که با آن رتبت باشد سمان / ونیست آن منصب که با آن یک نفس باشد مقام

[illegible] بر روی نهد اختر ز نهر کحل شب / خاک آن رای کرو بر داشت [illegible]

با چنین فر و شکوه و با چنین آیین رسم / شد وزارت بر تو فرض عین [illegible] حرام

گر با اکنون است اسک [illegible] / چون فلک کلک مرادات از دوام انتظام

منت تو و وزارت منت الانام / وین دگر با راغ خش کسب زر و جمع حطام

گر و حکمت بر سر گردون بکام امر و نهی / تا بد سنت داد و دولت کار عالم را نظام

گر [illegible] عاشق زبان [illegible] / هر سپر تو [illegible]

صاحبا یکپاره در پای امید [illegible] / قوت شد گر سوی [illegible] انتظام

تازه گردان زکرم تشریف مرسوم [illegible] / وان دگر [illegible] دعا گو کرد لطف [illegible]

دولت [illegible] / زانکه [illegible]

گرچه هر کس [illegible] / ذوق طبعت نیک داند [illegible]

شیره انگور باشد هر دو اما [illegible] شرع / باشد از ام الخبائث [illegible]

ماه را آسمان بر کام و ناکامی بود / باد دست اندر کام مراد جاه و دولت مستدام

از تو چون چشم بدان [illegible] / بر تو چون عزم همایون مقصد [illegible]

حال تو در رفعت حال [illegible] / تا قیامت [illegible] والسلام



بسان صدر اگر داند گهر جز دریا چو تو | بناها چنین زیبا عمارات چنین عالی

چو رای عالم آرایت نهادش روشن عالی | چو خرم بای برجا است اساسش و محکم

ز اقبال تو چون کعبه جهانی را همه قبله | ز دیدار تو چون جنت در و دیوار او خرم

خرد بر صورتش نقش کرم در شان سالکن | زبان از نعت او قاصر سخن از وصف او ابکم

همی گردد ز دوش افلاک دارد خلق عالم را | که از امید در شادی که از بیم اندر غم

درین معموره چندانی ز عمر دولتت | که گر از مدت گیتی نباشد پیش ...

صدرا ز خاک پای تو بیزار نیستم | گر خدمت تو یک دم بیکار نیستم

ز اندیشه هیچ تو شب نگذرد که من | تا روز همچو بخت تو بیدار نیستم

بادا زبان من دو ... ز هیچ بر | گر با بورت خانه چو طیار نیستم

ای منعمی که با کف گوهرفشان تو | محتاج بحر و ابر گهربار نیستم

یک ذره بیم ... در بند ... | لیکن مرای آینه کردار نیستم

جز من ز نبه روی تو نا کشته چرخ | از بار رمش لوگران بار نیستم

که که بودمی ز جهان جسته چنان | اکنون بدولت تو به بیکار نیستم

آن به که راست گویم بادو دروغ محض | که کو بیت ز چرخ دل افکار نیستم

ای چرخ نیستم من از ابنای اهل فضل | وزیر نیستم انچه نوالکار نیستم

گفتم بچرخ جان بستان مرا بنان | گشا که باشش غافل از نکار نیستم

کارم بهر کس ساز از آن نیست همچو گل | گر حرص تیز دندان چون خار نیستم

چون خار خاک میخورم از آنکه همچو موش | بد حلت و منافق و طرار نیستم

سنگ و زرم یکی است چو میزان بچشم از آن | در بند مهر کیسه چو دینار نیستم

گویم که مرغ زیرکم از بهر دو بای | در دام غم بهرزه گرفتار نیستم

چون سایه بردگی سرای قناعتم | چون خور ز حرص شهره بازار نیستم

زان تا نهد دری ز طمع در شوم بزور | واده قضا بر تم چو مسمار نیستم

زنبور سان قبای طمع در نبسته ام | از همت ار چه بار بکله دار نیستم

نام فره و بخانه هر کس چو عنکبوت | گر چه درون پرده اسرار نیستم

چون مور اگر ضعیفم هم بارکش نیم | باری چو پشه عاجز و خونخوار نیستم

بر خوان ناکسان ننشینم سوی لوت | در چشم خلق زان چو مگس خوار نیستم

گر چون مگس بطامع کرم دست بر زنم | باری چو مور عاجز نا..ر نیستم

دل راست همچو مسطر از آن کار کرده ای | بر گرد خویش گشته چو پرگار نیستم

در روی خلق روی چو آیینه زان نهم | کاندر طمع چو شانه نگسار نیستم

چون تیشه بهر آن کنم حرخ شرزش | گر حرص هیچ داده شکم خوار پستم
خود در سر تو می نشوم هیچ زانکه من | پر بند هیچ هیچ جود تشار پستم
تو حمل بر تو نگری و کبر من مکن | گر مرم و کران و جگر خوار پستم
واقف لبالی زبر هر کسی نیم | چون برا اگرچه صاحب ادرار پستم
طبعم بطبع نیست نبرسی که خود چرا | ان روزگی سه جا ربه عیار پستم
گردم ز طبع دی طلب کوهر سخن | گفتا که با تو بر سر گفتار پستم
الحق کو تیر بیستم عم همیچو ریی | در نازکی از آن کم کلنار پستم
گفتم کرا ز کجات کنم بر و رش تو | دانی که ما حرینه انبار پستم
گفتم که خونبهای من از خواجه می ستان | گفتم که خواجه گفت خریدار پستم
گفتا جو تو حشر نه زر و درم نه | من تیر سحر لولوی شهوار پستم
من خاص مدحت تو و اکه زجود عام | مخصوص هم بحرمان خوش کار پستم
چون کاه تربیت نشناسد کسی ترا | مدح گفتن بدار پستم
گفتم کرم کم ز تهنیت عید دم ترد | یعنی که مرد چستن بکار پستم
تا لاجرم بحضرت تو گر چه جود بخود | امروز هیچ حرمت و مقدار پستم
با طبع در سر دو مای صد بار | زان دست در فشان که دگر بار پستم

من است ماحت از کف راد تو میکنم | خود مفتخر بجودت اشعار پستم
شعر و هنر بگیر حقوق قدیم هم | در بندگی برابر اغیار پستم
دور از خزان خاص خری کیر خود مرا | آخر چه شد که از در انبار پستم
کردم ز عدا انچه و خود احتما | نبضم همین درست که بیمار پستم
اقلاس پس من ظاهر عالم مسجلت | محتاج عقد محضر اغشار پستم
دانی که چیست موجب ماندن دینار | وجه کری و قوت رشار پستم
تشریف من زجیه دو پستار کم مباد | گر مستحق غله بخروار پستم
ای صدر روزگار من | تا روشنت شود که ستمکار
از لطف طبع و خوش سخنی در نبات اگر | چون انوری و اشرف بندار پستم
در شیوه گرانی و از هیچ شاعران | باری کم از مهذب و وداد پستم
زیرا که زار گشت که در رو است ها | از قلب زار قلب لی اداره پستم
و اندر جهان که من بچنین قوت سخن | لا بخدمت تو سزاوار پستم

ورا رزوی روی تو ای نوبهار چشم | از حد گذشت بر سر راه انتظار چشم
هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح | در آرزوی گلبن وصل تو کار چشم

از سایه رخ تو بخورشید قانع است
بخشای چون کشد بدین اضطراب چشم

زان سرو قامت تو چمان تازه و تر است
کش دایم آبخور بود از جویبار چشم

انگشت نجم مهر تو یکدم جدا نگشت
از چشمه سار خون جگر آب بر چشم

از بس فروغ حاجی بر باد روی تو
دریا کش است هندوک شاهوار چشم

صحن سرای دیده بهشت آب شسته‌ام
بهر خیال آب زده رهگذار چشم

با غمزه سنگار کش و چشم شیرگیر
بس شیر مرد را که تو کردی شکار چشم

اندیشه ز آب رحمتی بود در غمت
خون ریختن نبود و خود اندر شمار چشم

زان با خیال تو شب تیره عبر کند
دل بسته‌ام ز آبروی چشمه سار چشم

در چشم تو به کو نه توان آمدن که هست
از جا چنان غمزه تیر اشکبار چشم

مردانگی همیکند این چشم ناتوان
چون طفل اگرچه بعت بارست نگار چشم

در پس روی ای تو چون چشم یکدیلم
تا نوک غمزه تو بود مشکار چشم

ای شاه در سواد دو چشم شور ازین
آهخته تیغ غمزه خنجرگذار چشم

اندر باغ نرگس مخمور پر گران
تا بشکند نرگس مستت خمار چشم

خونریز شد ز بردلی این چشم دل سیاه
زنهار تا نریخت ندید زینهار چشم

در پرده زجاجچم از قطره‌های اشک
قرابه‌هاست بر که شاهوار چشم

شاه شه از رشک کند شانه از غرور
پیش رخ تو هندوی آیینه‌دار چشم

گر دست دل بدریا و بخشش گهر
گویا که طبع خواجه شد آموزگار چشم

تا جان ز فیض از کف صدر جهان
ورنه نباشد این همه در در نثار چشم

خورشید همتی که جهان ... آب
چندان که بنگری ز زمین و یسار چشم

بر چرخ شاد از غره و آب ذرفکند
خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم

ای آسمان که کلکش نشد بدید
اندر حدیقه عشق برگ و بار چشم

در دام عنکبوت که شد دیباب چین
گر عدل او نظر کند اندر دمار چشم

ای جاکی که دیده همت بکتظر
بیند نهان دل همه چون آشکار چشم

ای نور آفتاب لقای مبارکت
جام جهان‌نمای شناسد نگار چشم

گر سایه تو اوج بر داری از زمین
خورشید هیبت تو برآرد دمار چشم

جای سپید قدر تو کانجا نیز سد
این ره نورد ساکن اعمی سوار چشم

تا هست عام حرم تو بخواب تواز
صورت همی نبندد خواب قرار چشم

چشم از روزگار بروی تو چند
تیره چو سندت شود بی نور کار

طرفی است از سخای تو رتبه اندر خلق
این پیشه شکل چه کو هر کار چشم

دارد ز روی صورت معنی بر علو
هم آنکه نهی پر دو هم انکسار چشم

دیده حدیقه است سنایی که اندرو ... منظوم گشت مثنوی ابدار چشم

ای بی مجلدیست ز دیوان مدح تو ... منظر سواد کرده به ابیات چشم

ای فر دولت تو ز افتخار شرع ... ای نور یافته ز تو اعتبار چشم

از رشته فصیحه دری کلک تست ... این گوهرست پیاده که اند شعار چشم

مصباح باصره ز زجاجی برق جلی ... تا هاله روشن تو شده دستار چشم

صدرا بدان خدای که دست لطایفش ... گردست نور هشت طبق زرنگار چشم

آورد جرم مردم خورشید در شب ... پیدا درین مسکه مهست مدار چشم

از عاج و آبنوس رکاو و رسکاب ... ترتیب داد قوت او بود و مدار چشم

بر ساخت از دو رشته حسن لطف او ... در کارگاه صنع شعار دو مار چشم

گردیده سپید و سیاه و نمایش ... نشان همین بد بود از نگار چشم

ای منظر تو گاه بیان گلستان طبع ... وی منظر تو وقت عیان نوبهار چشم

بر ساخته نظر و از طبع پاک خویش ... کحل الجواهری که بود یادگار چشم

مدح ترا بنا ز سنا دم بچشم تر ... از بس روی ابدا شد اندرو چشم

در تیم لفظ مرا گوش دار از آنک ... پرورده ام بخون دلش در کنار چشم

معنی عذب لفظ ملیح او رم کنون ... کاسخت بحر شعر من اندر بحار چشم

درج فلک ز گوهر بحرین شود ... تا لفظ من بود بمدیح تو بار چشم

بس چشمها که بس روان شور تر بود ... تا زین نمط که راست کنند کار و بار

چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد ... راست بر سیاهی نقطه مدار چشم

تاریک بوش چشم چو جوادم [illegible] ... این ساده دل که وحب جهد و بجار چشم

باد از نهیب قمر تو بستو رغوار ... خصمت ترا دو نرگس ناکار چشم

رو زرد طای کلی شب و روز اوم ... بگریزیم از جهان که جهان فیه در حرم

پیوند عمر با مدم از دور روزگار ... ما سطری از معایب ایام بشمرم

از ساحری عصای کلیم [illegible] ... چون مرگ جان که هست کلیمت رهبرم

از دل که راست خانه جویم [illegible] ... بشنی خوش است جواهر [illegible]

طبعم خوش است و خلق خوش [illegible] ... دست خوش زمانه چو گوی [illegible]

زان غیرتی که سر کنم راست بر فلک ... چون چنگ زخمهای پیاپی همی خورم

پیچیده ام ز خویش بر انگشت ناظر ... [illegible]

خون در دل [illegible] ... بر سر کشیده خطها تا که سیاه [illegible]

رگها چو چنگ از بن ناخن همی جهد ... از ضعف جون برابیداد از زرم

در حلقم آب غصه خورد چون گلاب زن / در دل اطلع خوش شود آتش چو مجمرم

بر اقتضاء زر که مباداش تن درست / سرکوفته چو پیکه زبس تیغ منکرم

تا مه خوب کو سر تیغ زبان من / بگرفت من چو تیغ به بند شکم درم

طرف کلاه نرگس و چین قبای گل / ز ریش من و برسته قد چون صنوبرم

من سر بآفتاب فلک در نیاورم / در تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم

ابیت و سبزه چشمه خورشید و کان / گر سر بآب سبزه درآرم کم از خرم

طشت است و تیغ و صورت گردون آفتاب / با طشت تیغ و سبزه چه رو اندر آورم

کو تم تشنگی است و گر یک نفس / چون صبح بر دهد کرشان از نم درم

از بهر خلق بار کشم من که کشتی ام / و ز علم خویش غوطه خورم من که لنگرم

در صفدری جو آیت نصرت مبارزم / در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم

اندر برهنگی است همه احتراز من / تا همچو شمع که سر و افتد زیورم

تا رانشود صدره و پیراهن از قصب / بر مایه همچو کرم و شیر ریح چنبرم

مخدوم من مهم که تا سد لطف خویش / جان را بقوت مایده خویش پرورم

تا لاجرم سری که همه موسروست / بر بهای خود نهاده بخدمت چو چنبرم

گر سر برید تمام بکس تف / چون شمع تا که تیغ زبانست یاورم

آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل / بر طرف تاج گاه دماغ است منظرم

در عیب شعر اگرچه بهایم که نه فلک / پیدا شوم که چنپس مشک اذفرم

نرگس مثال مقل وا چون نیم کمن / ور دم صبا غمم که درست توگرم

خورشید فضل را درج اوج ارتفاع / در برج بر دقایق سعد و سپکرم

زیدان شدست سکل دهانم چو کام تم / کالکار فکر را بحقیقت چو بادرم

شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم / کالضاف ار وقت شهر با چین طلایه ام

سالم ز هیبت گرچه فرونت شغی / گردون بپرا زبس سی و دو چاکرم

این همه بگفتستم و دانم علی التحقیق / کار ب عقل هیچ ندارند باورم

اجزای جوهرم شده مشتق عقل کل / گر صلب آن بکاینه ماضیت مصدرم

افسوس کآفتاب هنر رفت و من بعجز / افتاده همچو سایه برین صحن عنبرم

تا سوخت زخم من عیشم چو بی بماند / عذرم ممهدست اگر گاه کپترم

در خون دل چو غنچه کشم دامن ادب / بی او بساط گل می دیده بسترم

بار نگ جون معانی او گشته ام ز غم / وز آب چشم خویش جو الفاظ او ترم

گردون گرفت حلقه در لباس / یعنی بمانده اگه ز در حلقه بر درم

خاکم ز آب لطف شدست آتش جلیل / زان سر نشیند به گل خود ره مجرم

دی می‌بدیدش بخواب مرا گفت ای پسر … خوش دار دل که خوش دل از انصاف داورم

بپستان عقل رست این شخص نازکم … اطفال عرش کله روح مطهرم

خشو و ساده‌ام بر بطاد رفع سی است … وز حله‌های معدن عدلست بستریم

نا در حظیره ملکوتست منزلم … تمثال رحمت سیاع اعلی قدس مخزم

در منزل نعیم و بانا رحض عرش … پیوسته شادمان بجوار پیمبرم

روشن ز خاک تیره قبرم که هر نفس … همسایه‌ات هر شب خورشید خاورم

لطفا از اوج رحمت دریا کشم مدید … در دوست دادشتری از جوش کوثرم

با نفس مطمئنه در این حال روز و شب … پیدا ز حشمت منظر روز محشرم

جزد اسلام من بربار این سان … کوا ای لقای خوب شما بود مفخرم

انم که دوش تیغ زبان سخن وزم … افاق مضطر کرد بیک ره مسخرم

امروز با شهامت مرد اکی چو ویش … چون زر ز بون ان فلک سخن اورم

طوطی نطق بودم شدست چاطرم … شهباز فضل بودم و بشکست شهپرم

از ماه چهره‌ام قصب البیض بود … وکنون چو تار توزی گشتست پیکرم

بودم جواب داتش حکام نظم و نثر … وینجم چو خاک کشته زبان کنگ و دم

در زیر دل چو نقطه موهوم میرویت … قدی که بر کشیده تر از خط مسطرم

بجهد کرد نعش من نذر نبات فکر … ماند ز حضیض هر که رفت دست اختر

با این همه لطافت اگر ما رسپتم … گویی جمال ذیم با شخص دیگرم

کو شمع دل گشایم و آن طبع نقشبند … کو رودی جان نفزاییم و ان نی ارغنم

ای آسوم چو شیر زحر گوش خواب بخت … درجوف گورم ارچه ز هر رضیه بیترم

وقتی که کرم کش شور محاورت … یاد اورید از سخنان محررم

یاد دم زبان بریده که تا بی لنا بی د … این شعر و شاعری زکجا بود و دور جوهرم

لی لی که نا گریزم از شعر تا کرمن … مداح و اعرین گر صدر منظرم

ان حرج سروری که ده کاه بد ستش … تیزی طبع ما هی دگری داغ خوردم

ناطر شوند مردم چشم بیچ او … هر که که در شمایل او نیک بنگرم

با طبعش اب رکمشد چشم من مجل … تا خاطرش ز رشته زده لاریغ ادوم

بر تیغ افتاب که دارم تبرقص کام … اندر هوای او که نماند ذره کمترم

دو شیرکان مدحت او زاهمزه … با کیزه جوهر کان حواشی قرم

با عقل در مفاخره ذات مبارکش … گشته منم که مایه لطف است جوهرم

حرم سپتارچت در خشی ناظم … شکل سر چت تربخی مسترم

دایم شهاده گویان باشد زان زر … تا مایه دست سکش اندر بی ام

از کام خشم چون بگشایم دهان قهر / چون صبح عالمی بیکی دم فرو برم

ایام بگاه خنده خرم همه دل [illegible] / چشم نگاه خشم همه سرکه جوهرم

سهم سعادتم که چو تیر از کمان بخت / چندان بسوی مقاصد اعراض می پرم

از نازنده و طبع بدر رفت دامن / در بحث نقطه حلقه بگوش است یکسرم

عالم ثبات و شمع دل افروز [illegible] / وای زنهار [illegible] گر بوزد باد بر سرم

هر دم هزار رمز معانی ز سر [illegible] / بر تخته مخیله گردد مصورم

[illegible] / زان قرص آفتاب [illegible]

بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل / هر در که من [illegible] خاطر بر آورم

شد چون سفینه سینه من مجمع البحور / زین روی بر [illegible] بحر [illegible]

بر حیطه باطل آید خورشید هم روز / لعب المجلل کنان ز صمیم منورم

بیت السعادة من دار البوار خصم / مشهور همچو صبح شد از زخم خنجرم

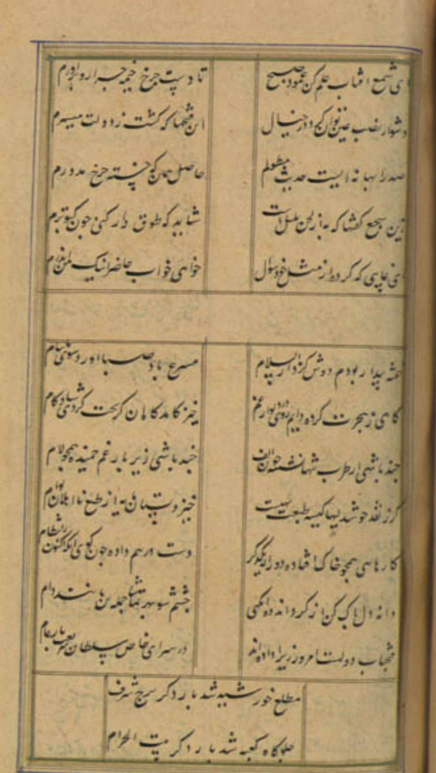
روشن شود ز پرتو [illegible] هزار صبح / گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم

ز تیره و سهر ربایند طول و عرض / از کام زخم [illegible] و سواران لشکرم

در بندهای خوف [illegible] / روزین در امید [illegible] مظفرم

ترک کلاه لاله مرا پس کلاه ترک / در جمله تن چو [illegible] تیغست جوهرم

ی تج



ای شمع آفتاب علم کن نمود صبح / تا دست چرخ خیمه جبار [illegible]

[illegible] / این شمعها که کشته زد دولت [illegible]

[illegible] حدیث مطلع / حاصل مکن که جسته چرخ مدورم

زین سجع [illegible] / شاید که طوق دار کنی چون کبوترم

[illegible] / خواهی ثواب حاضر انیک [illegible]

خفته بیدار بودم دوش [illegible] / مسرع باد صبا [illegible]

گاهی ز هجرت کرده دایم [illegible] / خیز [illegible] گردی [illegible]

چند باشی از طرب [illegible] / چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام

گر ز لطف خورشید [illegible] کعبه طلعت [illegible] / خیز و [illegible]

کارهای همچو خاک افتاده [illegible] / دست در هم داده [illegible]

دانه دل [illegible] / چشم [illegible]

[illegible] دولت امروز زیرا داده اند / در سرای خاص سلطان [illegible]

مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف / جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت الحرام

ای که چون سنگ سیه بدباف شد در هم چنان / تا که رکن شرع را در کعبه می بیند مقام

عقل را این خانه دید از دست معمور ملک / هر زمان در حیرت افتد که کجا است این کرام

ربع مسکون را جوار او همی کرد خطیر / سقف مرفوع است چون او همی کرد احترام

مهر و مه را زیر پای حشمتش پا بسته شد / آن یکی از زر بخیه این یکی از سیم خام

بوده از نعل سمند کوش کردون کوش / اشک بیش روز و شب اندر گل [illegible]

دست رضوان ساخت چون مرغ کوش [illegible] / بس که از شرم تماشا شمع می گیرد [illegible]

صبح از این معنی نماید هر نفس دست [illegible] / تا بیفروزد بدان صحن سرا [illegible]

شد شفق [illegible] کرده کج سامی لاجورد / مهر و ماهش شمسه و شاش چرخ [illegible]

از خواص این سرای است کاسحت [illegible] / سیه دار و حاجب الشمس ازلی [illegible]

لطف و عفت خواجه در وی داده آداب [illegible] / هم هوایش راست صحت هم نسیمش [illegible]

شاد باش ای حشمت اجرام سماوی [illegible] / همچو پروین مریم افتاده در [illegible]

خسرو بسیار کان لیک زد چون قدر تو / حلقه گردون کرده [illegible]

از نوابغ لطف تو همچون [illegible] / ور تمنع قدر تو همچون فلک [illegible]

از لباس چار روز و شب دکون / سر حقیقت از عار [illegible] لباس احتشام

آسمان کو همچو در حلقه نکوی [illegible] / بندگیت را ز [illegible] کرده [illegible]

لطف از لطف جودت زاده [illegible] / رشحه از بحر طبیعت مایه فیض عام

رخصه گر تیغ قهرت در دل خصم اوفتاد / سهم نوک ناوک قهرت نذیر دانیم

پایمال پستی گردد فلک همچون رکاب / گر تباهی گیدم از کارش عنان مستنام

برتو از رای تو گلگونه رخسار صبح / گرد هی زمیدان قهرت [illegible] شام

با وفاق تو گنجد این دو رکن در میان / با خلاف تو نیست سلک امام انتظام

با طبقهای شاه فلک از سیم و زر / با هدایت ما کند بر خاک [illegible] سلام

صبح از این معنی دم زیبان براند [illegible] / مهر از این رو زر افشان [illegible] دام

مالک اندازی کلکت [illegible] / همچو سوفارش زبان بیرون [illegible] زکام

گر نگردی جابه تو تقدیم جاه مشتری / هر کرا او را کمی در محضر افلاک سلام

پیش لفظ تو شکر شیرینی [illegible] / عقل [illegible] چون [illegible] در سلام

دشمنش چون [illegible] / قطره قطره خون [illegible] در سلام

دست قدرت چون [illegible] / از مساعیر ثوابت ساخت [illegible]

سحر کا بدا از سر کلکت بود سحر حلال / هیچ کان خود مدیح تو بود [illegible] لازم

گر نگویم مدح تو [illegible] زبان در کام / باز گردد وا از کوته همچو تیغ اندر نیام

مدح اخلاق تو کردی عقل کل [illegible] بود / کی نماید کلک [illegible] کرده شرح [illegible]

چون طراحی ز پی قدرت همی سلو گرد / گل بگشت از دور گردون دل برادر چون حجام

ای خداوندی که پیش نفحهٔ اخلاق تو / از پی سیم گل فلک چون غنچه گیرد در مشام

روزگار دولت تو روز بازار هنر / هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام

همچو مهتاب سر زنش گردون فروشی خاک / گر بگردی ار تضرع هم بحبلت اعتصام

دو دماش را گر آتش هم نفس شد باک نیست / خانهٔ خورشید لابد آتشی باشد مدام

چرخ وا ذکان را طواف خانه‌ات بودند گر / اسپ تاش را پیش از روی تعظیم استلام

گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمت / لاجرم زان شد زبان زر نگارش تیره فام

در بهشت خانه‌ات آتش ز اید را ماشت / کو همی سوزد دل اعدای جاهت بردوام

جرم اختر را ز برج محترق ماند رهان / ذات گوهر را ز کان کندن نگاه احترام

زرد و لرزان سر بدرت اقتاده چون اوزشان / ما نخواهد خاطر وقادت از روی اشتهام

شاه دار مار آسمان پهلو زند چرخ اثیر / گر بسر افرازی که ذات برجنش گام

همچو آتش اطلس زربفت پوشد آتشی / هر که او با سپتاش کرد کیمیا عقام

من که هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو / از هجوم تشنگان اتی صدام

آری ای روزه شرط اعتکاف امد آن / دست گردون کرد بر کام من از جان لگام

تا که کمال قدر را ز چرخ انجم هر شبی / سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلام

باد عمرت جاودان بر دولت و بخت جوان / یادگارت با نظام از دولت خواجه نظام

حال تو در نعمت و حال حسودت در خمول / همبرین منوال بادا تا قیامت والسلام

بر تو میمون باد این عید و فرخ کام و شاد / در پسندیده جشن و معالی عمرها و صیام

ای بزرگی که چو من داده بحیث سپرم / همه بر شبان اقبال تو در بگذرم

مهر کین تو نهد قاعدهٔ کون و فساد / گرد صد باره از این معنی بگرفت جزم

چون تنم ادویهٔ من گسست دیر و نهاد / واتکه اندیشهٔ مدح تو بود راه برم

سیم در چشم حسود تو فرو شد یعنی / گر شنیدی چون کف سیم گشت برهذرم

کف دریا که ده زحمت دست تو کدر / انچنها همه با همره‌ئی چشم ترم

خاکسار تیت چه گویم سخن کان که ز بخل / خانه در سر کنمش تا دهد از بیم زرم

خود از آن شرم که گشتم کف از دست تو بیاب / همچو اعدای تو با حالی از بد بترم

حاشش بعد که نه قدر تو اسم بر چرخ / دانم این قدر تفاوت بهش که بجرم

از حرارت صفت خشم تو دارد گردون / اگر از بام جلال تو بدو در نگرم

تا که شد مقصد این بنده جناب تو شدند / بخت سیاره و افلاک روان برا اثرم

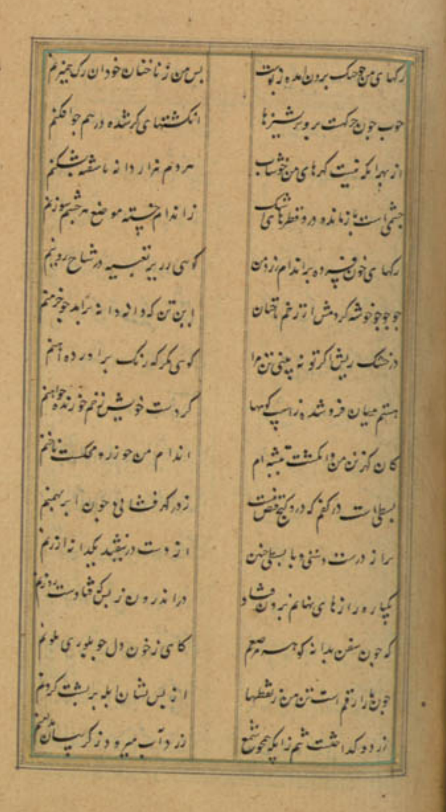
گشت کیوان که زمین کارد گر نامید / هندوی نام زنی پس بام دارم

مشتری گفت منم نایب دوران لیکن | ور کنم فخر به اجرام بس است این قدرم
گفت بهرام که من کوکب خصم توام | باورت نیست درین ملک بکن تجربه‌ام
گفت خورشید کز از تیغ شدم حق تن | ما چو سایه بکند همت تو بی سپرم
زهره در بزم فلک دی برم میکشید | کاشکی قطعه از مدح تو بودی برم
بار ما گفت عطارد که ز الفاظ گهر | گر بیابم بکمر بندم و پیکر بخرم
ماه گفتا که سوی قدرت دارم ایک | زین سبب زرد و گدازان ز جبا بخرم
سرفرازا بوفا تو که اصحاف مایی | حسب حال من دلخسته که چون شد بکرم
درگه راز فلک باز شنیدم هیچ | بر کی ای پیسه سر از اختر پیدا کرم
ز ابلهی چهره چو زر کردم در عهد سخات | لاجرم بی خطرم نزد تو و بی خطرم
سپر پر از وجهیت تو شوم در عالم | گر بر شایی چون بخشش تو در بدرم
مهر تو تعبیه در طی ضمیرم چند | روز کارار چه کند صدره زیر و زبرم
در سرم هست که تا جی کنم از خاک درت | تهم بخت بزرگی آمد و من محتشم
تربت جوشش از چرخ به چشم عیان | گرد چه گرد دهمت تو جلای بصرم
سخت بی آب و خرابست سواد ظلم | مشکلم حل کن اگر که محل نظرم
زیر آن گلشن دوار جهان تنگ دلم | که به هر بادی چون غنچه گریبان درم

چشمه مهر به بندد چو برآید نفسم | دیده چرخ بسوزد چو بجنبد شررم
بامان در کنف همت امد و رند | بپسندی چرخ سزای خود ار ایجرم
چون من از عمر نهم نام فلک بنده تو | باز نشناسد خود را و چه دردسرم
نیست در صدر تو ام جای مگر جاه شد | هیچ در چشم تو می‌نایم کو بی سپرم
زانکه با خاک برابر شده‌ام در نظرت | هر زمان در غلط افتم که ز زرم یا گهرم
بکرا نعمت گشت سبب شد پایم | ما به هنگام حضورت ز کرم بهره ورم
خلق چو لاله و گل تنگ بوم همه سال | راست گویی تو که من کشته تیغ ستم
قلم دادی و بی حرمی معزول شدم | باز بی رونقی امروز به عالم سمرم
بقلم مشق کنم من ز بریح خطی | لاجرم تیره خطاهای فلک را ببرم
عاقل انست درین عهد که جاهل باشد | من چو اعزل ادبم از غزل نباشد کدرم
گر بنا شد غم و تشویر جای بدبوی | من بیچاره درین کلبه احزان چه خورم
بندگی توام الحکیت موروثیت | زن صل ارم سخت و حق فخر و ظفرم
نوس اقبال توام در چمن استعداد | تربیت باید ام انکه بپایی ثمرم
تو مرا وجه کفافی بده از عیش من | که سیالی زده اهل هنر بـ کدرم
گر همه دعوی تر د تو میان باشد | شعر و جهان دو گواهند دلیل هنرم

هم بکار آمیت از بهر اعادی روزی   خود گرفتم ز سراپای ز محنت جزم
نام و ننگی است مرا بر دهان خشمت   پرده من بدر تا که درین پرده درم
ابروی از تو چو با ساره تو مع دارم   از معالی تو هم دور نباشد اگرم
اشتاپی بود من کوه گران سایه نبرد   گر سخای تو شود زرین طرف کمرم
نور خور راجه زیان زانکه شود ذره نواز   منصب راجه جل گر تو کنی معتبرم
از تو در نعمت و ناز زند همه تا احسان   پس من خسته به حال شراد از ترم
چون طرای کمنت از رک گردن منت   تا کند جود تو سر پنبه چو ساغر کمرم
پس اگر رای رفع و جان فشانم   که بدین حضرت البته همی در نخورم
گر شود خود بس مرگ بجانم نزدیک   دور بادا که بود رغبت جای دگرم
نیت پوشیده که در عهد صدوز   رحت ازین مدرسه اورد که تا
از کرم عذر چه خواهی کرد ابهام نما   تا ز میان علما رحت بیا زاده برم
گرچه بربسته ام این قافیه لیکن حکم   عذر خود گفتم ازین جای تو دانی دگرم
یارب دولت خصمت بادا بتقرون باد   وین دعا را باجابت ز ازل مشتعلم

کوه با شد ست زریج جرب شم   بیچاره من که کوه سنا خن همکنم


رگهای من چو چنگ برون آمده ز پوست   پس من ز ناخنان خود آن رگ همی زنم
چوب چون حرکت زبر و زیر شیرزها   انگشتهای گرشده در هم چو افکنم
از بهر آنکه نیست گرهای من خوشاب   هر دم هزار دانه ماشه بشکنم
چشمی است بازمانده در و قطرهای اشک   ز اندام خسته موضع هر چشم سوزنم
رگهای خون گشاده بر اندام از زدن   گاهی در او به تعبیه در شاخ روینم
چو چو خوشه گردش از زخم تختان   این تن که دانه دانه بر آمد چو خرمنم
در خنک ریش اگر تو نه چنین تن مرا   گاهی که رنگ برآورده آهنم
هستم میان فرو شده زهاب که بها   گر دست خویش زخم خورنده جوشنم
کان که زن من انگشت تشبه ام   اندام من چو زره محکمت ناخنم
بسطاست درکف که در و کنج قفصت   زور گهر فشانی چون ابر بهمنم
سرا ز درست دشنی و با بسطی چنین   از دست در نبشید یکدانه از زرم
یکبار و رازهای بهانم برون شاد   در اندرون ز بیکی فشاو دست آرزم
که چون سخن بداند که هستم صنم   گاهی ز خون دل چو بلوری ملونم
چون تار رقم است تن من ز نقطها   از پس نشان آبله بر پشت گردنم
ز دو که اشت شم زانکه همچو شمع   زرد آب میرود ز گریبان تنم

اگنده ام بگوهر و از پسته لعل / آری عجب مدار چو دریا و معدنم

بنگاشت پشت بز دام مرغ بار / از بس که من بدانه لعلش بپا کنم

شد رخنه رخنه چون دف پیر شکسته تن / با آنکه تا غلت چپک بار بزه جوشنم

گرینده همچو شمع و سوزنده چون چراغ / گرمابه ای برهنه در موم و روغنم

بجم ز نقطه زرپیچ و شنگرف زدم را / گردون که گرد چون کو خیان شم

این طرفه تر که نقطه گی دو فرون شود / هر که گزان کمی سپر انگشت یک کنم

هر دوستی که بود بدین علت از بزم / پهلو تهی کند همه اکنون چو دشمنم

آنجا که شاعران همه خارند شبهای / من پشت دست خارم یارب چه کودکم

از بس که بود در غم سوراخ کاسه ام / کش است بر ز سوراخ آنچ ده شود

بر من ز آه و ناله من هر شبی چو من / گرید بخون دل در و دیوار [illegible]

در خون خویشتن شده چون لعل لادم / در خود زبان نهاده چو شمع [illegible]

سرگشته از تحمل اعبای دردها / بر دل نهاده سنگ دو تا در فلاخنم

اجزای ذات من همه بیرون شد از مسام / گردای ز پوست بر دو [illegible]

از بس که باد افسون بر خود دمیده ام / بر باد داده عمر تیر از باد بیزنم

من خاکپای صدر جهانم عجب مدار / چون آسمان اگر بکواکب مزینم

پیچیده روی زمین از گشت جاویدان / همین سایه جته خدایگان جهان

کند تهنیت بکدگر همی بحیات / تیغی که ز آشان بماند حیوان

بدیدمی که ز [illegible] نسل و جود / از آن سبب که برون ز صوای طلبان

ز باغ سلطنت این یک نهال سر کشید / که برگ او همه عدل است و بار او احسان

جهانیان همه در سایه اش کر بخیند / چنان که مرغ خرد در پناه سرو ستان

برای شد کی در کهش کر باید / ز سر گرفت تو الد طبیعت انسان

جو آفتاب یقین شد که نسل آدم را / بهست سایه شاه از وجود ارکان

خدایگان سلاطین مشرق و مغرب / که آب باغچه سلطنت دهد ز انسان

جو آفتاب یقین شد که نسل آدم را / بشرق و غرب جو تیغش همیشه شد فرمان

جلال دنیا و دین [illegible] / که ایزد [illegible] جهان سلطان

جو غنچه هست که دل در جبه بربستن / جو که هر [illegible] نشان

عجب مدار که از شحنه حسن سپین / عرق گرفت سامع چشمه حیوان

کمر گرفت تمارا و جامه آهن ساخت / ز تاج شاهان به تخت زرفروز یکان

کمینه کوره باس و کرم سیر اشیر / تخت بابه پایه تو عرض کیوان

ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت   چنانکه شیر علم روز باد در خفقان

زهی معارج قدرت ورای طور کمال   زهی معالی جودت برون ز حد گمان

ترا است قدر قدری که ماه سم فرسش   نشد گرفته بنجم کمند وهم کمان

زبان کوه نیست لباب زکوه هیبت   قرابی تیغ بود همچو رسته دندان

سخاوتت بسلم در عدم همی بخشد   زری که قسمت وجودش گذشت سالیان

از آن ز رشک فسان تیر می شود خنجر   که نطق برد که دل خصم تست سنگ فسان

بعهد عدل تو گرگ از پی خوش اندیشش   چو خرس پس مصطبه بازی کند بچوب شبان

زبان تیغ ترا همت متفق دار آمد   چو ما دماغ بداند بشر یک گردن

نکرد شاه یک سلک در کشد در آب   چو بهره کردن فغفور و قیصر و خاقان

فلک با حق خود چون زند بر اتر شاه   که حرز ترس هش نبسته ز بکر یاران

بسر را چو کمان کرده خانه در خانه است   ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان

درست زر که بنام شاه در دهنش   چو گل ز شادی از او شد ز خنده ...

ز شوق نام تو سبز جنیبه در صحراست   چو کودکان همه دندان خواهد ...

جهان پناها ایزد ترا فرست پناه   که چار حد جهان ملک تست از دوران

گواه ملک تو عدل است هر کجا که ...   به تنک محضری خود گواه ... سیدان

تو عمر نوح ثانی از آنکه در عالم   عمارت از تو پدید آمد از پی طوفان

تو داد منبر اسلام تشدی صلب   تو برگرفتی ما تو پس از بجانب آن

حجاب ظلم تو برداشتی ز چهره عدل   نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان

اگر نبودی سعی تو حلقه کعبه   تو بعل سر بسم حرمنا دعوی نهان

وگر نبودی شمشیر تو که کردی فتق   میان زنده و زردشت مصحف عثمان

زبان زوی تو قوی گشت بازوی اسلام   که از قضا دم کفار گشته مدبران

بجوی ملک ز تیغ تو باز آب آمد   چنانکه سان گلستان ز قطره باران

بسیط خاک که بکر و زره لشکر   چه مایه ملک ستردان زیادت ...

براق عزم تو کامی که بر گرفت رسید   سناد کام دوم بر اقاصی ادران

که بود خیمه تو شاهان روزگار که داد   قضیب ... غلیبین ... زمان

درست شد که تو خورشید ...   ز آفتاب روشن ترست صد بر آن

تحت آنکه بمدار اقل عرش ...   که بی وجود تو عالم نباشد آبادان

دوم که تا شن تو از شرق ...   ... زکاری ... ز امتداد ...

سیم که روی مبارک بهر کجا آرد   فراز و شیبش چون بحر و بر بود یکسان

چهارم آنکه جهان را ز تیغ ...   که بر نتافتی از هیچ آفریده جهان

ولیکن خم زر باشی و گهر پاشی
فزون ز حوصلهٔ از دو کمت بخشی

حشم که چون مهر خورشید نور رایت او
گرفته ظلمت ظلم از عدو و دوده گران

بهشتم انکه چو شبها ز پیش تخت سامی
ستاره وار شود لشکر ارتبی دوران

عجب تر انکه چو شبها رسش خواهد زد
دو صبح خلق جهان را خبر کند ز آزان

تو تا چشن بسر دشمنان جنبان ری
که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان

ز رعب تیغ تو در ضرب تیغ ساعات
به اسب پیل نه حاجت که پیاده ایران

عجب مدار که اوراد گشت لشکر خصم
چو تیغ و تیر تو افکند سایه بر سر شان

شکوفها را جز بجنبش نباشد روی
چو برگ سبز بر آورد شاخ در بستان

عدو برهنه ولی برگ رشحیه زیرت
جنان بجست که گلبن نه دست داد حران

دوی ز سایه یزدان چه گونه بگریزد
چو می گریزد از سایه علی شیطان

تبارک الله روزی که در مظاهر جنگ
ز خاک گرد شود چشم آسمان حیران

ز هر شخص دلیران نهان چو جوهر پاس
ز تیره چشم یلان شعله همچو جوهر یمان

فتاده خود چو انگشتوانه در ره ری
شکسته تارک و روی ز تیره پیلان

چو زیر رایت قضا و زیر سر برق
هزار چشمه خون از عروق کشته روان

شکسته گرد رخ افتاده چشمها پرون
تدرحم گرز خونریز چرخ در بیابان

گهی گلاب زن اسا کند در گردن
گهی فتیله صفت خون ز دل جگر کتابان

بدست تیغ گریبان رندگی شده چاک
بپای عمر در افتاده آتش تند لان

دلاوران همه چسته که گشاده دهنگ
بسان غنچه و گل آتش از زبر بگان

نکاشته سر و منقوش راست چون هوا
بگل پسته و از بر دلی دو لب خندان

گهی به تیر کند اندرون جان گلگیر
گهی ز گرز آهنینه میزند پیکان

تو میروی بطرز از پیش تو دوان جوانان
جنان پیاده که در پیش شه کند جولان

کرکر ز گنج بار کوبد بر سر خود
گهی به تیره و نیزه چم اندر گهی خشان

ز گرد لشکر تو خاک بر دهان افکند
فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان

نگاه انکه نهند خواب مرگ دست اجل
صدای کوس صلا در دهند پیر و جوان

ز جهر باتر شی وا ز پیشنا مهار جی
ز تیغ سبزی خوان دار مبارز آن مهمان

گرفته زین رمح آتش سنان بالا
حبو و خام طمع با جگر بر آن باران

بنجت در شکند از زدو نگاه سر
که هر که لختی زان خورد سیر گشت از جان

میان مشد درمح تو دهم از ظفر
بوحش و طیر رساند نواله سر خان

بگوش حکم تو و انتظار فرماش
ظفر گشاده بود چشم و فتح بسته میان

زهی ز فکرت مدح تو اهل معنی را
دما عنا شده چون گنبد نگار بستان ز ن

برا

گرچه گوهر ناسفته نظم شاه گهر بود | بهر مدح تو شد نظم این سخن آسان
چو تیغ مدح تو گوید محیط ذات بهشت | ز دور این سخنش بوسه می دهند زمان
خدایگانا عالم غریق جود تو اند | مرا شها برسد حل نیاز زمان
بخاص و عام جهان می رسد عواطف شاه | نصیب هر دعا گو ز لطف جود رسان
اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک | بجای خویش بود آن دعای خیر خدان
چه گر نباشد از بهر جان جان ای دو | کسی نخواهد جاوید جرخ دوران

ای قلمت با دوات طوطی هندوستان | پیش زبان تو تیغ هندوی جان ستان
از نم کلک تو شد شاخ امل بار ور | وز سم اسب تو ساخت چشم خرد سرمه دان
خصم ترا شمع سان لب تا تاریخ بود | خصم ترا تیره وار معرکه در اوشان
در شده با هیبت پیل بسوراخ مور | آمده با بخشش از زر صامت فغان
در سخط و در رضات آیه موت و حیات | راست چو تاثیر فعل در دل قوت نهان
دولت تو بشکند قفل در آرزوی | هیبت تو بر کند جوشن ارباب دان
ناوک قهر ترا چشم عدو جایگاه | فیض نبات ترا شکل قلم ناودان
درنه اصطبل عز پای مراد سبک | از سخن اشعام گوش وفا رت گران

باید دولت که بود عمر بد اندیش | با غضب تو کی رسد سود دیگر با زیان
کام نیابد که از گرگ ایام تو | بر منتی کو شد سایه جود تو شبان
چون دل مرغ آب حیز می بد از نهیب | باده کی رنگ نان از حرص کلاه
تا که نه بس روز کار چینی بر داشته | راستی عدل تو کوژی پشت کمان
شد ز نم کلک تو خشک دهان نگار | گشت ز دست کفش همچو کف دست کان
مهر و بش عدو زود شد در کشاد | چون شود از ضرب ح لطف بادی روان
دست اجل خصم را در کشد از لوک تیر | چون شود از گرد حرب سرمه چشم سنان
بر سر تیر د جو دید عقل سر و شمشت | کهش لبا سر که شد در سر زخم پیکان
چین حسن تو چون صورت سوهان وشت | دست اجل تیره کرد تیغ قتال ابدان
بحر گر از همتت مایه دست آورد | جرم صدف به سحاب هم کشاده دهان
هر که شت در خواست مایه بدست اورد | روز عطا کو ببین پیشه شاه جهان
در هوس انکه او تقش دو اشته شود | بر خود پیچان بود طره حور جنان
کو نه سرخ انار بر دل بر خون اوست | سرخی روی عدو هیبد شادی اوشان
گرچه تو چون نقطه خانه نشین از جهت | پای فرار نبرد دایره آسمان
وز ذات خشمت شرر گر به زحل شود | با همه افسرد کی حل شود اندر زمان

بابدوت

سرفکنده همی ماه پیش کی او — پیش خنجر او در خصمی خان
لطف سبک سایه‌ات عصمت ایوان — با دزره گر بود گر جبه بود تاآن
جاه تو چون آفتاب شد ز تمیز برون — زانکه هم از خور بود حشمت او جاودان
باز جو بوز همت جاه عدو پندرنگ — زانکه برد پهلوش فربهی از دیگران
چیست جو طبع حلیم خوب جو بسم کرم — کند جو چشم تیغ تر جو طبع جوان
چشم بدان دور از آن موکب میمون — خود ز سه چشم بد هر کرد در گران
وقت سکون ثبات سخت پای ثمر — در حرکت مضطرب جون دل ... خسان
برده قمر از سبق ملک پایش زحل — کرده بسی با شهاب جابر ملالش دران
تیره شب صبحدم برده ز اطراف روز — همچو در افشان شده نور یقین در کمان
از سم او همچو برق شعله زده آفتاب — وز ره او برشده گرد به چرخ کیان
گرد تقدم لطیع غره او بر هلال — خسته کاشی بوصف صورت او از بیان
برده هم در سباق وهم تو و سایه اش — زان سوی امکان جهنده پای همه پیکران
کرده به نیسان و سهو پهلوی او در رکاب — کرده بر فشان همی بار دمش پا برکران
نیک تصور نکرد سایه او بر زمین — دیک ثنا ... همه پیش آلامان
گر بکاری بدست پای او ای کل — هم قصب پسته و کلک ز ره از میان

پای ورا بر سرش حیث تقدم رفت — از شرف آنکه با وی داغ تو بر ران
ای شده چون روز قدر بوم دارها — ای شده چون آفتاب حیث تو کیهان
تا که سیتم بوده است قول من و فعل من — مدحت آن خاندان خدمت این آستان
نیست حیال کسی طبع رهی سخن — شد خیره‌کش من ر محک امتحان
تیر کی بخت من سنگ بجز بنده را — از کرمت روشن است روز دنی آن
از ستم روزگار رهست کی اینک هست — گرسنه شیر زبان سیر سپک تا بیان
گرسوی ستی چمن شده تراجع کند — زود تقاضا رون رسد رتبت او ناگهان
بیش بود چون منی همه فرح حق — نخوت حکم فلان عرصه خشم فلان
رد قبول مرا با دگران کار نیست — گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران
هر چه ز باب کرم لطف تو کرد التزام — کرد با تمام آن خواجه نظام جهان
آن همه اسباب جاه ساخته از تبذ — وان همه اقسام فضل ساخته در عنفوان
وانکه هم از بدو عهد همچو شکوه رسید — دولت او نوجوان سیرت او مهربان
راستی طبع اوست مسطر بالای سرو — روشنی رای اوست آینه روی جان
تا زدم خلق او لاله نعمان شکفت — پیش وی آمد به این نکهت گل بوستان
گر معانی او شیر زادراک ماست — بس عجب زنم او فارک گشت ...

داده خورد و حسنت ند هر سه سهم ای جوان
دارتمتع زهم هر همه راسایان

بر مخی از آن عالم و ان لات و غیر من
جان من از جه غیبت ار بچال نازنین

جون حلقه بر ادر وصالش کجا بود
در بند بیم و زر بودان لعل جون نگین

گفتم رخش گلست در رنگ برگ گل
می بستر در جهره بدان خط عنبرین

از بس که با دو زلف سیه کرد می نشست
تا لاجرم کرفت رخش رنگ هم نشین

گر عاشقم بران رخ جون ماه و آفتاب
زنهار زنار مرا مکن سر زنش جنین

سهل است دیدن رخ خورشید ای نگار
دل را بجای داره بیا روی او ببین

ای شام طره های تو سرحد نیم روز
وی زنکبار زلف تو دراندازن جین

در حسرت جوی روی تو جون صبح نیم دیم
زرده دهان نهاده و جان در آستین

بادی بجا نفیت تو بر یکبد ز دکه
نوشکشا بدا از خم زلفت برای کمین

از روشنی حقیقت روت جه کرج
باده است گفتمش که جانت جنین

خورشید راکه ره سو مسند وش غلام
جون با ضمیر صدر جهانش کم ترین

از حرمت لب همه سپار عقیق را
در دیده من نشانم و در سیم ز کرده ان

شاهنشه شریعت صاحب که در کهش
از جود رود و کار زنامی است بی جنین

صدای کوس هست و که و از فلک مطلع
زاوی که هست بخشش او جهان زمین

ای پرتو لقای تو نور رو زعقل و جان
وی ظلمت خط تو شبستان حور عین

ابر از بدان گریست که جون دست تو نشد
کو خون گری که نیستی از بحر و کان گزین

ناکرده کس قیاس بسیار تو در بحار
مگر شکوکس شمار سخای تو از زمین

گردون بجای ماه نوازکام ارتفاع
از خرمن جلال تو نمو ار خوشه جین

جام جهان نمای نزدای تو با فروغ
طاس سپهر نام زعلم تو در خاطر همین

در دو مرخز میان و سرین سمن بران
جودت رها کرد دست از غش و از شین

بر خوانده جز مدح تو در جهان دمید
اولی که بر گشاد نفس صبح راستین

از هیبت تو تیغ شود موی بر تنش
جون مهر مرکرا سوی دشمنگری کمین

حرم زمین قرار تو جون خون زنگ
رای جهان فروز تو جون صبح ساحمین

جون جرخ بهم هرود شکند طاق آسمان
در طاق ابروان جو شکست ای جبین

هم شمه زخلق تو در بادبان جون کل
هم جرعه ز لطف تو در جام یاسمین

پیوسته تاب مهر تو در جان آسمان
افتاده و تیغ حلم تو در خاطر زمین

برده ز برد جراره زخورشید تیغ تو
ناهید عکس رای تو بر جرخ جابین

رایات فتح در صفت اقبال تو توئیست
آیات نجح در خط پیشانیت مبین

زین پس بدست مغربی چرخ نام تو / بهر رواج خویش کند نقش بر جبین

با دست زرفشان تو رای روی زرد / گر اشک روی شمع بود بی کم و شین

رعد از پی سخاوت یابد که جنبش / احسنت شاد باش همین شیوه از تو زین

شرع است تیغ از پی زهره دروغ شد / عدلت رها نکرد بی سوزن راد شین

عالم بدولت و طرب از پی شد خیانه / از چنگ هم نمی‌شنوم نالهٔ حزین

گر پای بند خصم شود لفظ عذب تو / میدان کار ز شقاوت او رای آهنین

زیرا که هم بگوی عدم پی آورد / آن مور را که پای فرو شد بانگبین

گر با تو دشمن تو زند لاف سروری / باشد حدیث چشمهٔ حیوان و رکین

فضل عادی او حران سخن شود / زیرا که بندران نکند بر دروتین

بر برج او معارج خضر در شیع تو / دیم که آن نمیرسید و خاطر یقین

زین پیش با سخنم ضیبت جان کنم / بستم بر لب خامشی از اضطرار زین

ختم سخن کنم ز بیم تا طرح نعت دیت / کاندر زه مدح تو این بود خود مهین

لیکن از این قدر بکنم نرم که گویمت / عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

گر مشب تا به بخت خداکان زمین / قرار گاه همایون برج علیین

جهان

جهانگشای جوان‌بخت اتابک عادل / پناه سلغریان شهریار روی زمین

مظفرالدین ابوبکر سعد بن زنگی / که روی ملک بجانست زیب ملت و دین

ز دور دولت او تا که غایت این وقت / نبود مملکت آن طرف بدین آیین

بجنگ گرگ گراسمی نیابی کله / ز هیبتش ملک سراسیمه همی بعرین

چنان بیک ره منزان عدل شه طیار / که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین

ز تیغ صور سبب اندرزل این دولت / که شکل جای گرفتست در فراز کمین

زهی ز خنجر تیغ تو ملک را آرام / زهی ز پرتو عدل تو شرع را تزیین

شعاع رای تو گر سایه بر چمن فکند / درختها را نبود شکوفه جز پروین

ز بار لعل چو خام ممید بدست بود / کسی که نام تو بر دل نوشت همچو نگین

چو تیره تو نهان گر به بند واز سر دست / بیکرنان بگشاید حصارهای حصین

سپاه شرک چه هنجار سایه بکند / چو برق از کف تو برق برجهد در چین

چو چشم ترک نشود حال یک بر روم / کسی که ابروی تو داد عرض شکر چین

سهر کی ز عدو از تو سر پیچد راه / چو جنگ ازان کند آشوب نالهای حزین

زبس که تیغ ترا در دل است جای عدو / بذوق خصم تو شد تیغ زهر آگین

بآب تیغ تو اینند تشنگان اجل / در آن مقام که بالا گرفت آتش کین

چو خامه سر که زبان کند بهر شاه / کند دهان چو دهان دوات مشک آگین

ز نجبش تو چرا نه باد غیبت و رنگ سحر / اگرچه داشت ازین پیش مایه دیشین

تیغ دشور رسانید کار خود بکنار / بماندگان جگر خسته باد اخ ...

ببرده بود جگر کوسکان نشان خود / بیا دواوسران خورد وه که داشت دفین

بعهد جود تو کان گیت کند ز زر دوست / ز روی غرشد و زیر تیشه متین

سخاوت تو چه خواهد زعایت کیش / چه کرد خیر دازین خاکپای ...

چو نیست رنجگر احباب کم کن ازان / چو نیست ورد که کار ...

جهان نماه ای که کرد روح قدس / زبان تیغ ترا است ظفر قرین

چو خامه تو که زیر پای من سپید / بدست و بس جو دانرا که داد تمکین

شد از شباه بکمن د عرق دروز و سیم / ز رنگ بخشش تو ترست ...

کلاه از سر چه منجنیب ربانید / برون کنند بغارت ...

صدای نوبت عدلت باصفهان سید / چو طاس چرخ زوایای او گرفت طنین

عروس طبع مرا ارشاد ... شاه / همه ز عجز و شکست بستر و بالین

نبید چو بطبع رحمت تو این شاه / وگرنه دور نبودی تو قیع کابین

مرا حقوق دعاگوی است بر دولت / همه اکابر این در کنند

ستایش که در حصم شبه ... / هم از تمامت اقبال و دولت خودمن

مسامع همه شاهان ملک ز دو خواهند / که از زبان دعا گو شوند گوهر چین

بپای مردی عفوت لضاعی مرجات / بدان جناب فرستاده است عذر ...

بحشم گوشه لطف ار بسوی او نکری / شوند اهل معانی بمنش تو رهین

دو بنده را بدر شاه رهنمون شده ام / یکی ز مار معین و یکی ز مای معین

یکی معنی پاک ار عطای روح القدس / یکی بصورت خوب از نژاد حور العین

یکی ز بهر تماشای گوش معنی جوی / یکی ز بهر تماشای چشم صورت چین

یکی کشاده میانت و لیکن دل تنگ / یکی بر بسته میانت بس کشاده جبین

یکی سپید ولیکن چو چشم دل روشن / یکی سیاه ولیکن چو حل جان شیرین

ز بهر خدمت خاص این را بپذیر / برای راحت عام آن سیاه ...

که مانیات این دل شکسته میداند / بقدر وسع بران استمان هم ... این

اگر قبول نیفتد هم از نوازش شاه / بدیع نیست ازان خانه لطفهای چنین

مرا که وارس احسان کرم ده و جود / که متملی شده ام از نوال و تحسین

سر کجا که زبان درست شمع صفت / ز کنه مدح تو شد یاکلک نغز فزین

مرا صواب بنا شد بجز دعا گفتن / علی الخصوص که روح الامین کند آمین

هزار سال بپا دار ازانچه معهود است
بگاه طرازی سر تخت مملکت بنشین

شهنشه نژاده قرین تا بشش نشیب است تو را
فلک مطیع شما و خدای یار و معین

[illegible]

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان
چنانکه از دم مجمر کلاله جانان

گشاده ماشطه صنع روی شاهد عالم
بدست لطف ز رخسار حورات حسان

سرا زده پچه احسان همی کند ز غبن
هزار لطیفه که بد در مشیمه امکان

چو لاله خیمه بصحرا زد ای دلی داری
که دل همی گشاید هوای لاله ستان

بصحن باغ بجز بر سر و سمن منشین
بتر ز خویش بجز بار سرو قد منشان

ز روزگار کناری تهان ز دست مده
درین کنار همی باده ده کنار جهان

کنار آب کناری اگر همی طلبی
که رسته ماهیی از موج لجه حدثان

برو به چمن که چه زیبا کشید دست بهار
ز گونه گونه بر اطراف باغ سایه دران

گهی ز دست نسیم است آب در پیچ
گهی ز شکل حباب است بدور زندان

عقود شبنم بر برگ لاله پنداری
نگار من لب خود را گرفت در دندان

ز رحمت نم باران و جنبش دم باد
اساس گنبد گل زود می شود ویران

لبالب است ز خون جگر دل لاله
ز بس که بلبل بیچاره میکند افغان

دراز کرد زبان سوسن و بجای خود است
بود چو اره ابیه از دراز زبان

چنان نمود مرا عجهای چمن گلگشت
که تو تماشای زرد در میان آتشدان

شکاع گوزه مشکین دم است غنچه گل
که بهر نرگس مخمور هست پستان دان

بهر دو کام صبا دم ز ندهجای هنوز
ز ناتوانی سر بر نمی شد خفقان

چنانکه بر سر خسروان سپر دیهیم
حباب در دیده آب و قطره باران

لباس گل که ز صد داعیت وجه کمی
مگر که کسوت حوران حله رضوان

نشاند غنچه مستور و نرگس مخمور
بچشم فکرت می بینم و قیاس گمان

گهی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع
گهی چو عاشق بی سیم تنگ بسته دهان

ز رنگ چو صلوات ساطع غنچه مریز
که چند خورده ز سرشش نهیب است در جهان

ز بیم خود خداوند خواجه پنداری
همی گشد ز زر خود سوت در نهان

پناه دولت عالم قهرمان تیغ و قلم
جهان لطف و کرم خواجه زمین فرمان

ملک صفت شرف الملک تاج دولت و دین
نظام ملک ممالک وزیر شاه نشان

هر آنچه بیت ز دانش علی کم نقیبه کرد
خدای را قلم او کلید امن و امان

کریم شرق چه گفتم کریم هفت اقلیم
که از جهان کرم رو همی بدند نشان

بشکند حلم و ترازوی عدل دولت او　　چنانکه زر زده راست کرد کار جهان
ز بیم کفش ره کرد ظلم شهرآشوب　　کلاه گوشه اضافات او جو دیگران
گناه را کرم او به از هزار شفیع　　امید را کرم او به از هزار ضمان
ببخشاید قلمش چون عمل کشت مباح　　بمذهب کرمش سود مال هست زیان
ز بس که مایه کان نهاد داد کفش　　بدان رسید که گویند بود روزی کان
سر ملوک جهان را شرف ازین تاج　　که کشت دست وراثت از و بتخت کیان
بعهد او وزرا بوده اند دست نشین　　ولیک تاج ز حق بر سر امرا بحکمران
زهی شکسته خطت لت زلف بربان　　زهی بهار لبت آب چشمه حیوان
ملطف عنف توی خصم سد وقایه کیاست　　تکلک صبح توئی تاج بخش کیهان
حریم جاه ترا آفتاب در سایه　　بقا ذات ترا روزگار در فرمان
ز تند خنک وقار است بسر کش　　که برد بار بری سپهر کند بکران
لطایف کرمت در مزاج اهل سخن　　همان کند که نم اندر معاطف بستان
تواضعات ترا لا اله الا الله　　درین بلندی رتبت که کس ندید جنان
من آفتاب ندیدم که همچو سایه کند　　بجوشش جرقی جو جرم خاک جنان
نگاه نور برخاست حرج از روش　　چو رای تو ترا شد جریده تخت جوان

چنانکه بشیر علم کند بازی　　اشارتی جنبش تو ماری کند بشیر ژیان
سنان زنیزه رهرو زبان جامت　　ظلیره سبز جبه بجنبد لنگ فسان
نشسته آب ز رشک لطافتش چو خاک　　چنانکه باد بر آتش ز خیل ایگران
نگاوری بیک حمله زیر پای آرد　　گر اندر آن زمین مید باشدش میدان
ز عزم هر و غلش بر آتش است بکر　　که چو سکون نشناسد رضاد ثبات دوان
ز جنبش وزد چو شوق و خرام رو چو سوس　　سبک کند ز جو جوئی و قیمتی چو روان
شناورست چو کوه نگاورست چو باد　　شناورست چو ماهی و همچو قطره دوان
چو سرعت حرکات زبان ز حرف　　کند ز شرق بغرب اشارت اخوان
ضمیر حزم تو در کوشش چن او کوم　　اشارتی که بپهلوی او کند دم ران
نگاه بر مسیش پای آب ابله شد　　حباب نام نهادند بر روی آب چنان
سمش صلابت سپندان چو است عجمست　　که گاه عزم تو با او شود شریک عنان
سپهر ماه سرعت بر شود میده پشت　　که وقت حزم تو گردد با شریک عنان
چو سایه بر زبر آب بگذرد چابک　　چو آفتاب بر دیوار برشود آسان
رسد بهر چه بود جا و ز جو رفوزی لیک　　در و کسی نرسد همچو از دو جهان
سوی فراز پستی چنان کند حرکت　　که بر معارج افلاک فکرت انسان

سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید — که کار صاحب عادل کند گردان

زهی مبادی چشم تو مقطع اجل را — زهی مساحت کلک تو منبع احسان

غبار درگه تو سرمه آفتاب بچشم — سواد مدحت تو صبحدم حسن بیان

گره عدل تو در خام دست تیغ — فکنده هیبت تو عقده در زبان سنان

هنر چو پای حشر مرده چشم بر تو نهاد — کرم چو نیم کمر بر درت ببست میان

کسی که بود چو ذره شکست عشق تو نشین — بدست کرد ز جود تو خانهای کان

ز بخشش تو نشرابای درگه تو قست — چو تیغ هرکه بمدح تو تیز کرد زبان

بود چو قوس قزح در لباس گوناگون — هر آنکه آمد چون صبح تر دو توان

ز دولت تو من هیچ سپید عطای سخی — ندیده ذل سؤال گرانی دربان

جهان بنا کشم لفظ مدح تو — قصیده‌ای که نظیرش بسالها شوان

ز رشک لفظ معانی او شود مردم — کنار بحر پر از اشک لؤلؤی غلطان

سخن ستایش خود خود کند ار شنوی — کلام با که من از خود زنم بود بدیان

روا بود که بعهد تو با چنین هنری — سکان ز نعمت تو ناجی سند نعم

چو طوطیان زره دست سوره اخلاص — مرا تو طوطی و اخلاص در دهن میدان

بپای مدح رسی بر جناب تو برسید — مگر بقوت پرواز کند طیران

هزار سال نباشد هزار سال بسی — بکام دل و کار مملکت میران

زهی ز نور جمال تو چشم جان روشن — ز ماه چهره تو عذر عاشقان روشن

خیال روی تو نذر حمیده من — مرا چو آینه شد شعر اشتیاق روشن

دو چشم من دو گواه اند هر دو شاهد حال — کشند زار من اشیان نگار روشن

ز بس گذارش غم در دلم زبانه زند — مرا چو صبح شود هر نفس دهان روشن

ز سوز عشق تو ام در زمانه روی شناس — بود ز شعله آتش چراغدان روشن

ز تار زلف تو تاریکی است در عالم — که نسبت شب تاری بود بدان روشن

حجاب تیره چو هر حلقه ز زلف ترا — دلی چو شمع همی سوزد از میان روشن

ز زلف از چه سیه گشت خانمان دلم — همیشه زلف ترا باد خانمان روشن

بهیچ صورتی که دارد نه رخت ز صفا — بچشم سر نتوان دید نقش جان روشن

ندید سایه تو آفتاب در ره — چگونه سپید ز چهره ات نشان روشن

شود ز یاد تو امید را دهان شیرین — کند خیال تو اندیشه را روان روشن

ز اشک من ز چه شد تیره رنگ بادام رد — گر آب باشد در موسم خزان روشن

هوای سینه تاریک تنگ دل کرم — ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن

گر ندیدی درخشان رویش آتش چون / بیا ز صفحه رویش نگر تجلی روشن
ز آب اشک چرا تیره گشت دیده من / که دیده را بود آن چشمه روان روشن
بجز خواجه مگر خون خویش چو نیم باز / کنون که گشت بر آن چشم ناتوان روشن
پناه مملکت شرع خواجه رکن الدین / که تیغ دولت او هست لی فشان روشن
شکوه طلعت او در میان سینه شرع / چنانکه نور یقین در دل گمان روشن
ز بس جواهر معنی که زو فروغ دهد / زبان خامه او چون سر سنان روشن
بسیل کلک و لعاب دوات او گردد / معمیات مسایل بامتحان روشن
زهی ز گریه کلکت لب امل خندان / زهی زمانه بس مهرت دل جهان روشن
خیال ار شب تاریک در ضمیر آرد / شود ز پرتو رای تو در زمان روشن
فلک ز خدمت تو بیش خویش چون گردد(?) / ز قرص مهر و مهش گشت دو خوان روشن
ز خاک پای تو گر سرمه درکشد نرگس / چو اختران شودش چشم جاودان روشن
اگر ز جود تو منسوب شد بنام دیده(?) / ز خون لعل چو زر دست عذرکان روشن
شکفتم بید با عدل تو ز شاخ درخت / گرفت […] خون آن عوان روشن
کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش / وجود زرق شد از جود آن بیان روشن
چو ترجمان دو زبان است خامه ات راست / که راز غیب کند همچو ترجمان روشن

لوامع

لوامع نکت در حجاب خطا بیاه(?) / چو آفتاب بابر اندرون نهان روشن
ز صبح تیره شبم خنده داندان ساعت / که معضلات کنی از ره بیان روشن
مگر سواد محک گشت بی چند سپهر(?) / که نقدهای دعا دی شود از آن روشن
حیات دشمن از اعضای علم تو ملی / چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن
ز بس شدند اختر بدر کت انک(?) / شد او جاده از این راه کهکشان روشن
ز شکل کلک تو ز روین همی کند مشک(?) / از این سبب شده دندان و خیال او روشن
چراغ دانش یاد از شب جهان گردد / زبان جیب تو از لفظ درفشان روشن
ز تاب چشمه خورشید تیره گرد اگر / نبرد تو نبود آب آسمان روشن
ز رای ثبت مقامات ملک او مشهور / ز آفتاب زمانه شد و مکان روشن
زهی سپیده مجابی که روشنان فلک / گشته دیده بدین گرد آستان روشن
ز بیم آنکه ندیدم سپهر عزت / نبود ما را […] تو کین نگان روشن
شب حوادث ایام تیک مظلم بود / ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن
غبار خیل تو چون سپهر کحل شد / ستارها همه کشتند چشم شان روشن
مخالفت تو اگر کور نیست می بیند / که کار ایت از بخت کامران روشن
ز خصمی تو ندانم رسید سود ار لی / شده ماری من منش زبان روشن

ز کوه منکر دین جلالت تو شوند
بدیده معجز اقبال تو عیان روشن

هلال نعل سمند تو شکرانه را
که گرد راه دگر خاک اصفهان روشن

تو آفتابی و اسب سپهر طوق هلال
سپاه انجم تابان ز سرگران روشن

بسوز تیغ تو بگدازد مهر و اینک ماه
ز تیر غمزه تو انداخت کمان روشن

کواکب از سر تا بخاک همی ماند
که آفتاب کرده ستاره‌کان روشن

چو زنگی که زند خنده در شب تاریک
چو آتشی که زند شعله از دخان روشن

بر تربت تو درین روزگار کس نرسید
کنم به بیت این طرفه داستان روشن

عیان بچشم خود انشای عهد دیدم
هم از کتب شود احوال باستان روشن

کرم بنا ما گشتم قصیده که از آن
گشته اهل سخن طبع شادمان روشن

لسان شمع شب افروز نکته‌اش ولیک
بره چو شمع ببسته بر لسان روشن

فرو برم چو علم سر بحجره تاریکی
که تا برآرم دری نظر بستان

چو من بخود ز تفکر فرو شوم چون شمع
شب سیه کنم از لفظ شمع سان روشن

تاب تیر خود می شوم چو چنگ ز شرم
اگرچه هست ز ترت عجز مدح خوانی روشن

تو شمع چه گویم که سروری تو هست
ز قیروان جهان تا بقیروان روشن

نفس نمی‌برم از حال خویش تا نشود
که آب زخم پیش هم کنان روشن

سحایم ز فلک چون بخدمت تو رسد
بلطف موحیان جان نار روان روشن

چو آب روی روشن بود ز مان بتر
که پیش از این همه شرح سوربان روشن

همیشه تا ز دم باد صبح چشم چراغ
برون دهد گل و گردد بوستان روشن

مدام تا چو چراغی در آبگینه بود
دل پیاله بنور می جوان روشن

ز آفتاب لقای تو تا ابد جاوید
هوای عرصه این دولت آشیان روشن

ز معتقد بمکان قوام دولت این
مرا بخدمت تو جان مهربان روشن

ز روی حرمت آن شب اهل صدق و صفا
ز رای روشن آن چشم خاندان روشن

سلام علیک ز برگ ای جهان
سلامی ز خورشید سایه نهان

سلامی ز بر ثبت باد هوا
سلامی ز بر دست گوش و زبان

سلامی که بود در اطراف او
ز صوت و حروف نطق نشان

سلامی منزه ز حواشی او
ز آلایش تحش کلک و بیان

سلامی چو دوشیزگان بهشت
کشیده تن از صحبت انس و جان

سلامی که بر قصه ادراک او
بچکند حیرت کمند و کمان

سلامی که بر جلوه گاه ظهور
ندارد گذر بر مصنف گمان

سلامی که اندر ره او نفس
نجنبد شاید ز غیرت عنان

سلامی که در خلوت عصمتش
بخوانم که باشم من اندر میان

سلامی نه کو را سپید کرده روی
نماید ز سواد بینندگان

سلامی نه کو را بدست قلم
برانند در شهر گیسو کشان

سلامی نوشته بخط خدای
که او را نباشد قلم ترجمان

قلم دو زبانست کاغذ دو روی
نباشند محرم درین دو زبان

سلامی که نیک اندر آرد بگوش
فضای زمان و حد دو مکان

سلامی که شوقش رود بی نیاز
رساند به بیدل ز ستر جان

سلامی که بی رحمت کند روی
بسمع مبارک رسد مرزبان

سلامی نهان از دهان جهان
سلامی روان از روان روان

سلامی شب قدر ما روز حشر
نهند وی او بر میان

سلامی که زو دل برد زندگی
سلامی که زو جان ستود دهان

سلامی خنیت کش اد صبح
سلامی سراپرده گلستان

سلامی که مرغ ازو حکایت کند
ببادا ز خوشتن در انجمن زندگان

سلامی برآرد سوسنش آستین
سلامی برآید ز عنبر شش دهان

سلامی چو اخلاق تو مشکبوی
سلامی چو الفاظ تو درفشان

سلامی چو فضل تو مابیشی
سلامی چو انعام تو بیکران

سلامی چو طبع تو ما اهل فضل
سلامی چو حلم تو با آن و تن

سلامی چو در مدح تو نظم من
سلامی چو لفظ تو گاه بیان

سلامی هزاران دعا و ثنا
شده در رکابش بحضرت روان

بران طلعت و فره ایزدی
بران خاطر و فکرت غیب دان

برای و بمی رای و بران عزم و حزم
بران فر و زیب بران گل نشان

بران قد و بالا بران تمصش
بود بوسه جای لب فرقدان

بران روی و بوش که چون ازو
سپهر و جو سایه شده جاودان

بران حلم ثابت که در جنب تو
سبکسار بی سنگ کوه گران

بران عزم قاطع که گاه نبرد
درخشیست از کو سرکین بکان

بران دست بخشنده کز جود او
شد از دست او چون کف دست کان

بران کلک جادو که نیز گره
بآب دهان روضهای جهان

بران طبع موزون که تعدیل حیث
بمنطقش سهی سرو در بوستان

زهی عرض داده سر کلک تو
بیک نکته اندر علوم جهان

از آن پس که گشته دگر کال گه اوج کو مه حسن و حسبان
کجا پای دست تو دارد سحاب وگر خود کشد سر سوی آسمان
ز عدل تو ممکن که شهپر باز شود بچه کبک را سایه‌بان
ز سهم تو زنداکه بیرون نهد گری رخت از خانهای کمان
چو دندان نهاد سر کلک تو شهادت بگوید زبان سنان
ز صوب ایادی تو میرسید نشد اهل کاروان کاروان
چو مدح تو خوانند در خانه در آن خانه دولت کند آشیان
چو بر خاکپای تو مالند روی بر آن روشنایی شود مهربان
صبا را دو خاصیت عیسوی است چو جنبان شود زان عبیرافشان
یکی آنکه زنده کند مرده را چو با لفظ تو گرده باشد قران
دوم آنکه روشن کند چشم کور چو سازد ز خاک درت سرمه‌دان
ایا صدر اسلام و پشت هنر امام جهان شافعی زمان
توئی تو که نام هنر می‌بری در این با تو کس نیست همداستان
منم از ثناهای اهل هنر اگر باورت نیست بنگر در آن
اگر بخت روی آید ز من خود اندازدم سوی این خاندان

بمدح تو روشن کنم جان چو شمع وگر خود نهد آتشم در زبان
کنم جای سودای تو در دماغ چو کلک ار رسد تیغ بر استخوان
وگر آستینم بگیرد دم بخت بد تو از من درودی به بانش رسان

[illegible]

صاحب عادل شهاب ملک و دین ای درت مهبط روح الامین
تا برآوردی سر از جیب سخا بحر می‌فرسود کف اندر آستین
بر امیدی که تا بخشی مرا جبه و دستار و اسب و طوق زین
تحفه آورده‌ام نزدیک تو کاندر آن حیران شود نقاش چین
چند بیتی تیز بر هم بسته‌ام هر یک اندر شیوه خود به گزین
شعر بشنیدی و تحفه بستدی خود همین بود و همین بود و همین
یکی از راه انصاف اندر آی خوش شوی شاد او زبیر و راستین
تو وزیری در خراسان و عراق صیت تو بگذشته از چرخ برین
من که ایشان را ز خاصی بی‌نوا کو فضایل خوان و گاهی دانشین
این فضیلت معکس اولی ترست خود بخشم عقل و دانش بر زمین
بر زمین دیدم که باریدند از فلک بر فلک هرگز نبارید از زمین

شد کن نابری بهای تحفه ام / گر نفرمایی عطای آفرین

جام جهان‌نمای ز رای تو یافروغ / طاس سپهر نام ز علم تو یافتین

گردون بداس ماه نو انگاه از شعاع / از خرمن جلال تو هموار خوشه‌چین

هم شمه ز خلق تو در باد بان گل / هم جرعه از لطف تو در جام یاسمین

پیوسته تاب مهر تو در جان کان / افتاده وقع حلم تو در اخر زمین

در دم حزمیان سپهر یمن بران / جودت رها نکرد ست از غش و از ثمین

برخواند حرز مدح تو بر جهان دمید / اول که برکشاد نفس صبح راستین

جرم زمین قرار تو جون خوف بن نگر / رای جهان فروز تو جون حرص مشتمن

از هیبت تو تیغ شد موی شورشش / جون مهر هر کرا سوی او بنکری کمین

جون چین سیم فرو شکند طاق کمان / در طاق ابروان جو شکست او دلبرین

بر دف سر دجاده خورشید جون جلید / نامید عکس رای تو بر چرخ جابجین

رایات فتح در صف اقبال تو ... / آیات نجح در خط پیشانیت مبین

زین بس درست مغربی جسم نانم / بهر رواج خویش کند نقش بر زمین

با دست در فشان تو دارای عربی اد / گر اشک دشمن تو بدی گوهر ثمین

اعدا ازلی سخات یابک ملکوت / احسنت شاد باش همی شنود آفرین

شرعت ز فتح ارنی از بهر دفع شر / عدلت رها نکردی سوی مدر او نشین

عالم بدولت تو طرب‌جای شد چنانکه / از حسک هم نمی‌شنوم ناله حزین

گر پای بند خصم شود لفظ عذب تو / میدان کران شعاوت او بود به زمین

زیراک هم بگوی عدم سپر اورد / آن مور را که پای عزو شد بانگبین

گر با تو دشمن تو زند لاف سروری / باشد حدیث جحش جوان و مار کین

فضل اعادی تو جزان سخن نبود / زیرا که اندران نگزیر دز ز بوستین

بر قدر مدایح قدر رفیع تو / وهم کمان نیر پیده خاطر لقین

زین حشو یاو سخنم منیت جون کنم / بپستم بر لب خامشی از اضطرار این

ختم سخن بکردم تا ظن نفیدت / کاندازه مدیح تو این بود خود همین

لکن از بن قدر بکر نزد که گوییمت / عیدت خجسته باد و خدا یار و معین

زهی کشیده جلال تو ز فلک دامن / ز هر طلعت تو عرصه جهان گلشن

خدایگان شریعت که جمله ما جوران / نهاده اند جو نرکس بحکم تو گردن

همه چو سپره و از اندا دیع همه شد / مران کلک که ز با آوریت جون سوسن

اگر تو سایه ازین خاک توده برداری | بگردد از پس ازین آفتاب پیرامن
از آنکه پیکر صورت تو بسته چون نشست | شده است طبع هوا دوستیر او دشمن
عبارتی است ز لفظ تو چشمهٔ حیوان | کنایتی است ز خلقت تو مشک ختن
تو همچو شمع زبان آوری زآن که دهن | فتاده است چو پای تو اندرون لگن
لطافت تو و جان همچو شیر و می هم | سپهر و قدر تو باهم چو آب و روغن
ز عشق آنکه شود زین خاص مرکب تو | ز شکل انجم کیمخت چرخ شد جوشن
شود ز خاطر تو گرم دیده و خور در تب | نظیر خویش ازان گشت دیده اروشن
اگرچه هر نفس از هیبت تو باد صبا | زره در آب همی پوشد از پی مأمن
به یمن عدل تو زین پس عجب نباشد اگر | زمانه برکشد از پشت ماهیان جوشن
همیشه هست پراکنده دانهٔ دل خصم | از آنکه بارق تو دادش باد در خرمن
چو شد ز کوه کی اسپ چو آتش آرد | حسامش از تخلخل شود چو پرویزن
ز بخشش تو خداوند رز شده مسکین | نداشت هرگز جز پاره پاره پیراهن
سیاست تو اگر بانگ بر ... زند | نبات نعش بهم بر فتد ز شکل پرن
نسیم لطف تو گر بگذرد به بوستان | ز خویش بر بدرد همچو غنچه مرده کفن
چو شمع از پی آن بخشش حسود ترا | بگردن اندر حبل اوفتد گشته رسن

ز شوق

ز شوق آنکه نگارند نام تو بر روی | بشست چهره به خون جگر عقیق یمن
ز فرط حرص زبانی چو پسته و لاله | ز خنده وا بماند همواره وا بمانده دهن
ز انبساط چو غنچه فراهم آید گل | خلاف رای تو گر بگذرد به سوی چمن
بزرگوارا صدرا خدای ترسا | که چون همی گذرد حال من بسر و علن
چو نیست کار من از هیچ گونه نظم پذیر | ضرورتست مرا نظم حال خود کردن
منم ز طاس فلک در عقب هر لقمه | هزار زخم بخاطر رسیده چون هاون
ز روزگار زمان بر کناری استادم | که بی ضعیفم و دامن دراز چون سوسن
بسان قطره بخاک اوفتاده ز جور فلک | چو ابر هر که ترقی کند ز بحر سخن
نمی خورم غم کارم از آنکه گاه گاهی | بدامن فلکست باز می فتد دامن
بجز من از کرمت هر چه هست محظوظ | لطیف طبع و گران جان و زیرک و کودن
ز من چو نادره ها در شده است تا دامن | کنار زر چو زدیم سپهر چون مجن
دعا و مدحت لی کاو کاو من بگذار | حقوق خدمت تو موروث مکتب مکن
درین سفر که درو آنچنانکه معلوم است | بسی کشیده ام رنج دل و عنای بدن
ز کوه کوه مشقت کشیده ام اغنات | که ذکر آن بود از روی عقل بیهده پچن
بس از دو سال که در خدمت تو بودم | بجز چنین همه تو هر که نداشتم این ظن

۱

کز چون تو اخی خدمت بود ساده ضمیر | بود نصیب من از خدمت تو کرم خوان
نگشت نام من اغنیه ورق حرم منت | که نیست تر و تو بی ادب سر زمین کنده
تقدم نفس بوده که خود جوانی | بر میخوری و کجایی چه پیشه بر من
بدین امید به جهان ام این شب فرخنده | درین سپس سر هم از دن باده جن
امید شاهی حال از کجا بود چو مرا | ز جام جود تو دردی بی اصل دارم
فراغت است ترا این اما بحمد الله | ز زنده کامی و از مرگ صد هزار
بحال حال تو سرسبز و تازه رو باید | زمانه کو ز المح خور سیم کهن
جواب داد فلک تیغ سروری ترا | چه غم خوری که کنه بار هست قلب محن
چو خاک بادم خوردن مرا مسکین خویش | رها کنم برم خاک بر سر مسکن
که دوست کام مردن غربت اولیتر | که باشمات اعدا میان اهل وطن
مرا و من ز سبابان بوسی کرد مرا | نه خانه ایست درین شهر و نه ضیاع فن
بحضرت جو داد قبول من نخست | چه کرده خیر دم اکنون رود باید من
ز عرض خوار همه کار خواهد می کرد | مرا ز جوت نفس است این همه شیون
ز نیم سنگ سر شادم مدن سحر نزدیک | چو زن داد و باز ببارست امن
ز خدمت نیم احسن تو ات ارادی | زمی گران گران کان نیز دوست انداز

چو پیش سر کشش امروز بر بدادم | نه از من امد خواب و نه از تو پیچش سخن
دراز شد سخن ای مرد قصه کوته کن | دعای خواجه فرایض است ان کرد سخن
مبارک باد ان در عید چون شب قدر | شب زمانه و روز زاد ات ای سخن

[illegible]

ان سرم گرفت ز دریای بیکران | دود دل منست در دو اشک من نشان
وین رعد شرح حال دل من همی دهد | کز برق بر زمانش بباشد شود دهان
در تیغ اسمان نماند است حد تی | گر سنگ که تیز بدش هیچ بر فشان
از افتاب کرده میان زمین و چرخ | تیغ خلاف او دی اهخه مرز مان
ان تیغ در نیام شد اکنون که سی بر | برداشت تیر غبار که در میان شان
با خویشتن گرفت تفرجسم افتاب | یعنی نرسته اند عروسان بوستان
شاید که زار زار بگرید سیاه ای | بر شاخها زنی بر کی ابر بهمن ان
کو زر همی فشاند در ان شهر چون ملک | اکنون شدست چو بک زن بحو باسان
زیرا که هیچ خار بکون سر فرو رد | بر کند باد خیمه گلها ز گلستان
مال بخیل بود که ملک پاره خاک خورد | سیم سحاب بود همی و باد هر کان
چشم ستاره اب چکان شد ز دود ابر | شک نیست که اب او چکان شد از دکان

از لاله زیر دامن کوه آتشی نماند — دارد بسی جو اصل و سنجاب رایگان
خارای کوه استر و ابرا بره است — وز برف پنبه زد همه اندر میان آن
با صد هزار سلسله چون میدهد آب — باشد شجرت بنده بشد تا کهان
هر جای می بلرزد قالب ز باد سرد — در تن همی بلغزد از قیصر دکی روان
آب لعاب شمس چشمه در دهن — وانگه شدست آب ز رحتی گران
مانند باد اگر بر سر یخ زاله شود — جرم شهاب چون بدرفشد ز کهکشان
خواهد که باز گونه کند پوستین خویش — روباه حیله ساز درین فصل گران
ار دو چو چشمه هر نفسی آب در دهن — ماهی ز عشق تابه گرم اندر آب دان
حالی به یک طپانچه سر ما پشیمان شود — هر گرفو ز آتش رجا است دو جهان
آنکس چو شمع آتش با تاج سر کند — کو را لباس تو بر دوست تیغ جان
عیسی شد نه علی دم زنده می کند — هر آتشی که گشته شد از عهد باستان
او بخت است جان جلال نبوی آن — گر ریح مار احمد موسی است از بیان
اکنون که گشته است همه کس برای آب — دارند روی سوی در صدر کامران
چون نوک دوک سوده زمان هیچ کو سنان — ز انصاف صدر عالم درینده نهان
سلطان شرع صاحب مسعود کرد من — صدر ملک نشان مه ملک نشان

گره تقیدهای کنایت تقیدست — الفاظ او جواب روانست در جهان
گر صد هزار سال زند سنگ سرار — معنی لقطاو گهر نیست او در کان
چون نام کلک او شنود هیچ شعر — خود افزود نوزده چون شاخ خیزران
دهن پیش گرچه حامل بازار شده بود — در دور کار کلک تو مغزول شد سنان
تیره ز خاکپای تو شد دوره پیش ازین — نزدیک خلق روشن بود آب آسمان
نی گرد و سر بریده باب سیاه رشت — چون خامه هر که با تو نبود است یکزبان
زین بس عدالتی تو وزو مایه ار — یاران تر عرق کنند خاره کان
کلک تو آن محرر دیوان حل و عقد — گرنی نشان از دل او مید هد نشان
در گردن عدو جو دوات افکند رسن — چون در کشد ز مشک برکشند طیلسان
از مهر آن نشیند در بحر دست تو — کش عزم ز یکبار ده آیتت برزن
از تاب خاطر تو برو تامش برو — یکدشت از ین بس هوا اشتهوان
دست زبان چشمه فیض الهی است — کلک تو در مجاری آن جو ماده دان
کاغذ از آن نشانه پیکان سرشته — کام سپهر چشم عدو تو هم خان
جان عدوت راست بر و عهده — ز انفت از تو توان سپرد جان
ز لاشه عدو تو سوار سپهر گرد — اقبال تو که خلق جهان زاست امین آن

واکه ز چون حشمت و از کوشش خوش — ست شد نخچر اجا ز دار پشه چون

از عدل تو چو شاه که ذات حنک گرگ — بر پشت میش هوی اگر گرگ کند شبان

اندر نیابد از زره بام اث تیر — گر سا ز داز جهات بود هر سایبان

بادای برتست باسپکی جواب — بس تیر دوستان که جو اشش شهاب

بانش سک زنجش و حج شد چو زر — هر که چون تراز کردی تو دل کران

بازو همیشه سپر و کار اکو او — طیار ده وادی هندت سرستان

بادی ببر حساب که خواهی سر عدوت — او بخت ات حاجی چون زره دهان

خاک جهان ز اشک عدو کل بدست — زان دولت تو امد خیزان واده خان

ای صدر سرافراز که از فرح تو — همچون زبان بکام رسید [illegible]

گر دیده دیده روی عنایت مرترا — الکاز که من تو زلی خدمتی مدان

از جلوه گاه مدح تو بر سیر [illegible] — از نظم که نیک تباهند وه نشان

دریابد فشانی مشهور عالم است — و ز روی جو بگذشتی [illegible]

و ز ابر بر سراید چشم عدوت — بادات همیشه دست ز بر دست [illegible]

این هم بوزن شعر شهاب موید است — روی زمین ز جور زده کاو نهان

نسیم

نسیم باد صبا بوی گلستان [illegible] — بگوش من سخن یار مهربان برسان

دلم ز امد و شد تازه جبینی بگدم — بیا و بوی از آن زلف دلستان برسان

سپیده دم اگرت صد مراد کار بود — نخست از همه پیغام عاشقان برسان

جب رسید مرا جان دمم مده زین بیش — پیام یار دیه داری بیاره تان برسان

برای مژده وصلت دیده بر ره — بکن تو مردمی و این مژده ناگهان برسان

جوانی شبابی بنیاد عمر میدانی — روا مدار توقف همین زمان برسان

جانخشد از لب خندان شعایی ران — بیا دوا ز بگو بجهره فلان برسان

اگر بخاک درخواجه نیست دسترست — ز زلف یارم بوی نغز جان برسان

ورا ز شمایل او بانو یادگاری هست — مکن تصرف و از اسم انجنان برسان

بچشم از رسانی غبار موکب او — بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان

بخاکپایش سوگند میدهم بر تو — مرا با زروی خویش اگر توان برسان

ز لطف خواجه بسی جان مشتاق — بگفته بر سانم سحر گهان برسان

همه جهان سخن زجایکی جستست — مکن کاهلی از راحت روان برسان

زمین [illegible] گهش ادار خوار حسم — ز آب چشم من ادرار اورون برسان

بحق تو برسم روزی ز زمان نام — تو حالی الحیه بگوم بمن رسان جان

سمای مرز ترا جان عبیر هم رنگ / مگو بهیت که پیامم برایگان ببری
اگر ترا سران هست کار صلح کشتی / بهشت بگویم بشنو که بر چه سان ببری
نخست عشق از حبشه حیوا او برار / ز پیره هرین موی نمی ازان ببری
ز غلق خواجه خلوت سبازد ز دل / بس انجمن فاصل شد مشک ...
برو به سپهر و دامی برای گردمین / سلام باغ و زمین بوس بوستان ببری
چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را / درود پرسش نسرین و ارغوان ببری
ز خواب نرگس بیمار را مکن بیدار / خبر ز ناله زارم بر بند جوان ببری
دهان مشک دمی همچو لاله پاک بشوی / بس انگهی سخن مرجان و نان بر سان
زبان سوسن آزاد عاریت بستان / دعا و بندگی من زمان زمان ببری
چو جان نه لطف درین کار بر میان بستی / مگر ز منطقه چرخ بر میان ببری
بی سلامت ره حزم صبح خوان او / بدم بخود بره و سرتا سر جهان ببری
چو بر جناح سفر مال عزم بگشادی / بکن شتابی و خود را کاروان ببری
ز دل برون کن آن سستی که عادت / بدو بستان میان طره داستان ببری
مباش منتظر اکنون نامه بنویسم / تو تا نوشته همین دم بدو دوان ببری
ز جای گشت و شنیدست حضرت او / تو خود نشانه رحمت بیان ببری

ز روی خاک ترقی کن و بلندی جوی / پیام خانه افلاک نردبان برسان
ز بهشت خانه گردون قدم فراتر نه / دگر توانی خود را بلامکان برسان
مهی ز سرعت و نمش بخویشتن برسد / اگر آب چو میش بچرخ سبک عنان
وگر تو راه تو دانی دعای من برسان / بگو مرا بر صدر کامران برسان
بدان بهانه که از روزگار مظلومی / نیاز چو بیش بدان منظر امان برسان
بنور آن برکات دعای قدر و بیان / ز چرخ تیر بدان قبله امان برسان
بدست بوسی مه رحمت آتشش را / ولی ز دور ز مهر بوس آستان برسان
دعا و بندگی امثال این هزار ارا / چنانکه من بسپارم هم آنچنان برسان
ترا جواب ز در بان و برده داران منت / بدو حکایت حالم بسوز جان برسان
نجاک پای که او ... رهنمای / ز باد و در خرد آن را بجان نکات
نیاز و از روی من بدبت ... / بدان قدر که بود قوت و توان برسان
ز شرح حال آرم سخن چو در بسیر / بکن مبالغت و تا باسمان برسان
بگوش حضره همای ... / چو حضرت خواجه باقتضای ...
ثبات خاطر او در ... / درود ابر بدان دست درفشان برسان
بعهد معدلتش ملک پاسبان ... / ز حیث عدلش ما سپاس ... برسان

ندیم تو گفتی ایاد کان هر گفته — نصیب ما را ما دوی این ستان سار
ز باد دوستی جو دیش تو بسنجی آری — برای فایده اش را بهر دکان بر بار
جهانگیر بخشش او شکرهای بخشش او — از این گران جهان با بدان گران
همه ز جود ز افشانی کنش هر سی — تو هم چنبه ان در فصل مهر دکان
شب حوادث را بینه می کسی سهل — مدد و شفاعی از ان ای عیب دان
جو صبح و شام ز اخلاص در هوا خواهی — ثواب فاتحه و سوره الدخان بر
زمر غوز فلک گر بری اسی هر سبب — فضیم هر کیش از راه همگنان
تو نا توانی ور ده ده رو ما شوکی کن — تراجه کویم چند بکی اوق آن جان
رها کن این همه و تا لب ضعیف مرا — بهر ... دان دولت ای جان
صد ورد و مهر و بزرگان علی مرا بهم — ز من دعا و ز مدیح حس یکمان سلیمان
عازمان در شش او خواجه تا شاند — بیو پس یکبک واز من سلام دن
بو تحت منصرف از بهر معالی — شبارتی رتقد و مثل اصفهان سا
دعا ی دولت او از زبان من کو — کرباد ریش ... جادوان سان
رکاب عالی او را دوست باشی را — تو با منا صد حاصل کان ای سبان
نسیم باد صبا روز کار مش مهر — نماند صبر م از این غش وارمان سان

زهی بجلقه زلف تو نرخ جان ارزان — بر شقتهای غمت اشک در شده او ان
شکنج زلف ترا روز کار در جنبر — مثال خط ترا افتاب در دوران
سفینه چشم تو از ناوک غمزه تیغ اجل — نوشته خط تو بر لب را دو شق دامان
خط و عذار تو مشروح کارنامه حسن — لب و دهان تو نیز یک نقش جان او
میان نامه خوبی نشان چو نام وفا — دهان تنگ تو نایاب همچو کام جهان
ز بند گیسوی تو عشق تاب داده کمند — ز ناوک غمزه تو منتسه بر گردنان
میان بسته وصف بر کشند لعل گهر — بخدمت لب و دندانش از بن دندان
چو مهربانی کش ز دهن تو بیمار — خمیده از بر چشم ابروی تو را چنان
رخ و دو زلف تو ضحاک ان دو مار — که جز دماغ بر آن نیست طمع ایشان
گدا حسته تن من در هوای چهره تو — چو قره ایست که خورشید منضم در ان
اگر چه زلف دراز تو سر بسر کرده است — گره برو نتوان زد به هیچ دوران
لبی ز قامت تو دست بر دراز ... — اگرچه سرو سهی قامت در بستان
بموی زلف تو هر صبحدم ز جا بجهد — صبا اگر همچو دلم داشت سر گردان
میان تهی است همه وعده ها چو کمر — که خود حقیقت هستی بود ز میان

دلش بفصاحت ساخت بر تخت ابحار / گهش بدست سحاب بر گرفت خاک گران
امل رخانه دل های تا نهاده برون / بدیده رفته ز دستش سوال حیلان
سوال علمی و مالی از و هر آنکه کند / برو ز دست زبانش لآلی گهرباران
گر آن مسامه دانش اعراف کند / چو جرم ماه نهد آفتاب درخشان
فلک که پهلو با همتش زند باشد / چو آبگینه که گردد بکر و سنگ ستان
زهی ز عشق جناب تو آسمان واله / زهی ز کنه کمالت ستارگان حیران
ز واجب کف دست تو شاه را اکرام / طلیعه نعمت صبح آفتاب بیان
مهابت تو چو در جام ظلم خرمن سوز / مکارم تو چو میدان آلی آذان
بلطف و دانش تو زنده ایمان و خرد / برای نخبت تو منتظر نه پیر و جوان
مطلعهای جناب تو نزهت ارواح / غزلهای غناب تو مصرع ایذان
ریاض خط تو همچون بهشت خرم و خوش / نبات فکر تو چون جوهر حیرات حسان
چو تیر عزم نهد همت تو بر عرضی / برو چو غنچه سبک تر برآید از پیکان
بدون تو چو انگشت زیست و نشین / چو آبستیت سر انگشتی که هست دو نشان
همی فشاند کلک تو آتش و شه / نه گوهرش نشاند ز سحاب دوران
اگر نخواهی ای بو سینه بر کشند / لباس مشکی شب دست صبح عاسمان

چو رایگان نعمت داشتم دل ارزانی / بکن گرانی و در عوض بوسه جان بستان
نثار چشم تو می باید این دل بدرد / که دیده درد که بیمار ریش بود درمان
اثر چه امکنه در دل بهر نک رحم / چو زر بسنگ سیه در مشوش جهان
عجب مباش اگر شد شکسته کوی دلم / ز بس که می شکند زلف تو بر چوگان
گهر ز دیده من سک مژه ربوده شود / تو باز داشتی و رامک های جهان
جدید می شود از عارضت خط یاریک / که از لطافت نقش عبارتی شتان
مگر که آن رخ نازک چو بر دلم بگذشت / ز نقشهای خیالم بر و نماند نشان
هلال منخسف از مکنت آن خط است / که گرد ناکه با جرم آفتاب قران
اگرچه هست محقق که آن خط نسخت / یقین حشر شهادت اندکی بگمان
حیات جان منت آن دو لعل گوهر پوش / بجای چشم و دولت آن دو زلف مشک فشان
بگیرم آن سر زلف و ببوسم آن لب لعل / تحت کشم کر بلا رسپید بجان
خمیده قامت من چون کشید بار غمت / شکفته مانده ام الحق راه نسبت بکان
زبیل حنیه سر شکم جهان صحرا سینه / گرش نداشتی انصاف خواجه دوران
مگر که فتنه تبار یک نامی زلف تو در / زبیم عدل عمر روی می کند پنهان
سر صدر و جهان صدر دین که دانه گرد / ز حرم منبع زمین و ز عزم بر زمان

عطارد ار بخلاف تو خامه برگیرد | گرآیدش سر مویی سخن قلم زبان
گشاده بود تو حسن امیدهای منیع | ز دست سهم تو زه برجوان جوزا
نبات فکر تو موزون شادی انگیزد | ملی بود طرب انگیز زهره در میزان
زبان تست دل و چشم و لاله و نرگس | مقارن خفقان و ملازم یرقان
کند چو صبح در اطراف عالمش تشنیع | سبب چه پس ز عهدت اگر کتمان
اگر بعهد تو ثعبان شدست چوب عصا | بنوبت تو عطا کش رمح چون ثعبان
ضمان روزی کرده است کلک تو زان | بجنبش نقطه که گر رود بحکم ضمان
اگر ز قدر تو نمود سپاه ظفر مرکب | ببام قبه افلاک برشدی ایوان
وگر ز کلک تو ره برگزیدی اسکند | بهر دو گام رسیدی بچشمه حیوان
قلم ز کو بهر لفظت جان وگر شد | که از تو مکری آورد در سرش طغیان
نگاه حکمت اگر با قضا مسابقت | بهر سه انگشت آن لا فی چه کند
که انجمن ز بس امت و قضا زیاده | که از معانی باریک خاطر نادان
زهی موارد کلک تو مشرع آمال | زهی چشم مبادی تو مطلع قدر
درخت مدح تو با شاخ جان موصل شد | از آن خوش آمد بر ذوق عقل میوه
معانیش خوش و باریک چون لب دلبر | بهر دقیقه چو دندانش اختری تابان

بنو

بنوک نادره ها نهانی اختر را | جگر شگفته ام از بهر نظم این سخنان
بیرا دوست تو پسنده اگر کوی من | جوان مقتسیده خوانوش درون
عجب ندارم ازین گوهری گرانمایه | که که چنات مراد بدرجان
شمار نقد سخن را محک تو نی امروز | اگر کسی بد ازین کهش کو بیار و بخوان
ولی ز حال دل خود نفس نمی زنم | که بجو شمع همی سوزد آتشم ز زبان
بلب رسید مرا جان و جان | کی بود لب شمشیر یا لب جانان
مرا که دیده ز خون وادی العقیق بود | چه سود طبع دراکین چو قلزم عمان
اگرچه ماست پیشه طبع | هنوز بر سر کار است عقده خرمان
همین ز سایه حشم همی کند پهلو | هوا ز مهد می من برآورد افغان
اگر ز حجت برابط مصافحت طلبم | ز نیچه چنگ برون آورد خوشیزان
وگر ز سینه خندان تهی چو بیم | کند چو جوز ز به استوار دندان
بحضرت تو اگر قول نیست زو | کر جز عطای تو مقبول نیست گنج گران
چه عذر خواهم ازین لابها که بنمودم | که طبع من چو فلان است خاطرم بهمان
نماند مردم بیدانش فضل تا چو منی | بحضرت تو بجد می کند مدح بیان
بجا کجایی تو کز کهن کس احتمال کند | ندا زد کی کز مسعود سعد سلمان

دراز شد سخن بهر چه آن مدح و ثنا | اگر چه باشد بسیار هم رسد بگران
دوام عمر تو پیوند نمک نامی باد | که جز چنین نتوان یافت عمر جاودان

ای بکام شد ابد کرمت نوبت من | ای بهر حال مربی و ولی نعمت من
تیغ زرین سپه شام ز کف حاجب شمس | شحنه همت از آنکه دهد در حضرت من
نو بهار است و نسیم سحر و آب روان | زان بود در خط و علم و سخن [illegible] من
همه در مدح تو محصور بود کام دلم | همه بر یاد تو مقصود بود همت من
[illegible] احداث حوادث [illegible] | بازوی بخت تو گر هیچ [illegible] دولت
[illegible] مدحت [illegible] | گر تماشا کنی اندر تنق فکرت من
جاوش سطوت ار چند مرا دور کند | حیث انعام تو بر لطف کند دعوت من
مدتی رفت که چون خاطرت آسوده است | خاک درگاه تو از عارض [illegible]
لطفش از روی تفقد نه [illegible] | که فلان کو که نباشد در حضرت من
او چرا غیبت [illegible] | بهره مند است بحمد الله از دولت من
او [illegible] شاهی بکند [illegible] | که دریغ آید از و عاطفت و رحمت من
مکن ای خواجه و با عفو بکن [illegible] | بس از این چون شنوی از دگران تهمت من

کی بساط که بطبع که کم از هیچ بود | همه بر هیچ آید سابقه و قدرت من
چرخ را بر من بیچاره چنان خیره مکن | که جوا انعام تو از حد ببرد محنت من
چین ابروی تو دل گرمی جستجو [illegible] | زهره دارد که براند بسر از رتبت من
عجب است الحق از لطف هنروری تو | که چنین سیر شد از خدمت بر علت
طبع نازک گران کرد و از [illegible] من | کلفتی نه که تحمل نتوان زحمت من
محض دل دوستی و مهر و وفا دان که چنین | [illegible] باور که تو سلسله غفلت
گر بدی گفت مرا حاسد من [illegible] | که نکو داند این منع [illegible]
شاکری باشم [illegible] بسلامت مشغول | [illegible]
اتفاقی بود [illegible] | [illegible] قاعده حشمت من
[illegible] نرم شود | [illegible] همه کس میل کند نعمت من
[illegible] | که بخاک در او سر بنهد همت من
[illegible] که مرا یاد کری [illegible] | [illegible] قدرت من
قطره خون بچکاند ز رخ کلکم | گر همه آتش سوزنده بود [illegible] من
[illegible] | چشم بر هم نزند در کسی [illegible]
جز [illegible] تو هرگز نه بود [illegible] | در همه [illegible] حدت من

این همه رفت جهان گر که گردم گنهی … بی گمان عفو تو افسرده دل اندر دل من
نه و شاست دعا گو نه به [illegible] … از کجا آید در خاطر تو عصمت من
من یکی دیدم [illegible] دگر ادمیان … نیک و بد مردو سرشته شده در طینت من
این یکی هست که اندر همه افعال و ز … دو می نیست مراد از نمط صحبت من
نیست جالاکی حسود و یکی حصن نهاد … لعتاب تو و تهدید بد زرد خلعت من
سرور اصدرا هر چند که اهل کرمت … سبب حشمت و جاه و مدد و ثروت من
اندرین حضرت از جمله خدمتکاران … پیش باید که بود حق مرعی حرمت من
خدمت ایشان تقدیم [illegible] … منقطع نیست بهر حال ز تو خدمت من
من شوم ممکن خاک دار حطار جهان … می برد مرغ نشاط [illegible] مدحت من
گر جدا این شعر گران [illegible] … همسر [illegible] لطیف اند [illegible] من
تا جهانست [illegible] باقی [illegible] … تا بجا مانده ز فلک [illegible] من

زهی گرفته [illegible] زبان جهان سخن … وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن
ز نه عطارد مسمار خامشی بر لب … چو خامه دو زبانش کند بیان سخن
برای رجم شیاطین چند ساخته اند … نجوم ذکر تر از بی آسمان سخن

مربی سخن امروز طبع تست که هست … ز خوان دانش تو [illegible] استخوان سخن
خرد اساس فکر برار کار و جهان … [illegible] خلف الصدق خاندان سخن
رموز وحی تجلی کجا کند بر دل … اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
ز کلک تیره و توروشنت آب علوم … ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن
گهی تیغ زبان چو می خون ز چشم روان … چو کار [illegible] بوستان
سخن ادای تو گوید کنی از آن هر دم … زبان من ز کرم بر گشاده [illegible] سخن
بگو نه مدح تو گویم من شکسته زبان … که می نگنجد مدح تو در زبان سخن
زهی [illegible] دانش کشیده [illegible] … زبان تو بکه موعظت کان سخن
ز عهد [illegible] سخن را لب تو باز نداد … بلب رسیده ز بس انتظار جان سخن
ز پیر عقل که استاد کار [illegible] … سؤال می کردم دوش در میان سخن
که از برای چه یک [illegible] باد [illegible] … بخندید یک گل معنی ز گلستان سخن
به موجبیست که بر شاخ [illegible] علم … نوای نطق [illegible] مرغ آشیان سخن
ز [illegible] مرغ بجای [illegible] … چرا نپرد از چپ کاروان سخن
جواب داد که گیرم که خود گرانی من … گوش تو [illegible] فغان سخن
خبر نداری از آنکه ناتوان گشت … گهی [illegible] خاطر او میدهد توان سخن



سر سپاهان یکی روی مه خراشیده | سم سمند یکی پشت گاو فرسوده

شب دراز ز زاوار پاسبانانشان | سپه‌سالارکان همه تا روز دیده نغنوده

جهان بخواب عدم در شده کاخهاشان | که خاک هستی ایشان چو باد پالوده

خراب تا لک درهای مستی افتاده | کاسه سرشان باد خاک بیهوده

تن ملوک جهان همه دراز روی کفن | ز خاک خوارتر افتاده توده بر توده

پیاپی اسب خران همچو نعل سوده سر | کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده

بدستهای ملال زده چو کوس سماع | ز ناله زر روی تا بیت تیر نموده

شکالهای ستور شده سر زلفی | گره گره بجز از دست شاه نگشوده

کجا سپاهان تن و اندام سایه پرورده | کجاست آن رخ چون آفتاب رخ زدوده

چه کرد آن همه سیم بغارت آورده | که خورد آن همه زر به زور ربوده

ز ثبت پل جدا گشته شاه رخ بر خاک | پیاده مانده سپاه از بلای فرسوده

زبان تیغ طلب روی این نجابه | دهان سگ بزبان کام آن بیالوده

نه هیچ فایده زان نخوت و لشکر | نه هیچ حاصلی از آن زندگی بیهوده

ز هستی ار بو کنی از چشم عبرت هیچ | که نیست اینها همه قدرت بود نابوده

ز خاک سجده که آب چشم رخ خواه | که چه بدین نشود شسته جان آلوده

زهی بر فلک سوده پر کلاه | سزاوار دیهیم و زیب سپاه

ملک نصرت دین پناه ملوک | که خورشید ملکی و ظل اله

نوشته کفت نام دریا براب | فکنده دولت نام شیرین کلاه

شود چون تو مه با سینه خصم چاک | چو تو بر نهادی ز رامین کلاه

ز زخم سر نیزه تو هنوز | نشانی بماندست بر روی ماه

کمند کله گیر تو صبح را | ببندد همی بر فلک راه

ابد لطف تو از ازل زاید | کند سهم تو موکبت تباه

کجا تو زیر سایه پیشی کند | برد عدالت از آنکه گمراه

به فرمان تو تیغ خور کلک را | ببرند سر گر سپر بی گناه

ز تیغ خنده در روی خوانند کان | دهان زر از نام تو تازه

سوی پشت تا بدین فرمان تو | سر خنجر تابی از راه

کمان تو سختی بسی می‌کشد | از آن پشت همیشه دوتاه

اگر سایه پشت افکند بر | بباید ز سنگ تر از کوه کاه

دران خطه کش قهرمان ... است | بگردد هوا بر جرو بادشاه

نی

بروبد بمژگان چشم آفتاب / غبار رهت باددامن نگاه
گذران برادر دشمن تیر تو / که در بحر و کشتی شود کاه
سپهر عدو از زره کهکشان / خدنگ ترا ساحت اوج گاه
سنان تو اندر تن بدسگال / نواحی بسفت ورز برگاه
هلال شب عید فتح و ظفر / بر از نعل شبدیز خسرو نژاد
که روز وغا هر کجا شد پدید / بود چشم نصرت بدان جایگاه
اگر سوی گردون کند خشم / کمانش بدنبال ابرو نگاه
ز سهم خدنگت مرو رو سپید / درآید بچشم خور آب سیاه
بروز یکی باشند راه کوش / ز خواب سکون فتنه را انتباه
بپشتی خنجر تو آب روی / بمقدار مردی بود قدر جاه
شود تیره سرچشمهٔ زندگی / ز گردی که خیزد میان سپاه
سر نیزه سرچشمهٔ دل کند جای / لب تیغ گردد ز جان توبه خواه
گرانی حمله کند دل سپهر / درازی تیر تو شود عمر کاه
برامید پیروزی شود موج خون / اجل خیزد دشت و ماهی سیاه
ز بس رخنه کز تیر تو در تن بود / نفس راه شد در ممر انتباه

جوادی

چو روی تو بیند بداندیش تو / نماند بحرمت گردون پناه
به روز پی بیم تو گر ناوکت / ندارد دل دشمنان را نگاه
کشف وار در سینه پنهان شود / سر دشمنان از زخم گوپال شاه
ایا پادشاهی که زیبد که عقل / بیاموزد از عدالت آئین راه
بدرگاه تو گر گراید ز بی / بود هم ز تعظیم این بارگاه
که ترسد که از وحشت انتقام / کند پای او سرکشی برجاه
بماناد و جنبد اگر از بن مجمد / بماند شمار تنده سال و ماه

نهی سنبل زنگردی لاله را برده / بر آسمان زده عکس رخت سراپرده
ز آرزوی لقای تو ام چشم / همی برد ز بر خویش خواب را پرده
تو مرد عشق تو بودم من این علام / ولی بدیده غمروی جهد صبا برده
زمانه بس که در دست برده عشاق / تو هم تحیر و هم بر من ز جا برده
گهی ز هجر و برانداز برده خورشید / ز دو گذار و بر چهره از حیا برده
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی / که غیبت مردمک چشم را ز سر برده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه تو / همی کند زمان از نکه کرده جدا برده

به آفتاب پرستی اگرچه دایم هست ‌ ‌ میان بسته به زنار از جا برده
به شب گرمی روی تو روز و پرتافت ‌ ‌ چو ماه فروغ رخت گشته آشنا برده
ز شرم قامت تو سرو بوستان عجب ‌ ‌ که همچو غنچه کند دامن قبا برده
بکار منح هوای تو بسته دارم دل ‌ ‌ بران صفت که تو بو بسته برده هوا
بماند ام ز وصال تو سال و مه بر دار ‌ ‌ حنا که پیش در صدر مقصد ابر برده
سر همه در جهان کن درین که چون چشمه ‌ ‌ همی بدر و برابر در سخا برده
همیشه از پی آن با نوا بود کارش ‌ ‌ که کرده است بدر کاهش اسما برده
چو بر کشیده فراش خاص گر تو چتر ‌ ‌ سزد که پایه دبیر فزوده سها برده
بروز آنکه ز افشان کند کف رادش ‌ ‌ کمان بری که زمین راست بوریا برده
ز بیم چشت او مرده اند زان که ازند ‌ ‌ نبات نقش از نیلگون وطا برده
چو جیب زان همه تن دامن است برد او ‌ ‌ که آمدست بدر لوزه عطا برده
زهی فزوده کمال تو عقل را حیرت ‌ ‌ زهی دریده حشمت تو غیب پا برده
بروز کار روا این همه تهی عجیبت ‌ ‌ که غنچه را بدر از رخش صبا برده
بگرم و سرد جهان زان سبب تن دارد ‌ ‌ که ز آستان تو می‌خواست هنگامه برده
هم از پسیلی صحبت تو خاطر آن ‌ ‌ که آشنا شده او زان صدا برده

بجای بستن او بخشش ترنج کرد ‌ ‌ ز بدسگال تو آموخت کو بیا برده
چو سایه پرده نشین گردد آفتاب شوم ‌ ‌ چو بگرفت فکر تو بر دار داز قفا برده
کنار پرده برار زر همی کند خورشید ‌ ‌ بدانکه ما کند پیش بوریا برده
ازان جهت که حسامت کشیده سید است ‌ ‌ نمی کنند از رو راز سپها برده
اگرچه هندوی تیغت کشیده است و لیک ‌ ‌ درید بر دل خصم تو با ربا برده
کجا نچکند از تیغ آفتاب سپر ‌ ‌ چو کرده است با بواش التجا برده
بسایه گستری از خلق بر سر آمده ‌ ‌ که بر سر آمده زنبت دانیا برده
تو در عنا و جهانی بسایه اش آن ‌ ‌ برای راحت خلق است در عنا برده
حسود کور دولت را دلی است نمود ‌ ‌ که قطره قطره خونست و جای جا برده
من و ملازمت در گهت گرین ‌ ‌ شده است محرم اسرار پادشا برده
همه چو جبهه دوم دم ز مرده است ‌ ‌ و گرچه گرد بهم جسته لی وفا برده
نبات فکرم در پرده زان گرانه ‌ ‌ که گرد صورت حال من اقتضا برده
مرا چو خانه طلب رخانه لی گرست ‌ ‌ و ز گداشته به برچنین نوا برده
نه خرا دیم زمین زیر پهلوم ... ‌ ‌ نه بر سرم بجز از کله سما برده
ز بی نوایی جای رسیده ام که مرا ‌ ‌ مسافتی است ز آهنگ خفه با رده

بسوز هر نفس از پرده حزین گویم ... خنک هوای زمستان و خیمه بی پرده

چنین که گرم درآمد بکلبه خورشید ... چگونه راست کنم من برش ادا پرده

من از زیادت جون صبح در شگفتم ... چه کار دارد در راه اولیا پرده

گشاده است مرا بام و در تجلی نیست ... که برگرفته ام از زاده گیرها پرده

میان خانه من آفتاب گستاخیست ... درآید و برود نیستش ز بام پرده

چو سایه بان سرم نیز عالی فلکیست ... چو لعبتان خیالم چه کار با پرده

چه راست خانه کسی ام که روزگار مرا ... همی طراز داد ز خط استوا پرده

ز تاب مهر سپیده روشندم چو دم چشم ... ازان گرفت مرا عنکبوت جا پرده

ز سا ذتیر مهی بنده خانه را امروز ... همی حمایت دهد چنین او لا پرده

مزاج خانه من گرم گشت و تحلی کوش ... علاج ان بدو جز نیست یا پرده

چو آفتاب ازین شرم در عرق غرقم ... امیدم آنکه بپوشی ازین خطا پرده

چه سایه افکنم بر دماغ زنبوری ... چه عنکبوت شد خانه مرا پرده

اگر ز پرده مرا سایه نیست غم نخورم ... چو هست بر سرم از سایه هما پرده

همیشه تا که بنور چراغ مهر برید ... محذرات سموات ره فرا پرده

هرآنکه با تو نه در پرده ارادتست ... ز روی کارش برگیر ای خدا پرده

دعای جان تو از دل سحر کهان گویم ... که آن زمان نبود در ره دعا پرده

دلا بکوش که باقی عمر دریابی ... که عمر باقی ازین عمر برگذر مانی

ز سوز سینه طلب آبروی از طلبی ... که همچو شمع ازان سوز تاج سر مانی

ز سر برون کن آن جنس‌های تو بر تو ... گذر ز چنبر گردون دون اگر مانی

ز آب علم بپرور درخت ایمان را ... نگاه کن که ازان سوز تاج سر مانی

بیانج ام حرام از حقیق عالم خلق ... که هر جا ز خردی تپت ما حضر مانی

که ظلمت ره درپت حلقه چرخ ... که حلقه را همه جا خود برون در مانی

حقیقت همه چیزی خدا بگه هست بدان ... که تا مقام خود از جمله بر زبر مانی

اگر بخویش برای درجهان نگری ... اگرچه جوش محیدست مختصر مانی

اگر تو کام جو برکار با حساب آری ... محیط دایره چرخ مختصر مانی

ز غایت طلب تپت ما رونمایی ان ... چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر مانی

ز هر چه هست آن می کنی تو امشغول ... فراغتی تو ازان تهبرست اگر مانی

کنون که فارغ گشتی کن جهان فراخ ... بصد بلا چو خران جای جواب خور مانی

عذاب جان کی ای ... که این قدر زبان همه خطر مانی

بهرزه بانگ چه داری چو دردمند نه‌ای — تو درد جوی که درمانش بر اثر آیی
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر — تو روی بحر ندیدی کجا گهر آیی
بباید از دل تو دود آتش طغیان — چو لاله گر بمثل آب بر جگر آیی
کسی ز سنگدلی همچو کوه سر بفلک — ز سنگ ریزه از طرف برگذر آیی
چو شیر مادر خون پدر حلال کنی — بگاه کینه اگر دست بر پدر آیی
اگرچه پشت خود از زور کوه خم بدهی — که خویشتن را ز ترس کی بی خطر آیی
ز حرص همچو ترازو بچرخ زیر زمین — معلقی زنی ار یک قراضه زر آیی
سری که می‌ننهی بر زمین ز بهر سجود — تا آب در بری از بهر ماهی ار آیی
جهان بعالم صورت دل است آشفته — که گر بعالم معنی رسی صور آیی
طواف گاه تو بر گرد عالم صورت — چو این قدر طلبی لایق قدر آیی
چو مطمح نظر تو جهان جز تن بود — وجود را همه خاشاک رهگذر آیی
بپای فکر سفر کن از او نجنبش خود — بیا عنبر بیتا که بدین سفر آیی
ترا بملک ابد تهنیت کنم روزی — که تو بمردی ز خویشتن بطر آیی
بذوق سخن حق اگر چه تیغ بود — فزون بریش که از آن لذت شکر آیی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر — که خسته دل ز اندیشهٔ نظر آیی

ز بهر شیطان

ز بهر شیطان نه بهر گوش دار و چشم — هلاک خویش از آن تیره کار بر آیی
نظر بهرچه نه از راه اعتبار کنی — اگر گلی نگری خار در بصر آیی
تو بس عزیزی خود را مکن ذلیل که — گزین کرند کشتی و از آن حذر آیی
ز بهر نان چو بشورت دل آتشین نکنی — ز آب چشمهٔ حکمت گرا جگر آیی
بوقت خفتگی از حال خود درآید بر — بصبح مرگ ز احوال خود خبر آیی
گرنی مکن چو کمان تا است خیره می‌نهد — چو تیر راست روی کن که بال و پر آیی
قفل خواب در چشم و دل مکن در بند — مگر کشیده از توشهٔ سحر آیی
ز خود تهی شو و بار گران خلق بکش — که تا چو کشتی دریا چو در ور آیی
تو خود نگاه بجای هی تو کو تا تو تهی — ز بر شه کمایی برار عبر آیی
ز جیب خلق کنی دست اعتراض جدا — چو دامن از همه در قبضهٔ قدر آیی
مباز با بد و نیک جهان که با دو سه روز — به تهش منی از این و نه زان اثر آیی
مباش غره به ایام کامرانی و عیش — چو نرگس ار بشل
نظر مکن از این طاعت ار بمردی تن — ببین که فردا خود را چه مختصر آیی
بس آب روی که فردا تو چشم حاصل شت — ز آب چشم گر امروز روی بار آیی
نظر بتاج کرامت کن و بحضرت عرش — که تا تو چشم زنی کار را دگر آیی

بناگزر قناعت کن و فضول مجوی | که تا ازین همه بیهوده‌ها گذر یابی
اگر طلابی مدد روی خویش نمی‌بینی | که که بود که طلب را طلب سپر یابی
ندیده‌ای که چو رنج از عسل پدید آید | شفا بواسطهٔ زخم نیشتر یابی
ز دین فزود خشن رنج‌ها که کرده حاصل | که بی قبولی ازین قوم عشوه خر یابی
سبزه‌ها بجز آن می‌کشی کرانکند | که هر کجا که کرا دین بود خبر یابی
تو از دناءت همت بهار جمله کنی | که خشم و شهوت انسان [illegible] یابی
ز عشق مایه انسان بنز که جان گیرد | چرا بجز نزاد از چشم با پدر یابی
مراد دنیا و دین هر دو شد یکی گیرند | ترا هوش که همه شان چه گونه دریابی
حصول لذت این دولت لذت است | که چو ترک کنی ذوق آن دگر یابی
بچشم علت تو هر جهت معیوب است | درست راست که ما هم همه نظر یابی
برین صفت که تو گم کرده طریق نجات | زنی روی بزرگان تو راه خبر یابی
ازین بزرگان امروز دراز حکمت | که مثل او نه نماید بحر و بر یابی
شهاب الدین عمر السهروردی آنکه او | کز مسالک آن دلو سرحد یابی
خشاشه رمق ملت آرد و بنیاد | که این سعادت هرچند زود در یابی
امام قدوه اقطاب ثالث العمرین | که خاک پایش بر جبهت قمر یابی

کجا قوت او خوان تربیت افکند | نواله دهن در وقت حق یابی
چو موج قلزم طبعش گهر براندازد | بجار را لو شمر تر از بهر یابی
در آن بحر که پایان نگفت شیب | بیمن همتش تا بحر در یابی
با بروی حسن خواهد وصل کن | بگر رهایی از آتش سقر یابی
مدد ز همت او خواه در ریاضت عشق | چو حنک دلو کنی ماری زعمر یابی
در بهشت بروی دل تو باز کنند | کرا سپاه عالیش منتظر یابی
اگر نخ ارادت فرو بری بدرش | ز شاخ تربیتش گونه گون ثمر یابی
محیط شد تو آفات مهلک از چپ و راست | بکوش گر گشت همتش مقر یابی
بنجر بواسطهٔ کشتی هدایت او | ز موج لجه آفات کی عبر یابی
بچشم دانش در ذات او تأمل کن | که تا ملک را در صورت بشر یابی
ز سر لفظ نبوت در انوار دل‌اش | لبا ذخایر حکمت کی مذخر یابی
علوم عالم غیب از تو اقتباس کند | ز شعله نفش گر تو یک شرر یابی
ز دامن کرمش بر بدار دست طلب | که هر چه از زوی منت سر بسر یابی
ز خاک پایش تاجی بساز و بر سر نه | که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی
کلاه او نه باندازه سر تو کسی است | توجه کن که بجای کله کمر یابی

چو این مساعدت از دولت قدیم نیست / که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
ز ظلم خویش رهایی بدان جناب ترست / ز نفحه کرمش بهره گر نیابی
سعادت ابدی بر سرت نیاز کند / اگر قبولی از آن صدر رهنمایی

مرا دلی است ز انواع فکر سودایی / که هیچ گونه ز هوشش نیست سوی جایی
سرش ز دایره پیروی‌اش افزون گرد / چو چرخ مانده معلق ز زیر و بالایی
گهی حوالت داد و ستد بطبع کند / گهی بچرخ کند نسبت توانایی
گه از خیال شعبده پیر بو العجبی / گهی ز ساده‌دلی در جوال ترسایی
بپای حیرت از این در بدان همی گردد / کرشمه ایستش دست فکر بر جایی
از این غلط بودش از محل فکر و خیال / ولی چو جمع شود در مقام یکتایی
بگوش هوشش از در و دیوار عالم / ندای لی انا بعد از هو هوایی
من از طریق نصیحت همی زنم دمش / که ای دل این همه پریشانی است رسوایی
بجز سوز جزائی که شرع افروزد / برون نیاید حاجت ز تیه چو دارایی
بتوحید کن که نهی پای عقل بر سر نفس / که خاک پا تو کرد سپهر مینایی
حجاب کالبد از پیش چشم جان بردار / گر آنکه به گل آفتاب اندایی

مخدرات سماوی در او جمال پرستند / اگر تو آینه دل ز زنگ بزدایی
کلید کام تو در آستین خویشتن است / ولی چه سود تو با خویشتن نمی‌آیی
بدست حرص نمی‌کنی تو صورت خود / وگرنه ساخته اندت چنانکه می‌بایی
زمانه داد بگل مهره گوهری بخرید / که قدر آن نشناسد کسی بدانایی
زمانه داده خود یک یک باز نبود / تو نیز داده خود جهد کن که بربایی
بکش ز دامن لذات دست کان بزدا / که دامن دل ز اندیشه‌اش بیالایی
در آی تا ف قناعت کز نشیمن خود / اگر بدعوی دولت ترین عطایی
همه جهان ز حاجت بسایه تو بود / چو آفتاب اگر خو کنی بتنهایی
یکی ز خویش برون آی محو شو در دوست / اگر ز حلق بپیوند چو مشک بویایی
بهر نفس که برآری فزون بری خود را / اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی
چو جاه جویی ز حرص ار کرشمه گر گنی / فروز حشمت شرمی و هیچ بی جایی
اگر چو آینه روشن دلی و یکتا روی / کنند روی برویت بتان یغمایی
بدان سبب که بهر باد ناله برگیری / فغان نه در دم دوست زمانه چون نایی
نگاه شهوت و حرص تو نظر خانست / که همچو شمع شد است پیش سمایی
اگر کسی بجز این خاک در دهان آلی / که تو ز حرص شکم خار آتش سمایی

ز مهربانی بگشاده دهان چو شهد / وگر دمی ز بس افتاده زاز صحای
به نیم جو چو نزار و زبان برون آری / وگر چه تنگ نهی بر دل ار سلیمانی
همان تهی چشمی که هزار سال خوری / که جمله چشم دهان همچو شیر والای
نگنجد که تو چون سفره از پی نان است / چو دیگ بر سر آتشش به هر سلیمانی
وگر سرود سرایی وگر دعا خوانی / نفس نمی‌زنی الا که در تقاضایی
تو غم مخور ز پی رزق کان که روزی تو را / بیافرید ضمان می‌کند مدارای
اگر کنی طلب بنهاده پنجه سوی / وگر بداده قناعت کنی بیارای
خروس وار سحرخیز باش مرد تن / بتاج و لعل قبابی چکن بیارای
جدا که بسته کنی از طمع ستور را / نگیل در میان بسته بر سرای
بدان که کار طمع بوده چون سکسل ارای / اگر بوسی پای خسان چرا سای
لسان شمع از آن نبرند که در گور / گر از مشیمه کرباکفن همی آیی
تو زشت روی و آینه خرد روشن / روا است اگر تو با هنر رونمایی
سیاه‌کاری مپسند زانکه بی جان / تو نام چهره وز لطفش سپیدی
دلت ببلبل چه او بجست است درنشه / تو تشنه مانده بدان چو ولد آبی
اگر همی تماشا بدان روی که باغ / ز گل دو روی همی زلاله رعنای

یکی چو کرکس کشای چشم و عقل خویش / فرو نگر که تو خود سر سپید تماشایی
چو بی زمان تو کرکم کنند برادر تو / اگر توانی چون دلش بیارایی
زمانه بر عمر تو می برد هر دم / تو هیچ دم ز پی کشتن زمان سای
ز بهر نان شده همچو سفره بکشش / ز بهر گوشت چو معلاق سپرده‌ای
اگر بری جان بر خاک چشم نکوی / که جان فروزن شمع است جسم
چو شمع اگر زبان رهنمای نداری / بخت باید گر خویشتن برون آی
وگر نه زود همی جان باد کرد چون شمع / برادری ز هوا سپه بیاد بیچای
حیات باقی خواهی بداد و داد کوش / که زنده اند فریدون و حاتم طای
حسن که روی دلت سوی تو دوست / نمود راه خدای حسن که پیدای
ز صورت معنی طلب که ممکن است / ز نقش طوطی حاجبت شکرخای
گذشت عهد جوانی و لهو پیر / سپید نوبت پیری تو به طرای
کنی سپیدی مو به بیت حواله بر سودا / بریش کند ازان مو لی چو سودای
از آن نخست که سیه سی را به پیرانه / تو خود ز جلدی سیه همی بپرای
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود / که رنگ زر بخضاب تو کند مطرای
بقای تو مرا گمی شود معلوم / که نیم ساعت در عمر خود بیفزای

تو زیر دامن الطاف سایه پروردی　　ندیده قهر بی غربت ای ...

بسا یک حادثات درکشید شعله کر　　وگر تو خود چو گهر در بنا و ...

ز هیچ قطره نجاکت بازگشت ترا　　چو ابر گیر که خود سر بر آسمان ...

نه هم زوال نه پیری و زیر خاک شوی　　خود آفتاب گرفتم ترا بر ...

گرامی است ز هر کیست اینکه بو ...　　چو نه خدا را نه خلق را نه خود را ...

جهانیان که مسلمانی تو می پسند　　همیشه تند در کافری و ترسا ...

بر مشت عمر در بنا و بر بنا بیدانو　　هیچ مقصد دینی نه کام دنیا ...

ز تیرگاهی عمر سست پای من　　مگر ز من تپید عمر من یکبار ...

بسی ندیدم و یک قدر از رو نکرد　　ایا ... هیچ مرادی ز نیک پنهانی

چو فوق نیت خدا یا کنه و طاعت　　زما به همت خود مرد و عهود ...

چو اکنون که ما شهر بند تقدیریم　　در هدایت و توفیق با تو یکبار ...

جوی و سپیدت طاعت بحث تحری　　بغربت که بفرجام هم بحث ...

با قضای ارادت شاه و حکم خدا　　اساس پس مصلحت روزگار ...

قیاس آن ز شب و روز ماه و خور کن　　که چون یکی برود دیگری بگیرد جا

عروج داد ز پس یک دگر طلوع بود　　ستارگان همه دانی که شوند جدا

ولیک بعضی ثابت ترند از بعضی　　بیان آن بکنم من بفکر معنی را

نهالکی که ز میوه و بدل از بسر در کند　　چو شد بخاک شود بوستان آرای

چو داد نه سخت شود پای عوم سست کند　　ز مرغزار بقا چنبرهای لطف نمای

نیاید از وی که زیور وجود شود　　اگرچه زاید گوهر ز ابر گردون سای

چو داد نه سخت شود پای عوم سست کند　　ز مرغزار بقا سبزهای لطف نمای

ز اصل بگذرد شاخ و سایه دار شود　　ز یکدگر چو جدا گردد شان چمن آرای

بمرد گل و ماند گلاب پاینده　　از آن سبب که ز گل می شود گلاب جدا

اگر کار بر نخورد بپا لهادوم داد ان　　اگرچه باشد دندان دول اندک پای

بآفتاب و دم صبح زندگانی و پس　　جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای

چنین غلط که بنیاد دین بر آمده بود　　گر اعتقاد بدین سستوار موجودی

گر می نخندد چشمی ز خون می قهقهه　　گر می گرید چشمی ز عشق ما پای

بدین معاد چنان هم خوشدلیم و هم لیک　　درین معامله هم ساکنیم و هم در وا

خدای بر سر صد سال تازه گرداند　　کسی که دین پیمبر از او شود بر پای

تو سال شصد و طی اقتضا افتاد　　رسید دور بدین سرفراز عالی رای

جهان مکرمت و جود رکن دین مسعود — خدایگان شریعت امام زاده [illegible]

زهی جلال ترا چرخ چنبر دامن پوش — زهی کمال ترا کوه قاف دست [illegible]

ز عدل تست که آیینه‌ای کرده ترا — شود به وقت سحر آینه صبح [illegible]

ز خط عقل نوانتر سنه داد کام — اگر تو با تنگ زنی بر خیال کار [illegible]

زبان کلک تو گر دست تیره راند — که دیده چون ظلمت را زه دهد احسان

گذشت آب ز سر بحر را العهد [illegible] — کنون کرم کن برکات [illegible]

ز سایبان جناب تو باری کو بند — میانجی که حکایت همی [illegible]

غم حسود تو می خورد چرخ عکس کشت — کیا همی خوری این غم برده همی [illegible]

ز نوک سرحاوش که میرسد بوی — مشام خصم تو بر وزیدت [illegible]

بجان سپاری بر در که تو کرد آمد — چو کوره آتش باش چو کار این [illegible]

کلاه گوشه خصم تو گر به پنجه حج — بهم فرو شکند طاق او چو [illegible]

بخون دیده همی پرشد حسود تو خاک — بدان هوس که کلی سازد آفتاب [illegible]

همی خورد دم ایام و میزند لا فنی — معاند تو که از باد زنده است چون [illegible]

اگر نخواهد رایت جهان شود زمین — ز ابر درآید دزد در مشام [illegible]

فلک جنابا جاه تو بیش از آن باید — بکام صیت کی کرد در که [illegible]

فراز

فراز سدره فکندست مطرح او مکن — باوج چرخ فکندست جای [illegible]

هنر زبای دراعش دوستان [illegible] — زبان فضل فزونیست بنده و [illegible]

گرفن فکندن اعدا و بر کشیدن دوست — ترا نیابت شد [illegible] با سمان [illegible]

پس انکه از پی تشریف نیک [illegible] — غبار موکب جود بر جبین [illegible]

هنر [illegible] انم که در ممالک نظم — عیال هیچ سخن و [illegible]

همی نیارم کشتن که خاک پای تو [illegible] — چرا از آن که [illegible]

به پیش سرور زروش است غیبت — چو تو مدح نیویش و چو من مدح [illegible]

ولی دو عیب بزرگست این دعاگو را — جدا شد این دو سپاه [illegible]

یکی که می بگذرد شب ز غصه و درد — بجان رسیدم من شاعران [illegible]

دوم [illegible] من در کردن چه خبر آنکه مرا — بجز زبان و زبانی نماند [illegible]

مختصر ما باد او را طالب مدحت — که از دعا [illegible]

بسی بحث قضا ما یک [illegible] — برابر [illegible] کامرانی [illegible]

ای انکه کرد نقل [illegible] — خرخدمت درکت [illegible]

وای انکه ندید ذات [illegible] — کردون [illegible] دیده [illegible]

رایت چو جبین مهر عالم آرای
قدر تو چو چرخ عمر فرسای

با دولت تو سپهر در بند
پر پیت شده زبون رسای

نابوده مدبران علوی را
بی خاطر تو نهان و پیدای

ما خاسته کارگاه سفلی را
استاد هزار کار فرمای

با حلم تو سنگ دود آمده
با جود تو ابر باد پیمای

با سنگ وقار تو کجا باد
زان کوه چرخ زیر بالای

نفزود لباس احتشام تو
از اطلس نه سپهر بهای

تابنده زرای سال خورد تو
چون نو آفتاب سیمای

ای جوشن تر از دو چشم مردم
وی جوشن ندیده شرع دارای

بی لطف تو زنده ام ماهی
الی نبود چو من شکیبای

افتاده بمرد چشم در کنجی
در آرزوی فضای صحرای

در هر نفسم ز تیغ اسپی
در هر سخنم مدرج دای

بر چشم من اشک راست چون
بر سینه من ز درد دعوای

هر ساعتم ز سپهر لشکری
هر لحظه از آفتاب اعدای

چندانکه خار در دهان خورده
چشم چو ضعیفی از نوای

تن در زده کرده تا دیده
اموخته هم ز علت اعضای

که لعبت چشم من کمان عاجی
کاهی نظرم زبان کوتای

کاهی ز عصا کنم قلاوری
هیهات که گرد چشمی از مای

در آرزوی بوی سرم زنجیان
با مردم چشم خویش سودای

چشم که ز روشنائی سودای
وز وی بود دشش همه مولای

امروز چنان شدست در جوش
کش نیست بسوی روشنی رای

گویی ز جه خاست انجم و جشت
گرز انکه بزوش مردمی جای

چون بوم از آفتاب بیزار
از خلق نهان بسده جو عنقای

هر دو شخصه چشم همچو ساحی
با انکه جو طوطیم شکرخای

خورشید جلالتا که بی خود
خفاش جه کونه گشت حربای

از درد بسی بجان گردیدم
تا خود که کند مرا مداوای

این مردم چشم من که طبعش
در علم نظر چو ژرف دریای

از خاطر تیره کند اندیشی
وز طبع لطیف راحت افزای

در سینه تیره با دلی روشن
همچون صدف از درون گهرزای

هر گرد سری خود فراز کو
چون دیده که نیست وقع دارای

گفتند کرامت در دوبی پرسش — اول که رسد بنود مبدای
امروز یقین شدم که مولانا — کرد ست بدین حدیث ایمای
خود ما دگر خاطر عالی — گش هر کر بود بنده جای
هر چند کنون ز رامش و سادی — با عمر زد کاش نیست پروای
زین پیش طلب مرا که کم نایی — مانند بنده مدحت رای
تشریف تقصد سلیمانی — چون بود نصیب هدهد ساعی
من بنده عیادت ار مرحوم — از بید حضور من نفاصای
با شست دو تا ز راست پیاده — پیوسته همی نیم بزمانی
در پیش تو کار من چنین نازل — وانگاه به پیش حدود خویش عالی
گرد ز در سلیم همی سازد — نزدیک تو اطبی سبز رای
اعما بود آری صاحب الحاجب — وین تیر رهی است هم تماشای
این آن مثل است که زبان گویند — کوری کتته به دست تو سای
باید ت زبان عمر بیت رو ق — هر امروز یکی هست فردای
گویم و بکند رخنه در مسلمانی — تو همی که منیت تراد همه جای

گر کام یا به داند یشه نصب شاید کرد — گر در مدارج رفعت به بر نیارا ی
بروز کار تو نزدیک شد که بخرد — ز زلف ماه رخان خدمت پریشانی
حیا ز هر ی عزم تو همی آموخت — که در زبانها معروف شد بکسیلانی
ببندگی تو انچنا مقید ست ارنی — که کار دارد و جان در مغاک حیرانی
فزیت تو برا جرام چنگ کا ز جان — که بر سکانه موالید نقش انسانی
ز تاب خشم تو پیکانها ی لعل شود — بچشم خصم تو در لعلها ی پیکانی
تبا زیانه فرمان تو همی گردد — بگرد کو ی زمین که کو ا سمان ج گانی
جو فیض طبع تو باران جو دبار ز ند — هوا ز ابر بوشد لباس کح را ی
اگر خسته دره مرده زنده به خیزد — هران زمین که تو بر وی قدم برکردی
اگر نخواهد لطفت چنان شود بس زین — که کس نیابد در عالم اد ملو سای
نه در کسی بجز از زلف یار سر کشی — نه در کسی بجز از طل ی کران جای
اساس پس کجا اقبال او ان زکی — که سر فراز تر از مر حیاد از کا ی
اگر ز قبل تت گردش خورشید — مباد ا که بو ر وی ا ر کسی طر دا ی
دراز می کنم در محامد تو سخن — که هر چه خواهم گفتن تراز حید ا ی
گر اسماع تو تشریف نظم بنده بود — کند بمایده صیو شیش حما ی

ز لطف بخت معانی زنده انگیزیم | که در بهشت بود زنده مرغ روحانی

عجب که روی دلت هست سوی حال رهی | چنین که روی جهان هست سوی ارزانی

اگرچه شغل تو همواره داد و دست سزد | که داد جان من از روزگار پیشانی

بجز بواسطه کشتی عنایت تو | چگونه جان برم از موج بحر حیرانی

ترا همیشه چو فریاد اگر همی خوانم | مرا مدام تو چون کام دل همی رانی

مرا دماغ بدان غایت از غرور تباه | که در سرای تو شایسته ام بدربانی

ترا عنایت در حق من چنین قاصر | که از سپهر برین هم فروترم دانی

تو فارغی ز من و من خود از تو موجودم | که ذره ام من و تو آفتاب رحمانی

روا مدار پراکندگی خاطر من | برای نظم معیشت ز فرط حیرانی

اگرچه خاطرم آن ابر گوهرافشانست | که تازه باشد از نور جهانبانی

ولیک ابر پراکنده باد بهم باید | چو جمع گشت گراید بگوهرافشانی

بجان جان مقدس بحفظ تو زنده است | بنان و گوشت بود زنده روح حیوانی

ترا زبان بپذیرفت از روی کرم | که گرد قهر من از آب جود بنشانی

گذشت عمری و زنگی از آن می ترسم | که بنده را ز مضیق سخن زبان [illegible]

گره برین کار ز بخت بنده می شد | نه زانکه بخت ترا راه [illegible]

شود تا بعد ز پسم که چون ز حد برد | بدان کشد که ز بخلها بیشطانی

کسی بداند گر بخت بنده مشتغل است | گمان برد که تو از عزم خود پشیمانی

وز آن ازینم پیشانی تقاضا نیست | اگرچه جمله سرم تا قفاست پیشانی

[illegible] رعایت لی هنر باشد | بروزگار تو از من حدیث [illegible]

ز بس که خون دل از محنت تا بخشم | جواهر سخنم جملگیست رمانی

برون از آنکه سپید کرد و کشید دیوانی | چه بود حاصل عمر من از شاه خوانی

بگرد من نرسند آنکسان که باید | بشعر و خلعت و مرکوب و مهر صد کانی

قیاس می کنم از شاعران منم تنها | که نیستم ز گرانی بقوت ارزانی

نه از کفایت عمر بخط و محرومی | حقیر است همه محتشو و تن آسانی

وگر نه در طلبات ضروری هرکه | براق باز نماند ز اسب پالانی

من از ستایی بود توان شعر بسازم | وگر چه صلح تو شری بود ز دیوانی

[illegible] خوات الفاظ و دقت معنی | دریغ و درد اگر بود می خرانی

اگر شعر مرا مخلص نباید کرد | بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی

اگر بر خم زبان برنیارم آتش آب | مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی

نبات فکرت من پای حظ عقد | زره [illegible] فضولی زبان مسلمانی

نگردد هیچ کس را زمانه از دشمن … چو حال من شب یلدا در [illegible]
بدست محرم نامحرمش فضیحت کرد … ز هیچ شرم ز خلق و ز ترس رسوائی
مرا ز غیرت خون جگر بجوش آمد … چو آن نجابتش دیدم ز ماه سیمائی
زدم بشانهٔ تفتیح زلف الفاظش … بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی
چنان بزیور مدح تو دادمش زینت … که در کنار قبولش سزد که جا یابد
ز راستی قد الفاظ او چنان موزون … که سجده می‌بردش سروهای بستانی
ز نازکی رخ معنی او چنان روشن … که رنگ می‌برد از لاله‌های نعمانی
هنوز چشم بد این زعوری کسوت … مگر که دامن عصا بدان بوستانی
اگرچه شعر همانست لیک آری هم … نه کند سخن نیک رهنمائی
بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم … عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی
سخن گواه سخن پس نمی‌کنم دعوی … که رسم اهل هنر نیست لاف [illegible]
سخن‌شناس چو تو در زمانه دیگر نیست … بماند سخن دیگران [illegible]
نه هر که هست گوی او سخن دانست … [illegible] همی گویم این [illegible]
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند … ولیک تا بداند طوطیان سخن [illegible]
چو هیچ دست و احسان کسی نجنبید … چه باشد ار تو بپرسی [illegible]

ز خدمتت غرض من سعادت ابدست … که خود بدست توان کرد نعمت فانی
سپید باز نه زان خدمت ملوک کند … که می‌نیابد قوت شکم بآسانی
ولیک کسب شرف را و نیکنامی … حذر نمی‌کند از [illegible]
بدین درازی بیهوده کس نگفت ولی … شنیده سخن دشمنان [illegible]
همیشه تا که حکیمی بخوان دانش … غذای جان دهد از لقمه‌های لقمانی
بگلستان وفا غنچه‌های آمالت … شکفته باد ز الطاف لطف سبحانی

ای نسیم لطفت عنبرسای … وی زلال کرمت جان‌افزای
همچو دست تو گوهر نبخشی … سر کلکت شده انگشت‌نمای
التفات نظرت پایهٔ بخت … سایهٔ عاطفتت فر همای
تا همی کوه [illegible] … لشکر سنگدل آهن‌خای
جان ما سوخت هجر تو شد … کاهن و سنگ بود آتش‌زای
کو بیا از پی این خاک [illegible] … پیش از این خاطر نظم‌آرای
عجبا شد کان شد درست … که زراد نشد [illegible] گشای
تیغ عزم تو از آن هست … که شود [illegible]

بادا اگر کاوه ربابیت طبع — باد قهر بیت ترا کوه ربای
هیچ دانی چه سبب بود که کوه — ترشد از هیبت تو اندر وای
چون کمر کوه شد متعهد تو دید — کمر از دامن زمین بگشای
پای مردی طلب سید از حکمت — ماش متعهد نکند سرای
تنگ حلمت زنی خیت — خواست تا کوه نماند بر جای
ترد قهر تو شمع اندر گشت — بر که از هول من حسامه
پاره سنگ چه سنگ از گشت — تر دو آن هیبت کرد و بن سای
دو سه روز از سران بر خیزد — کمش سنگ خود می اسای
این سخن گر ز مشاهد رفت — شد باد سخط تو دمای
گر برو تیغ زد پستش دستان — که سبک لحظه در انداز پای
تا جنان در کمرش بار دست — کو برو جوشش از کمر گشای
پای تهر تو کجا دارد کوه — ور چه باشد سرا و گردن سای
شد بی تری و نا هموار — بنهد از سر چو ترا باشد رای
گرچه چیزیست بیا پنج دهن — کنک کرد و اگر شش گویای
خون لعلش تیغ اندر رو ق — گر برو تیغ زنی مهر اسای

بانگ روی زن و سکر که پیش — گرد دو از هیبت تو نابرداری
گرچه طرف کمر او لعل است — خاک پای راه نشسته لای
برجگر اب ندارد زانکه — تا تیر او نوشش کی اندر بای
بی سبب تیغ کشی سنگین دل — بی زبان لاف زنی ماده وداع
گردن افرازد و خواهش بردد — بانگ در کبر و بر دم چو درای
پیش قهر تو صد اما و تی گوش — گاه کران چنین تو بالا نمای
خیمه تا چند زند بر سر کوه — لاله خون از جگر صحرای
پای همت بکشد از دامن او — وحشت اندر بیشه ها در سر ما لای
طبع موزون تر از دو جشت — زحمت سنگ چه ترا بد دادی
روزها بی نحواوش ست — افتاد باز پس کوه برای
جان ها هی بکه به پیوستی — هم چنین تا قیامت می پای

ای ز دهشت در لب جان شیرینی — وی گرفته ز لبت کام جهان شیرینی
شکرت ابحیاتست لبان جانست — خود ندانم که چه چیز است میان شیرینی
هر کجا چهره تو سفره خوبی گسترد — دهشاور دانجا بمیان شیرینی

بنده آن لب لعلم که به شیرینکاری   آورد بیرون غالب دهان شیرینی
گر بتقریر درآرد سخنش دل گرمی   گرمی افزاید نی هیچ گمان شیرینی
ز دهان تو تنگ شیرینی از آنکه   در دهان تو نهاد است زبان شیرینی
خط تو سبزه و لبها نمکست آنکه   نمک و سبزه که نارد ز بیان شیرینی
همه آرام دل من ز شکرخنده تست   گرچه سود نمی‌کند ز خندان شیرینی
از رخت کام دل آید و رم اگر غم بود   کی حاصل کند از گل دهان شیرینی
نکنم روی ترش گرچه کنی تنگ بها   گرچه تلخ است حدیث تو روان شیرینی
اگرچه در دل من جای تو دنیست عجب   در دل تنگ گرفتست مکان شیرینی
نیشکر را اگر شد لب شیرین کمری   از دل نی چو نی آید بفغان شیرینی
مکن ای جان و جهان با خوشی از حد بیرون   چون جهان با من اگر هست چو جان شیرینی
گرچه شیرین سخنی چرب زبانی مکن   زانکه با چرب زبانی نخورد دلکش شیرینی
دل بکم چو بجان دهانش آید   از حدیثت بمن آرد دهنت شیرینی
لب و دندان و زبان سخت شیرین انجم   ای تو بر تو خواسته جهان شیرینی
نشود در رحوب از تو جوانی نبات   هرکه داند که تو بر دل بچه سان شیرینی
من غلام خط هندوی تو گرچه ترش دو چشم   چون بدزدید از آن تنگ دهان شیرینی

تنگ شکر چو فراخ است و دهان تنگ   رو بکام دل تشنه لبان شیرینی
دگر از تنگ شکر چرخ نخواهی کنی   باده ام از سخن من پستان شیرینی
شکر از لعل تو در خط شد ارت ور نیست   در خط خواجه ببین مشک فشان شیرینی
زکن دل اگر زبان قلمش وقت هنر   چون لب یار خنده و بهر زبان شیرینی
بی‌معنی رنج اگر دست بمالد بشل   همچو نیشکرش آید ز سنان شیرینی
آتش اندر زغم ار سینه بیابد شکر   گر نهد با سخنش پیش دکان شیرینی
نخل با ماندن کلک میان بسته او   که خورد تلخ و عوض بخشد از آن شیرینی
قلمش زرد چو شمع است مگر ور نباشد   چون همه ساله بود جوز دشان شیرینی
بمذاق عقلا لفظ و معانی خوشش   همچنان است که در آب دهان شیرینی
عمل آرد در جامه و زنار سخن خوش   نخل اگر با سخنش کرد بیان شیرینی
کاغذی پیش صابونی و روی قلمش   کرده بی زحمت آتش ده خان شیرینی
شکر بسته بخندند که او با نقطش   بچه کار آورد از خوار سمان شیرینی
گر سر کلک سیه کار تو شیرین کارست   پس عجب نبود از رنگ زبان شیرینی
مرده را کلک ضعیف تو شکر گیاهی   تلخی عیش مرا کرد ضمان شیرینی
چون من اندیشه کنم در خط و نقطه شود   مغز همچون شکرم در استخوان شیرینی

گر تو داری سخن خویش بحلوا ارزانی | در جهان نیست سزاوار گران شیرینی
سخت چشم است چو مادام شکر گر بکند | در پی از شرم حدیث تو نهان شیرینی
طوطی ار با تو کند دعوی شیرین سخنی | نه زبانست و بود در دهنش بیان شیرینی
در پی دو چوب گر قفس ار زانست نبات | که بدزدید از آن کلک زبان شیرینی
گر کسی زر تو شده م کند آن منصب نیست | تره و دال بود و انجمن خوان شیرینی
کارگه مشک کرشمه است لبم و رو... | که در آن کار بود با گران شیرینی
همه شیرینی عالم ز لبی با بد جواست | که همی بادت از لفظ و بیان شیرینی
زین شکرها که معیار زحر دمورونت | چون چشیدی بکش اکنون بجهان شیرینی
تا بگرد تو دهان خوش کنم از خود بشل | از زر و ایدم اندر نی نان شیرینی
چون تهی کاه چشم بر ز شکر گشت دهان | کامد از خاطرم اندر خفقان شیرینی
می توانم که بیارایم از این یک ان خوانی | از لطایف ز کران تا بکران شیرینی
لیک قاصر نظران از ره صورت بینند | که نخوردیم خود از عرس فلان شیرینی
شکر تو بر من درویش کرمهای | از تو خواهم من و از من دگران شیرینی

بدیدمت ز سران معاملت داری | که دست باز کشی بگیدم از ...

تو ای جهان ز شراب غرور سرمستی | که خون خلق بریزی و جرعه پنداری
چو آفتاب همی منم انکه سوی رخت | روا نه کرده از ایام خط بیزاری
مه سیه گری ای موجی نظره خویش | جدا ز چهره نیاموختی نکوکاری
کمان بری که ندانم که چون بگشت | بدانکه چشم تو خود را ابتهد بیماری
سزا که خود در جای فلک گران نرم | گران سری تو در می خورد سرباری
چو مشک خویش سر اندر جهان نجم رحمت | کرم ... اندوه دلداری
دلم بچاه زنخدان خود درافکندی | کنون بمشک همی چاه را بینباری
مه چهارده در شب شود بدیده ترا | ز ماه چارده شب می شود بیداری
ز عکس آن خط زنگار گون و آن لب لعل | مراست دل چو دل پسته لعل و زنگاری
اگر لطیع کشید سر بسوی بالا دود | چرا بپای کشی زلف تا ز گلنار
بروز روشن ای نو زلف هندو شب | کشید دست بدل از دزدی و عیاری
ز من بسر زنش او را بگو که چون دل من | مده بباد سر خویش از سبکساری
بعهد معدلت خواجه ای که ... | اگرچه بر دل ای زلف تنگ ...
حقیقت آصف ثانی که باد هیبت او | ربود از سر گردون کلاه جباری
حیات بخش ... اصل ... دین | کم نیست که معانی او ...

دماغ هر که ز مهر تو نیست خوش چو گل / دران دماغ نباشد امید هشیاری
در آب سایه که سار می شود کج / مثال حلمش بر سطح آب بنگاری
بخواب من چو نغنود فتنه در عهدش / بجرم دولت او باز فتنه بیداری
ز باد بهر دکجا آب منعقد گردد / بلطف طبعش گر آب را بپا داری
زهی نموده در ایام تو پشیمانی / فلک ز سفله نوازی جهان غداری
سحاب نیل از آن چاک سر بدان کرده / که از تواضع بروی از کلام تکراری
بروی قار روپینگی بنهاد خود را کوه / بروی قهقهه خندید کبک کهساری
کسی که در تو نظر با بچشم مهر کند / برو ز نار مژه اند خشم نباری
کمال عدل تو تا کارساز عالم شد / ندید غنچه ز باد صبا دل آزاری
سنان که عامل فتنه است در وقت / چو من ستون زنخ کرد دست بیکاری
نه گرز کوبد در دولت تو من سرد / نه تیغ ماند در دولت تو بیکاری
جواب بر جگر آتش آب کرده چکند / اگر بنفشه کند کوه را بپشتاری
روا است گر کند دو سپهی زر کرت / که گرچه روی شناس است حاشیه داری
ز موج آب نشد گنبد حباب خراب / دران دیار که حزم تو کرد معماری
برآستان تو بس شب که از مه رفرز / نجوم ثابته دارد ز روی سیاری

کند

کند قهر تو گر باد را گلوگیرد / صبا نفس نزند هرچه بدشواری
ز حد قطع شود همچو تیغ پیوسته / هران دوره که عهد تو کرد طراری
بود بر آتش و آبش کز جوانه شه / کسی که در کف جان تست زنهاری
خرد بخامه تو از سر تعجب گفت / چو طوطئی که سپارای سرح کساری
کشید نطق تو خط بر لب شکر سخنان / بدست چرب زبانی و خوش گفتاری
خوش زبانی انگشت نمای اطرافی / ز تیر طبعی مشکل گشای اسراری
سبکشی منفرد و مترجمی خاموش / مسخری متحکم مقیدی جاری
دقیقهای سخن زان مجر ست ترا / که بهر ضبط کی زان شبی بروز آری
نیم سر کلکت گوی کشنده زبان / ولی هنوز نیه کار و بسته رفتاری
تو نیم رکم چون کمر کار زاد در سید / سر دو بیت که روی بن شست بر دار
چو بر نشستی و وادی عنان کرد خویش / زمانه با تو برد لنگی رهواری
یک شبچون کیسو کشان دم بری / ز زنگبار دو صد ماه روی فرخاری
مخدرات ضمیر از تو مشفق گشته / از آن بریده زبان و سیاه رخساری
بحکم تیغ من آلوده ز خون کرم / چو من بسر زنش از بهران گرفتاری
اگرچه چیس مانع خورده دو چراغ / شده است از اثران زبان آوری

چو کودکان نو آموز پای در ننهی — بهیچ مکتبی الا بگریه و زاری
ز حیث بر سر انگشت رشت رنگ — اگر نه مستمع رازهای افکاری
تو یک عالم حسنی سوی خردمندان — ازان چو بکران دوام قرین اسعاری
میان بسته و پیچیده پای حبر و سیاه — ضعیف پیکر و لاغر و زنج رفتاری
بیاض روز چو در زیر پای آوردی — شبی ازان پس سر در دل شب تاری
چو تیره خواجه سپیدی نیمی بوشی دلس — پیام حسنی و جسر خاتحرف برداری
سر نوا ز انکپاری فرامش گشت — بهشتی کرمت از اشکم خماری
هوا و خاک سپاهان چمن بمقدم تو — نشسته اند بیکجای و معطاری
دران مصاف که از روزگار کشته شدند — تو میدهی بکرم احسن فضل ایثاری
بخدمت تو اگر فخر میکنم باری — که از طلاس پس شخص است تو هست عاری
توان نه که بجز راه مکرمت سپری — توان نه که بجز بجم بنکوهی کاری
سزد که خواری حرمان کشد معانی را — بلی کشند غوبیان مرا نه خواری
بپای مرا چون شا زه مواره — نه هچو روزه که کمیاب که مظهر داری
مرا اگر چه اکرام بجز که بربایه — همه متاع گرانرا کند خریداری
ز حضرت تطر خطام و بنابت — که کن ز عیسی مریم بحست بیطاری

بجز زمانه سرا بنده کان گر شد — رواست کار من ار بازمانده گهر تاری
هنروران بر لطفش و واسع گرمت — و دیعه از تو بهر بی حفاظ سپاری
اگر چه پروی من باضطرار کند — گرین قصیده بخواند روان مجازی
سخن بپایه قدر تو کی رسد چو نو — زروی مرتبت افزون ز حد معیاری
بسی بکشم و ز حد کی نشد گفت — ازان ثنا که باضعاف آن سزاواری
ثنای دست گهر بار تو زبان — بکش ز سر انبساط هم کاری
صداع سمع هما بون فنون این هم — بشرطا بگه تو نا گفته گفته انگاری
همیشه تا که اطلس افلاس را بگرداند — بمن ز یدلقاییت قضا بمساری

ای که در شیوه گوهر باری — ابر خواهد ز بنانت باری
در مقص کرد سپه خامه تو — طوطیان را ز شکر گفتاری
این چه خلق است بدین زیبایی — وین چه لطف است بدین بسیاری
قلم و کلید کرم است — بر در بخل کند مسماری
چون کند هیبت تو دندان تیز — شود معده دوزخ تازی
هر کجا خلق تو محرم شود — نکند باد صبا عطاری

نیستی خفته ز کار فضلا | چشم بد دور ازین بیداری
هر که بحسابی در عقد | تو ز انگشت فزون کرداری
نفست صحت جان می‌بخشد | گرچه چون باد صبا بیماری
ور چه درد تو ز کسر اثریست | چون سر زلف بتان دلداری
گرم جام تو صداع کردست | خاص احوال مرا غمخواری
شد در سیتم که تو هی چشم وجود | که به تیماری مردم داری
یک شب که دگر باره مباد | این عرق نیست که می‌باری
فرط جود است که جان افکند | همه اندام تو گوهرباری
علم الله که ز رنج تن تو | شد جهان بر دل و چشمم تاری
زود برخیز که می‌خواهد | باد تیمار مرا اسپاری
نیست ذات تو بری از زاری | همه‌ای لطف تو گلزاری
نیست یک ذره که خواهد آزار | چو شود موری پی مرد آزاری
ذات تو نسخهٔ لطف است | این سخن را به هوس نشماری
حرف علت اگر کرده رقم | یا از آن هیچ به دل آزاری
که قضا از پی تصحیح او کرده | قلم خود به سلامت جاری

ای ترا فضل و هنر جاهی | وی ترا از جهل هنر زنهاری
اندرین عهد بنا سازی خلق | کار من چیست بدین سواری
همچو لعلم جگر پر خونست | عکس اشکم ز رخم دیناری
زانکه چون کوه فلک دامن گرد | سختی و شدی و ناهمواری
بس که دیدم ز کریمان دوشی | بس که بردم ره هر بی‌جواری
لاجرم می‌کشم از تو میدی | به سر فضل خط بیزاری
گشته‌ام بد خانهٔ معنی دزن | گر نکردی کرمت معماری
جانی از تو بستم باز درد | لطف عذب تو شیرین کاری
کس خریدار نباشد ما را | گر نه لطف تو کند بشماری
چو بشوهی عاقل اهل هنر | با شدت خود غم من غمخواری
چشم دارم که تو از گوشهٔ چشم | بر معاشم نظری بگماری
حق گذاری که نباشد طمعم | گر تو حق هنرم بگذاری

تا فلک گردن مردم نالها | گل باغ دولت برو زجوانی
به حسرت برو از جهان ای دوری | که بود دشمن بر اقلیم دل

سپیده‌دم ز روز اقبال بودش / بدین تیره شب خود گرا[illegible]
دریغا جان کامرانی که ناگاه / شکر شد در کام او کام [illegible]
ز تابوت کرد دست اجل تخته بدیش / چو سرو سهی قامتی هر که بیند
نشانی پسر شد از بدلیک کردن / ندا داد ابرش ز چشمه زندگانی
ز کلک کاد چون برآمد بنفشه / ز آتش بر و جبت ما دختران
تو چینی که آمد گل ز غنچه بیرون / شد اندر کفن همچو غنچه نهان
جهانا ترا شرم باید که تا او / کنی عرضه بر ما گل [illegible]
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس / تهی را ز جوانان جوانی [illegible]
چه ناکام سرسبزی [illegible] / سپه کشته رنج تم تا [illegible]
چه رنگ آورد گرده خلقی / ز خون جگر جام ما [illegible]
لب لاله دل سنگ خندد خندد / نمی ترسد اختر از این دل [illegible]
ز باد فنا ریخت دو دامن گل / گل تازه از گل بوستان [illegible]
فرو بسته او همچو نرگس دهن خشک / بهوش [illegible] لایق بود تر زبانی
چو کشتی یاد فنا شمع دین را / چراغ گلی از جا بر می دمانی
نبخشود اختران سرو قامت / چه سنگین دلی وچه نامهربانی

خرامنده سرو ایکو تا چه بودت / که امروز گرد چمن ناجبانی
چو نرگس یکی دیده از خواب بگشا / ز بیماری ار جهد بنی توانی
[illegible] جهان پا برداده / تو خاک پی جا بی همانا بدانی
نه از بارگاه برادر جدا کی / نه ما را سوی حضرت خویش خوانی
نه یاران آسوده را بر نشینی / نه [illegible] را بر نشانی
بسا جان که داده‌ای در عداوت / [illegible]
بس از انتظار تو در [illegible] / نه این جسم هم داستان شد [illegible]
[illegible] / بدین گرمی آخر جدا امیدوانی
رهی دور در پیش داری و ترسم / که زین نوبت اندر سفر دیر مانی
تو پس جاکی در سواری ولیکن / [illegible] چون دوانی
[illegible] حرف است نام تو گرچه / ز زیر زمین میدمندت نشانی
چو آنجا مقام تو مخصوص آمد / نگردی درین خاکدان [illegible]
نبالید ای دوستان دیگر بید / بران طلعت خوب و فرخ [illegible]
[illegible] / ز چنگال مرگ ار برستی توانی
تو شادی مرکش که آخر ترا هم / [illegible] دور گردون [illegible]

همیشه بی شادمانی عمر آرد / چنین بود تا بود گیتی فانی
هم از صبر خویشتن کنم رخنه پشتیت / گشاده چو شد ناوک آسمانی
چو بر جا بود رکن باطل نگردد / ز نقصان یک خشت اصل مبانی
ایا سرفرازی که این بحث کردن / که تو قطب اقبال رکنان دانی
بحمد الله ار چه ستاره فرو شد / بجایست خورشید چرخ معانی
امام جهان رکن دین صدر عالم / سرافراز ایام نعمان ثانی
تو خورشید شرعی و او ماه ملت / شده روشن از هر دو چشم امانی
میان شما خاک چون حایل آمد / قمر منخسف شد تو جاودانی
ترا و اپسین اندوانها و آن را / که شاد است زین و اپسین شادمانی
نه بر وفق دو تعت این شعر لکن / مرا هم نباید زمین هم معانی
خدایا درین ساعت از گنج رحمت / هزاران لطیفه بجانش رسانی
ز فرزند جاوید جوانی و دولت / تمتع ده این خواجه را جاودانی

ای دل چو نیست صبر ترا بر قرار پای / هان بر بساط عشق منه زینهار پای
سهل است پای داری تو در مقام وصل / چون دست برد هجر ببینی بدار پای

هر کار را سپر ز دایره بیرون / چون در میان نهادی هر کار را پای
گر بر سر تو تیغ بود فی المثل چو کوه / مپذیر سخت در غم آن غمگسار پای
بر کار از آن نکرد سر خود همی دود / کو می نهد سبک سوار پیش ما ر پای
هر دل که باشد در سر آن زلف حلقه / چون شانه بر تراشد از سر هزار پای
سروی بود که جای کند بر کنار جوی / گر بر نهد به دیده من آن نگار پای
جانان ز عشق قامت تست این که سرو را / گیرد نباز دست چمن بر کنار پای
چشم تو تا نواخته یار و تیغ دست / باد کسی ندارد در این دیار پای
تا همچو خط بجهره تو سر برآورم / از فرق چون قلم کنم آشکار پای
در خدمت چو سرو بپا داشتم همه / در خون لبان گل بودم بر زخار پای
باد صبا به پستی گلزار روی تو / اندر نهد سبک ببر لاله زار پای
نقش ار نهای بر جنت سرو را / تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای
در پای تو فکنده ام زلف مشکبار / بر میزنی ز ناز بر مشک سار پای
گر دست محنت تو گریبان بگیردم / در دامن فراغ کشم مرد وار پای
تشریف وصلت ار چه نه اندازه منست / گه گاه رنجه کن بر من سوگوار پای

زیرا اگر چه جای کهان پر سرات … هم بی نصیب نیست تو بخت نثارها
بی بی سرای کشتی چهار پشت آن سرای … کو باز گیرد از در صد اختیارها
سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد … در دام حادثه ز سر اختیارها
در روی رای او بکشد آفتاب تیغ … در پیش حکم او نهند روی کارها
با حکم او بیارد کوه بلند سنگ … با عزم او ندارد دریا بهارها
اندیشه در عبارت و خطش همی رود … همچون کسی که بسته بود در نگارها
ای سروری که هر که ز مدح تو برنهاد … بر بام آسمان نهد از افتخارها
چون نرگس تو ز دولت تو تاج بر سر است … آنرا که شد ز گرد در تو غبارها
خود را چو نقش بر رحمت افکند [illegible] … زان تا بپوشد آب ترا برکنارها
چون سبزه چیست نطق برای تو تا بلند … در دامن [illegible] کشد [illegible]
اطراف روم را نگارد نقش چین … کلک تو چون برون شود از [illegible]
گر سر برآورد چو کدو با تو بدسگال … تیغ قضا قلم کندش چون [illegible]
در وصف دست تو نتوان رفت [illegible] … جود چون شنید سر سری [illegible]
چون گل ور در جود تو پیرهن [illegible] … دریا چو سرو آنکه ندارد [illegible]
در گرد عزم تو نرسید برق گرم رو … وز راتشش بود مثل چون [illegible]

[illegible] از بخار دست تو ما به کف کنند … آنگاه بر نهد پر کوهسارها
باشد باد خنجر تو در عرصه چو دود … کوه بلند را بود پای وارها
دل گر نبی پیاده شطرنج اگر دهی … با آن پیاده تیر ندارد سوارها
و شمع آن هوس کر زد سوی عدم … هر شب چو شمع سازد در ما فرارها
از بهر بخشش تو بیارد شاخ دست … وز بهر حاسد تو فرو برد دارها
خشم تو سر ندارد وا دنی دست تو … گر می نداشتی ز برای قرارها
خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین … تا بر ستانه تو نهد روز بارها
در لطف دامن کرمت ز [illegible] … ور سنگ تیر اندیش از افتخارها
در مهد تو هر آنکه دارد چه سرود ست … او را شجاعت [illegible] استوارها
دریا دلا ز حسد رو محروم مانده ام … زیرا که نیست عزم مرادست ها
[illegible] ضعف نیست سرمایه [illegible] … نگذاشت شد [illegible] مدحت نگارها
وقت قیام هست عصا دست [illegible] … بیچاره آنکه او کند از دست [illegible]
زین پیش کرد هرزه روی سر سکت [illegible] … اکنون همی کشم ز بر اضطرارها
[illegible] که ز زر روی خالص [illegible] … تو سیم خود دامنش [illegible] اعتبارها
گر چون عنان فرو گذاری [illegible] … همچون رکاب دست از انحصارها

ور دولتم دست دهد همچو آستین | چون دامنت رها نکنم از کنار [illegible]
زین همت تو برآرم چو موزه سر | از فرط عجز اگر چه ندارم [illegible]
گر چه بدست بوس تو دارد دهان شکاف | من پا بدست بوس تو باشم [illegible]
پای کرم ز کوی تو شد همت [illegible] | نتوان گرفت باز خود از خاک [illegible]
مستغنی است منصب تو از حضور ما | طاوس را بجلوه نشاید بکار [illegible]
سرما همی رسید که اسپ صد [illegible] | فارغ کند بر آتش سوزان [illegible]
بگریزد از هوای چنگ خوار [illegible] | خون گریند از هوای زمین [illegible]
شد رگ همچو چنگل [illegible] شاخ [illegible] | کم می نهند مرغان بر شاخسار [illegible]
از تیر برف [illegible] گرفت از آن [illegible] | پشمینه پوش منزوی [illegible]
چون موی می شکافد پیکان زمهریر | چون موی سر [illegible] که موی [illegible]
گردد چو روی [illegible] ریش های [illegible] | کو را شود ز ناوک سرما [illegible]
بهمن پدید کرد بر اطراف خیل خویش | زان سهم شد ز دامن [illegible]
پشمینه پوش زاغ از آن گشت چون حبشی | کبک دری ز سرد می [illegible]
چون گل هر آنکه موزه ندارد ز پیرهن | در پای می کشد چو کبوتر [illegible]
هیزم [illegible] از آنکه [illegible] | در آتش [illegible] خوار [illegible]

از فتح باب ابر جنان شد گل زمین | کاندر خلاب غرق شود تا [illegible] پای
[illegible] ابر و نخشد [illegible] | چون در میان وحل نهم راهوار پای
[illegible] کارم در پای [illegible] | با من نداشتی که [illegible] پای
کار سخن بیک ره در پای چون [illegible] | گر دم ردیف شعر [illegible] اعتبار پای
هر روز کار [illegible] فشانان [illegible] | با آنکه در گل است مرا چون چنار پای
پای شعر بنده روان [illegible] | واکنون همی رود که [illegible] شمار پای
گر دم نثار پای [illegible] | [illegible] بر غزل [illegible] گهر شاهوار پای
سر تا قدم در آتش فکرت بسوختم | تا ماند همچو شمع ز من یادگار پای
عالم نماند تا بچنین شعر [illegible] | بوسند زیرکان معانی گزار پای
در پیش تو بتیغ [illegible] | گر زانکه [illegible] نهد از ذوالفقار پای
[illegible] توقع تشریف [illegible] | افگار شد امید من از انتظار پای
خواهی که راست گردد [illegible] | یک دست خلعتم ده و یک سر [illegible] چهار پای
چون باد هر کسی [illegible] | تا [illegible] من برآرم همچون غبار پای
چون اشتران قافله در صحن [illegible] | هرگز کسی نداشت چنین بر قطار پای
ترسم که چون [illegible] شعر [illegible] | در گوش [illegible] چون نگار پای

عمرت دراز باد و برین ختم شد سخن / بیرون نمی‌نهم ز ره احتشام پای

ای از بسیط جاه تو گردون [illegible] / وی بر سپاه رای تو خورشید [illegible]

گردد زبان سوسن آزاد هر نفس / در باب لطف ذات تو [illegible]

در شأن جاه و ثبات تو [illegible] / از لفظ درفشان تو هر نکته [illegible]

بخشید فیض طبع تو هر لحظه عالمی / بگرفته صیت جاه تو هر دم ولایتی

خورشید اگر نه ذره [illegible] بر کشند / گر نبودش ز سایه جاه تو [illegible]

هستند ابر و معدن و خورشید بحر و کان / ز انگشت پنج گانه [illegible]

روز و شبی همی گذراند فلک [illegible] / کش می‌دهی ز قرص مه و خور [illegible]

بگذاشت در که تو و کرد اختیار چرخ / انصاف هم نداشت عطارد [illegible]

گر برده نو شبی تو [illegible] / آیینه پیش چشم نکرد [illegible]

احداث چرخ جود تو [illegible] / هر یک از آن [illegible]

با من جهان [illegible] ست و گر زین تیر بود / [illegible] کرم [illegible]

در حق من اگر چه گروهی ز مفسدان / هر یک همی کنند بنوعی سعایتی

گر دوستی و بندگی تو حمایت است / دارم خدای داند محکم حمایتی

مقصود

مقصود بنده زین همه بر هیچ [illegible] هنوز / گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی

[illegible] حاسدانم و شاهان ضعیف / وانصاف دل شکسته شده [illegible]

در هر زبانی از سخن من فسانه‌ای / در هر ضمیر از سبب من حکایتی

با این همه ز قصد همه عالمم چه باک / گر باشدم ز لطف تو اندک عنایتی

در حضرت کریم غنی [illegible] چون خلق / دائم تو و حقوق رهی را رعایتی

[illegible] بر گل نگارم خط مشکین آورد / مرکب صبر مرا هر لحظه در زین آورد

صبح از کف الخضیب انگشت [illegible] / پیش آن رخساره [illegible] آورد

شاه را [illegible] عشق رخ او [illegible] / گرچه بیدق رو بود در سیر فرزین آورد

دیده و در اشک شکر را زهر کرده [illegible] / تلخی [illegible] لعل شیرین آورد

هندوی زلفش برد هر کاروان عطر را / کش نسیم صبحدم در ابروی چین آورد

گر کند زان خط مشکین یا ز مجموع حسن / صفحه از مشک را در حشو نسرین آورد

دل چو جوید مخلصی از بند زلف [illegible] / رخ به داعی صدر دولت دین آورد

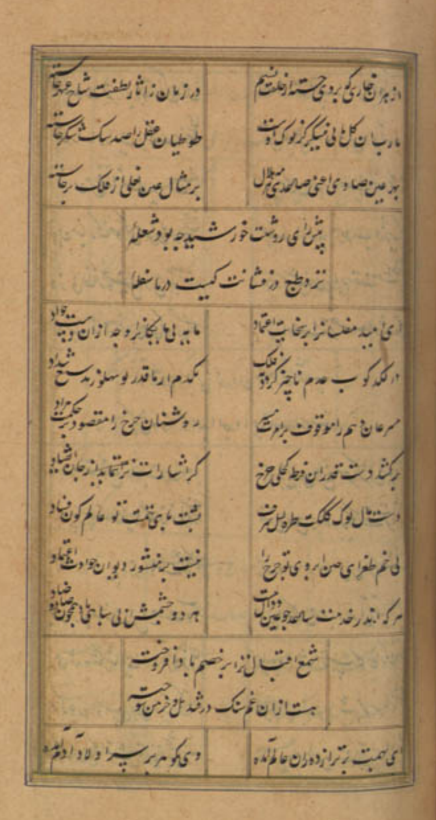
اگر ما غرتش بنماید مرکب خورشید کند
واگر ما حلمش نباشد تو سپر افلاک شد

آخر ای جان جهان تا به کی صبر چون کنم … خنده در چشک ز آفت دیده دل خون کنم
حیف زلف که بر زم دمی غلط خرد … چیره بر روی مجو خط تو همی افسون کنم
یک شبانه از نیم دو دست چون طوق گردنت … خاک پای چو ذره ای گردن گردون کنم
ور شوم ساقی جام لعل نوشینت شیشه … جهر را در جام وصل زلف تو افیون کنم
در خم آن زلف چوکان شکل تو گوی دلم … تنگ میدانست بس با صبر جولان چون کنم
ز آتش عشقت اثری در دلم افروخت … از برای کشتن آن دیده چون جیحون کنم
در ضمیر دل چو مدح صدر عالم در رحت … محنت عشقت بعون او ز دل بیرون کنم

بادشاه بخت و دانش کرد صید جهان
آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

ای ز جود تو فضای بحر و کان بر خاسته … وی ز طبعت چشمه حیوان کوثر خاسته
کعبتین رای تو در کاسه گردون زده … بی ز نقش تقش او از مشاجره
تا نشاند واسطه در غنچه نفس طفله … عقل را از درج نطقت در و گوهر خاسته
وز پی عطر مشام ساکنان قیرو را … از نقطهای خط تو گوی عنبر خاسته

اندرون



از بهار نجابت کی بردی حسته از خلعت نسیم … در زمان ز آثار لطفت شاخ عهد خاسته
یارب آن گل بی نیکر تو کی رست … طوطیان عقل را صد سال شکر خاسته
بر عین صافی اعنی صاحب دین میطال … بر مثال عین غلی از فلک بر خاسته

پیش رای روشنت خورشید چه بود شعله
نزد طبع درفشانت کمیت در ما شعله

ای امید مفلسان را بر سخاوت اعتماد … مایه بی مایگان را وجه از آن دست جواد
در کف کوب عدم نا چیز گردد فلک … یکدم ار ما قدر تو سهلو زند سخ شد باد
سر عالم هم را موقوف بر امرست … رو شناسان چرخ را مقصود حکمت مراد
بر کشد دست تقدیر از خط کلی چرخ … گر اشارات تو نماید از جان شاد
دست مال نوک کلکت طره پس بر ست … پشت پای همت تو عالم کون و فساد
ای نخم طغرای حسن از روی تو چرخ … نیست بر منشور دیوان حوادث اعتماد
هر که آید در خدمت سالها چو عین دولت … هر دو چشمش بی سیاهی همچون صاد

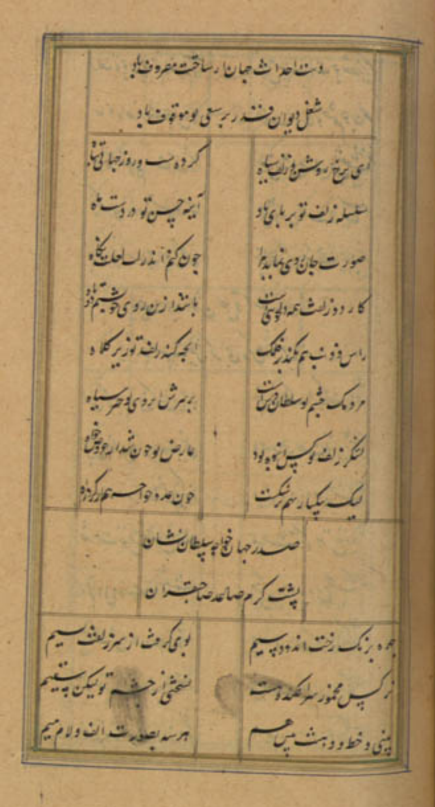
شمع اقبال از بر خصم بادا فروخت
هست از آن غم سنگ در شد تا خرمن سوخت

ای همت بر تراز دوران عالم آمده … وی گوهر سر سپرا و لاد آدم آمده

معضلات دهر را چون تو آسان کرده حل	محصنات غیب را ای تو محرم آمده
لمعهٔ رخسار رایت رشک مهر و ماه گشته	شمهٔ لطفش دم عیسی مریم آمده
اختران چرخ را شمشیر همت کرده [illegible]	خنجر [illegible] بهر الطاف تو مرهم آمده
زین مبارک موکب میمون که در بزم چرخ	چنگ ناهید از طرب [illegible]
وز پی نظاره خیل [illegible] مینا [illegible]	روشنان بر بام سقف [illegible]
رایت قدر ترا زان سوی کیوان [illegible]	در بنا و لطف تو [illegible]

در قصیده بود ی اندران سفر چون آفتاب
کش بود از بعد ابجد ابیا حسن المطالب

سور اقتدار ز نصیح تو جشن [illegible]	تر [illegible] این چرخ معمر کمترین [illegible]
در دبیرستان دین کا [illegible]	نقش ناطق را [illegible]
مرحبا از سیم و زر داد [illegible]	جمله موسوم عطا [illegible]
چون ز جام [illegible]	ربع مسکون [illegible]
ای شده شکر ثنایت [illegible]	جاودانت [illegible]
هر که چون سوسن زبان [illegible]	[illegible] حوادث همچو سرو [illegible]
خاکساری کاتش [illegible]	خرمن عمرش [illegible]



زلف تو چون جیم خم اندر خم است / خال سیاهت چو نقطه زیر جیم

ساده عذارت چو دل پارسا / تنگ دهان تو چشم چون میم

در یتیم است ترا در دهان / لعل تو شکل است چون شعت بیم

نکهت عنبر ز چمن پیرهن / می نتوان گفت خریدن بسیم

جوهر فرد است دهان تو کان / خبر سخن کردنش بد بدو نیم

حیف بود سفتن لعل تو خوش / جز به ستایش گری رکن دین

ای که چو باد از کف رادت بیان / بحر زند شک از کف رادت زبان

پیش سخای تو سراب است نیل / با صفت لطف تو آب حیات

دست وزیران تو نمی برکند / اندر و در دامن خشتران

خدمت تو میوه شاخ بدن / مدحت تو گوهر تیغ زبان

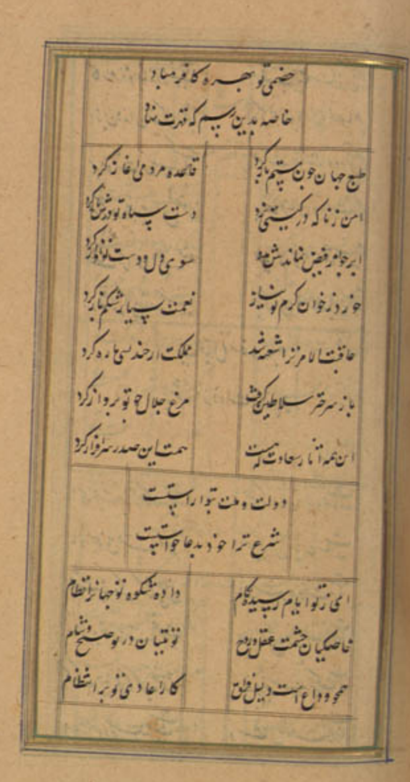
رغم دل دشمن تو هشت / میکند از دیده رخ بحر و کان

بخشش تو طره طرار شد / برده ز زان روی دلبران

از سخنهای تو زیر دست / نامه شوای دیدن عیان

خصم تو نالنده و زرد و نزار / دایم در تیر بود چون کمان

خصمی



خصمی تو چهره کافر مباد / خاصه بدین پسیم که تهمت نهاد

طبع جهان چون ستم آغاز کرد / قاعده مردمی آغاز کرد

امن زمانه که در گیتی شد / دست سیاه تو در ش باز کرد

ابر چو ام فیض نماندش هوا / سوی ... دست تو ناز کرد

خورد ز خوان کرم تو نیاز / نعمت بسیار شکم باز کرد

عاقبت الامر زراشعه شد / مملکت از خندنی باره کرد

باز سر چتر سلاطین کرد / مرغ جلال تو پرواز کرد

این همه آثار سعادت که هست / همت این صدر سرفراز کرد

دولت و ملت تو ارا پشت است / شرع ترا خود بدعا حاجت است

ای ز تو ایام رسیده بکام / داده شکوه تو جهان را نظام

تا حکیمان حشمت عقل و روح / تو تیا ن در تو صبح و شام

محو و داع است ذیل ملوق / کار عادی تو بر انتظام

کار امروز جهاندار بیت / منصب بیناست کنون احتشام

از بن دندان تو کرد التجا / آنکه ترا بود اله الحصام

برده تت این مه بارا کهت / ضرب بدست تو و داد تمام

هر که در دولت ولی فضول / بر خط فرمان تو باشد مدام

لطف ترا بود العجب [illegible] / عید هم از غره ماه صیام

از تو نخواهد کس مقاصد رسید / خیز که من سوخته دل والسلام

رایت اقبال تو منصور باد
چشم بد از دولت تو دور باد

ای همت باز فلک جناب / چشم گردون ندیده همتایت

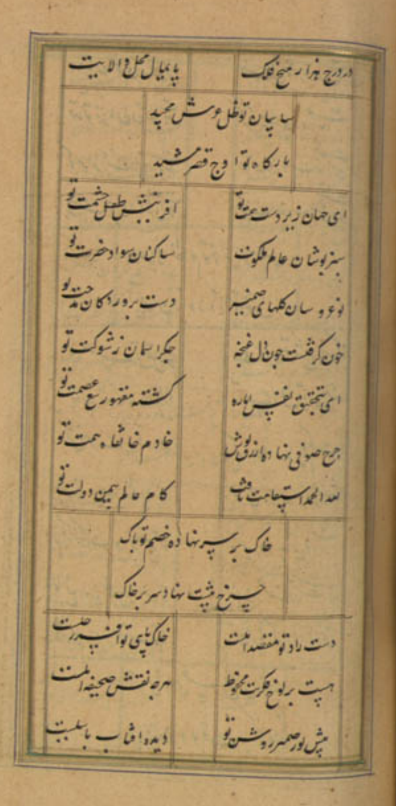
ماه میخواق مقعد اعظم / لعل نگیران آسمان سایت

ششبند و گره گشای جهان / دانش پیر و زبخت برنایت

روز بدخواه تیره از ظلمت / عالم شرع روشن از رایت

کوکب چرخ همچو کوکب نقش / مهبط [illegible] بر کف پایت

هر چه مضمون عین غیبت / دست مال ضمیر دانایت



در درج هزار صبح فلک / پا بمیال محل و الایت

آسمان پایان تو ظل عرش مجید
بارگاه تو اوج قصر مشید

ای جهان زیر دست همت تو / افرینش طفیل حشمت تو

سبزپوشان عالم ملکوت / ساکنان سواد حضرت تو

نو عروسان گلهای چمن / دست پروردگان همت تو

خون گرفته چون دل غنچه / جگر آسمان ز شوکت تو

ای تجنق نفس اماره / گشته مقهور عصمت تو

چرخ صوفی نهاد ازرق پوش / خادم خانقاه همت تو

لله الحمد استقامت باش / کام عالم بمین دولت تو

خاک بر سر نهاده خصم تو پاک
چرخ پشت نهاده سر بر خاک

دست راد تو مقصد امت / خاک پای تو افسر ملت

هست بر لوح فکرت محفوظ / هر چه نقش صحیفه امت

پیش نور ضمیر روشن تو / دیده آفتاب با ظلمت



درمیان نعم می زن بود — خصم مش تو در قرار است
قهر تو قهرمان اجل است — که کمینه طلیعه او اجلست
کوه از بخشش تو بهره ندیدست — در خط از دست تو ازین قیلست
دشمنت چون منافقی چپ است — لیک مغضوب خلق چون شیطست

حرصا از انتقام تو خوش نوش
زانچه جان برآورد آتش

ای صنیعه تو عقل را نشده — ای بخان تو شرع را سوگند
آنچنان شد که عار میدارد — آتش پاش تو آسمان بلند
آتش خاطرت در آورده — گردن ما درا بهم کمند
همچو قمری هوا فغان نزار — طوق در انداز عدم فرشته
باز گنجشک وار خصم ترا — تا نمیرد و پای بود در بند
دفع عین الکمال را امروز — خانه دشمنان تو سپند
آخر کار بود خصم ترا — آن ترقی که بود روزی چند

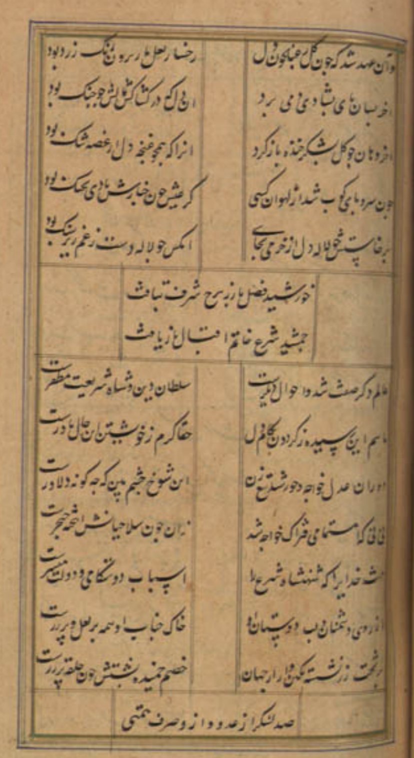
آری آری چراغ بی روغن
بفروزد و بوقت جان کندن

تاجهان

تا جهان رسم دست برد نهاد — دست بردی چنین نداد
در پناه تو جان چشته — سپند از وز و زر گردون باد
با حسود تو نتره سر تیز — همه بد خلیفه تن انداز داد
تیغ تا زو ندیده به کری — تو قیعت در دو زبان ننهاد
گرچه در متعد دشمنت ز غرور — بود دایم قران آتش باد
باد شب کشته شد آتش — که تنش تیغ نصرت زاد
بر فشاندیم ز تیغ — دست بردیم ما سر افتاد

شب حامل زفتنه در نه ماه
ما بی نهاد زاد و نصرالله

قدر تو مرغ آه — رای تو شمع و صبح
دل خصمت میان کام زره — طایرات خدنگ
خصم زریخته حشم و کتیبه — می چه جبانند از زد یوانات
دوستان ترا ز بهر طرب — همه تن دل و جو بیمانه
دشمنان ترا ز بهر گریز — همه سرپای گشته چون نیات
حاسد تو که شاه دونان بود — مات گشت ز کمترین



هرچه ممکن بود ز فتح و ظفر	ایزدت داده وقت شکرانه‌ست

خوشدلی از تو در همه جهات
ممکن اندر جهان زهی ثبات

تا جهانست بهر عادل باد	فیض جودش چو عدل شامل باد
ای ز تو کام مردمی حاصل	کام مردم و حاجتش حاصل باد
آب چشم حسود آتش رنگ	هم زبانه شرر شعله دل باد
برامید عطا کف آورده	پیش تو بحر تیر سایل باد
چون کنم قصد عالم قدرت	لامکانم تخت منزل باد
خنجر قهر خصم برایت	آب داده ز بهر قاتل باد
بکر فکرم ز نفخه خلقت	همچو مریم بروح حامل باد

چون ز مینت منورست فلک
شاد باش ای ظفر بنا ملک

خوش آنکه روز مارستم تیره رنگ بود	وانده را نبرد دل باد رنگ بود
وان شد که گشتی از دور دوار روزکار	خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود

وان

یک شهر پر گناه و ز لطف رحمتی

دور زمانه را بد و منزل بس که داشت
قوم سبک عنانش چون [illegible]

اقبال و آرزوی این بارگاه کرد
بر خود به تیغ کیش جهان را گواه کرد

که برفته بود ز دست سپاه [illegible]
امثال جای خویش ز دست [illegible]

[illegible] چو کوچ سوی عدم کرد از وجود
اول نجار بالش او خوابگاه کرد

[illegible] شکفت عدو باز چیده بود
لیکن از مهدی همه بعلش تباه کرد

دست سپاه چهره بد و زخم بد و نهاد
واو شد ز خانه بر دن یعنی [illegible] گناه کرد

خالی چو دولتش بد سپاه بد و نمود
شمات کشته بود چو ناگه نگاه کرد

بد دوزخی و گشت بهشتی تنا کهان
از یمن مقدم فرح انگیز شش اصفهان

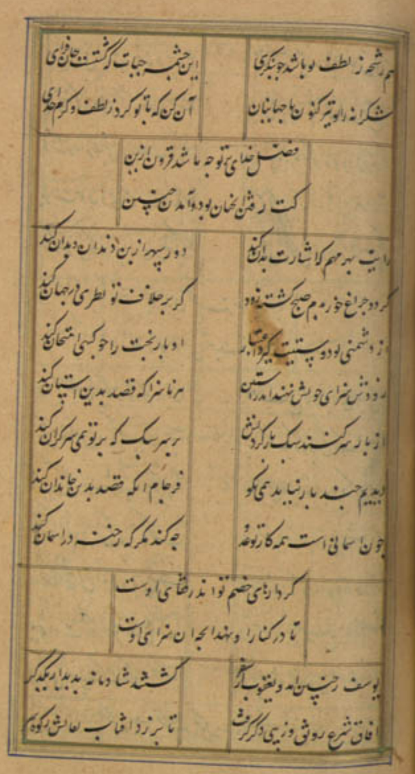
ای همت تو بر سر گردون نهاده پای
وی صورت تو در دل معنی گرفته جای

ای یاد و انتقام تو چون شام تو زکش
وی ای روشن تو چو صبح آفتاب رای

شاگردی عبارت و خط تو کرده ام
هم صبح آینه گر و هم شام مشک سای

بسته میان بن دهای عدو تست
در دهر تا که کلک تو اندکره گشای

کی ره سوی دریچه صبح آوردش
خورشید اگر نه رای تو باشد گره گشای



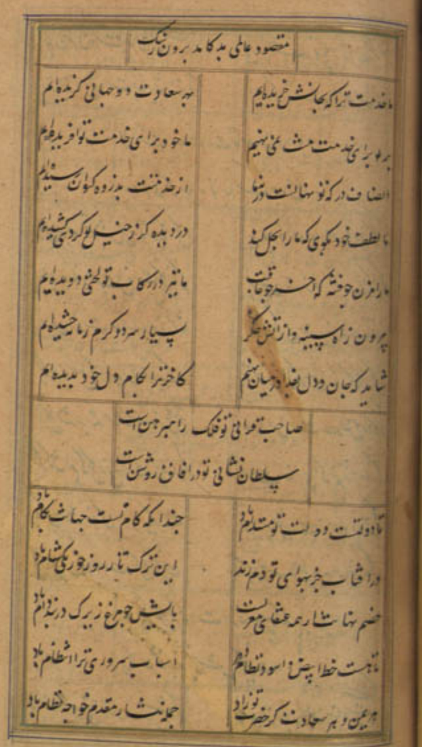
اندر ترقی است چو نام بد زران | شد کوه بیستر هم لطفیش لی
هم تیغ کوه جابی اگر گرد طرفه نیست | اری عجب نباشد کوه هر تیغ بر
تا بنده وار جابی بی ارسعت خود کند | بر پشته بود کوه خود از ابتدا کمر
جرست مولد وی دکالت معتنا | هر کو ... کوه مرا زین نامدار تر
هر کو هری که زاید از این بس اضلب کان | رخشانده لعل وار دار از شرم ...

در عهد همچو عیسی معجزه نمای بود
وز طور همچو موسی رتبت فزای بود

خود باشش اچه کونه شود کار و بار او | معراج بود باری ...
رکنی خاص امد یا بنده از عیوب | بر سنگ کوه جون کج فلک ز ...
گردن کش است وثابت سر سبز ... | روزی دو بود خواجه ما در ...
بر کرده بود دامن کوه از رو کمر | خرابه ثاقب ز بهر نشار او
زان با تجلی رخ او کوه پای ثابت | کاموخت کوه رسم وقار از وجود ...
میخواست تا که خضر معانی کند | وانراند بدیهیچ ره ...
گر پای او به سنگ درآمد کنون فلک | در باشش ... عت زاو

گر چه ز رو قتش بچکید ست خون رنگ

مقصود



چون غمزه دست یابسان بیل شدست — بر خاطر تو باد زان اگر [illegible]
هر چند مانع است جنابت را زده‌ام — بر در که تو پاسبان ... [illegible]

ای آفتاب دولت تو اصفهان مباد
روزی که سایه تو نباشد جهان مباد

ای برده آتش رخ تو آب رنگ گل — بر باد داده عارض تو روزگار گل
با چهره نور رحمت مانع است گل اگر — بر چین نهد ز خار همه کنار گل
خونین شدست سر بسر اندام نازکش — از بس که می نهد رخ خوب تو خار گل
یکدم بوصل تو دهن از خنده بر نکرد — تا خون دل کردی اندر کنار گل
گر گل شده چه شد همه سرسبزی تو باد — ما را بس است عارض تو یادگار گل
گر گفته‌ام که گل ز رخ تست شرمسار — مستی خدای را که نیم شرمسار گل
عکس رخت ز تو کند او دیگ زمان — گر چه برنج بیت ز هم بود و تار گل
گل چون رخ تو باشد لکن نظر آن — کز خار بیخ خطی بدید بر عذار گل

جائی که تیر غمزه‌ات از جان سپر کند
پیکان غنچه بر ز نهیبش حکیند

با خط فستقی ترا دید بر شکر — پسته زبان بطعنه نهاد پست بر شکر

پیرامن دهان تو چون خط و ره گرفت — گر چشم کرد طوطی در زیر شکر
تا بنده باشد از من تندان لب ترا — از خاک بر پسته بدید دم شکر
یا با تو در حصومت وانی که تو — هبر زر دار ز دهان تو بر باکه بر شکر
با دهان اگر مثل بر جهان نهی — گردد نا تماشای رهمن سر بسر شکر
در چشم من دهان ترا ذوق دیگر است — ازی خوشی فشرده و زبادام بر شکر
از چیره وجه بوسه بهای تو کرده‌ام — دانم همی کسی بفروشد بزر شکر
باشد شکسته پسته اشارت بکر سخن — اندیشی سکت از آن لب تر شکر

شکر ز خط شکر چه عجب گر نمی نهد
خط طوطی تر که بر شکرت سر همی نهد

ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر — روی و لبت روی دولت با گل و شکر
روی و لب تو مایه سودای چرا ست — گر زانکه هست داروی سودا گل و شکر
با آب و آتش رخ گل و شکرت کند — هیچ آب و آتش آن کند با گل و شکر
در آتش حشیشی و پیرا هن قصب — در دیده پیش روی تو عمدا گل و شکر
با رنگ روی طعم لبت او فتاده‌اند — اندر زبان مل و نجا گل و شکر
شکست همچو غنچه و ظرف شکر دلم — زیرا که فرق نیست ز تو با گل و شکر

اشکم همه جلاب گلابت زانکه کرد / در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر

از عدل خواجه زان تو که در دیده ظلم / با آب و آتش‌اند بیک جای گل و شکر

سلطان شرع صاحب کز همت بلند / اورد پای بر سر خورشید زانید

برداشت دست جود تو اسم سؤال زر / بنهاد جود دست تو رسم زوال زر

از دست بخشش تو زر اندر جوال شد / زمت اگر زمت هر کسی اندر جوال زر

کان و ترا زوا ند در ایام جود تو / بر دل نهاد سنگ ز شوق وصال زر

از زرده شد ز بیم سخاوت زانکه / زشت است در دو دیده نرگس خیال زر

در چشم غنچه زر زلی ان کند اختند / گو باد جود عدل تو مرد مثال زر

در دور بخشش تو بعشوی کلک تو / بر خلق خون لعل مباح حلال زر

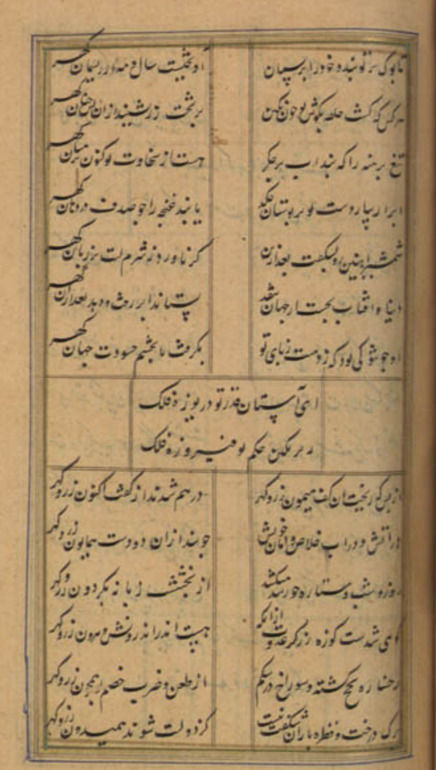
تیغ زبان کشیده بیا رد ز ... / زه بین طراز در روی ... زر

سد حواره شهر کرد از آتش ... / محشود نبیت ... رادتو حال زر

نکهت در ... هرجا که میرود / زان در ... لسان سک زرد ...

گر نی ز دست راد تو اندیچان کهر / چندین جراحت در سخن تو نهان کهر

بنوکی



بر باد داد حسک بر بحر و کان گفت ... گر بحر و کان جمید چه افزون [illegible]

ای پس که زر و سرخ برانید زین سپس ... از شرم این قصیده [illegible]

در حلقه عبید او گوهر چو جای یافت ... شاید که صدر صحبت دریا و کان نیافت

تا مملکت صدر جهان پیروز باد ... خورشید را بسایه جاهش پناه باد

ایام را مهابت تو فتنه سوز شد ... آفاق را عنایت تو کارساز باد

قهرت گشاده پنجه بسان چنار و خصم ... چون کاج بهر پیسلی گردن فراز باد

ای لفظ شکرین تو چون پسته مغز دار ... چون پسته ات دهان شکر خنده باز باد

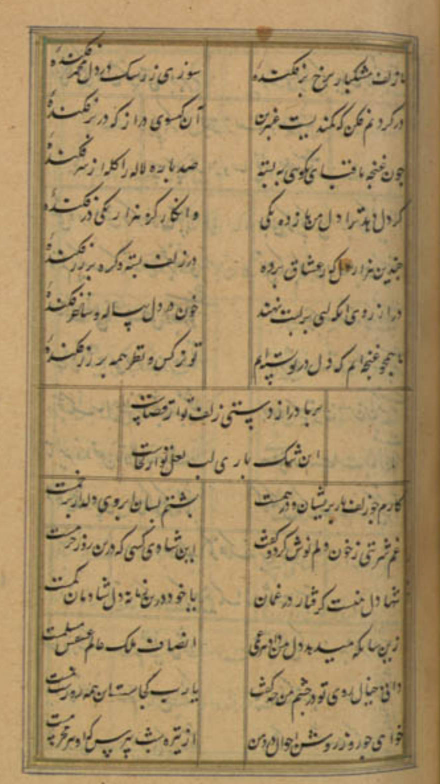
هندوی یک سواره کلکت چو بر نشست ... بر خیلخانه عدوش رکه تاز باد

هر کس که بر خلاف تو بوشد زره چو نار ... چشمش ز بیم حادثه چون چشم ... باد

خصمت چو لاله ز آتش دل غرقه جگر ... وز آب چشم خود چو شکر در گداز باد

عمر دراز به ز همه چیز در جهان ... دائم چو بی تکلف عمرت دراز باد

این موسم مبارک ماند این قرار ... در حرزی سپهر و در خوشدلی گداز



تا زلف مشکبار تو بر رخ فگنده ... سوزی ز رشک در دل مجمر فگنده

در گردنم فکن که کمندیست عنبرین ... آن گیسوی دراز که در سر فگنده

چون غنچه با قبای کوی به بسته ... صد باره لاله را کلاه ز سر فگنده

گر دل نهد ترا دل ما زده بگی ... وانگار گره هزار رنگی در فگنده

چندین هزار دل که ز عشاق برده ... در زلف بسته و گره بر زبر فگنده

در از روی لکه لبی بر لبت نهند ... خون در دل پیاله و ساغر فگنده

تا همچو غنچه ام که دل در تو بسته ام ... تو نرگس و نظر همه بر زر فگنده

بر باد داد ز دستی زلف تو از صبا پت ... این شکر باری لب لعل تو از نبات

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است ... بشکستن لباس طرب روی دلدار برهمست

غم شربتی ز خون دلم نوش کرده گفت ... این شادی کسی که درین روز خرم است

تنها دل منست گرفتار در غمان ... یا خود درین زمانه دل شادمان کم است

زین سان که میدهد دل من داد خرمی ... انصاف ملک عالم عشقش مسلم است

دانی خیال روی تو در چشم من چه گشت ... یارب کجا ستان همه روز رسته است

خواهی چو روز روشن احوال دامن ... از تیره شب بپرس که او محرم است

ای کاشکی میان من و دلبرم / پیوند نیز چنین که میان من و غمست

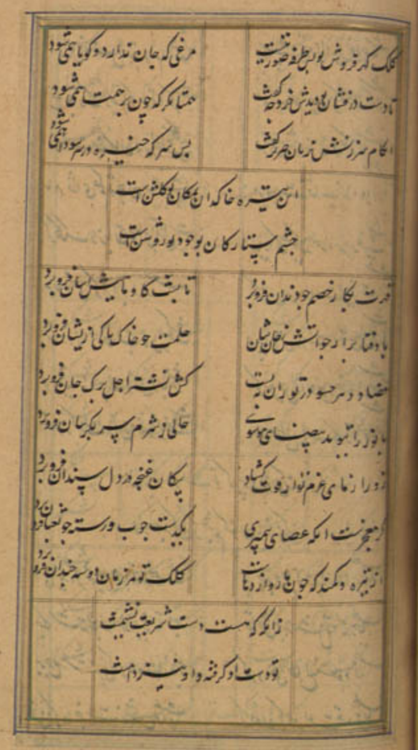
با آنکه دل بحلقهٔ زلف تو اندرست
پیوسته از وصال تو چون حلقه بر درست

طفلی و مرد عشق تو گردون پیر هست / جایی که هیچکس را از جان گزیر نیست
خونم بیک کرشمهٔ ابرو بریختی / آری که با کمان تو حاجت بتیر نیست
حسنت خطی نوشت علی الوجه کرده ای / آخر ز مید سند که بر زود دبیر نیست
ای بادشه چو می جه خواهد ز زلف تو / اندر جهان نه تو ده مشک و عبیر نیست
در خشک سال عشق تو از قحط آب عشق / چون آستین دامن من آبگیر نیست
تا میر و دشمن زند تو حدیث سرو / هر چند راست است جز این دلپذیر نیست
هر کاش جای در دل کس کرده تا مشت / گر عکس نوک خامهٔ صدر کبیر نیست

مسعود صاعد آنکه فلک زیر دست اوست
تیر فلک که چرخ یک انداز شست اوست

لفظ تو رشک نظم ثریا همی شود / قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود
بادای تو چه بود دم صبح را اگر / جان می کند بهره ور سودا همی شود
شوری آب دریا دانی که از چه خاست / از رشک دشمنت که بدریا همی شود

کلک



کلک گهرفروش تو در ظرف صورتیست / مرغی که جان ندارد و گویا همی شود
تا دست در فشانی اندیشه خرده کوش / همتا مگر که چون بر همت همی شود
اکام سر زنش زبان جهر گوش / بس سر که خیره در سودا همی شود

این تیره خاکدان که ازان گلشن است
چشم ستارگان بوجود تو روشن است

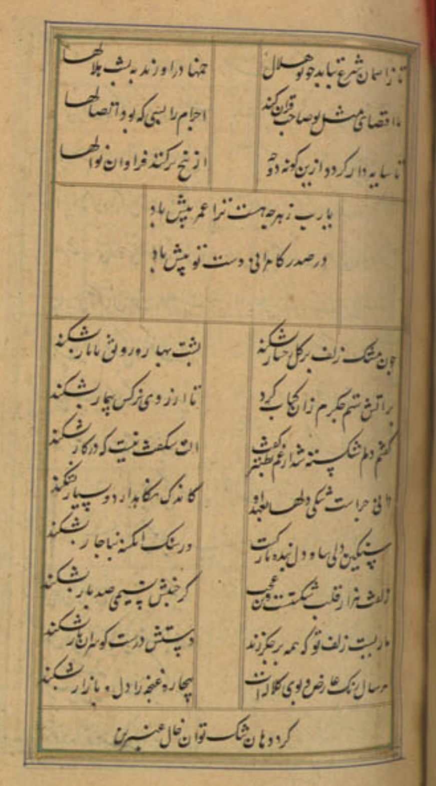
قدرت بکام خصم چو دندان فرو برد / تا بخت گاو و ماهیش از بیخ و بن برد
با دفتار آرد چو آتش زبان شان / حلمت چو خاک پاکی ازیشان فرو برد
مشاوره در حسود تو زانست / کش نشتر اجل رگ جان فرو برد
با نور رای تو بد حیف است سوی / خالی ز شرم سپر بگریبان فرو برد
خور را زمانی خرم نوازد دولت گشاد / پیکان غنچه در دل سپندان فرو برد
از معجزات آنکه عصای پیمبری / یکدست چوب و رسته چو ثعبان فرو برد
از تیره و کمند که چون ها رواز دماست / کلک تو هر زمان او سه خندان فرو برد

زانکه که هست دست شریعت قوی ست
تو دست او گرفته و او دست ... است

ای اهل فضل را قدوم تو اشتغال | بر آسمان قوم اقبال خواجه باش
تیغ بلارک ار چه ز گوهر تو اکرست | هموار و چم ز پهلوی کلک گذاشش
از دست بندگان تو هر لحظه میکند | در خلق دشمنان بلای حکر خراشش
ما در قبای حکم تو چون سایه بست باد | در دست آفتاب بداد بداد و راش
گر کلک را زبان ز جای آتش است | زیرا که میکند همه اسرار غیب فاش
هر ناتوانی که ترا بود در سفر | اکنون همه سلامت و خیرت دهد معاش
شد دور از آفتاب ملال و صحت گرفت | زیبا و تن درست و قوی حال بود باش
خورشید را ز همت تو دل ز جا برفت | آنکه دلیل زردی رخسار او بعاش
مقهور گشت دشمن و منصور گشت دوست | وین مطلع است کار ترا خود خوش

شه باز دولت تو که پرواز می‌کند
خود صبر کن که خشم کنون باز می‌کند

ای دیده گر شمایل جود تو ماه‌ها | یا بنده باد دولت دیر سالها
بگاشته نگاه اندیشه تا ابد | نقاش دهر مثل تو اندر خیالها
بر جرخ مشتری که سعادت از و نجم | کرد همی ز طالع مسعود فالها
ای که خاجب است ز شخص عزیمت | گردون که موعد است تبدیل حالها


تا ز آسمان شرع نتابد چو هلال | تنها در او زند به شب بلالها
با اقتضای همت تو صاحب قران کند | احکام را سببی که بود اتصالها
تا سایه دار گردد ازین کهنه دو | از نجم برکنند فراوان نوالها

یارب ز هر چه هست ترا عمر بیش باد
در صدر کامرانی دست تو پیش باد

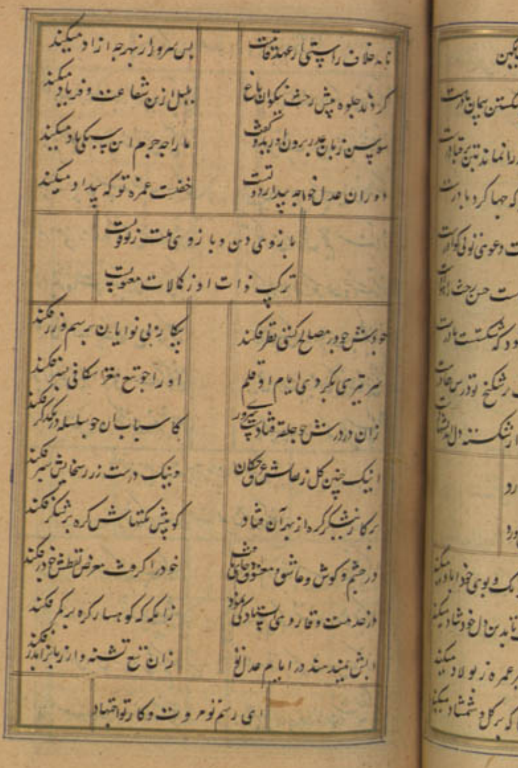
چون مشک زلف بر گل رخسار بشکند | پشت بهار ره رونق بازار بشکند
بر آتش تنم جگرم را کباب کرد | تا از روی نرگس بیمار بشکند
گشتم دلم شکسته شد از غم لطف کشت | ای سکفت نیست که در کار بشکند
ای جراحت شکی دلها عقبه او | کاندک نگاه دارد و بسیار بشکند
سنگین دلی سا و دل بنده بار گشت | در سنگ اگر نه با جار بشکند
زلفش هزار قلب شکست و عجب | گر جنبش نسیمی صد بار بشکند
بار بست زلف تو که همه رنگ بزند | دستش درست کو سر بار بشکند
هر سال رنگ عارض او بی کلاه است | بیچاره غنچه را دل و بازار بشکند
گرد دهان شکست توان خال عنبرین

چون صد هزار ز حلقه مشکت یکی بکن

ای زلف تو شکسته و عهد تو نادرست	عزم تو بر شکستن پیمان ما درست
باد صبا ز زلف تو بوی عبیر برد	یک غنچه را نماند ته پیرهن قبا درست
دیوانه کرد نرگس مست تو عقل را	بیمار را مگر که چها کرد با درست
هر شاهدی ز روی خط تو کو اوست	با آنکه هست دعوی تو لیک [illegible]
بیماری تو یکیران زلف و غمزه چیست	زیبا نگه هست حسن [illegible]
خسته دلم ز بس که داغش [illegible]	پیدا نمی شود که شکست [illegible]
خرج سپیاه کار کند هر سپیده دم	بر زلف ز شکنج تو در [illegible]
اندیشه وصال تو ما را نبود راست	ناید خود از شکسته دل [illegible]

تیری که غمزه تو ز ترکش برآورد
نرگس ز آب شعله آتش برآورد

گل چون نرگس چهره تو یاد میکند	عالم ز رنگ و بوی خود آباد میکند
[illegible] غنچه را بدهان تو نسبتست	عمریست تا بدین دل خود شاد میکند
سنگین دل تو هست ز پولاد سخت	پیکان تیر غمزه ز پولاد میکند
[illegible] اند چهره و بر بد طرها	از جور ما که بر گل و شمشاد میکند



تا خلاف راستی از عهد [illegible]	بس سرو از [illegible] آزاد میکند
گر [illegible] جلوه پیش رخت نیکوان باغ	بلبل ازین شناعت و فریاد میکند
سوسن زبان چه بر برون [illegible]	ما را چه جرم این [illegible] یاد میکند
دوران عدل خواجه بیدار دولتست	خفتست غمزه تو که بیداد میکند

بازوی دین و بازوی ملت ز دولتست
ترکیب ذات او ز کمالات معنویست

[illegible] چو در مصالح گیتی نظر فکند	یکبار ز بی نوایان بر سیم و زر فکند
سر تیر [illegible] ایام او قلم	او را چو تیغ [illegible] فکند
زان در درش [illegible]	کاسباب [illegible]
اینک چنین گل ز عاشق [illegible]	وینک [illegible] فکند
[illegible] کرد از بهر آن [illegible]	گو پیش [illegible] فکند
در چشم و گوش و عاشق معشوق [illegible]	خود را اگر [illegible] فکند
از خدمت [illegible]	زانکه که کوهسار گره بر کمر فکند
[illegible] در ایام عدل تو	زان تیغ تشنه وار [illegible] فکند

ای رسم تو مروت و کار تو جفا داد

وی ملک را عصا ده و اسلام را ...

کلک تو چو سر به بوالعجبی ما آورد ... سر جا او ردا زان دگری خوش آورد
ی بر بساط روم نهد نقش صن کند ... سر در شب سیاه نهد اختر آورد
باشد میان بسته نقصد سیاه کحل ... زان هردم از سپاهی خط لشکر آورد
هر معنی رمنده که کس نقش آن ندید ... تا بنگری سرش بنجم جستن آورد
زاینده است بر سر پای خروش و بانگ ... وانگه چو طرفه انکه همه جنت آورد
جایی که او حدیث ز اوج ازل کند ... ای پیش کی روسیاهی برد تو آورد
دین هم ز جا و ملیست وگر کی ندید ... ریش اندری جهان که خط خوش آورد
گرامدست بر سر انگشت وخت ... دریا عجب مدار که بی سیم آورد

شخص هنر چو تربیت خویشتن کند
... شکن جهان عضد الدین حسین کند

اول ز آخر زده و گیتی سپند کرد ... بنام تو خلاصه ان خجند کرد
از هیبت تو زهره شمشیر آب شد ... از بیم آنکه آتش مشه خند کرد
زه دشمن لبان اشتره سر در شکم نهند ... در عهد تو هر آنکه منوی گزند
زو در حصر بر خامه و خنده شبان ... بس طیرها که بر جم ازان رشک خند کرد



خرم تنه کز عشق تو در جهان — برخاست زیب چهره تو فارغ نشسته

جانا که در مشاهده لعل تو تقی — شیرین تر و لطیف تر از نوشتیم

بشکسته تنگ خجالت ای دل ام — بس قند لطیف تر و ...

در حقه عقیق تو ماند مرهمش — انرا که دل ز ناوک مژگان خسته

ای صبر نامدم لس ... — باری ترا که ... غم عشق ...

وی یار سینه ... — وی اشک ...

زمینان که درهم است بیازند چون زره
برکار خویش زلف تو چون انگشت کره

هر شام کآفتاب بگردون فرو شود — جانم ز غم ... دگرگون ...

اه از برم چو عیسی بر فلک شد — اشک از زخم ... چو ...

چون نقش ... فرو شود از غصهای من — اندیشه چون ... دل ز خون ...

هر ... ورد ... چشم سار چشم — هر دل که او بدان رخ گلگون ...

هر صبحدم که ... لب ... — خون شفق بدامن گردون ...

شد نا پدید خون دلم در میان اشک — چون چند قطره می که ... چون ...

ای تو هلال ... از تن زرد ... — سر کش بدید ... که اکنون ...



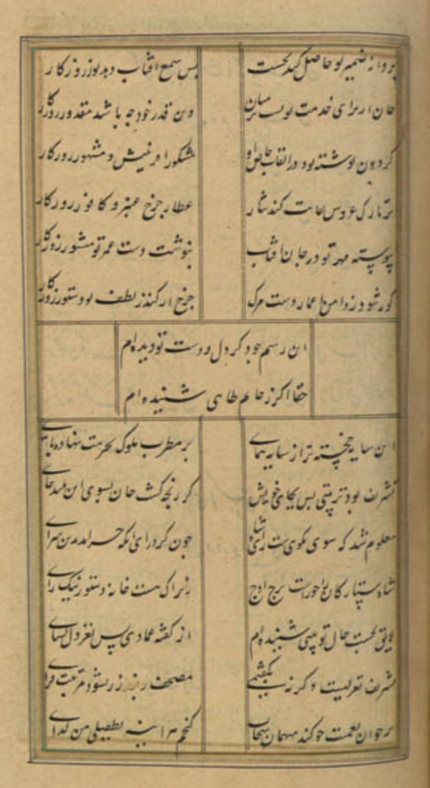
در عهد تو میان تو وفا استوار کرد — گرچه فلک بعهد جهان استوار نیست
از سایه تو هر که جدا کرد آفتاب — یکذره بر زمینش جای قرار نیست
روزی دو گر حسود ترا کار کرد پیش — آن از نوا در دست بدان اعتبار نیست

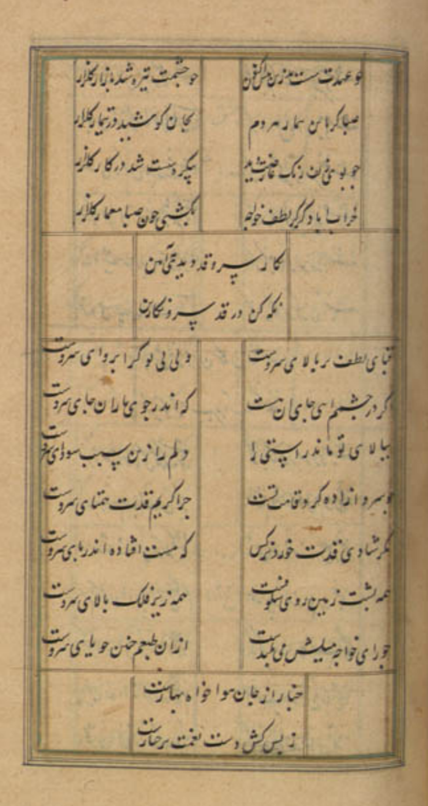
از بس که منشرفت بدادن سخای تو
خواهنده را ملال گرفت از عطای تو

لطف تو در شمائل جان آن اثر کند — کاندر مزاج غنچه نسیم سحر کند
بیرون از آنکه کام دل از روزه بد — چون تو در زمانه عجب کار دیگر کند
بر سر کند حسود تو خاک از خجالت — هر روز کآفتاب سر از خاک بر کند
از رنگ خامه تو چکیده ست بر زمین — آن مایه که خاک از آن مشک تر کند
گنج زر از یمین اصلی خباب [illegible] — جود تو با شدش که بهر جا گذر کند
از آب روی کم زند در شمار — گر آب چشم خصم تو در خشک تر کند
هر کس که او زبان بستایش گشاید — شاید که همچو شمع زبان [illegible] کند

گر چه کند بخشش بوست بحر و کان
هر گر کجا رسید در آن دست بحر و کان

ای صاحب زمانه رود بسوز روزگار — بادا همیشه خصم تو مقهور روزگار





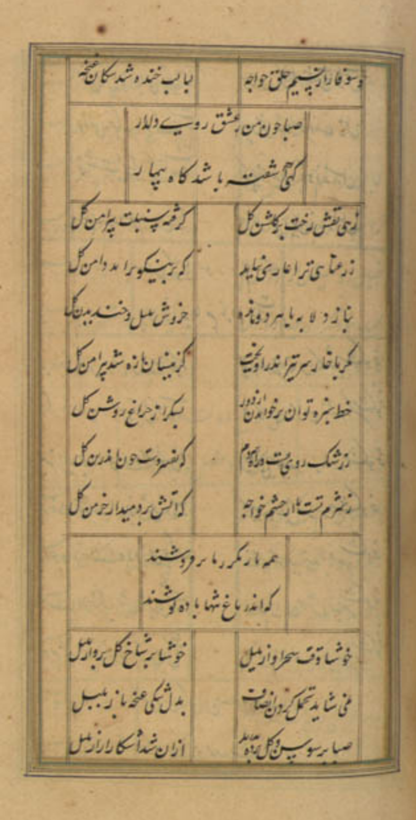
کس در جهان نگفت و نگوید چنین سخن
در گفته اند پس تو مرا تربیت مکن

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد	اقبال را مقام در آن آستانه باد
سرتر دیده دوز که از شش سر جهت	از راز نطاق ابروی خصمت نشانه باد
مرغی که گرد چینه زرین آفتاب	بر گوشه سرای تو اش آشیانه باد
از برده گاه عنبر مدرگاه حضرت	اعدا د کامرانی و نصرت روانه باد
ارکان ملک داده بحکم جشم گوش	وز تو اشارتی بسپر تازیانه باد
تا گرد قطب باشد دوران چرخ دین	دوران آن که نه بر آن یگانه باد
وانگو تحوات قدر تراتر بر فلک	کارش چو کار خاتم زرین میانه باد

وا دمرادهای تو گیتی بداده باد
دست و دل و در تو شادی گشاده باد

رنگی ها چهره ات گلزار گلها	رخت گلگونه رخسار گلزار
شکسته با تو لعل های نیل	نهاده دست حسرت جای گلزار
مگر در گلستان بگذشته دوش	که میخندد در و دیوار گلزار

ز عهدت



ز تر لفت بس که میبرد بنفشه — ز کلکت همی خیزد بنفشه

حباب شد ز یک جوی بهاری — که در لعل تو او نبرد بنفشه

غذای نرگس بیمارت است — که با شکر برآمیزد بنفشه

چه جادوییست چشم ناتوانت — که انداش برانگیزد بنفشه

ز رویت سر چرا بر تافت خطت — مگر کز لاله بر سر دید بنفشه

فرو می چید از دست خطت — که از گلزار مگریزد بنفشه

به آتش غنچه زان مکان ساکنست
که نیلوفر سپر بر آب افکند

سر زلفت چو نوک کلک خواهست — که بر کافور میریزد بنفشه

دمیدم هر دم لب خندان غنچه — نشان از دل ویران غنچه

درآمد تا زهی قرطه کشاد — زهی صد آفرین جان غنچه

هم اکنون باد نوروزی بکام — همه پیدا کند پنهان غنچه

مگر لاله دهان از خون رگ داست — که گیرد در دهان پستان غنچه

بدین ده دانه کاورش افکند — صبا اندازد بیابان غنچه

بخون دل فراهم کرد هرگ — که بلبل میرسد مهمان غنچه

چمن بس با نوا جای است اینجا
همه برگ گلش جان بلبل

نوای چنگ و بانگ عاشقانست
بهر شام و سحر و مسا بلبل

خوش است این گنبد گل خاصه وقتی
که پیچد اندرو آواز بلبل

رسیده بلبل در مرغ خوانم
تو طوطی وین انباز بلبل

جهان گر بی سرور است
بیاد خواجه جام باده در دست

گر افشد عکس را بس بر شکوفه
بتابد همچنان کاختر شکوفه

وگر در سایه دستش کند جای
چو کان زرین شود دلکش شکوفه

همی زاید چو رای روشن او
بطفلی شیر از با در شکوفه

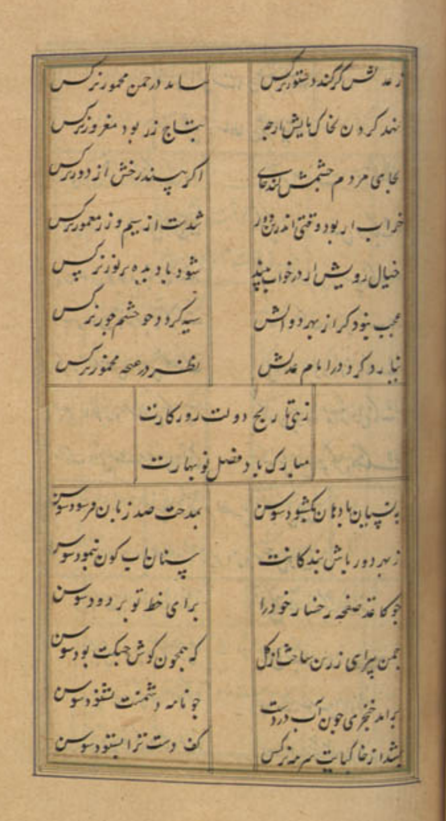
درخت خشک از جودش خورد آب
کند در حال سیم زر شکوفه

ز جود دست او روزی چو نرگس
ز زر چتر بر نهد افسر شکوفه

صبا از خاکپایش شهربی داشت
درم زان صرف بر بر شکوفه

درم بخشیده و سرسبزی مال است
چو دست صدر دین بر در شکوفه

همایون رکن دین مسعود صاحب
که دین را زو ممهد شد قواعد



ز عکس نقش گرکند دستور نرگس
بساید در چمن مخمور نرگس

نهد گردن بخاک پایش ار چه
بتاج زر بود مغرور نرگس

بجای مردم چشمش بند جای
اگر بپسندد رخش از دور نرگس

خراب ار بود وقتی اندرو دار
شدست از سیم و زر معمور نرگس

خیال رویش ار در خواب بیند
شود با دیده پر نور نرگس

عجب نبود گر از بهر دوالش
سیه گردد چو چشم حور نرگس

نیارد گرد در ایام عدلش
نظر در صبحه مخمور نرگس

زهی تاریخ دولت روزگارت
مبارک باد فصل نوبهارت

بپایان با دهان بگشود سوسن
بمدحت صد زبان فرسود سوسن

ز بهر دور باش بندگانت
سپر ناب چون ننمود سوسن

چو کاغذ صفحه رخسار خود را
برای خط تو بر دود سوسن

چمن پیرای زرین ساخت از گل
که همچون گوش چنگ بود سوسن

بر آمد خنجری چون آب در دست
چو نامه دشمنت بشنود سوسن

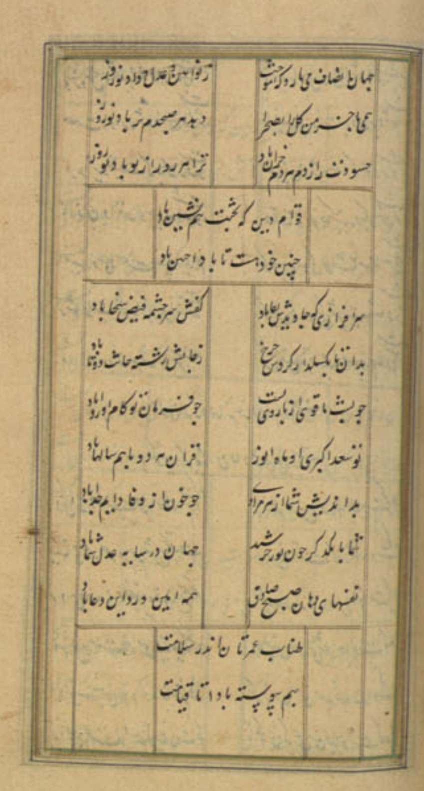
بشد از خاکپایت سرمه نرگس
کف دست ترا بستود سوسن

هزار آرای بستان شریعت
پناه شرع و سلطان شریعت

زنامی چون شود در سنگ لاله — ز شرم خلعت او در رنگ لاله
زبون شد آتش از عدل تو زان سان — که گیرد هر دمش در چنگ لاله
چمن عدل تو عالم جنان شد — که ساغر می‌زند بر سنگ لاله
نسیم لطف تو هر جا که بگذشت — دمد فرسنگ در فرسنگ لاله
اگر چه ز آتش سودای خصمت — دلی دارد چو داود از سنگ لاله
بسی خاطر روشن گر تو — کنون بزداید از دل زنگ لاله
مشک دمی شست از دل نانش — سوی مدح تو کرد آهنگ لاله

صبا از شرم لطفش ناتوان شد
جهان از پیر از رویش جوان شد

چو گشت از روی تو دل شاد نوروز — در کنج طرب بگشاد نوروز
بیکباره چو غنچه خوشدل بود — بطبع بندگی استاد نوروز
میان بندگی خود را دو کرد — بدست سوسن آزاد نوروز
به وید خاک درگاه تو هر روز — بعهد سنبل و شمشاد نوروز


جهان با انصاف می‌بارد که امروز — ز نوای حق عدل داد و نور فرد
همی جز من گلی با صحرا — دیده هر صبحدم تر باد نوروز
حسودت را ز دم سرد دم خزان باد — ترا هر روز از نو باد نوروز

قوام دین که بخت همنشین باد
چنین خود دست تا باد احسن باد

سرافرازی که جاه و بخت عطا باد — کفش سرچشمه فیض سخا باد
بدان نیک سلسله گردش چرخ — ز عالمش رشته جانش دو تا باد
چو بیش ما قوی از بار وی است — چو فرمان تو کام او روا باد
تو سعد اکبری او ماه انور — قران هر دو باهم سالها باد
بد اندیش شما از هر مراد — چو خون از وفا دایم جدا باد
شما با ملک گر چون نور خورشید — جهان در سایه عدل شما باد
نفسهای دهان صبح صادق — همه آمین در دوان دعا باد

طناب عمرتان اندر سلامت
بهم پیوسته بادا تا قیامت

کو خروش و شغب و ناله چرا خاموشید
خواجه را حال برین حال شما ما نوشید

عصمت آواره شد و امن جوانمرد بخفت
عافیت رخت برون برد شما مدهوشید

گر بدانید حقیقت که چه کار افتادست
هم چنین زنده همانا که بخود برجوشید

تا ازین واقعه جو و بسر ما چه گذشت
وقت را نوحه کنید و بگریستن کوشید

ما سیه روی ما سخت سپید آید هم
که درین سوگ چو جامه پلاس [illegible]

گر شما را نیست شما را اگر این اندیشه است
که پس خواجه یکی شربت شادی نوشید

نه مرا از خود و نه مر شما را شرم است
که زمین مرتبت صدر جهان میپوشید

ناله و ناله که دلها نه چنان سرد درد است
گریه و گریه که این حادثه درخورد است

دل ز منصب و از دست ستاده کم
یا ز علم و ورع و زهد عبادت گویم

نیکنامی همه عمر و هم شرح بخت
یا همه ختم نعمت کار شهادت گویم

مردی و مردمی و فضل و فضائل شمرم
سخن مدرسه و درس و افادت گویم

دور نوح است مرا گر نخندید که کن
در چنین تعزیتی شعر بعادت گویم

وا دیگ معنی اداده ناشم نخلد
گر درین معنی صد ساله زیادت گویم

او که خصمی بخدا اسم تو یا رب نکو
تا نگویی که همی من بکلادت گویم

آنکه

چو کلید در خلد آید اندر بحث او
گر من این جوهر را اسم سعادت گویم

این همه گریه خونین که برین رخسارست
اثر خنده از خوش لبی سوفارست

خلق را از جود و در عمر علالی عجب است
این چه سال است و گر بار که سالی عجب است

صدر عالم را با خاک برابر کردند
در رسک فلک می باره حالی عجب است

صبر را در دل اگر عرصه میدان تنگ
اشک را یاری بر چهره مجالی عجب است

شیر را کور فرو برده چه کاری معظم
بحر را خاک فرو خورده چه حالی عجب است

بس و غم زین پس چون من کس ماند
که دل خوش بس ازین حال محالی عجب است

گر خیالیست کسی را که تو می زینتر
بس ازین شاد بود آخرت خیالی عجب است

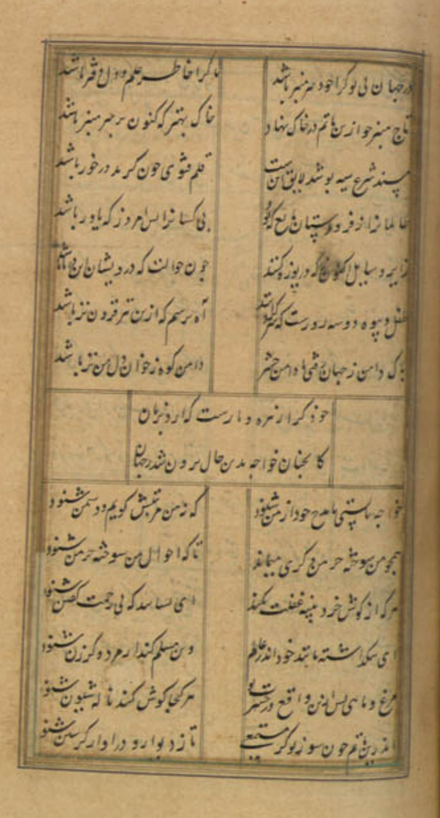
اشتالی را با تیر قران بوده و پس
زان قران زاده کسوفی و زوالی عجب است

زهی بر دم تیری چو نهادند به پیش
که چنان مرغ دلی بر دلی کرد چنین

مردم شهر همه جمع شده بر درگاه
خشم بنشسته و شهد رو رعایت بیگاه

صدر بی رونق و دلها همه اندر سوی
خواجه را مانا گر جواب نکردند نگاه

تو که او صبح نکوتر ز این خواب دراز
رسم او نیست ندانم که چه شد او چه



نیست بر ذوق اوی این خواب دراز — شب را زنده به بیداری کردی گاه
این چه زخم است که از پس ماه خیل — که مه و بنا و مه اسباب و جمل و همه
این همه تن طنت و قاعده و خواجها — خود همین بود و برین آمده کارها
حشمت خواجه و آوازه شکوه و شکوه — خانه صدر بماندست درو دست

رسم تحویل ساده که چنین فرمایند
بعد عمری سوی خانه دوباره آیند

صدر اسلام کجایی تو و دیدار تو کو — اندرین حادثه خود جوی و غمخوارت کو
دشمن و دوست ترا یکسر ... — قهر دشمن شکن و لطف کرم ارزانت کو
به قیامت که چنین رود بر می آید — این همه حکم گران کردن سنگ ... کو
تاکه این مشعل شهر همه بنشانند — هیبت سایه از کوشه دستارت کو
شه پدید آر شد و این چو اختر بخت — آه و اویلا آن دولت بیدارت کو
ای حولا که رخش از خون جگر آلوده — این همه رونق و آب گل رخسارت کو
و همیدم زیر لب اندر ره لطف و کرم — با من آن نکته شیرین و شکربارت کو

سنگ و سندان چه بود با دل آن خران
تو بنجا که اندر ... زیر زران گذران

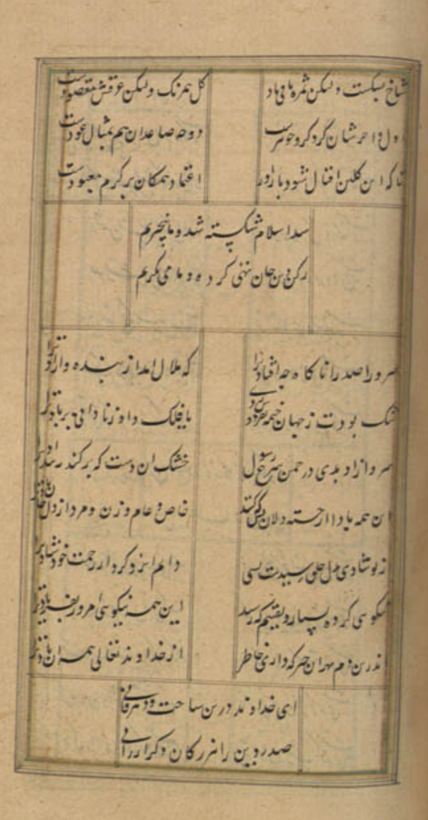
من کنون مو بکرم کو بر من گرداند — هر که خواهد که غم و درد دل من شنود

کس شنیدست بدین سهلی تقدیری
عالمی فضل و هنرمندی و حاصل هری

ای که در خاک لحد خفت از ما بدرود — گرچه بسیار بر آشفت از ما بدرود
ای که از رفتن با کاه بجا روب بلا — خوشدلی ز دل عارفت از ما بدرود
ای گران قیمت در سلک شکسته — که با الماس خراشیده از ما بدرود
ای گل تازه که در خلد ز خار یکان — پیش از موسم بشکفت از ما بدرود
گرچه برخی از این جرم که از ما دیدی — که رخ زیبا بنهفت از ما بدرود
آه دیدار که تا روز قیامت افتاد — خواب خوش با دت ما خفت از ما بدرود

او سفر کرد و ز تقویت ره توشه داد
جاودان باد بقای دو جگر گوشه داد

خاصه این صدر که از کل جهان مقصود است — بحقیقت چو سلیمان خلف داود است
هر که دارد خلقی مثل نظام الاسلام — در دو کیش همه عاقبتی محمود است
انکه احسن که امید است و خداوندی اش — در دو کیش هدر بود در و موجود است
از بزرگی و شمایل جود و در بزرگی — نتوان گفت که هم ساعد و هم مسعود است





دل براحوال روزگار منه	رنج بر خود باختیار منه
گل مقصود بشکفد زین خار	خویشتن را تو خیره خار منه
دشمن تست نفس اماره	ازو و باش در کنار منه
صورتش هست همچو مار دراز	دست خود در دهان مار منه
در مقامی که سیل حرمانست	خبر بناهای استوار منه
رهگذار بلاست دنیا دون	دل بروا ز بی قرار منه
قیمتی گوهرست گوهر دل	هرزه بر راه رهگذار منه

طبع خود در وز کار میکوید
اهل ما بهانه می جوید

در دل جای هیچ بندی نیست	زان خوشخوتر پسندی نیست
چون اثر در دل تو می نکند	گر ز بیرون زریش چندی نیست
لک وجب هست بر فلک کردد	رخنه از آه مستمندی نیست
گر جهان در شود ز آتش و آب	فارغی چون ترا گزندی نیست
مرگ را از برای گردن عمر	بهتر از روز و شب کمندی نیست

گرم رو تر ز باد پای نفس	راه اجال را بلندی نیست
حرص کم کن که عقل و دانش را	بدتر از حرص چشم بندی نیست
گر بذیرد ز گفت ما پند	هر کرا زین وفات بندی نیست

گاه در خرمن قمر ناید
همه بر تارک جهان افشاند

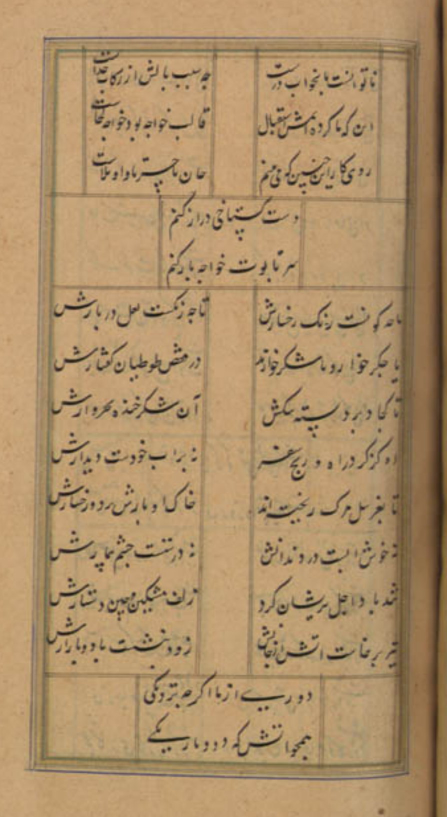
دیده اشتباه بگشایید	قفل در بند راه بگشایید
چشم و لب را ز گزافه	که به بندید و گاه بگشایید
موکب خواجه در رسید از راه	صف ببندید و راه بگشایید
وگر امروز بار خواهد داد	تیغ از پیشگاه بگشایید
بر نخواهد نشست دیگر بار	[illegible] نیش نگاه بگشایید
بسکه گشت عطلت از مجلس	این نشان سپاه بگشایید
در خانه بحث در بندید	بس در خانقاه بگشایید
چون ازین در که نخواهد کرد	خواه بندید و خواه بگشایید

ای دل ما بر آتش شده ش
تیر از دشمن است اندیشه

جزع مختصر نباید کرد / هیچ کار دگر نباید کرد
مایهٔ اشک در چنین ماتم / کم ز خون جگر نباید کرد
خاک گورش که مشک جیب ماست / جز ز خونابه تر نباید کرد
زین چه با ما همی کند دنیا / خود سوی او نظر نباید کرد
دان که زین پس جوانی و دولت / اعتمادی بکس نباید کرد
ماتمی چنین که در پی ماست / سر ز خانه بدر نباید کرد
چون همی زیر خاک باید خفت / سقف خانه ز زر نباید کرد
سفر رفت و این سخن نشنید / که سفر در سفر نباید کرد

سال عمر تو چون منازل ماه / که بپای قمر بود کوتاه

هرکجا بنگرم از چپ و راست / وحشت و ظلمت و بلا و عناست
شد ز دود دلم هوا تاریک / ماه از چشم و عقل نابیناست
همه باز آمدند خیل و حشم / وانکه سرخیل بود ناپیداست
او ز راه دگر رفت مگر / بیخبر ز انتظار مولاناست
بار بر بسته از خوابهٔ خرم / ماند مشتاق خواجه بار عناست



تا توانست با نجواب درست / چه سبب بالش از رکاب جداست
این که ما کرده ایمش استقبال / قالب خواجه بود خواجه کجاست
روی کار این چنین که می بینم / جان ما چیست تا وی او ملاست

دست گستاخی دراز کنم / سر تابوت خواجه باز کنم

ماه کو رفت رنگ رخسارش / تا چه رنگ است لعل در بارش
یا جگر خوار روبه شکر خوارم / در قفس طوطیان گفتارش
تا کجا در دو پسته نمکش / آن شکرخندهٔ گهر بارش
ره که گرد راه و رنج سفر / نه بر آب خوی است دیدارش
تا بغربیل مرگ ریخته اند / خاک او بارش رود و رخسارش
نه خوش است در دندانش / نه درست است چشم بیمارش
شد با داجل پریشان کرد / زلف مشکین چین دستارش
تیر بر خاست آتش از جانش / زود بنشست باد و بارانش

دوری از ما اگر چه بتر دگی / همچو آتش که دود ماریکی

دیدی آن دولت و جوانی او / وان همه لطف و خوش‌زبانی او

سر سودا کشد اگر دل من / کند اندیشه در معانی او

نامش از آسمان بلندتر است / رفت زیر زمین نشانی او

جان شیرین بضاعت آدم / درد دل بود ارمغانی او

ملک الموت سنگدل است / که ببخشود بر جوانی او

بکرششی قصد کرد ناگه / لطفش ابطال جان ستانی او

جان خود همچو صبح دولت داشت / دلم از مهر مزدگانی او

در همه عمر رکن این افزود / هرچه کم شد ز زندگانی او

خود ندانی که کوتهی شب است
که درازی روز را سبب است

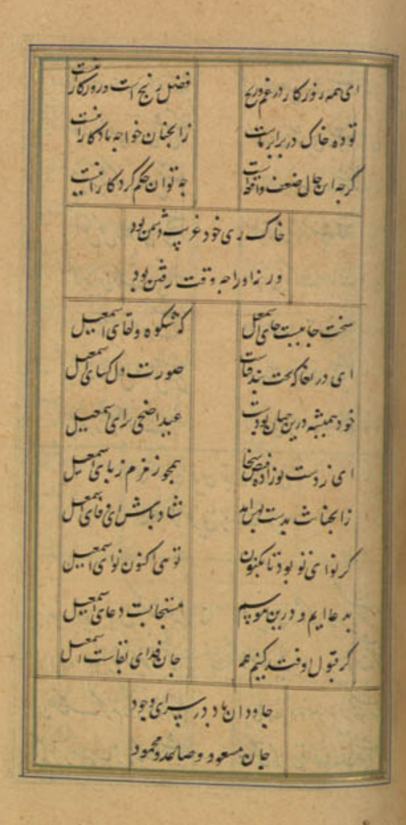
حاصل دور روزگار این است / همه را انتهای کار این است

خبر بوسم مزه عجب است / چون سرانجام رنگ کار این است

چند ازین کهنه گوش نمار غلط / چون فذلک ز مر شمار این است

ای ز جام حیات مست چو ذر / مستی عمر را خمار این است

غم کاری مخور که یار دلست / چون سرانجام و کار رونق این است



ای همه روزگار در غم و رنج / نفس رنج است در روزگار عیشت

توده خاک در برابر ماست / زانجهان خواجه ماه کار است

گرچه این حال ضعف و انحطاط است / چه توان حکم کردگار این است

خاک ری خود غریب دشمن بود
ورنه او را چه وقت رفتن بود

سخت جانیست جای اسمعیل / که شکوه و لقای اسمعیل

ای دریغا که سخت شد قامت / صورت دلکشای اسمعیل

خود همیشه درین جهان بود است / عید اضحی برای اسمعیل

ای ز دست تو زاده فیض سخا / همچو زمزم زبان اسمعیل

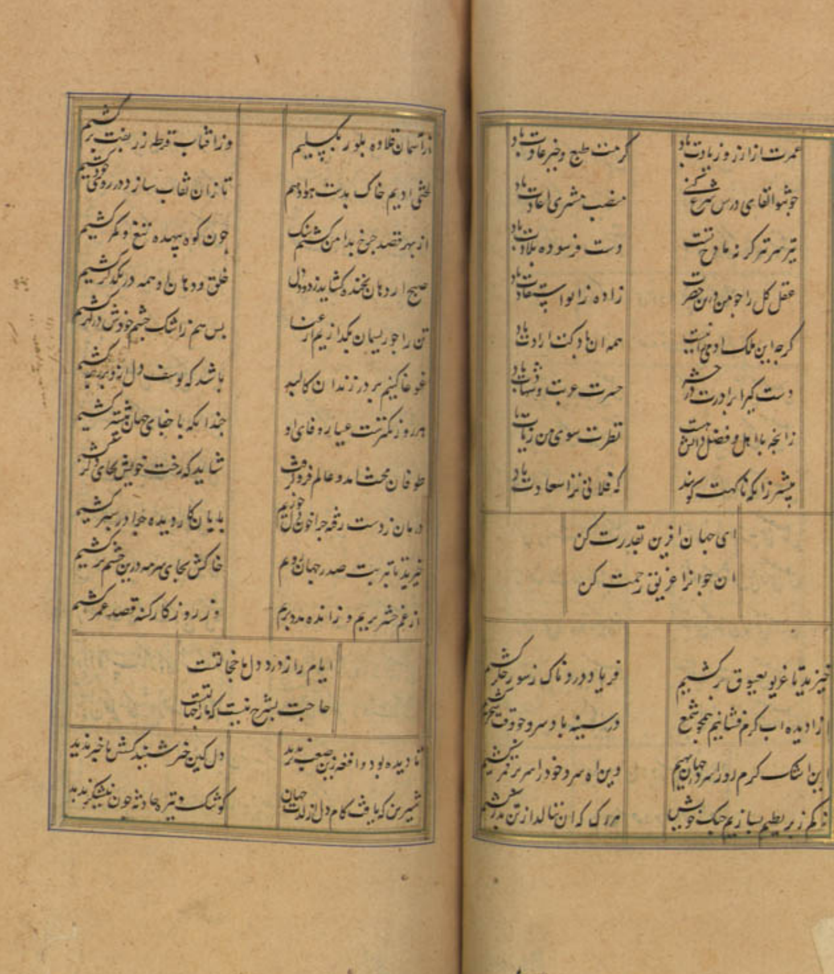
زانجهانت بدست ابراهیم / شاد باش ای فدای اسمعیل

گر نوای تو بود تا اکنون / تو بی اکنون نوای اسمعیل

بد عایم و درین مو پسم / مستجابست دعای اسمعیل

گر قبول اوفتد کنیم همه / جان فدای لقای اسمعیل

جاودان باد در سرای وجود
جان مسعود و صاعد و محمود



ای جهان آفرین تقدرت کن
این جوانرا عزیز رحمت کن

ایام را ز درد دل ما خجالتست
حاجت بشرح نیست که کار جهان تست

این ترسم ندیدی و در تو اثر نکرد | ای شوخ دیده کس چو تو خیره نگر ندید

زین صعب تر چه واقعه باشد که چو ما | یک حقه شد که دیده ما یک نظر ندید

دل داد مرگ را که از و جان همی ستد | لطف شمایلش تحقیقت مگر ندید

اسباب کامرانی خود دید هر چه خواست | اسباب عمر کز همه بایسته تر ندید

فنون کار معنی او فکر در نیافت | کنه جمال صورت او چشم سر ندید

بسیار تخم فضل و فضایل بکشت لیک | سیل فنا در آمد و زان کشته بر ندید

عنبر ماست در شکنجه تابوت تخته بند | سروی که کس بلطفش شمشاد در نظر ندید

حیفست با سحاب نم خشت لحد گلی | کاسیب لطمه خزان نسیم سحر ندید

از همت بلند بخورد و پس پای کرد | چون کار این جهان ز مخبث خبر ندید

چرخ هزار دیده فزو بنجیب خاک او | خندا که جت چرخ بهم فضل و هنر ندید

از منصبان نامش که هیچ آدمی نماند | وز دولتان بدید که همراز شش ندید

در داد و چه تا که چو کارش بکام شد | چون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ندید

گردون بحکم هیچکس ار چه نداده بود | از انبیا و حکم ارادت که در ندید

آوخ که چون نه بدید بتحقیق روزگار | اوردش او بزمین چرخ کجکار

بیدی چه کرد خواجه که از ما کران گرفت | آتش بخلق در زد و دود و دمان گرفت

یک شهر پیش گرفته که تا شبی | بکرمت لابه در روی و دامن فغان گرفت

مهمان نشسته خانه بپا راسته چه شد | گریان که انجمان تن ناتوان گرفت

بر شتر جنگ چرخ سواری همی نمود | می کرد سرکشی و ز دستش عنان گرفت

انصاف خود عبارت او بود همه جهان | این درد دل ببین که جهان از جهان گرفت

اکنون چه حاصل از نقش یک روزگار | کان طوطی شکر سخن خوش زبان گرفت

باد صبا چو پایمت زبیار بیش خبر | زورش ز دست و ارش زجان گرفت

کام دو دوستان ز غم او چنگ تلخ گشت | مغز قلم ز چه تنش ز استخوان گرفت

گر خون گریست خامه بقوی لیک راست | گرو تنش ان عبارت و خط و بیان گرفت

پهلو تجاربی خویش تهی کرد پیش بیندش | از ضعف که خواجه دنیا ازان گرفت

گردون ز غصه دست بدندان گزید | لیکن چه سود داشت که تیر از کمان گرفت

از خاک خوابگاهش یاد سحر نشست | و ز آتش فراق وی آب روان گرفت

روزی سه چار ماتم او داشت هر کسی | آن سوز کمتر که شد و آن اندهان گرفت

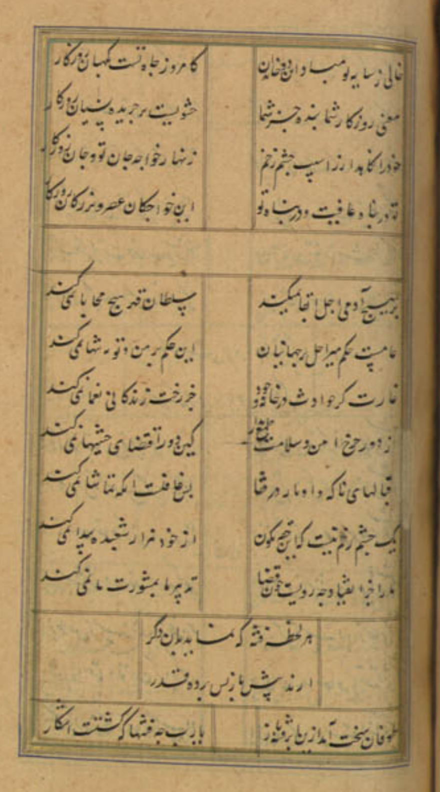
آزاد و بنده با سر شغل و عمل شدند | بیچاره صدر دین که جهان از میان گرفت

ز شیر بحر پیشه دولت تهی مباد | اکنون که روزبار زوی شیر زیان گرفت

خود روشن است این که بجای ما تنها	چون آفتاب از سر این خاکدان برفت

گر او بزرگ بد خلف او نکوتر است
نور شهاب و ظل عمر دیو را بس است

زین غصه‌های چو پیکان روزگار	وین حادثات سخت چو زندان روزگار
اندیشه میکنم نه همانا توان ربود	گوی مراد از خم چوگان روزگار
بگذر کی از نهاد زمانه طمع مدار	چون نیست جز دورنگی در شان روزگار
دست فنا چو دامن آخر زمان گرفت	در پای خود درید گریبان روزگار
بسیار بی‌وفا دیدم بعهد خویش	لیکن یکی ندیدم بر سان روزگار
اندر جوال عشوه دنیا مشو از آنکه	زین لعبها بسی است در انبان روزگار
لب تا لب جهان بطلب تا که اهل آن	خاییده دل گشت بدندان روزگار
دیدی که چون ز پای درآورد دست چرخ	مردی که بود مرد بمیدان روزگار
گرچه ز درد دل جگر خون همی چکد	از مرگ آن یگانه دوران روزگار
خرسند گشته‌ایم که آخر قوی دلست	این شافعی وقت بنعمان روزگار
ای ذات تو خلاصه ارکان دو جهان	کامروز هست زبده ارکان روزگار
پاینده باد تا که یقینم که جاودان	چون تو گهر بخیره ز ارکان روزگار



خالی ز سایه تو مبادا این خاندان	کامروز جاه تست نگهبان روزگار
یعنی روزگار شما بنده جز شما	حشویست بر جریده دیوان روزگار
خود را نگاه دار ز آسیب چشم زخم	زنهار خواجه جان تو و جان روزگار
تا در بناء عافیت و در پناه تو	این خواجگان عصر و بزرگان روزگار

بر هیچ آدمی اجل ابقا نمیکند	سلطان قهر هیچ محابا نمیکند
عامیست حکم میر اجل بر جهانیان	این حکم بر من و تو تنها نمیکند
غارتگر حوادث در خانه وجود	جز رخت زندگانی یغما نمیکند
ز دور چرخ امن و سلامت طمع مدار	کین دور اقتضای جز اینها نمیکند
قالبهای ناکه داوماده در قضا	بر خاطفت آنکه تماشا نمیکند
یک چشم زخم نیست [illegible]	از خود هزار شعبده پیدا نمیکند
ما را چرا بقیا و چه رویست در قضا	تدبیر ما بمشورت ما نمیکند

هر لحظه نقش گر مانند بدیلان دگر
ارزند پیش باز پس پرده قدر

طوفان سخت آمد از بیا بر بلند	یارب چه فتنها که گشتست آشکار

ما در غرور دولت تا که زگوشه — دست زمانه بر زبر گرد و کار

جز عذر نیست قاعده روزگار و خلق — یکسر گرفته همه زنگ روزگار

ان سر همی برند که سوگند شان بود — وانرا همی کشند کشان داد [illegible]

نه شرم خلق شان نه ترس کرده حق — نه شرع را ضمانت و نه علم را وقار

با یک دگر بوقت خطاب و عتاب شان — الا زبان تیغ نباشد سخن گزار

وز دور اگر پیام فرستند سوی هم — پیغام شان بود همه پیکان آبدار

ایام حکم خویش چو در دست فتنه کرد
سد سکندری را یاجوج رخنه کرد

هر کو کند تصور رنج و بلای خویش — باشد بجای خود که نباشد بجای خویش

هر کام دل که جست کسی را ز بد طبع — عاقل بجو اندیشد که از خونبهای خویش

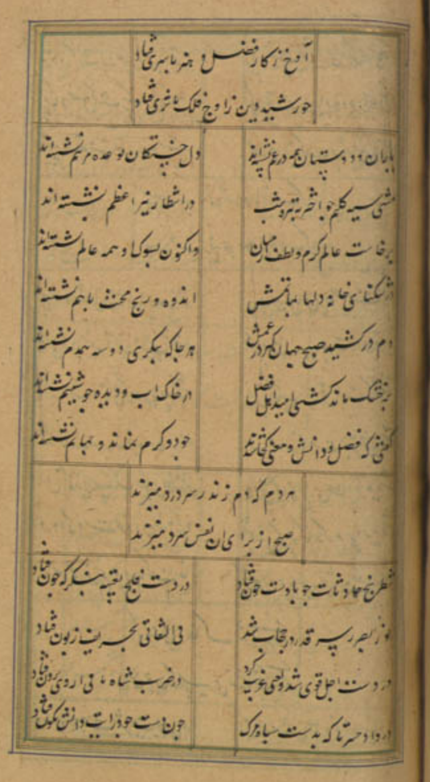
دانا درین مقام گرش دست میدهد — اندر شود بکوی عدم هم بپای خویش

بگذاشتند دین خدا را و هر کسی — دینی برای خویش نهاد از برای خویش

از حرص گرسنه شده تشنه بخون هم — همچون کسی که سیر بود از غذای خویش

دشوار را عتاب توان کرد بر کسی — چون این رود معامله با مقتدای خویش

هر کو جور روزگار ره عذر میسپرد — از روزگار رحم ستاند برای خویش



آوخ ز کار فضل و هنر با سری فتاد
خورشید دین ز اوج فلک با ثری فتاد

یاران دوستان همه در غم نشسته‌اند — دل خستگان بوعده مرهم نشسته‌اند

[illegible] شب سیه که هم چو اختر بتیره شب — در انتظار نیّر اعظم نشسته‌اند

بر خاست عالم کرم و لطف از میان — واکنون بسوگ او همه عالم نشسته‌اند

در تنگنای خانه دلها بماتمش — اندوه و رنج محنت با هم نشسته‌اند

دم در کشید صبح جهان گرد در غمش — هر جا که بنگری دو سه همدم نشسته‌اند

بر خشک ماند کشتی امید اهل فضل — در خاک آب و دیده چو شبنم نشسته‌اند

گویی که فضل و دانش و معنی گذاشتند — خود در کرم بماند و بماتم نشسته‌اند

هر دم که دم زنند ز سر درد میزنند
صبح از برای آن نفس سرد میزند

شطرنج حادثات چو بادست چون فتاد — در دست هیچ بقیه بنگر که چون فتاد

[illegible] ز بحر رسید قدر چو در جهان شد — فی الشاقی بحجر زبون فتاد

در دست اجل قوی شد و لعبی غریب کرد — در ضرب شاه [illegible] ار روی برون فتاد

در دادن [illegible] تا که بدست سپاه مرگ — چون دست خود ز دانش تکمیل فتاد

بر نم ده گشت لاله نعمان ز باد قهر / ور نخبت بختیاری من خاک و خون شد

بنیاد فضل گشت بیکباره خراب / کی سقف با بدار بود چون ستون شکست

تدبیر در تصرف تقدیر عاجز است / کاری بزرگ بود ولیکن چنین شکست

سیلاب مرگ شهر معالی خراب کرد / پیدا و چرخ بحر معالی خراب کرد

پیوند جوشد لی ز زمانه بریده شد / بر جان و بال برده عصمت

عالی که در ضمیر قرین مت بیاعت / نگر مش دیده عبرت وان

شب حشره وزی بکرد دیده پرخش / بس اشک بر حق است که خون

شد کلک سر برهنه غریوان برآورد / خانه زو از قامت مهتر تنیده

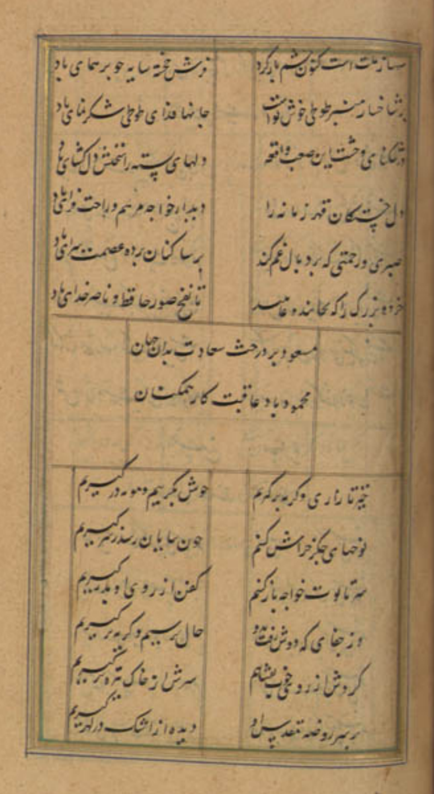
آوخ که زیر سنگ خابی فلک نماند / دستی که از برای عطا از دیده

دردا که دست سخنوران خوار کرد / شخصی که بر کنار کرم پرورده

بر سر همی زنیم چو دریا کف / گر کان جود لعل درخشان چکیده

گر آدمی ز خاک شود دیر زاده‌ای / پس چون که پیر گشت نشود خاک آزاده‌ای

نو ماه در حشمت شریعت بجای باد / نور حمایتش از دل ما غم زدای باد



سسا زمت است کنون چشم باز کرد / نوش خنده سایه چو بر همای باد

بر شاخسار منبر طوطی خوش نوا / جانها فدای طوطی شکر نمای باد

در تنگنای وحشت این صعب واقعه / دلهای بسته را نفسش دلگشای باد

دل خستگان قهر زمانه را / دیدار خواجه مرهم و راحت فزای باد

صبری و رحمتی که برد بار غم کند / بر ساکنان پرده عصمت سرای باد

خواجه بزرگ را که بخانه عاید / تا نفخ صور حافظ و ناصر خدای باد

مسعود بر درحشمت سعادت بدان جهان / محمود باد عاقبت کار همگنان

خیز تا زاری و گریه سر کنیم / جوش بگرییم و موده درگیریم

نوحهای جگرخراش کنیم / چون سخایان رسد ز سر گیریم

سر تابوت خواجه باز کنیم / کفن از روی او بدر گیریم

وز جای که دوش رفت / حال پرسیم و گریه درگیریم

گرد شد از روی خوب / سرش از خاک تیره برگیریم

بر سر روضه مقدس او / دیده از اشک در گهر گیریم



ای دریغا که رکن دین مسعود / رخت بربست از سرای وجود

این دگر فتنه بین که چون افتاد / وه که خونم بدل درون افتاد

فتنهای که رمز هیچ نبود / فتنه در اصفهان کنون افتاد

علم شرع و رایت اسلام / هر دو در خاک سرنگون افتاد

از دو چشم بگریه خونین / چرخ را دیدگان برون افتاد

کهکشان راه اشک خونین است / عکس بر آن روی نیلگون افتاد

شرع را دست چون زد او تمام / مهره زاندر کشاد خون افتاد

چرخ سازید / در لباسات دست خون بارید [?]

حالتی سهمناک می بینم / خلق را دردناک می بینم

مخلصان را درین مصیبت عجب / در مضیق هلاک می بینم

همه را سینه پاره می بینم / همه را جامه چاک می بینم

ماهی بینم امام همام / من همه هم و باک می بینم

آفتابی بدان بلندی جای / در هبوط مغاک می بینم

وان همه [catchword]

وان همه کار و بار دین متین / توده تیره خاک می بینم

انجه بار از خالش در اکت / شحنه چوب بود و خاکست [?]

ما که مسعود و صاعد از ما شد / کار اسلام زیر و بالا شد

بحلالش بران کجا علکی است / ملکش از دست ما بش رها شد [?]

سد اسکندر از میان برخاست / ظلم یاجوج فتنه پیدا شد

چون حسین علی شهید شده است / رحلتش لاحرم عشورا شد [?]

رکن اسلام باد باقی اگر / رکن دین مش حق تعالی شد [?]

گل بماناد اگرچه بستان مست / در بماناد اگرچه دریا شد

ایش شکر که کام پر شیر است / گرچه طفل است عقل او پیر است

سر ز اول کی نهال بود / ماه تابان کی هلال بود

گل از آن غنچه در تم شکفد / در از آن نطفه زلال بود

قوت نطق عیسی اندر وقت / بر تو فضل ذو الجلال بود

نه تعلیم این و آن باشد / نه بدوران ماه و سال بود

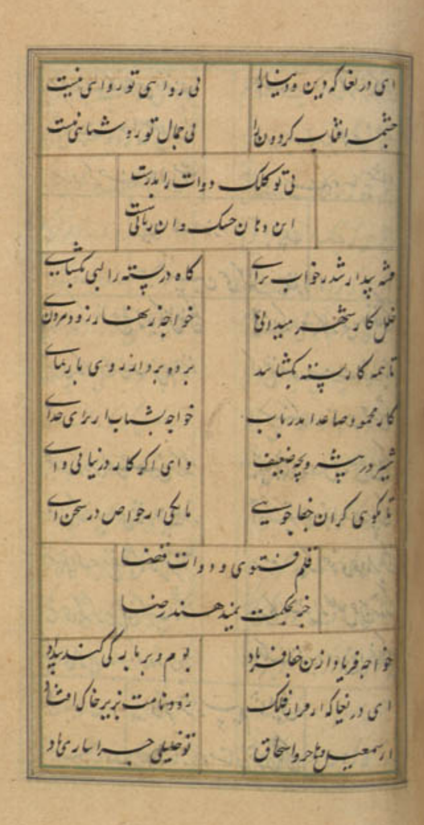
مردم دیده گرچه سرو بود / قوت باصره محال بود
بچه شیر با چنان خردی / هیبتش سخت با کمال بود

که دهد شرح مشکلات رموز
که کند حکم لا یجوز و یجوز

از وفات تو آه و اویلاه / کاندر آمد بعالم آب و سیاه
آه دردا که دود آتش ار / بجهان اندر انداز ناگاه
ای دریغا که دست لشکر شر / جو شو شیری بیکانه ز راه
شرع را نیست بی تو فر و شکوه / خلق را نیست بی تو پشت و پناه
خواجه از جوالگاه بیرون آی / زانکه دیریست و شمع نگاه
خلق در انتظار دیدارت / بر کشیدند صف دو رویه سپاه

آن گرامی که کار فرقد بود
زینهار ار چه جای مرقد بود

دیده را بی تو روشنائی نیست / صبر را با دل آشنائی نیست
خواجه از خاک سر بیرون آی / زانکه این جای پادشاهی نیست
پشت بر روی مخلصان کردن / شیوه لطف پیشوائی نیست


ای دریغا که دین و دنیا را / بی روایی تو روائی نیست
چشم افتاب گردون را / بی جمال تو روشنائی نیست

بی تو کلک و دوات را بدرست
این دهان خشک و آن زبانی نیست

وقت بیدار شد ز خواب برآی / گاه در بستر از بی کم خوابی
خلق کار شهر میدانی / خواجه زنهار زود در مرای
تا همه کار پنبه بگشاید / بر ده بر دو ازین روی باز نمای
کار مجموع شاعد ابدر باب / خواجه بشتاب از برای خدای
شیر در بیشه و بچه ضعیف / وای اگر کار دریابی وای
تا گوی گران خجا جوی / ما بکی از خواص در سخن آی

قلم فتوی و دوات قضا
خبر حکمت بنید هنند رضا

خواجه فریاد ازین خلاف فساد / بوم و بر ما بر کی کند بنیاد
ای دریغا که از عراق فلک / زود شامت بزیر خاک افتاد
از سمعیل با حر و اسحاق / تو خلیلی چرا سیاری باد

مریم روزگار عیسی وقت / هر دو را عمر زندگانی باد

در پناه جلال عصمت او / نام دار پدر به کام زیاد

سرو اگر چند سایه بار بود / باد پاینده سایه شمشاد

این دعا را ز دم تا با چنین

بعد تحسین همی کند آمین

تیری که مغز چرخ ز بانگش فغان کند / تیری که روزگار بدو امتحان کند

تیری که مردگان همه از بیم در زنند / گر نفخ صور صدمت خود در جهان کند

در پیشگاه قوت جرمش نشان کند

تیری که زهره دامن چرخ ار گذر کند / تیر پیش از دماغ زحل چون گذر کند

تیری که زهره های نجاوف جانور / آواز تیر او بفصاحت بیان کند

تیری که بر زنج بگشاید سحر موی / در معرضی که دعوی جو دار بیان کند

تیری که گر به چینی کمان زند شود / ار کاشش ار کلک چو سهمش نگه کند

تیری که در بهار اگر دم برآورد / رنگ زرد زبیره و رخ ارغوان کند

تیری که شمه ز نسیم شمائلش

هشیار را چو مستان خبران فغان کند

تیری که چون کواکب مشعله ای چم / بار منش همه شب تیره توان کند

تیری که خیمه مه تابان دهد باد / گر چرخ نخوة ز هیوش عنان کند

تیری که بر فلک بنشیند چو روز / گر او نفی نقص قصد سوی آن کند

تیری که بانگ زعدم و ز زیر بود / در زیر لب چو وعده ناتوان کند

تیری که پردهای فلک سحر سود / در بحر اگر عزیمت هندوستان کند

تیری که هر کجا که یکی شتم توده / حالی که مرغ کور در او آشیان کند

تیری که جیب صبح بدرد صدالی / وقت سحر چو نغمگی دلستان کند

تیری که همچو صاعقه ارج برکند / مور شش کهنه که بشت بلان کند

تیری که گر بسره زلفش ملک شود / رونق کام دم ز عضب سرگران

تیری که گر عنان نسیم صبا دهد / حالی حل نشاط گل و گلستان

تیری که از رخنا زمه کور سر دهد / گر فی المثل گذار سوی بوستان

تیری که نافه سو چون گهر پاک کند / گر برد یاد زچین گذری ناگهان کند

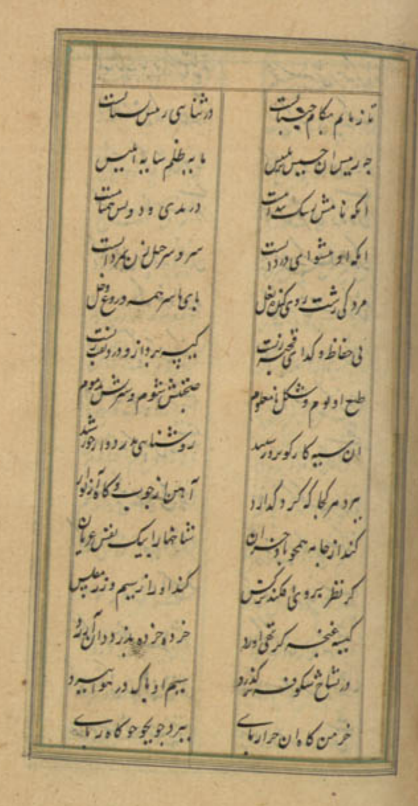
تیری که گور گردد از جسم روشنان / گر با مشام چرخ بلند آفرین کند

تیری جهان در از نفس گل مداوان / در پیش زمین و زمان ریسمان کند

تیری که چون سموم بهر کس نمی زند / از وی بموی رنجه موران

مرتی که طاپس حج کمر دطمن او | تیزی که نامی ز مره زباد رشش محاکی
تیزی که بر کبوتر دم سبق برد | تیزی که قافیا مر از ماکیان کند
تیزی که بر بروت مرا کس که کند زاد | حزو اره ماستش حشو سکم زندان
تیزی که بر بنات رنحدان چو کرد | اندر بحیش حکایت برگ حران
تیزی که حاست از جهت متوا عمان | از کند ولور طلحه ز الکان کند
تیزی که باشد استره بر ریش ایزد | هر ریش کو محاور ریش کو بان کند
تیزی که خاص از جهت خلوت سرای | جیلدان با رعام ز ریشش فغان کند
تیزی که اصفهان چو کند عزم فرقان | میلای دم زدن ز در کوز دا
تیزی حسن که کشتم امثال این طرز | و در ریش ایکه دسمنی شاعران کند
این احتیاط کس نکند بس اگر کند | این حرس وی حرصت کار
این سرد مسخره که با کام طرف لطف و | فضل متو زیرا بدمی مهر کان کند
گرد ست او بچشمه خورشید در شود | حالی سباهی ریش اندر میان
سر مرسخن که باشدش از سر است تر | قصر یکی چو بیکان پیوندان کند
کر ظام را انها ند مانو سے ملے | آدم از دو سر پس که قصد محاوره
سرمایه دروغ و نفاق است کو حل | بس سود مان که حلق بر ین امر کند

از مهرا حاب کند سر دوزه را | گر در خیال ای بی‌صبر میان کند
از همرهی سایه خود منقطع شود | هر که احتیاط صحبت این بدگمان
از کمر کرد تیغ قطیعت جدا شود | گر کیتیس مجال مرقدان کند
سوزد امکس از رن و فرزند بکسله | کو را بعمر خویش شبی مهمان
جو ریش اکمند که و تیغ ناهم | چون حپ حرب تیغ زبان زبان
ناحن عنکبوت براز دز روبت سر | گر او نگاه فکر نظر در بیان کند
باشد وی جبان که با فلاک سر | از سم خویش کرمش بزد بان کند
اینان ز ریحانه رها کرده شود | تا بهر لقمه رحمت سر ما بسپارد
مسکین ریش نتم نیارد شکیب ازان | ترسد از آنکه خواجه امامش نعان
کو هد که اشکاره عبادت زیا بود | زیرا زکات سایل سایل نهان کنند
در معرضی که یافت محال سخن | این مردمی که در حق سروجوان کند
هر ساده دل که داده دو دست اعتماد | طرا زرا نکه که چه ما رکان کند
جولا به است همسر او در سرای | کو کسوت شریف ورا بود مان
گر شعر بابی کند از ماره بود او | کون بوش مرکبان جهان بهلوان کند
نطقش ز ریش کمتر و نطق از زبان | بس طمطرهن که بر ابد مسیبا زدان



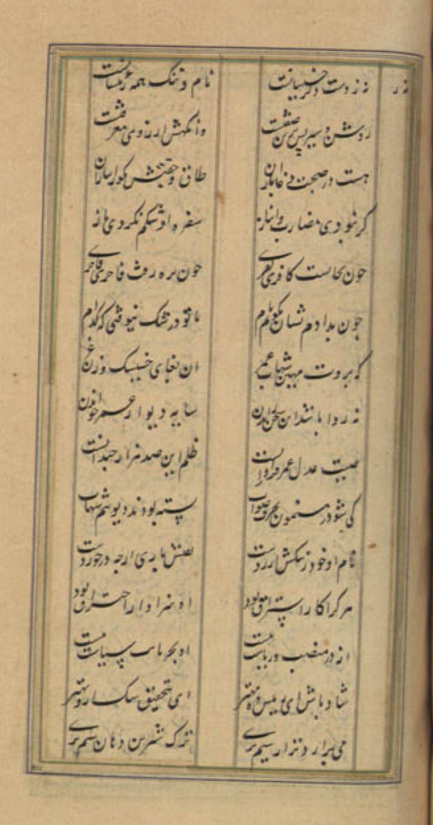
که که که در افادت درسی کند شروع / تا همچو خویش خرکره در شخوان کند
الفاظ پشته اش ز زبان شکسته اش / باشد چو سنده که گذر از ماودان
الحق چوش ابدم که بریم در دهان او / خاصه چو دعوی نصب خاندان
ای بیحفاظ شرم نداری که جو سوی / بر اهل فضل مشی در اصفهان کند
از ره ده از نوا که کمتش بان است / دیگر همه کس از نوا امان الامان کند
بر خون منی مزاحمت ای کله جنس / آنکس کند که او ز سلامت کران
خصمی سا عوان نه مناحی بود و لیک / ریش بزرگ مردم را قپتان
از کهت و کوی کون حران مرد گاوریش / گر مهر رشتند واجب همان
آن بر گرفتن تو و روباه بارت / روزی ترا نواله شتر زیان کند
خروار کی دو جو سر بود بی آلی تن / آن جو حرزی دگر جو رود و سوزان کند
تا این هجا گری دو حرز عمران کند / نوردی روزکار رگی دار چنان
ما عالمی است چه کار است که هجو او / در پینها نیابت نوک سنان
بر نش کردن ارچه کشند مار روز خلق / الکو سکم رخوان لسان
یا باکسی که دوست بود مرد فانی / قصد بمال وجاه و تحایی
بادا مقیم در وطن خود بغم و دل / هر مفسدی که نیست

یک بیک چاه مهاس بتابند / همچو سیرش برهنه کردند
دست ناپاک چون دراکنند / بلبل گر سوی بیار کشند
ور ببوید گل سمن بو را / گندد از بوی بی وفا او را
بکشاید رغایت عمری / طوطی قمری ز گردن قمری
گر زند بلبل را در غلغل / پیرهن بر کشند غنچه گل
ور زند در بانگ نعره او راد / تاج فرق خروس ببرند
ور در آید کبوتری بکنار / کنند از پای و برون شلوار
هدهدی گر بجام او بپرد / ور زبانش کلمه ز سر برد
دم طاوس اگر برد بادی / کنندش بال همی در تهی
دست نشوم ادر تیغ بازند / مغز او گر کهی بپرانند
گف دست ادید و فرو بود / توزد ابر کمان بشکند از
مهره مار از دهان ببرد / کمر مور از میان ببرد
کمر کوه را خطر باشد / هر کهی کش مدد کند ز شهد
گر در سنگی رنزش هیچ حال / در کام و کاست از شهد جو ملال
ور بدست تو دست او پیوست / ببرد سم همه ز ناخن دست

جمله وز دست آن ستم همه / کاج را صیقل بیک تمه
بزر و بسیم مردمان اندر / هست بر اعتقاد مبتذر
هر کرا اعتقاد این باشد / خود بود آنکه چون بلی باشد
مار شوان ستمدر و شش هیچ / زانکه بس محکمست حاجیج
هیچ نیرنش بکس نپردازد / هر چه باید بتو بر اندازد
از خسیسی که دست کرد بند / نخورد و هر چه بعد ازین برد
از بخیلی که هست امساکش / گر ببرند دست ناپاکش
نبت ممکن که نیم قطره خون / ایداز دست هد بیش بیرون
این بین که برگزیدم من / تا از آن دیدم آنچه بودم من
دو سفط بر زر و ابریشم / روز روشن بر دار چشم
چشم من ماه و لب بر اردم من / روز و شب در معاش هستم من
برد و برخود حلال میندارد / حشر آنم هنوز میخواند
در شماری که خود بخود کرد است / باقی تیر بر من آورد است
انچنین فعل کو کمت دارد / سک مرده بر و شرف دارد
هست دم سر و تیز زباد چلد / زان چو یادش کنم بلرزد جان

دارد از خوک عادت دزدان | با خور و برده دروغ سوگندان
نخورد غم که مشو سر مپند | لی بحاشی هم سخورد سوگند
نیست نزدیک او علی الاطلاق | هیچ چو سخا در سر که سه طلاق
کرک ناست نیست بیک کوش | تاب گرگ درون درویش
شکم او جوال سیر و پیاز | دامن او غلاف سگ گراز
کس ندیدست از مخنثان | کمر خواره ری در میدان
گربه بینی بوسکل و بدای | نور بابی و در خشم خدای
هیچ مرکز ندارد او از ذم | انچه در شرم او نباید شرم
سخت سست در مسلمانی | دست او سخت در بد ایمانی
کرد کمر دی بلاد ایمان را | کافرستان محمد شاه را
شد بی و دوی و سک رو | روم او بنیای ارجوی
هست در چشم عقل او خوشتر | صورت و سرش یکدیگر
قلتبانی بود که چندین سال | می نیستاند از حلال (حرام)
که جوی زان هیچکس نخرید | وانچه بکرمث تا رش خرید
طرفه تر آنکه با هنرمندان | پشنود کو بدیران لب و دندان

نزد


نزد دست دگر خیانت | نام و ننگ همه رعناست
روشن و سیر پس پشت | وانکه شد ادرنوی معرفت
هست در صحبت جامه داران | طاق و جفتش کواره سازان
گر نبودی مضارب و انبار | سفره او شکم نکردی باز
چون نجاست کافری مجرمی | چون بره رفت فاجری فاجری
چون بداد دم نشان کعام | با تو در جنگ نیو فتی که کدام
گر بروت مهین شیطان عجب | ان بغا های خبیثک و زن غ
نزد وا باشند این بخیلان | سایه دیوار عمر خواران
صیت عدل عمر روا است | ظلم این صد هزار چندان است
کی شود در سنون بحر حیوان | پسته بود ند دیو شم شهاب
نام او خود ز بکش مزد دست | نقش بادی ادجه در خورد است
هر کرا کار راست تر احمق بود | او هزار دار احمق‌تر بود
از در منصب و ریاست | او بحر ماست پیاست
شاد باش ای بیش و بهتر | ای بتحقیق سگ از تو بهتر
می براند ز تو اد سیم زری | تنگ شکر دهان سیم بری

تو که در عیب این و آن باشی | گر سر خود بخندد همان
سخن با سفره و ناشت | بچه تره نهند بر خوانش
چه جعلی رو بکرد مزبله گرد | نه چو برداته کرد مشغله گرد
بجزی هر که چو شو معروفست | از نه معروف بلکه معلومست
تو که اندر زمان استادی | تجارت حلوه را عادی
چون نرخ قسمت حکم‌ری | سود ده یازده چو می‌کمری
صحبتش عمر زید حملت | از برای چه مند وی حیات
سود کردم من از تجارت تو | طرف بر بستم از عبارت تو
شرکت و شرک در نیزدان | امل و جواب و سر و خدان
حر تو لازمست همچون تب | منعدلست سر او چو حب
چون ندانی عامت و محشر | فارغی از خدای بی‌غم
نیست فرقی تر احرام و حلال | کو هر است بود از وبال
جز خوری کرد راه و در سفر | بر در شهر کاروان می‌بر
مردم لنه سر که مشنید | مصلحت همچو بود آن منید
بی خطا گفتم این خطا گفتم | مر ترا راه زن چه راگفتم

بخدا کا که اهل آن کانند | از تو و سیرت تو پهنند
اندر خواجگان بیرون حرمت | تو دسر کن بسی جای در حرمت
رو بکار گل ای خراسان | چون برد سیم مرد باید کن
تو اکنون وکار زدون بسا | می بوسند مهد البرو سا
کیسه ات شد ملا ز حر کسان | با درشتیت خلا کسان
زین حدیث از ره سر بخنای | ملک سر کین کشان بسای
از دو ماره و رسی برسامان | زشت از گوروان سر نشان
یکره از من نصیحتی بشنو | از من یازده به ده وده
چون بیاورد آی زر بگند | تو پشیمم چرا کنی ای سرد
بعد ازین گشت زرد افزودم | هیچکس را نخانه ذات کادم
با تو من بعد ازین چه بد کردم | گر ترا گر خدای خود کردم
چند بر ما ازین حکمت | تا تو خود از کجا و ما زکجا
نه وثاق تو دیدم هرگز | نه ترا اندیشه دیدم هرگز
تنها دم بعمر خود روزی | بر بروت تو قسمت آن روزی
چه مرا در عذاب میداری | اندر جام در خلاب میداری



هر که او سفله را بزرگ کند / سعی در عز بهی گرگ کند

خرس خو گشت چه گونه جوامن / که ترا کم ز هر دو دامن

گرچه بود دست از نظر چشم / ماجرای تو و خود بنوشتم

تا چو گوش اذن تو / باشد اینها و کار رسی من و تو

آنچه بنوشتم از ره سیاست / ور همی از هزار دو نیابت

تبنابت بمیرسد سخنم / عاجزم از شنای نکنم

مه عالم از شنا اکنون / که سخن بود تا اکنون

تا علاج دماغ شد گران / بنود خبر جاق و گرز گران

باد در گردن تو کرده بنجم / طبیب پای زموی بر محکم

باد چالاک در ریش [illegible] / سر تو همچو کودک [illegible]

باد چوب شکنجه را وثق / تا دو ساق ترا کند مطبق

هر جا بند شکنجه [illegible] کرده / باز تبعیش جدا از هم کرده

بی خود و برده باد دشمن / همچو او [illegible]

در سپهر حال ای محبوس / مانی طالع زاد [illegible] نحوس

تخلص تو کرد [illegible] / روز آدینه باد [illegible]

گشته بالمعمای خاطر تو / چشم خورشید منهم معما
چرخ بازی وار دار حرکت / گر رسد امر تو بدو چنبرها
صدر عالی که آستان ترا / آسمان خواند مجلس اسما
خیل بهمن سپیده بالا کرد / تاب خورشید قوت گرما
آب را بسته بند کرد چو ... / شاخ را کرد جامها تنها
گشت فاتر چو چشم دلبر من / چشمه گرم آسمان پیدا
ناتوان گرد زیر تیغ ... / بکرشمه همی کند ایما
می نهد از اشک ... / زیر دامن سپهر قوس سیما
کوهی از بس حباب تو بر تو / منطق گشته اندر ... سما
هست چون زر خرده شعله نار / گشت چون سیم خام صفحه‌ها
می نهد برف از هوا ... / پنبه در گوش صخره صما
جویبار بجوه ازان ببند / شد زلال کاو ... ظلما
همه گشتند آفتاب پرست / سفهای زمانه و حکما
نیست اندر محل رغبت خلق / سایه گر هست خود از آنها
تن ز سرما چو نیل ... / منجمد گشته از ... [illegible]

آنکه چون جامه پوستین دارد / سگ درخود همی کشد [illegible]
هر که چون آن دگر برهنه بود / گاه عرش بود گهی اغما
وانکه در لحاف چادر شب / نبود شب چو استه حرما
زود منی سپاه جوز برد / گشته کیفیت حسک از سرما
با چنین زمهریر جامه من / هست پیچش همچو لفظ شما
باد و دم سرد را چو کش نکند / پنبه جز پوستین گرم فرا
گرم کن لشب ما چو حواره / از تو بودست لشب گرما
گرچه در مسلک دو فاتحه جلال است / که نبودست مذهب فقها
عفو کن زانکه در حقیقت سخن / سود فرق مطلب [illegible]

ای با سرفرازی که خورشید دل / گشت این سبز خنگ سپهرت مرکب
ز نهیم تو با تیغ کرده همه روز / ز نسیم تو در خاک غلطد همه شب
شود پی سر همچو چوب علم / برت تیر چرخ ار نباشد هدف
وز اسپ قدر تو دریا مغفر / ز بار عطای تو گردون محدب
شکسته ز سر تخه سپهر تو / سر رمح مریخ در قلب عقرب

چو کلک کند لوح محفوظ املا / خرد چون برآمد به مکتب
قضا بهر منشور رحمت کند / ز روز و شب آن ششبهای کب
ز نعل سمندت که چون ناخن آید / همی خاره اندام خود حرج اجرب
بدرگاه تو چرخ ما قرب آنکه / چو من شد انجا نباشد مقرب
بجسم سیاست کسی جاش / که بیستم حیز ارمندی چو کوکب
چو تیر ترا زهره ترسی چو در ما / چو تیغم ز زخم زبان خود در ات
چو آنرا که نو خاسته چون گلست / طلب میکنی تو ز خلق مهذب
بهی را که بر تو حقوق قدیمست / ز روی کرم نیز که گاه طلب
که دانند اهل تجارت که بهتر / مجرب بهر حال از نامجرب
مقدم موخر نشاید بدرها / از آن انتها جوال اما مرتب
نخست ار چه لب بود و دندان / نماند و بدرد دهن جسته چون لب
مرا چاره ام روز صبرست تا باز / دگر گونه گردد و بسته بند بد
همه درد را دون صفت کشید و چو دندان / نماند و بدرد دهن طعنه اجل آب
ولی سخت دشوار با غالب شید / مران خشت کاشانه در وی تعالب

مران

ای حرم بهار تو چون عمر در شتاب / چون کار روزگار عطای تو بی حساب
هم نوک خامه تو شده مبدع الصور / هم دست مشک تو شده مالک الرقاب
باد شمال کرده ز لطف تو آتش / اوج سپهر کرده بقدر تو انتساب
از قهر و لطف تست که مشغول میشوند / لاله بکار آتش و نرگس بکار آب
با رای روشن تو چه سود آفتاب را / زانکه کرم گردد و آید در اضطراب
کلک سپیده رخ تو میان پسته حارست / کار نگار عنبر از و بود ابجد حجاب
صدر زمانه نمانده است ما که عقل / گوید همی که لفظ تو و کو مرحوشاب
گردون که زیر سایه جاهت چو ذره ایست / جز در هوای تو نزند تیغ آفتاب
خصم تو هست بر سر دریای هستی خویش / کم عمر و بیقرار تهی مغز چون حباب
گر غنچه را ز عدل تو دلگرمی بود / باد صبا در نبندد بر رو نقاب
ای صدر روزگار تو دانی که این بی / هرگز نیامدست بتصدیع آن جناب
دارم ز راه شغل و عمل خشک دهی / از جور دور کاسه گردون شده خراب
در عهد دولت تو که بر سنگ ریزه / لا از بیم معدلت سا غوش آب
چندین شکست نیست اگر خراب را / آرد ظهور عدل تو در باب احتساب
کارست تیر و که عنایت مدد دهی / از بندگان دعا و ز ایزد بود ثواب

حاجت نبایدت بدعای رهی ازانکه — پیوند جان تست دعاهای پیچ...

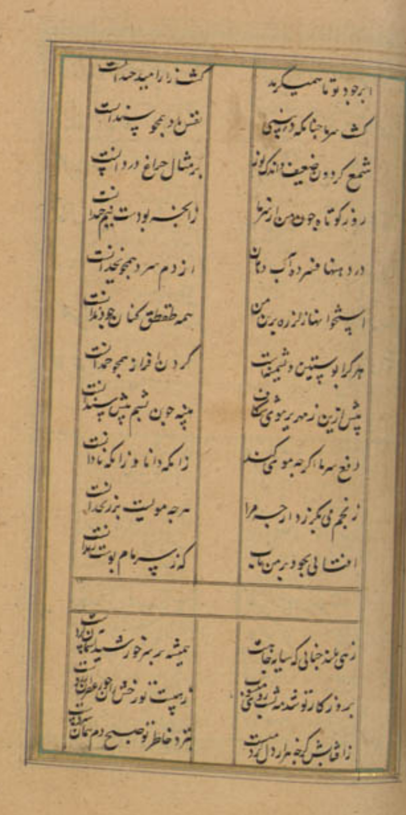
ای که ز نشقه چرخ اطلس — بارگاه ز سراپرده تست
بهر شاگردی ترا نانشست — بسته جو زاکمر خدمت جست
ماه رویان پس پرده عجب — کرده با نوک پراخت دل است
پای چرخ ابد کشد ازانجم — چون که با عزم تو همراهی جست
ابر ازان روز که دست تو بدید — در سخاوت زده‌ای بشت
خصم را مهر کجا بود در تو — در تن خویش بناکام بجست
عزم نهضت که ترا گشت در — کار من خادم دریاب نخست

پناه و قدوه حکام شرع صدر جهان — تویی که حکم ترا روزگار محکومست
محیط دایره چرخ با جلالت تو — جو نقطه ایست که در متن عقل موهومست
ز پهلوی قلمت آرزو شکم پر کرد — بران صفت که کنون جا تبیش معلومست
جهان مسخر رای تو گشت شمع فلک — که در تصرف او همچو پاره مومست
بیاد خلق تو بر دست نوبهار نشند — شقایقی که بصورت رخی میمومست

سیاهی ار جه شده عطسهای صبح انگیز — ز نفخه گل خلقت سپهر کومست
بر مهابت ار لاف بر دلی نو شیر — تو عفو کن بدیانات او که مجبوست
زراز دوره سپهر زند دی شمنت منم — ازان ز نکبت ایام خوار و مظلومست
کهی شکسته بود گاه بسته گاه زده — کهی ز سیلی و گاه از طپانچه مرحومست
کهی بخنجر کارش میان دو نیم زند — کهی ز دست سراره دو تنگ مرحومست
کهش ز رشته ترازو بر کشند سر و پی — کهش در آتش سوزان مقام معلومست
کهی ز تنگخه سکه رخش نمار یکست — کهیش جهره ز دندان ملثومست
کهیش خرج کنند و کهیش دفن کنند — تو بین چنان مشابهت دشمنت که جو شومست
جوامع هنر بنده حرص خدمت تست — اگر جه حرص بنزدیک عقل مذمومست
جو من رجوع کنم استرادی کو مد — وگر جه بایدا نرا که خواجه مخدومست
مرا ز حلقه درست جو حلقه بر در داد — فلک که خود بچنین کار کرد موسومست
خلوص معتقد بنده اندرین خدمت — جهانیان را در سلک علم منظومست
چنان که حرمان رجال بنده بی مسلومست — جه جای جیره و دستار و رسم مرسومست
ز خاک پای تو خشت می زند دست جبین — یقین که مردم جشم جگونه محرومست

ای کریمی که در ستایش تو / عقل کل را زبان عجز سود
خاک شد زیر پای همت تو / وهم کو سر بر آسمان سودست
دست دریا و کان فرو بستست / با سخای تو بحر یکسودست
آن کند اختر از بن دندان / که مه و دولت تو فرسودست
[illegible] پیوند ما بهر انگشت / قلم از بهر آن زر اندودست
گر دو آهنگ مدحت تو دواست / زین دعا تا ز مشک آلودست
مدتی شد که خاطر اشرف / از صداع [illegible] برآسودست
مختصر تحفه‌ای است داده بهم / که همه حشو هاش نابودست
اندرین مجموعه خادم را / هم [illegible] کش [illegible] بودست
بر سر صد هزار دخت فکر را / [illegible] دوش وی [illegible]
نیک در آمدن شتاب نمود / [illegible]
زود تر منتشر نام و نشان کن / کت وشاقی ز نو در افزودست

ای کریمی که بابت قدرت / چتر از اوج چرخ گردانست
بر [illegible] رسمان [illegible] / که مراد [illegible] را [illegible]


ابر جود تو تا همی گرید / کشت زار امید [illegible]
کشت سرما چنانکه در پی / نفس ما و [illegible]
شمع کردون ضعیف و اندک نور / بر مثال چراغ [illegible]
روز کوتاه چون من از [illegible] / زانکه بودست [illegible]
در دهنها فسرده آب دهان / از دم سرد همچو یخدانست
استخوانها ز لرزه بر تن من / همه طقطق کنان چو [illegible]
هر کرا پوستین [illegible] / گردن افراز همچو [illegible]
چشم از این [illegible] / [illegible] همچو چشم [illegible]
دفع سرما اگرچه [illegible] کند / زانکه دانا و زانکه نادانست
ز [illegible] / هرچه [illegible]
افتابی [illegible] / که ز [illegible] بام [illegible]

زهی بلند جنابی که سایه جاهت / همیشه بر سر خورشید [illegible]
بروز کار تو [illegible] / ز [illegible] نور [illegible]
ز [illegible] که هزار دل [illegible] / به نزد خاطر تو صبح دم [illegible]

براند دیده من سیل بر جهان و هنوز — که میان شادی و طبعم همان حجاب گرست
ز ابر کرم در دل من دردهای پیداست — چنین شنوده‌ام کش مرا فغان در دست
اگرچه بنده ز ایام ازلی عنایت — ز هر چه شغل عمل بود این زمان فردست
ز نان که پای تو مرا رم ار کسی مرکز — چو بنده خدمت تو از میان جان کردست
دو سال شد که رخ هر زمان همی زند شهوار — ز نعمتی که از این پیش بر جهان گذرست
ز گلستان عطایت چو قسم من خارست — مرا از آن چه که در دست دیگران ورست
حکایت من و این کار نامها اکنون — همان کلید در جامه و آن فردست

خسروا تاج بخش شاه جهان — که ز تیغش زمانه بر حذرست
نکهت چرخ سوی او بوم — مژده فتح و دولتی دگرست
رای او پیر و دولتش برناست — دست او بحر و خنجرش گهرست
خاکپایش رکاب آب پاشست — عکس تیغش طلیعه ظفرست
چه عجب گر چو زر شود داریم — دشمنی گر ملک بد و نظرست
ست آتش بخصمش چو خاک — ذره خاک در تاب آفتاب زرست
بر تیغ و کرم جهان گیرست — ز میر زوی حجت تاج زرست

پنجه سرو و چنار زنیم — کوه را تیغ تیغ بر برست
بخشش از دست دولت او — لاجرم هر زمان فزوده‌ترست
تیغ را کو تو در نیام بخست — که خود اقبال شاه کارگرست
آسمان دوش با خرد می‌گفت — که تو دیگر ما چنین خبرست
کو بگیرد تیغ چون خورشید — هر چه خورشید بر رود کدرست
خرد وش گفت خه تو بیدار — عرصه ملک او چنین بهترست
ای که در حسب پادشاهی او — حشر گرد و زمین هنوز مختصرست
باش با صبح دولتش ببد — کین اثر با هوا ز سحرست

امیر مقبل عالم که تا جهان بودست — نظر در آینه مانند تو نبودست
گشاده تیر تو بس سینه‌ها که بر دستست — گره بند رخ تو بس کارها که گشودست
هزار بار ز بازی سپنان تو پناه — بلال از فلک همچو حلقه بر درست
اگرچه قدر ترا من ز آسمان دیدم — چنین که می‌شنوم زان بسی فزوده است
بساط حضرت عالی که بوسه گه پنجست — ز شغل پایه من مدتی است تا که ربوده است
ندانم از چه سبب لطف بنگاه — مرا ز روی کرم پرسشی نفرموده است

خطاب سلف تقصیر ماشوان کرد / اگر تواند بودن ز بخت سرکشت

ای خداوندی که پیش همت جمعی عرصه / خرد شه دیوار و دیده دانش بازداشت

ای جوانمردی شرع دادی چرخ همت / بر فراز بام گردون حشمت ستاره است

سنگ بر دل پیکان عشق عمر تو / ای سلطان جان در با تیر سپهسالارست

حاسدت زرد و دو ماه لاله‌زار حسرت / چون عروس طبع تو محتاج طوق زرست

شاه دارای تراچشم زخم اختران / خور ز جرم چرخ اخضر نیل بر رخساره است

از جه در میزان جودت سنگ و زر یکسان شده / گر ز روی آن سپهی طبع تو چون طیاره است

شد لباس همت تو از ترفع آنچنانکه / خور زمین و آسمان از رشک خواره است

باغ اقبال برارس گلشن نیلوفرست / جسم خورشید و درخشان لعل تو خواره است

گیتی که در خدمت تو سپرغانی گرد / چون وفا از جان ده دیوانه وجود آواره است

ای که با تاراج جودت مایه در کان / چون غضب من شد از انعام تو مکارست

حلقه گردون زاه سینه من گرم شد / لیک در کام آتش کش از اول اطلاق است

تا قصا نزاد در شعم دیده بنگر که هست / در پیط کون یک کامل که او مجموعه است

تا ز و بیست دست بخت ایام تو / مهد خاکی پیش من خر صورت گهواره است

دست جان من ازین زبان همچو تیغ / بس که گوهی باز با غم جای صد کفاره است

دوست هر جا ساحت اندرین چمن / مفلسی‌ام زانکه مکر فکر من از کفاره است

شرار خاطرم را در تجلی گاه وحش / جز ز نیح انگشت من بر فرق کسر حاره است

من بسی اخراجی سحر و بحث سیخ شران / میخورم سوگند و وانم موجب کفاره است

اندرین ایام حسرمان حسن خنده‌کان / کس چو من محروم عمر او و محنت پاره است

کار فضل و روشن دانش ز تو پوشیده نیست / وادی را از مونات طبیعی چاره است

نیست خالی نقش ترکیبم ز نقش چاره / خود گر خم در نهادم قوت اماره است

هم تو خود تیمار من کن چون ز لطف همگی / اب روی بخشش و دست دل بیچاره است

سایه‌ات همواره باد ای سرمنزل ماه / شاه و ماهم زانکه دور آسمان همواره است

سپهر مجد و کرم تو دین کارم / کرد دست و کلک تو با صفا همراه وقت

شد شرف ماه و تو اندر جهان مسافر / از آنکه با سپهر اسب توش مطابقت

شتاب کاری ایام شور و شران / که آسمان با عزم تو مسابقت

سحر جه را شرایط اشارتی که مرد / سپیل چرخ در ان طاعت و موافقت

چنان یمین تو ضد اداشتی کردم / که خوشندلی و سبز ابسم معانقت

رهی ملازم این حضرتست از دل و جان — بصورت ارچه ازین درگهش مفارقتست
در آن مهم که پناه استعانت خویش — توجهش توام از رعایت محققست
رهی برم بران زن مرد هم باشد — گر این موافقت از جانب مصادقتست
وگر طبیع سرو عاشقی چه دریابد — ترا که با سرو سهی چنان معاشقتست
یکی سوار ز سهر خدای لبرست — مگیر که جود قدمت مرافقتست
سوار ظلم تا حق همه جهان بگرفت — پیک سوار بجدال این همه مضایقتست

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو — چو لطف شامل تو از قیاس بیرونست
ز دست هجر تو هر شب فغان سینه من — چو پایه همت تو برفراز گردونست
گذشت در نظرم عکس روی گلگونت — از این سبب مژه‌ام زرد دیگرگونست
بسی حکایت شوق کرده‌ام هر بار — ولیک هم گر از این سان [illegible]
برین صفت که منم از فرقت تو رنجورم — شفای جان من از طلعت همایونست
ز روی صورت اگرچه ز حضرت دورم — ضمیر پاک تو داند که حال من چونست
کنار چون گر بود جای من وشتی — ز اشک دیده کنون هم کنار جیحونست
بدان خدای که از فیض ابر رحمت او — سر بهاران سبزست و چهره گلگون
که شوق خادم دائی بحضرت عالی — از آنچه بود یکی صد هزار افزونست

صدر احرار شهاب الدین ای که اینجا — کان و دریا شده از دست کفت جوی همست
دشمن از غصه جاه تو چو غنچه دل تنگ — طمع از جام عطای تو چو نرگس سرمست
شرف جامه جوزا که ز رفعت مثلست — گشته در جنب سراپرده اقبال تو پست
همه اندیشه عنها ز دل آورد بجاست — در همه عمر خود الا که دمی با تو نشست
سپیه کاری از خدمت دورم کرد — که سپه باد از روی فلک نعل برست
تا در هجر تو بر من بگشادست قضا — در شادی و طرب خرج بر ویم در بست
مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد — والحق از غصه آن جان من [illegible] شکست
ترسم من که تو وز بور رسد نامه من — این چنین جادثه را هم سبب ذامت
شمه کانه دانم ز مشقت دو ربع — زانکه در حق منت همت کر نهاست
با زبان قلمت چون سه دست پیشه نشد — بازه چون بای رهی دست دبیر بشکست

ای با الفاظ تو هر بار تو — سعی ضایع در جهان گانکه
کار طبع ولطف و زنت روش — نخ علم از طبع یاران

گرشنی

دشمن دارد ای تو بهرام فلک / از برای کوری ایشان بسست

صبر کردن در فراق خدمتت / چون بناخن کوه و سپندان کنست

چاره هجر تو الا صبر نیست / درد دندان را چو درمان کندنست

عشه من ای تو و دور از تو / پشت دست خود بدندان کندنست

در فراقت زندگی کردن کنم / زندگانی نیست این جان کندنست

نور دین ای ذات تو کان هنر / کان چه باشد خود سراسر گوهرست

زنده همچون شمع از نور دلست / هرکرا تابی ز مهرت در سرست

از برای تو عروس خاطرست / تحفهای آسمان بر زیورست

عنبر اندر بحر باشد بس چرا / بحر شعرت در میان عنبرست

تا به بندان طبع گوهر زای تو / از خجالت دامن دریا ترست

شعر میخواهی و خادم مدتیست / تا ز شعر و شاعری فارغ ترست

شعر را گر بود وقتی رونقی / این زمان باری عجب بس ابترست

هرکجا از وصل بود آن خلعتست / گوشه از ان حلقه تکبیر برترست

بلبل طبعم نوا کم میزند / زانکه شاخ جود بی برگ و برست

گشتی اهل هنر خشک ماند / کابها را ره بجوی دیگرست

زان چو سوسن خامشم کز تیغ درد / همچو نرگس چشم یکسر بر درست

در میان خانه که زاید دختری / خامشی آنجا مردم در خورست

من چرا خامش نباشم گر سخن / در کنار من زاده همچون دخترست

ما در صورت ... کار سخن / وای آن بیکس که معنی پرورست

هم در پیشانی ام بخدمت خنده بر / تا بدانی کین ره فرمان برست

سستم در خدمتت محتاج عمر / لطف تو خود عذر خواه چاکرست

نور دین که در آفاق جهان / خاطر تو بهنر مشهورست

نظم پاکت شکر منثورست / لفظ عذبت من منثورست

نرگس از فضله جام لطفت / جرعه خورده و ازان مخمورست

شرح اخلاق پسندیده تو / بر رخ روز فهار تو مسطورست

نور عالم همه از مهر / دلم از مهر تو پر نورست

هر کجا بود دلم نزدیک است / صورتم گرچه ز خدمت دورست

اندرین عهد گرا نواع محن / هر کرا هست دلی رنجورست

کز

خاطرم گر کمند نظم سخن / پیش ارباب خرد معتقد است

گرچه تقصیر وا دوان دارم / عذر تقصیر من معذور است

فهم استقامت صنعش / همه بر خط استوار است

بخدایی که وصف بیچونیش / بر اشارات امانت است

بر سر بنده کان نخواهد از / مرحبا بند را ازل تقضا نوشت

کاندرین مدتی دراز آهنگ / که ز عهد وداع برگشت

زحمات در چشم دو رست / نه ز دل یاد تو فرار است

در ضمیرم همه ثنای تو بود / بر زبانم همه دعا نوشت

بخدایی که همت کردن / زیر بار حلال او پشت است

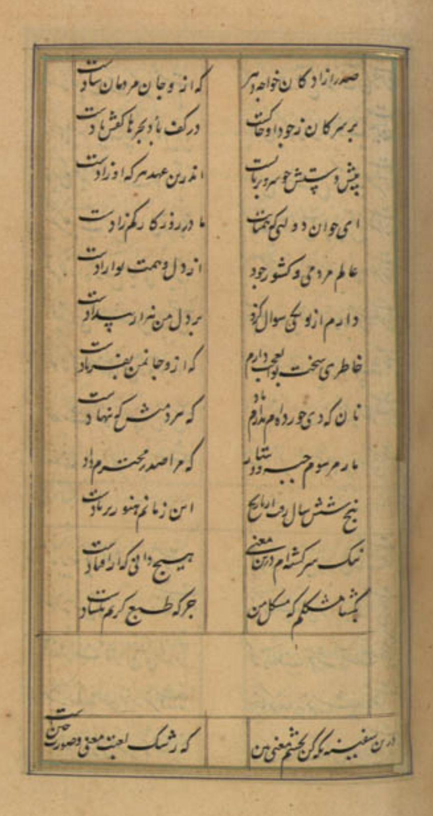
صیتی مضمرست در هر باب / که ز درگاه امراد او بهشت است

بر بساط کمال از پیشش / گرد نقص حدوث او پست است

ناوک قهر او بنوک فنا / گرد کاه وجود ها خسته است

که شفای دل شکسته من / در لقای مبارکت بسته است

صدر



صدر آزاد کان خواهد دهر / که از او جان هر جهان شاد است

بر سر کان زجود او حاجت / در کف باد بحر ها کفش داد است

پیش دستش چو سرو بر باد است / اندرین عهد هر که او زاد است

ای جوان دولتی که همانست / ما در روزگار نکم زاد است

عالم مردمی و کشور جود / از دل و همت تو آباد است

دارم از تو یکی سوال که زو / بر دل من هزار بیداد است

خاطری سخت بوالعجب دارم / که از و جان من به فریاد است

نان که دی خورده ام نداد / که مر دمش که نهاد است

بار سوم حب دو ستاره ام / که مرا صدر محترم داد است

پنج شش سال رفت از ارابح / این زمانم هنوز بر یاد است

تنگ سر گشته ام درین معنی / هیچ دانی که از کما داد است

بگشا مشکلم که مشکل من / جز که طبع کریم نگشاد است

درین سفینه بگر بچشم معنی بین / که رشک لعبت معنی و صورت حسن است

سفینه چیست غلط گفتم که در بابست | که دست عقل ز اطراف آن کم جستن است
زمانی با سر او یک بیک تامل کن | ببین چه گونه همه شعر خوب آیین است
ز بس که عنبر مشکست توده توده درو | دماغ دانش از اندیشه عنبر آگین است
مفرحیست ز بهر روان غمزدگان | که حد و نثرش معجون تلخ و شیرین است
مگر خزانه که مدح و هجای و سهم است | که در کتاب خدا آفرین و نفرین است
دقیقه‌های معانیش در لباس حروف | چو حور عین شده اندر لباس مشکین است
ز گونه گونه سخنهای تر و تازه او | بدست فضل و هنر دسته ریاحین است
محدث عقلا و انیس عشاق است | ندیم خلوت و ترشنگه سلاطین است
سفینه‌ها را در بحر دیده اندیشی | سفینه که درو بحرها بود این است

ز بیم سایه زلف تو عقل گمراهست | غلام روی تو چون آفتاب سحرگاهست
مرا ز حسن تو ما دیده داد آگاهی | ز خویشتن نیم آخر خدای آگاهست
کمند زلف تو زان می کشد مرا در خود | که زلف تو شه زنگست دی بیگاهست
همیشه سایه حسن تو بر سر خورشید | خدا که سایه خورشید بر سر ماهست
شدند ندا ز زمین صبر و هوش و جان | دل بر رخش کنون دیده بر سر راهست

بزرگوارا وصل تو در نشاید داشت | که وعده تو درازست و عمر کوتاه است
لب تو تنگ مدندان ملامت از بی آن | همیشه این دل غمگین بکام بدخواه است

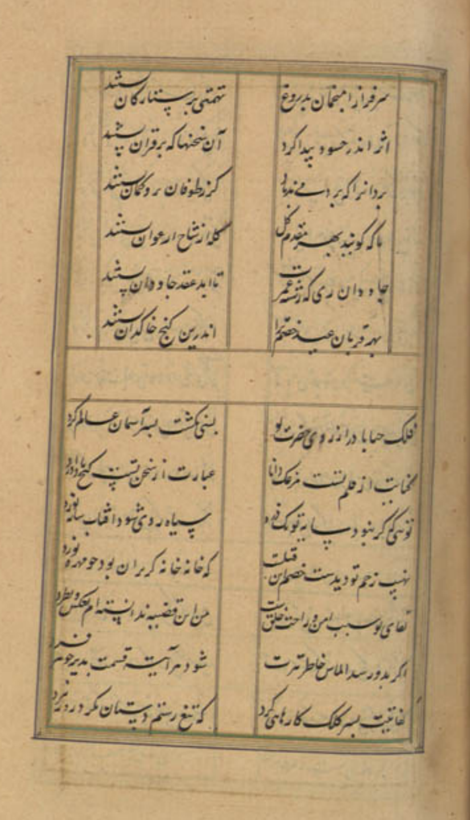
بزرگوارا روزت همیشه نوروز است | چو وقت گل همه اوقات عمر تو خوش باد
بدامن تو سر انگشت گل فشاند بقصد | لسان گل همه عمرش ز خار دشمن باد
چو لاله هر که نباشد گشاده دل بیت | گراب صرف خورد دوره در قدح باد
کجا چو سرو درین روزگار آزادیست | به بند کی تو استاده دست در کش باد
چو شاه حلم عرض سبا لطف ده | سلاح دارش موشن پیر کلش کش باد
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند | ز باد قهر تو چون لاله دل مشوش باد
حسود بدرک اگر ره دهد گر نهد با تو | جهان بر شم نسازد در کشاکش باد
بران طویله که جاه عریض تو کشد | کمینه لاغری این سپهر ابرش باد
بقصد جان عدو چون کمان کشی | مسیر غم نو بر تاب تیر آرش باد
برای نازکی های سایه پروردش | چو لاله از دم خلق تو خرم و خوش باد
ز کعبتین شب و روز در کف چرخ | ز تیر حادثه باری دلش چو ترکش باد
چو نیست لایق جاه تو عصمت | ز سر حادثه نقش تقاصت ششش باد

سلسل صلت و مک دانه قلاده مجد — که جان جهان برخی از آن برخی تنا
اگرچه دامن کوهست جای پرورشش — بساط کوه که خاریست اطلس ورشا
کسی که دست سپهر چگانه اش خواهد — نه پنجهای سپیده خانه اش منقش دا
بنا به همت عالی اگر به پیمایی — جهان به طاق فلک جمله کمر بر کشاد

سرور همت تو برتر از آنست که عقل — گرد او کام نه شعبده باز رسند
هر کجا گشت قدر ادبت ارس برجای — یا بگاهی ز جلال تو فراز رس سند
نیست در کار که نطق نکی جای عقل — نه ز القاب شرف بوطراز رسند
هیچ سیاره گذر کرد نیارد بچرخ — که نه گردون ز رضای تو جواز رسند
آفتاب ار بکند لی روی سیاه بر او — در تن خویش چو در سایه بگداز رسند
همه صیت معالی تو شده ماه مگر — که همیشه فلک اندر تک و تاز رسند
عقل تو سنر رشی کلک کند زانکه همی — ماه و سی تیغ عجب بر از رسند
زحل ار بر فلک همت تو جای کند — زان سبب چرخ بصد دولت باز رسند
جود هر حاجت اشفته کارست که عقل — دایم او بحبه در دامش از رس سند
همچو افلاک کشد دامن اطلس در خاک — هر که چون من ز سخای تو نوا رس سند

هر که چون سپر برهنه بر جودت امل — بخت در صدره ده او سار رس سند
اعتقاد بست رهی را که ز صدق جد منت — چرخ همواره بدین شده همار رس سند
حرز مداح دولت کده صاحب آن — چشم بر دو خته اقبال جوهار رس سند
خاطرش با نبود هیچ عروسی سخن — که بجز زیور مدح تو جهار رس سند
گرچه پستت رهی برگذرد از همگان — اگر از تربیت قوت ما رس سند
رشان گر یک جرده زر خیم امل — باز گردد و همن حرص حرج کار رس سند
با جو خورشید نی قرص تراضات بجوم — از تف سینه پهر ابش هار رس سند
گرچه در خاطر او دوش نهاد که کسی — ز حضیض کره خاک فرار رس سند
بار نشناسدش امروز ز طاوس فلک — هر که در حلقه شرف هار رس سند
یارب اندر کنف لطف بدار ش خندان — گر ابد صبر کی ار عمر درار رس سند

ای که از درج مدحت تو — عقد بر گردن جهان شد
بارگاه تر اقضا و قدر — از بهم چرخ سایبان شد
چرخ را بر درت بمنح نیاز — همچو شفشف تیر آشیان شد
ر عو سان لطف عقد گهر — زان سوی کلک در فشان



ارت طارت ز خیط اشمس — بت گردون بریسمان پشند
چرخ چون جلوه‌گاه عقد تو شد — س ارشب به آسمان پشند
زد دو دست کان و بحر لد — کان و دیا در دو کان پشند
شنیدان که مدح ترا — برفراز طراز جان شند
مسرعان ولایت علوی — در سر کلک تو عیان شند
خوشه‌چینان خرمن ملکوت — طرف از کلک عنبرین ان
وز پی جلوه‌گاه دولت — گل‌شکر آسمان پشند
مهر قهر تو مردمان کج‌سکت — مبیخ دندان بران دهان شند
خبر بعد حت کسی بان بگشاد — که نه چون پسته این زبان
انجم از بیم آتش قهرت — آب در راه کهکشان شند
از نهیب تقاضی از شب و روز — بر رخ گردش زمان شند
چرخ و انجم ز شوق حضرت تو — جان مکر و ادر میان شند
دشمنانت مدام از چه سبب — کین تو در دل روان شند
بهر دفع خیال تو آری — در حوالی دیدگان پیشند
می‌دوانند کاحرار چه سبب — بند بر پای ان جوان پشند

مرا زمانه اگر نی کند بسان قلم
بسر بجست انیستم بنا شتم مرد

دراز قبول تو باد اعضای جمله‌ام
نجا کجا پای تو گر آسمان برآرم گرد

چو هم هم از تو بود در دوای کی دارم
چو بر پیش از تو بود عمر کجا بود درخورد

بدیدن روی بهی باید بدرد روی تنم
رهی که همچو بخی بر در دوای نزد

بگرد پای رهی دست درد هم آیم
کنون که بر پیش تو سایه بر آن گستر

گرفته بود سلطای من ز دست و لیک
گشاده گاه و دو دست تو پای بندم گرد

ز دست پای تو در دامن علی محکم است
که پای بنده ز دست عنای تو پیچید

بپر دو دست سر خویش و پای زمین
کنون که طاقت پای تو بیان آورد

جهان که پای من از درد در سرا بند بود
بفر دولت از پای بندر آمد درد

نصیب خانهٔ خصم تو گشت بردرد
ز سپل موکب جاه تو باد برآرد

خدایگان صدور جهان که کار جلیل
زبان تیغ رمح زبانش آمد خواهد

ظفر به رضا رود کار می طلبید
قضاش کفش حسن کارها زمان خواهد

چو راست کرد فلک همچو تیر دل او
کنون ز قامت اعدای تو کمان خواهد

شکفت مرغی کش شاد باز همت
گر آشیان همه بر اوج آسما

ز خاک درگه او بنیاد برگذر
اگر کسی ز تو اقبال آشیان خواهد

بباشتش که چو خورشید در هواید
کسی که تکیه که آنجا کی آشیان

ز حد بپرده انعام مردمی
که عذر آن همه انعام سرگران خواهد

اگرچه سر بسبکم همت تو سر ساخت
زبان منت خود کردنم گران خواهم

چو ناتوان شدم از حمل بار نعمت
مکارمت چو از من شخص ناتوان خواهد

مرا ز پای خشک گشت مردم چشم
ز شرم تر شود از عذر من زبان خواهم

زبان چه باشد گوشت پاره‌ای خجه
اگر کرشن آنی بدو زد بگران خواهم

ز دست و پای رهی سر بجزد آن که
که دست و پای تر اعذر سوزن خواهم

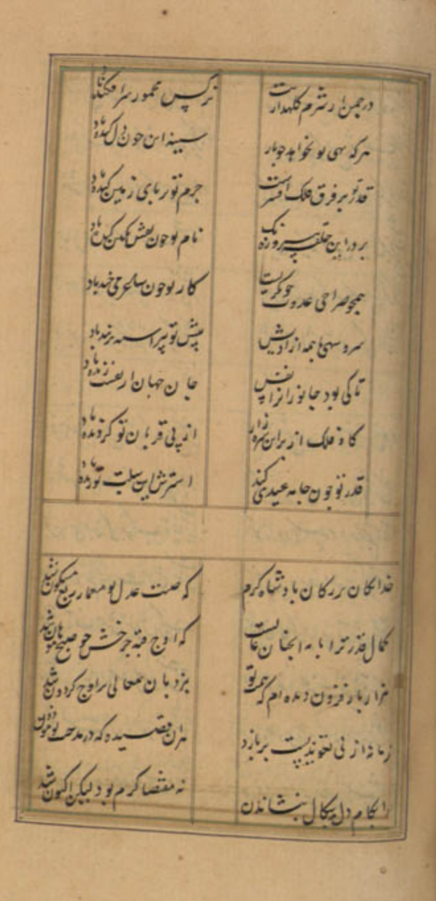
ولی بعذر قدم مهات اگر قدم جان
نه از جانم باید که عذر آن خواهد

چو جمله اعضا در رعیت جانست
جنان نکو نباشد که عذر جان خواهد

سپاس مردی لطف همه تو قی تست
بدور ها کنم این عهد اگر توان خواهد

ای خلعت تو عهد بزرگ جهانیان
ایام عید فضل شریعت بچشته باد

دایم همای همت از او طار تقا
مسکن ز رای چین افلاک خجسته باد



هرگز دگر نشد اندر حسل نامه خواست — آن گرد هم بفیض سیاست نشسته باد

تیغ قضا چو تیز نشود در رزم نهاد — از شکل جامه تو بران تیغ بسته باد

اندر سلوک راه معانی چو جان جسم — فرق نیزه حل زکام سمند تو خسته باد

ورد آنکه سپنک چادر همانند عهد او — خرمهره های کردن خصمت شکسته باد

در شکستهای مدت از اسپ عطو — دی روز عمر شان ز سر خود گسسته باد

ور گرد دشمنی که حسرا و باطوی — جلاد قهر جمل و ریدش کشته باد

همچون طناب تا فد جون مسح کوه — جون خیمه شال هر روز جون سره بسته باد

جون درد دلش فسرده دل لقمه در بن — وز استخوان جدا شده مغز حج

دست جلالت زا باهای روز کاره — در پشت چرخ و چشمه خورشید نشسته باد

جرم فلک که سبزه خوان جود او ست — بر طرف خوان همت تو بسته باد

گردون که با کلاکش ز حلق گنهاست — او را چو صبح بوکه در دل سته

مانا رکاو را جو رواجی تمام هست — از دشمن سر دل تو رسته

واندر پناه لطف تو ای آل سکته باد — از محنت شماتت اعدا بسته باد

عید جهان عید تو فرخنده باد — سایه اقبال تو پاینده باد

صداع حضرت عالی نمی‌توانم کرد / که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد

ولیک از سر صحبت بزیر پایان [illegible] / دران دعا که بسمع شریف مقرون شد

بگفته بودم و الحق نگفتنی‌تر بود / که از شماتت اعدا مرا جگر خون شد

خیال بودم اگر [illegible] / بدین دقیقه [illegible] وبال گردون شد

ز لطفها که بر الفاظ مولوی منت / یقین شدم که همه کار من دگرگون شد

جو بعد از آن که بگفتم مدارکی [illegible] / از آنچه بود شماتت یکی دو افزون شد

خورشید چرخ شرع که نور [illegible] فضل / الا ز شمع خاطر تو مقتبس نبود

در خشم همت تو بسی ران اقتدار / کوسی ز من هوا زن بر کس نبود

گردی ز خاک موکب تو باد بر آرد / کورا دو اسپه مردم چشمم زپس رود

جان در تنم که دست نشاید [illegible] / نی از وی خدمت تو [illegible] نبود

چشم آب چشمم بهم از آن کند / کانجا بخاک پای تو دسترس نبود

ز فرقت الماس جوهرم [illegible] / والی مرا ریخت خون ملتمس نبود

چرخ و ستاره در هوس جاه [illegible] / از من جه زن هری که مراد این هوس نبود

زانها زمانده‌ام که نه پایاب [illegible] / جز ناله درای فغان جرس نبود

[illegible] سوی شاه شرع نهادم ساده لنگ / در پای [illegible] ماندم زان کم [illegible] بود

من بنده را که ساکن خاک در تو ام / اکنون که یار وفا هیچکس بود

سرمایه [illegible] بغداد ای تو در خور است / حرمان دست تو که از انصاف بود

فروغ روی سرحت نوی که ماه بود / سواد مسند تو [illegible] بود

تو شهسوار بدی در صف کرم که / که نغمه چنگ [illegible] بود

ز شوق تو هر لفظ توای لب [illegible] / که استین من از ماه که چو حسن بود

اگر چه چهره تو محنت زندگانی من / عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود

مرا نفس که زدم در فراق [illegible] / جو صبح تعبیه در روی [illegible] بود

جهانیان را در عصمت تو شد معلوم / که شرح راز سکوت جه مایه آیین بود

دیگر کرد که بسرا کنده جون بنات النعش / زمانه جمعی کان رشک نظم پروین بود

جو شاه شرع زما در حجاب غیبت شد / هم از شکستگی اهل هنر [illegible] بود

زمانه تا کشش از ما بر غم ما بر بود / زهی زمانه که با ما [illegible] بود

اگرچه فرقت آن عهد [illegible] / جراحتی که درون سینه‌های غمگین بود

امید وصل تو اکنون محقق است از آنکه / وصال یوسف یعقوب را ز [illegible] بود

ای بزرگی که دست تربیت — پای اقبال پست تو اکند
سایه بر مهر و مایه بگینت — ماه را فربه و نزار کند
خواجه چرخ با همه شهرت — بغلامیت افتخار کند
لطف تو غنچه سار دار مکان — حشمتت از آب ذو الفقار
هرچه افلاک در میان دارد — سر کلک تو آشکار کند
امر تو خاک را به فصل آورد — نهی تو باد را حصار کند
هر زمان دست بخشش تو بزر — کار یک شهر چون نگار کند
همه از کیسه کفت باشد — هرچه با دختران نثار کند
تند بادی که قهرت انگیزد — روی چون سهد خاکسار کند
بوی و رنگی که لطفت انگیزد — وسمه را ابروی بهار کند
دیر باشد که بنده را ز تو — هر شبی گریه‌های زار کند
مانده بی نام و نان که مونس — از پی او چه اختیار کند
چند در انتظار این هر دو — چشم امید را چهار کند
انتظار ریش هم که اشتراب — نکند آنچه انتظار کند

ادلبی

او دین تمه اسپ شوانش مده — گرش دهان امل فکار کند
اگرش تربیت کنی چه شود — کرمت این چنین هزار کند
ای نوازش لطف خداوندگار — چو فرا خورد روزگار کند
متبرم مشو ازین داعیه — ورچه ابرام بیشمار کند
با چنین دخل و خرج از کرمت — نکند گر نه پس چکار کند
دست انعام بر سرش میدار — ورنه ترچپ ما فراز کند

ای که گر لطف تو فرماید ایام شود — از جهان قاعده جور و جفا برخیزد
چرخ را گویی بنشین و هم و بنشیند — کوه را گویی برخیز و بپا برخیزد
موج دریا بنشیند نز دم عدلش — هر کجا دست حوادث بستجا برخیزد
گر بشارت رود از قدر تو بر کهسار — از پی خدمت او حبت رضا برخیزد
تو بی آنکس که بیاید بشارت هر دم — همه انواع غم از خاطر ما برخیزد
تا که در عهده ارزاق تو شد کشت — هر کسی در طلب رزق چرا برخیزد
هر که از تربت جوان تو محمول افتاد — از دم صور به صد ریج و عنا برخیزد
با گران سنگی حلم تو شکیبم بادام — از سبک ساری باد طبع هوا برخیزد

هیچ درجی حسود و بو شفاعت می کرد — که بدانی و تقاضا کش که تا برجنبد
هر کجا تنگ دلی دهشت چو غنچه گرفت — بدل آزادی و همچو صبا برجنبد
ای کریمی که هر آنکس که بود دلشاد — ز دبستان تو صد برگ و نوا برجنبد
پای طبعم چو شود آبله در راه ثبات — عذر لنگ آرد و از راه ثنا برجنبد
لیک نتواند خاموش نشستن چکند — سحری از پی بورش بدعا برجنبد
در سراپرده جاهی فلکی شخص هنر — دست گیرش بکرم بو که بجا برجنبد
نکته با تو در اندازم از کج ساقی — که کجا لطف تو مشتاق جفا برجنبد
هنر را سوی عدم پوشش همی باید داد — ورنه چنین کاری ز دست سما برجنبد
بر سر راه کرم چشم کرم منتظر است — می چه فرمایی بنشیند یا برجنبد
همه الطاف الهی مدد جان تو باد — تا که این عالم فانی بصبا برجنبد

فصل دی ماه نخواهم زرم اندر — جامه گر هست یکی صد باید
مرد را شرم البته که وی است — عوض از حشو دز کنند باید
آب چون چشمه بود سد است — خار بر جنبش من رسد باید
گر نوشتنت در این فصل اول — بضرورت سلب ده باید

پوستینی بیدونیک مرا — گر دو تنگ و گرده باید
پوستینی ز بودتی خواهم کرد — گرچه دانم که ترا خود باید

دست آن را که خود قلم باشد — کش سپهر و کار با قلم باشد
نی زنی کن قلم بکد ار — کاکه این کرد محترم باشد
زهره را کار ازان بساز نواست — گر همه وحش زیر و بم باشد
وان عطارد بجرم مینوشد — که چو من با قلم بجم باشد
الف راست قامت انگشت — با قلم همچو نون بخم باشد
مبدر طلعت نکو رویان — از خط تیره درهم باشد
تیر گویند چون رشت ترش — ز حقش در خیال کم باشد
تیر گردون اگر زرشت ترش — رو برجعت یکی قدم باشد
وین وبال تراجعش راست — از دبیری برو رقم باشد
همچو شیر علم زباد رود — هر که در علم ها علم باشد
هر کرا او کاتبت همچو قلم — هر روز و تهی شکم باشد
خاصه آنکس که ذرق کاغذ — نه ز دینار و نه درم باشد

نبی که کتب خلاصه حضرت / مرد باید که محتشم باشد

اندرین دور رسم مخدوم / گر کشش بحل در عدم باشد

ان ولی النعم که از بخشم / همه الفاظ او نعم باشد

نرود بر زبان او هرگز / هرچه از جنس لا و لم باشد

هست زاینه دلم روشن / هرچه در عالم قدم باشد

عقل در پیش لطف بی‌پایان / راست چون صید در حرم باشد

بخشش دست زر در کاغذ / مهر چون در سپیده دم باشد

سرفرازا اگرچه در خدمت / زحمت بنده و حشم باشد

مدتی شد که تنگ بیکام / هر دلی کار متهم باشد

باده کانغدار سرمای / بعد مست ثواب هم باشد

در بود اندکی و پیچیده / این خود از غایت کرم باشد

ما زبان قلم سیاه بود / در دهان دست هم باشد

کاتبین باده جابه حضرت / بس که از غم بر و ستم باشد

خود زکاغذ نرد لباس کسی / گر چه سر روی چون حلم باشد

رسته مادی ز هر غمی تو ترا / با جهان طبع خود چه غم باشد

صدر ملت که دعاگوی تو / از سر صدق و صفا باید کرد

هر کجا مهتر تو سائی کرد / خصم را روی قفا باید کرد

بهر بوسیدن خاک در تو / چرخ را پشت دوتا باید کرد

با سر انگشت تو ما زنده بود / حواشی از ابر جدا باید کرد

ابر را مالک تو ما موزد / او چه داند که عطا باید کرد

برامیدم مخلفت ما را / روی در روی صبا باید کرد

سرو را تربیت اهل هنر / نیک دانی که روا باید کرد

گرچه بکار نه تنگ ساعت / نیز در کار خدا باید کرد

ورچه عالی نظری از سر لطف / نظری هم سوی ما باید کرد

ماجرایی است دعاگوی ترا / که بنا چاره ادا باید کرد

چون حیا مانع روزی آمد / لاجرم ترک حیا باید کرد

چه حیا ترک حیات اولی تر / زانکه هر سوم رها باید کرد

داده وعده تشریف رهی / لابد آن وعده وفا باید کرد

گر صواب است همه ساله کنی / ور خطا باد حذف باید کرد

وجه قرضی که مرا جمع شدست | نیک دانم ز کجا باز گرد
همه از سبزی انعام تو بود | گو شناسد که چها باز گرد
این اشارت خود باشد | این که گفته شد قضا باز گرد
من به انعام تو حاجتمندم | حاجت بنده روا باز گرد

ای آنکه فلک شحنه ایام تو باشد | دوران فلک بر حسب کام تو باشد
این از شکم خاره که سیم شناسد | ضامن بکفایتش کن مطعام تو باشد
حاشا که کند رادی تو الحجر کنم نام | خود کی چو منی را دل دشنام تو باشد
آن چشمه که یک راه ترا اچپانست | نزدیک حرم و حرم او از جام تو باشد
گر صید تو آمد اهل هنر هیچ عجب نیست | چون دانه دلها همه در دام تو باشد
در کوی تو خورشید کند مشعله داری | خاصه که زحل هندوک بام تو باشد
عقلی که با اندام برآرد روی تو جهان | خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد
از عهد تو تا عرصه عالم ازین پس | تاریخ هنر پروری ایام تو باشد
ور دو گهر پاره تیز تو صدای | خادم که همه ساله در ایام تو باشد
معماری آغاز نهاد دست که او را | آلا که معادن کرم عام تو باشد

ای رکیش آنگاه همی باشد اولا | بیرون شو از این کار به اعلام تو باید
مقصود رهی که هست ولی از همه بیش | تا گاه بود از انعام تو باشد
کاو از پی تحصیل همی خواهد لیکن | گر تو بکرم جود دهی نام تو باشد
این کار علی الجمله که در پیش دعای تو | کاریست که موقوف بر اتمام تو

ای بلند اختری که همت تو | سر بهشت آسمان فرو نارد
باره کرد امل چو گل دامن | ابر کلکت که چون گهر بارد
ما همه بر دلی خود خورشید | بجدا از خلاف تو بارد
کوه را لرزه بر فتد ز نهیب | چون وقار تو پای بفشارد
قهر تو همچو غمزه خوبان | خون بریزد که موی نازارد
دست ناهید بر روان فلک | جز بیاد تو جام نگسارد
پای خورشید بر منازل حج | جز بکام تو گام نگذارد
سر در آخر من شنا بهند | هر که او تخم مردمی کارد
ز نوم سوگی است جادوم را | گر تو از راه کرمت نپذارد
شاعری را اگر دهی دشنام | بر تو اثر او وظیفه انگارد

ور تفاخر دوار بو مشل | هر سال از طمع مشتاقان
برامید وظایف مردم | شب نباشد که روز روشن…
همه وقت صلات دار گوش | گوش وقت صلات دا…
هر که رای و رسم این باشد | بر توم سوم خویش گذ…
مدتی از محل رشت بگوی | با کرم حق بنده بکداز…

ستم بوزده نزدیک شد در امانت | که هیچ وقت به یک بار مفلس…
ز حرص بخشش وان رای پال خورد ترا | که همچو طفل با فسانه منخدع کرد
اگر شمای نزا من بکوه برخوانم | ز شوق صحرا صماش مست…
ز دست جود بر آکنده است تو اندوزد | بدست هر که زر و سیم مجمع کرد
بهر که روی نهد از دعای درویشی | چو حرز مدح تو یا او ست…
هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت | که آفتاب سوی اوج مرتفع کرد
شراب نعمت تو چون مدام نوش مست | با التماس نباید مشبع کردد
بپای دست تو زاه کرم چو سهل بد | حرامخت من آن سهل ممتنع کردد
چو فرصت است غم کار من بخور آن پس | که روزگار زمن کار منقطع کرد

بعهد خود تو که لطف تو همه کس | همی نگاه و نوال تو مشبع کرده
رسوم بنده ز معهود اگر منقطع اند | بهیچ حال نیاید که منقطع کرده

ای سروری که زیبد گر لعل مرکب تو | در دوستان‌های دولت خلخال و یاره باشد
خورشید چرخ پیمایان شکوه هست | در موکب جلال تو هم یک سواره باشد
در معرضی که حشمت انجم تیغ کند | زو چون تیر از انش یک گوشه چاره باشد
در چشم عقل خصمت هم شوکتی ندارد | چون گل ز زرد امنش از صد کناره باشد
پیرامنی که باشد بالای همت را | ماه نوش بود که مهرش… باشد
داتی که این دعا گو با احتیاج نظر | از لجه مطالع چون بر کناره باشد
از لوک شعار سوزن هم عاریت بحوله | چون گل لباس عیشش گر پاره پاره باشد
با این همه معانی که بام چرخ ازرق | بر دختران طبعم اختر نظاره باشد
هر کس که کار حجت اینست خاطرها | بر هفت عضو اقلیم از آن گداره باشد
کر فی المثل چو بغره از مان شکم کنم بر | از احتشام طبعم ما کو سواره باشد
پسندد کر تو با خشم من در حوال عشوه | وز تو دگر… باشد
این بار کش… | تا چند از جنایت در واجواره باشد

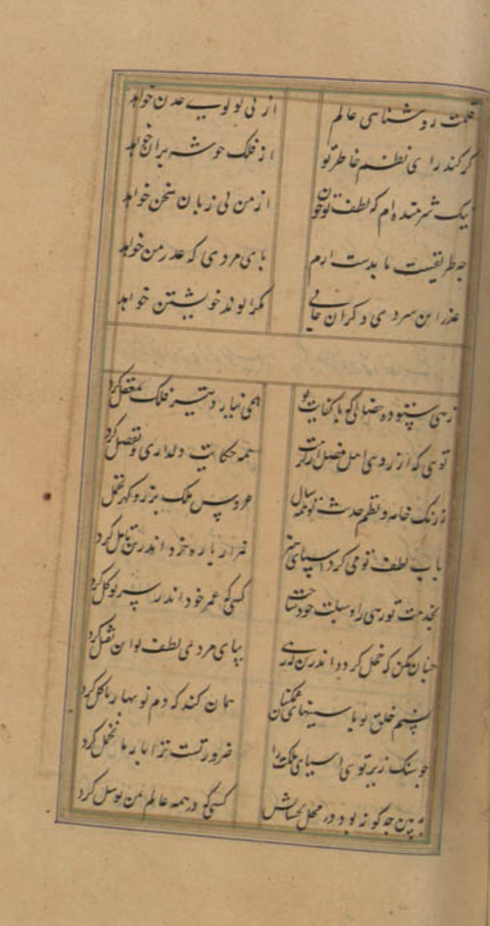
در تربیت بیامد چون کسی از خود ست | از لطف بنده بود خود کس نگاه
عمری بوعده بودم از جام نا امید | مانع خاطر من ما بی دو باره
نه هیچ بوی جای نه هیچ رنگ می | محرومی من بسان خود انگاره باشم
زین لطفهای شعر من کس ما مجنون | گرفی چو موم گردد کر سنگ
بسیار عرضه کردم بکجا کردم | کس را درین چه تا وان این
ترک صداع کردم خاموش گشتم آخر | حرمان چو غالب آمد ازو چه چاره باشم

ای کرمی که صحن خلقت | روی با وستمال میدارد
فضل بوروز اشمال تو | کبک شکم جاه و مال میدارد
امل از پهلوی عنایت تو | مایه اعتدال میدارد
ازنه و سر سپر توقیع خوش | زین خضاب جلال میدارد
دوری از دولت پناه | در نمی اندر محال می دارد
آفتاب تهای بدخواهت | روی سوی زوال میدارد
هشت سیاره را بحضرت تو | هوس اتصال میدارد
باس ایام سرادق قدرت | همچنین کوتوال میدارد

هم بشوی مشتری فرخ | خون خصمت حلال میدارد
روز نوروز و رحمل خورشید | دیدن تو بفال میدارد
زهره از طلعت اکتساب کند | هر چه زیب و جمال میدارد
از فروغ ضمیر روشن تو | کسوت مه صقال میدارد
تیر چرخ از نشاط خدمت تو | هوس پر و بال میدارد
بر درت هر چه چرخ گرد کند | روی در امتثال میدارد
همه نوروزها بعهد تو باد | با وجود احتمال میدارد
یک سخن دارم و نخواهم گفت | گر چه بر زانش ملال میدارد
از خجالت که هست خالی از تو | هر چه اسپم کمال میدارد
بنده زاده علی اسمعیل | طمع رسم سال میدارد
وین دو بیتی ز بان حالش گفت | زین جهت اختلال میدارد
این وعده نه در خور وفا بود دگر | با بنده نه لایق عطا بود دگر

نه دوستان حر و خطا بود دگر
با مش زاد از وما بود دگر

صحت جود لوی زبانان را | انجمن رسوال میدارد



کودکی را که وعده دهی پار
سالها اندر خیال میدارد

نیست از کار دور با کرمت
آنچه او در خیال میدارد

ای بزرگی که خدمت تو کند
هر که پیوند جان و تن خواهد

گر جلال تو کسوتی باشد
مهر را گوی پیرهن خواهد

در چمن سرو شمع افروزد
ماه رخشنده را لگن خواهد

شاخ خلق ترا بجنباند
باد چون سیر در چمن خواهد

عذر انعامهای تو امید
بگدای لب و دهن دارد

امتحان راستی که عدل تراست
بد عاشاخ نار ون دارد

عاریت آن قدر باندیشد
زلف سنبل همی شکن خواهد

هر که حشمت او شد در پیش
هر کجا زرگ تا ختن خواهد

زخم خصمت کشد سر روی
هر کرا جسم ممتحن خواهد

دیو را از لطف تو بوام کند
غنچه چون زیب انجمن خواهد

از کفایت چمن بدر و بره
آب روی و گل و سمن خواهد

بوی خلقت شنیده باد صبا
از خدا مرگ نسترن خواهد

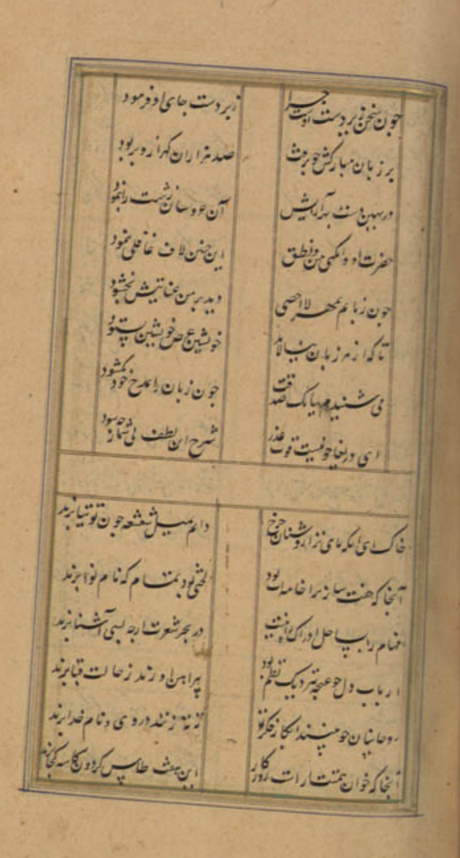
ای که جز ماه خلق روی ترا / لاله چون جام پرشراب خورد
آتش خاطرت چو شعله زند / زهره روزگار را آب کند
بر سپهر ماه پیکر باری / از سر کلکت اکتساب کند
چون سخن رانم از کلاه ارت / نرگس از شرم قصد خواب
جز خداوند خواجه سوی سپهر / گر عطارد ترا خطاب کند
آفتاب از حیای تو هر دم / زابر بر روی خود نقاب
هر که از خدمت تو دوری جست / هم فراق تو آتشش عذاب کند
در تقصیر باشد از خادم / روی گفتن درین جناب کند
حاش لله که خاطر اشرف / با من از بهر آن عتاب کند
آفتابی تو اندرین موسم / بس که هر کس با آفتاب کند

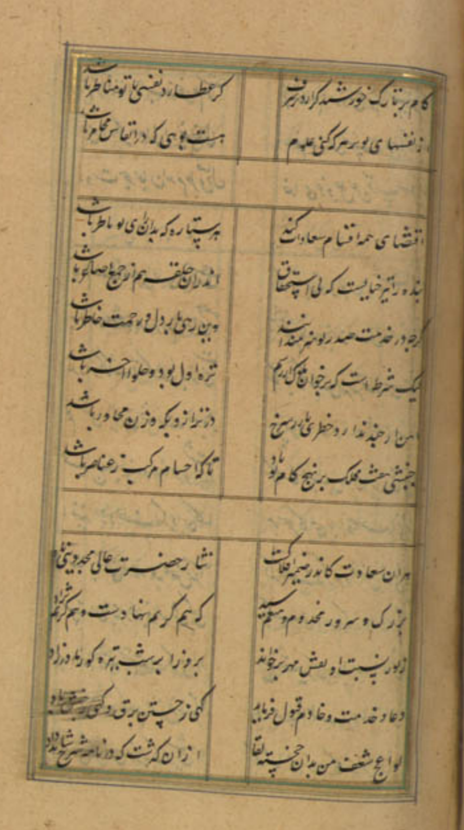
رهی سپهر محلی که گرچه تیر زند / بسا به برج غرم تو ماه و خور برسند
معقول اگرچه ز افکار نردبان سازند / ز بام خانهٔ قدر تو بر ز بر نرسند
ز نکته‌های تو افهام پارسی گوشش / بکنه معنی یک لفظ مختصر نرسند

چو تیره

چو تیره چهره زبانان اگرچه بر تازند / باستان ثابت هنوز بر نرسند
ستاره دشت فلک بر فراز یکدگر / ز شخص همت تو پیش تا کمر نرسند
ز تابش وم خور شما به عالم [illegible] / چه سود گر کف و کلک تو بر اثر نرسند
کدام تیر اجید کاملاً مردم / ز کاروان سخاوت تو [illegible] نرسند
درین زمانه کرا سوی سپاه بلا / بهیچ خانه نباشد که صد حشر نرسند
ز هیچ گوشه برون شو نساز و اندیشه / که روز نانش بلاهای بر گذر نرسند
بهیچ کنج درون عافیت وطن نکنند / که جوق جوق فتنه همی بسر نرسند
مکان مبر که ز غوغا سان حادثها / دمی نبود که مر اصد پیام در بر نرسند
ز مصادره اصحاب ناحیه کوه و چند / که تا به شام که ایشان بجا شست در بر نرسند
طمع چو پیکر پیران مغلسان [illegible] / که از سرا رسنگاف ما خبر [illegible] نرسند
خزینها شان پر گوهر سخن باشد / ولیک خرد بهی سیم و [illegible] نرسند
جاه و مخمت عم را سبب درین ایام / اگر هنر ار بود هیچ [illegible] هنر نرسند
فتاده کیز مکون رایت سلامت ما / مدد ز لطف تو از هیچ [illegible] نرسند
زنده خانه همه رخت عافیت [illegible] / با اهتمام تو ام حاصلان اگر بر نرسند
گرا شناسی فریادرس درین ایام / گدا اهل معنی فریاد یک دگر نرسند

دوش مخدوم من که تا جاوید	باد از جاه و بخت خورسند
با من آن کرد از بزرگی باب	که ندید آنچنان کسی نشنود
دست انعام او بصیقل لطف	زنگ اندوه ز خاطرم بزدود
بستد از من مدیح خوش بخواند	ور شنود لیکن جان من آسود
سخن از چه شد ز دست بلند	لیک از آن دست بار آن شعر
بر شعرم سیاه روی آمد	بر محک امتحانش چون بسود
شد شعرم چو بجرد ستش دید	آتشی گشت و زو بر آمد دود
زانکه اشعار بود دست خوش	چون ید بیضش رسید شعرم زود
خوش شد از دست او دو الج	از سماحت زبان همی فرسود
بس که از روی سیاه کاری بود	گشت حالی ز دست او نابود
زان به تیغ زبان بیاورد وش	که سراپای بود عیب آلود
اگر شد همچو میان بد و بیم	اثر خنجر زبانش بود
شرف دست بوس او دریافت	شعر هندو نهاد و دو داند
تر شد اندر جوار بحر کفش	چون بدست مبارکش بنسود





دریا که قطره‌ایست ز دریای طبع تو — نزدیک فیض طبع تو ماهش چرا زند

سوداست شور تر دو او رود لجناک — قانون سوی مسیح زمانخوانی زند

آن کلک را که دست تو نسرد تیس وشت — اکنون که خلق را زد و خود حباب زند

دانی چه می‌برند از دمن کو میت — هردم هزار گوهر افزون بها زند

تو قوت سخن ده و گر ماه و آفتاب — بروی برند غیرت بگذار تا زند

دانم که کس بدید چو از جود شعر من — گر اصفهان همدان جزو خطا زند

هندوی نیم سوخته خاطرت بود — هر نظم کان ز خاطر اصحاب با زند

روزی که از برای غذای روان عقل — از خوان خاطر تو ز هر لون ابا زند

ز انواع سردی تو ترشی هرچه بایدش — فرمای تا ز مطبخ سودای ما برند

نزدیک شخص تو سخن او ز من خوش منش — چون آورم ریختگی کس ار شما زند

هر ست خاطر تو و ترسم چو بپندش — حالی ز روی خشم بگوید که وا زند

دانم لبی ز نیم زیده و گه دامنیش — چون جو و شعر من رطبت وا زند

ای بزرگی که بر علم تو نظام باشد — هرچه مدفون ز وا بالیسر ار باشد

هر زمان کلک تو چون طاب و رو میخواند — هرچه بر صفحه اوراق ضمایر باشد

غم فراقت ارچه همی‌خورم دوست — با نشاط آموزش همیشه هستم شاد
دمی زد گر معالی او نیم خالی — ما نام او ز من چنانچه هیچ آرد یاد
ز دست هجر به جان آمدم طریق وصال — خدای عز و جل عن قریب سهل کناد

جام لطف علاء الدین معلومست — که مرا بر تو زبان جز به ثنا نی‌رود
بر تو مهربست مرا مردم ز بی‌خوی صبح — سخنم با تو جز از صدق و صفا نی‌رود
قدر از کلک تو انگشت به دندان گرفت — که چو نرگس سر سبز قضا نی‌رود
قلم منشی دیوان فتوت امروز — جز پی روانه فرمان شما می‌رود
هیچ جا بی‌تو دو خاطر خورشید و شت — که معانیش چو سایه ز قفا می‌رود
ما نبیند از دل لطف تو گردون کلها — هر سحر گاهی با باد صبا می‌رود
ذات بر معنی تو جود همه محض هنرست — ذکر لطف و کرم و فضل سخا می‌رود
دوستان لشکرا چو فراموش کنی — نیک می‌دان که ز دوران سر بی‌خرد
گرچه در خدمت تحقیق کم می‌دارم — هیچ تقصیری در باب دعا می‌رود
یاد تو می‌نرود یک نفس از خاطر من — ور چه بر خاطر تو یاد ز ما می‌رود
چو وفا می‌کن ای خواجه که در این شود — که ترا می‌نرود کار ز ما می‌رود

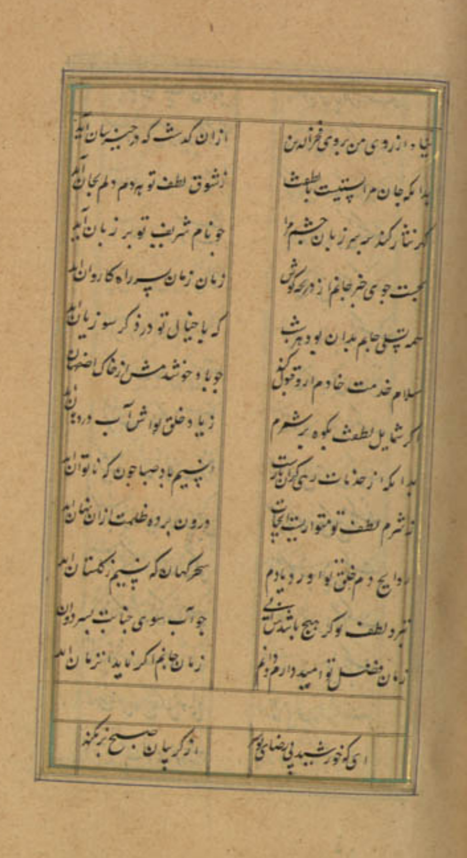
من ندانم گردست وفا در عهدت — که دمی عهد تو چو ذره وفا می‌نرود
به خیالت حالت را با من گوی — که کی لطف ام از پیش فرا می‌نرود

مژده ای دل که کار دیگر شد — وانچه می‌خواستی میسر شد
یار از راه جور بر گردید — مشفق و مهربان چو چاکر شد
کار اگر بسته بد گشایش یافت — عیش اگر زهر بود شکر شد
دل که چون قحط او معتقد بود — هم به سعی خطش مقرر شد
نامه فرمود دل چو شیشه داد — چون که حال منش محرر شد
کلک پیمارش احمد مکتب — با من آنچه بود بهتر شد
آشتی دروغ کرد آغاز — با سر بر سپش مکرر شد
بر کرشم زد ج درش مهر — دامنم پر ز مشک و گوهر شد
مردم چشم این تطاولت — بنده آن خط چو عنبر شد
بر بیاض خودش سوادی که — کز دو چشم جان منور شد
دیده بر حرف هاش مالیدم — خالی از آب لطف او تر شد
خط مشکین او چو برخواندم — مغز جانم از او معطر شد

شاخ طبعم گهر بسیار آورد — خوانکش الفاظ و معنا ور شد
هرچه دشنام خشم بود از من — بد عاقبتش برابر شد
کلک او کرده بود عو بده زانکه — زان معانیش باده در سر شد

نیک در خط شده ام از قیمت — که مرا قصه بجان میدارد
عثرات من همگی را به — همه چون آب روان میدارد
همه در روی رهی میگوید — هرچه طبع تو نهان میدارد
با سر سر سبکی گو راه هست — سر برین خسته دلان میدارد
یکزبانست بید کشتن من — ورچه دانم دو زبان میدارد
شب روی می کند از خط تو — سر برین خسته گران میدارد
گرچه از غایت صفرا باشد — که زبان هیچ جنان میدارد
با نقش های سیه کار بهاست — راستی را سران میدارد
در سرش چیز که از سودا هست — کنده بر پای ازان میدارد
هست دیوانه سر از من صد ره — که ز دست تو فغان میدارد
بدمنش ز پی صفرا ترشی — که بود اش زبان میدارد

بمن



بیا و از روی من بروی فرزاندن — ازان گذشت که در سینه بیان آید
بدانکه جان مرا سپیست با لطفش — ز شوق لطف تو هر دم دلم بجان آید
گهر نثار کند سر بسر زبان چشمم را — چو نام شربت تو بر زبان آید
محبت جو می خبر جانم ز درگه گوش — زمان زمان سپر راه کاروان آید
همه تسلی جانم بدان بود هر شب — که با خیال تو در ذکر سوز یان آید
سلام خدمت خادم ار و قبول کند — چو باد خوش شده مشک از خاک اصفهان آید
اگر شمایل لطفش بگوه بر شمرم — ز یاد خلق تو اش آب در دهان آید
بدانکه از حدثات رهی گران بارست — ازین نسیم باد صبا چون که ناتوان آید
ز شرم لطف تو متواریست ایجا — درون پرده ظلمت ازان نهان آید
رواج دم خلق تو اوروی یادم — سحر گهان که نسیم ز گلستان آید
بنر و لطف تو گر هیچ باشد سلیمی — چو آب سوی جنابت بسر دوان آید
زمان فضل تو امید دارم و دانم — زمان جانم اگر نایدا نزمان آید

ای که خورشید پی رضای تو هم — از گریبان صبح سر بکند





زهی [illegible] که خلق لطیفش | [illegible]

بر [illegible] چو بلبل بستان سازد | بجز مدحت از [illegible] گل [illegible]

صبا گر ز الطاف اگاه گردد | بیارد که پیراهن گل [illegible]

طبقهای زر [illegible] بر دست گلبن | بدان تا که در خاک پایت فشانند

کسی کو چو غنچه دل اندر تو بندد | ز تو تازه رو همچو گل [illegible]

[illegible] و گلرنگ بر چهره آرد | ز خلق تو لاله قدح می ستانند

گل خلق تو چون بخندد [illegible] | ز دل [illegible] غنچه را [illegible]

تقاضا [illegible] | [illegible] چون غنچگان [illegible]

[illegible] | [illegible]

چو گل [illegible] عشرت اندر [illegible] | زمین [illegible] دم چو گل [illegible]

چو گل [illegible] | [illegible]

[illegible] چون گل [illegible] | [illegible]

توقع [illegible] | بآب گل این [illegible]

خواجه خواجگان ظهیرالدین | گر گذشت بحر بی خطر گردد

نام پاک ترا چو بنگارند | دهن کلک پر شکر گردد

[illegible] ز رشک [illegible] | دامن [illegible] تر گردد

دم [illegible] وزد نسیم صبا | گر ز لطف تو باخبر گردد

[illegible] دشمن [illegible] | زرد و بر جبین چو روی زر گردد

چرخ را آرزو بود کاو را | خاک پای تو تاج سر گردد

ای که مردم [illegible] همت تو | تارک چرخ [illegible] گردد

کار خادم بدست [illegible] | [illegible] تیر [illegible] گردد

مردم [illegible] | جگرش خون و چون جگر گردد

[illegible] گردون | گرد دیگر [illegible] گردد

انتسابی نبود با کرمت | [illegible] کار [illegible] دگر گردد

گر تو در کار او نظر فکنی | همه [illegible] مختصر گردد

دولت در زمانه باقی باد | تا زمین چون سپهر [illegible]

زهی سرفرازی که در پیش حکمت | سپهر از دل و دیده محکوم باشد



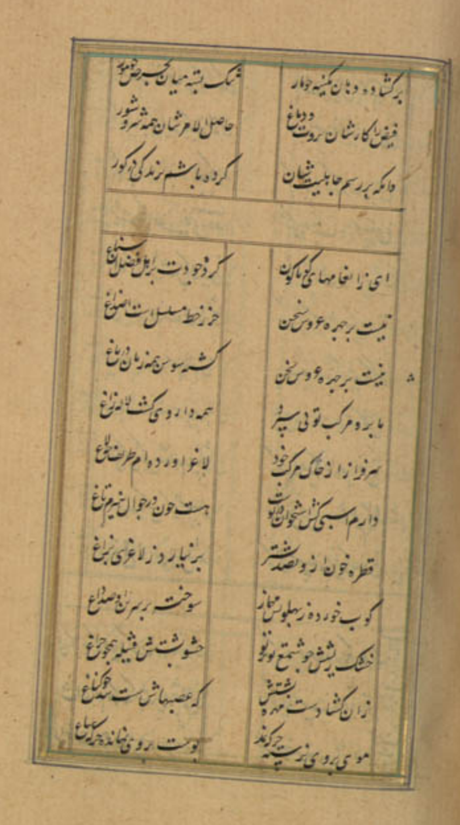
توانشی و جز تو نباشد اگر زانکه | امامی درین عصر معصوم باشد
بتحقیق مدحت انرا شناسم | که از دوستی تو محروم باشد
توانی که اسباب ارباب معنی | بسعی بنان تو منظوم باشد
خلوص دعاگو بدین خدمت اندر | همانا که معلوم مخدوم باشد
در آتش شوم از برای رضایت | وگر خود چو شمع این رسوم باشد
بخدمت فرستاده‌ام آدمعانی | تو خود دان که از آنچه مفهوم باشد
چه پوشیده دارم تو دانی که تحفه | ز خادم تقاضای مرسوم باشد
ولیکن سه سال است این یک قضیه | بناچار باید که معلوم باشد
که در مذهب شاعران بخانتیپ | که مرسوم نگذاشتن شوم باشد

مولی قوام الدین که در اقلیم حل و عقد | کلک گره گشای تو فرمان روا بود
تر کرده از حیای کف ابر مرزبان | وین قطرها که زو بچکد از حیا بود
با طبع تو مثل نتوان زد ز موج بحر | کان جمله شورش همه زین [illegible] بود
از جود دست تو که بگیرد هر کسی | دانی که چون منی بکتابت خطا بود
خاموشیم ز غایت بی برگی اگر | باشد خموشیم سازی کان بینوا بود

در انقطا

در انتظار جود تو صبرم کجا رسد | والانصاف بیشتر از طاعت کرا بود
زین هم زبان طالع ارجه نمی‌کنم | خود این متاع صنعت بازار یا بود
چون این همه نباید گفتن که تا مرا | بخششی محقری کرم آنکه کجا بود
چون چنان من از بخت باشی در انتظار | پس هرچه از آن سبب همی خونبها بود
دل را امید دست تهی از عطای تو | بعد از قصیده دو قطعه دوا بود
لایق بود که چون برم من از قحط بار | با من رنجش تو همین ماجرا بود
من خود از این طمع نتوانم بریک | این نام و ننگ و همت و غوغا کجا بود
از آن بهتر که مردم از جان غافل اند | دانکه مثل زنند که شاعر گدا بود

بزرگوارا این خواجگی همه منت | که روی ز پس پرده بجلوه ننمایند
برون برده ضعیفان ناتوانان را | بدست رنج سپارند و خود نیاسایند
حدیث خسته دلان را گوش ندهند | وگرچه خون جگرها ز دیده بالایند
نگاه راحت درمان دردمند کنند | بروز شادی رنجکشان نبخشایند
بهیچ که چند برفتند تا نیامده | قیاس آن کن [illegible] چند اند
جو این چنین بود اولیتر آنچنان باشند | کز آن کسند که شان خاص و عام [illegible]



بهی چو آید بد نام از آن خیزند		چو نام نیکو در نیکویی پذیرند	
چو روز کار نخواهد ربود اثبات را		ببخشد خود را از روزگار رهاند	

سرو را در خدمت کردم سفر		تا شوم از دیگران منظورتر	
خود ندانستم که زین کمتر شوم		وز سپهرم زانعام تو مهجورتر	
آنکه ترک خدمت گفته است		سعی او از سعی او مشکورتر	
وانکه شد با دشمنت همداستان		نزد تو می‌بینمش معذورتر	
آنکه در خانه مقیم است از تو هست		در بزرگی هر زمان مشهورتر	
وانکه در خوارزم سیم حلوی تست		هست هر ساعت تنش رنجورتر	
زین سپس ما نیز کوشیم آن زمان		تا که باشیم از جنابت دورتر	
تا که تو خورشیدی و ما چون هلال		هرچه از تو دورتر پرنورتر	

دختران سخن که دارم شان		در نهان خانهٔ دماغ بزور	
از طریق مثل بحشم خرد		نور زیبا پی است دیده کور	
گر برمشان تر دامن مردم		که زنان الهی اند همچو تو پور	

باز





غرة النفس او ربا گمند — که بود تر دگر پس اطلاع دلیل

نشود از برای گمن نان — زیر دست ایام چون زنبیل

لیک تر تو بحکم ارشاد او — هست حقی بحجت و بدلیل

بدرم را تقاضی چیپید باد — رنگی بود برامر جلیل

وین زمانش دگر گردش دهر — کرد با نام این بی تحویل

رسم این بود منعمان اکنون — این محضر بموجب تفصیل

بو کمال کرم اشارت کن — تا که این جمله از دقیق و جلیل

برساند جنابکه ره نبرد — احساسی بدان کشد تفصیل

تا بدیگر حسن مضاف شود — بعد تحصیل از ثواب جمیل

ماند یک قافیه که آن تربت — هیچ والی که چستان تعجیل

همه اسباب کارهای تو — باد مقرون تیسیر اسپیرفیل

حسبنا الله و کفی وحده — الذی خیر ناصر و وکیل

فلک قدرا من آن دیدم ز جودت — که عشاق ز بحر و کان نبینم

چو بینم روی تو یادم نیاید — اگر مهر گر خور رخشان نبینم

چو من در آرزوی خدمت تو — فلک را مژده سرگردان نبینم

ز اخلاق کرمت مرحبا گوییم — برون از بخشش و احسان نبینم

چرا باید که از انعام عامت — نصیب خویش جز حرمان نبینم

نخواهد بود روزی در زمانه — که من صد گونه غم بر جان نبینم

از آن الطاف معهود تو امروز — چرا باید که صد چندان نبینم

غمی زاید مرا از چرخ هر روز — که پاداش صد دستان نبینم

تویی درمان من زان درد دلها — چه درمانست چون درمان نبینم

نباشد یک زمان گرد شمن و دوست — کجا تنهای بی پایان نبینم

فراوانند چون من بنده کاش — ولیکن کار کس زین سان نبینم

ز چندان ابرو در خدمت تو — نصیب خویش جز خذلان نبینم

بدین قانع شوم من گر نراییت — برون از صفحه دیوان نبینم

ز صد نوبت که سوی خدمت آیم — بجز پیشانی دربان نبینم

بسر سختی او خاییک نبود — چو پیشانی او سندان نبینم

بدندان میزند با من وگر چه — خود او را در دهان دندان نبینم

نمایم لیک چون رویش نبینم — که با آن روی رویی آن نبینم

جنان از خلد تر باغم ز خجلت … اگر تر حسنی از رضوان بپرسم
چو سنبل سر شانم ار گلستان … اگر رخسار گل خندان بپرسم
دوا باشد این زخندان کنا پوی … که آب روی و روی آن بپرسم
حدیث بوت وی برگی رها کن … که این معنی ز بوستان بپرسم
فدای جان من لفظ خوش تست … تبرک این نکوش اسان بپرسم
ابر ما در حق من آن قدر بست … که باری محنت هجران بپرسم
چو من از لطف آن دیده باشم … توانم کرد که اکنون آن بپرسم

ای بزرگی که کامرانی تو … از خدا بر دوام میخواهم
تا همه خواجه‌تاش من باشد … اختر انش غلام میخواهم
بخشیان سپهر رهبر هست … در کف تو زمام میخواهم
از برای حصول اغراضت … همت از خاص و عام میخواهم
گره چرخ را که تو سخت است … زیر ران تو رام میخواهم
تا که باشم بخدمتت نزدیک … الملک بر معام میخواهم
دوست کامی من همه زان بست … که ترا دوست کام میخواهم

که بمدح

که بمدح تو کلک می‌گیرم … که بیاد تو جام میخواهم
من کنون ز احمقی چنانشیخ‌ام … که رطلی حرام میخواهم
بر گروهی سلام می‌کنم … وز گروهی سلام میخواهم
چون در ایام بخل در بودم … از بزرگان قبام میخواهم
با اکابر بمجلس خلوت … کفش و کوی بیام میخواهم
با سخاوت چو تجربه شد کارم … آرزوهای خام میخواهم
چرخ بر من جفا بسی کردست … زو کنون انتقام میخواهم
احتشامی گرفته‌ام در سر … کارگی با نظام میخواهم
چیست تدبیر خویشتن دانی … من بدان احتشام میخواهم
رخنه را انسداد می‌جویم … ریش را التیام میخواهم
بیم جندا که جمع دانسته … از حلال و حرام میخواهم
خویشتن را بهر صفت که بود … از عدا اکرام میخواهم
از برای خورش بمطبخ ریش … وقت وقتی طعام میخواهم
مختصر همچو مردمان خود را … خوانکی تمام میخواهم
از کف ساقیان بزم انعام … رطلهای مدام میخواهم

بوسه‌ای گر برد فرمان / زان لب لعل فام میخواهم

میخرم اسپ و می‌فروشم خر / چه کنم بانگ و نام میخواهم

از برای نشست خاصهٔ خویش / مرکب خوش خرام میخواهم

از جلالش رکاب می‌سازم / وز مجرش ستام میخواهم

گرچه بر زینش دست مشکل چست / بر از زینش خرام میخواهم

لیک با این بلند بی همت / که از اشتر ستام میخواهم

طمع از دانهٔ تو هم نبرم / وین همه بهر دام میخواهم

از تو بسیار چیز خواهم خواست / خود ندانم کدام میخواهم

وقت را از برای مرکب خاص / از تو زین و لگام میخواهم

ما نگویی همان گداست که بود / بصلت بی لوام میخواهم

داند ایزد که دایم از پی تو / دولت مستدام میخواهم

جهان فضل و کرم نجم دین که در خاطر / زعکس نظم تو صد باغ و بوستان دارم

جهانبانا ترا چون صبح روشن زین / که بهر خدمت تو در صمیم جان دارم

زبان چو شمع مرا بر سر آمدست زبان / که وصف خاطر تو بر سر زبان دارم

عروس طبع مرا جز بزیور معنی / با ستعارت از آن کلک در فشان دارم

زمن نیاید کاری دگر بقصد عدوت / ولی چو تیر درین شخص چون کمان دارم

ستایشی که مرا کرده زردی گرم / ذخیره شرف و فخر جاودان دارم

ستوده بجهان دایم عجب نبود / جهان فضلی و چون در جهان دارم

با ستان تو باشد همیشه میل دلم / بدین سبب زبر سدره آشیان دارم

نکو بدست که پایه معالی تو / چنین که پای تفکر بر آسمان دارم

گر بمعنی باریک رهبرم ذاتت / گه از ثنا سخن چون نجم همعنان دارم

بشرح راست نیاید حکایت گردون / گره چه پایه نشینم بر دل روان دارم

چو شمع از آن که زبان در بیت دیده من / وجود خود ز زبانها در نی‌یابان دارم

تنی چو تیره ز انواع غصه‌ها در بند / ز طبع و خاطر سر هر چون سنان دارم

ز روشنم گل تیره و آب سیاه / چو کلک از آنکه چرا کلک در بنان دارم

گذشت مدت ماهی که هر شبی تا روز / بصد هزار حیل طبع را بیان دارم

که بر زبان قلم شرح حال بنماید / که من چه درد دل از گردش زمان دارم

چنان بگو شد در دفع این همی گردون / که مهر خامشی از عجز بر دهان دارم

نبات فکر مرا لطف طبع تو چو حیات / سپاس و منت بیحد و بی کران دارم

بخدمت تو چو پیوستادنم نبد یارا | اگر چه با تو همه چیز در میان دارم
مرا ز منهج خدمت عدول هست ولی | چو عذر تست همان به که در نهان دارم
اگر چه نسبت تقصیر با منست بسی | بلطف مجلس خان جهان گمان دارم
که اساس مغفرتم یک بیک کنند ببند | چو روشن است که احوال بر زبان دارم
گواه حال من این قطعه پریشان دارم | گران تو زنج خاطر همین نشان دارم

ایا رسید بفضل و هنر بدان رتبت | که تیر چرخ خطابت کند خداوندم
علو قدر ترا با فلک سخن هم بر | بس الکهی بنشستم که من خردمندم
فلک شده است غبار پیشانی تو و | بر آستان تو نقاش چو دعا پیوندم
حدیث شوق ره مدح بر زبان چه شد | نماند قوت از ضعف جان همی کندم
یک کرشمه که با من خیال لطف تو کرد | همه جواهر اشک از نظر بیفکندم
زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو | همه جواهر اشک از نظر بیفکندم
جواز عنایت لطف تو عرصه جای خوش | بگو شمال چو اوش همی بهو بندم
بریده باد اسو نداو ز مر گرچه خوش | چنانکه چرخ سر بیدار ز تو پیوندم
نشسته بر در و لب کرده مهر خشم مرا | همیشه مهر خند همچو قفل در بندم

[illegible]

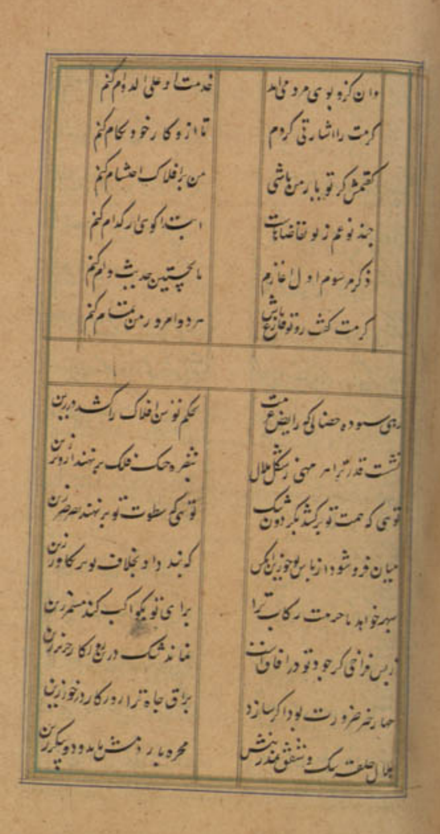
اگر

اگر چه از فضلات این سرشک نامعلوم | با آستین و بدامن لبی پراکندم
ور چه‌های نظر را پس از خم اشک | نمی‌توان که ببیمار خواب در بندم
فراق تست نه کاری که گر کنم افتاد | سخن ز گریه چه رانم بخویش می‌خندم
قسم بعلم کلامی که داد استغنا | بنور صدق ضمیرت که در گر سوگندم
که نیست سرگذشته با بعمره جان | چنانکه من ملتقای تو آرزومندم
بیاد کار من این تیهای خون آلود | بدار تا بجنابت مگر که پیوندم
که گر بگردم سو تیور و دهای لسان | چو آذر لطفش پیشه پیش افکندم
قد لک همه تفصیل بیچ من این بس | که از لقای شریفش نامه خرسندم

بحکم عهد و قدیدون زمانه مجد الدین | که طبع خسته خود شادمان نمی‌دارم
ورای نعمت صحت درین جهان فراخ | تو هیچ نعمت دانی من آن ندارم
چو در معالجت من نکرد تقصیری | سپاس و منت او آسمان نمی‌دارم
چو ذره علت اینک که هر جانب گرد | میان ذره گهر پاسبان دارم
چه گونه عذر کرمهای او توانم خواست | که من توان تن ناتوان نمی‌دارم
ز حکم علت چون جانم او برون آورد | حقیقت که جان و جهان از او دارم

ز من چه خدمت شایسته آید کسی را	که بعد از ایزد خلاق جان از و دارم

سرور من نه در دولت تو	خواجه چرخ را غلام کنم
دست اگر در زنم به فتراکت	بر سر آسمان لگام کنم
سایهٔ رایت کرم دهدم نیرو	تیغ خورشید در نیام کنم
همتت گر کند مرا یاری	زور بر چرخ سنگ نام کنم
گر تو در سایهٔ خودم گیری	ترک و اقلیم صبح و شام
هر که شادی به همتت نوشم	از شفقش می ز بهر جام کنم
شکر انعام تو از آن هر شب	که به تدبیر آن قیام کنم
نیک دانی که من هم زانها	که ز کس آرزو نه خام
با امید چشم و زر هر کرم	خدمت هیچ خاص و عام
باز بی بر کسی ار بخواهم	بطمع بر کسی سلام کنم
ملک عالم اگر مرا باشد	همه در عرض یک نام کنم
این بود عادتم که تا توان	زندگانی به احترام کنم
لیک اگر بی تو ام از کسی گری	تا زیم بر درش مقام کنم



فرود قدر تو باشد ستور گر سازد | رکاب دار تو از مرکب الفرس من
رهی برفت و خری کرد و اسپکی بخرید | که بر نشاید از پس که همت والای من
چو باردم ز بس افتاده ام از اسکم را | ز اسکه پستی مفرط نشد میسر زین
گشت در طلب زین مانده زین خشک | ز بس که خواهم هر ساعتی ز هر در زین
زین خاص ستورم آفرین کن | که زینی بود از اسباب کار گر زین
مرا و اسب مرا از سه چیز ناگزیر است | یکی لگام و دوم کاه و جو سه دیگر زین
از ین سه کار نه دو یکدا شتم یکی هرست | که بر نشاید کار رهی بکمتر زین
مدام اسب مراد تو زیر زین بادا | همیشه خصم ترا باد سر کون زین

بزرگوارا صدرا تو از تن آسانی | خبر نداری از رنج بی نهایت من
مگوی احسنی اگر گناهی کرد | چرا دریغ بود از فلان عنایت من
فشای محنت بسیار میخورم آن | که روشن است تر دیک کش حمایت من
خلاف چون منی جستن از بزرگی نیست | که خود پدید بود ابتدا و غایت من
گر هم اگر ز من صد گناه حادث شد | نه واجب است بر انعام تو رعایت من
مرا توقع این بد که اهل دولت را | برات من رسید از تو در حمایت من

تصور

گی تصور کردم که بی خطا و زلل | بکام خویش رسد دشمن از سعایت من
روا مدار که ناگه رصورت اخلاص | چنین یکی ره منسوخ کرد دایت من
مرا بفضل خدا است آن قدر هنر | که سوی عیش مهیا کند هدایت من
منم که گر سخنم را سپهر در یابد | برای فخر عطارد کند روایت من
اگر بخدمت گردون سرم فرو آید | همه ز قرص مه و خور دهد جرایت من
گشته حلقه به پیرامنش سپاه قبول | سران کجا که هنر کشید رایت من
بدست خود ان بالشم که جفت بود | که ریش کاری کوه زهی کفایت
تراچه گوید در حق من چه فرض کند | کسی که بشنود از دیگران حکایت
نشسته من بلب بان سفینه اشعارم | بکار گوشه عالم برد شکایت من

رهی رسیده بجایی که کی سپهر من | دعای جان تو گشت است ورد آمین
بسان سوزن نظام نوک خامه من | همی کشد سوی عقدهای در ثمین
اگر طبق دوات شود درج سودا | همی بپیچد بر خویشتن زلف حور العین
باستراق حدیث او همان کوش | هزار ره زن اندیشه کرده اند کمین
خرد چو معنی باریک و لفظ جزل او دم | چه گفت گفت زهی ازدواج غث و ثمین



با چو تو مخدوم حال آخر چنین | هم تو فتوی ده روا باشد

ای کف راد تو معمار جهان | جاودان بادا معمار چنین

هم ز نور دل و رایت دارد | ماه و خورشید دو سیار چنین

بد سگال تو اگر شد کم و کاست | کرد اقبال تو بسیار چنین

همت اندر دل و دینت کشته | چه خطر دارد مردار چنین

دی اشارت بتو می‌کرد قضا | کش اگر من شنو آزار

دشمن از حسن کو چه در گذرے | تو منه بر دل خود بار چنین

خود کفایت کنند آن کار را | آن که کرد است دو چندین

یک ادائی که فرود بستانند | دست گیرند به ادوار چنین

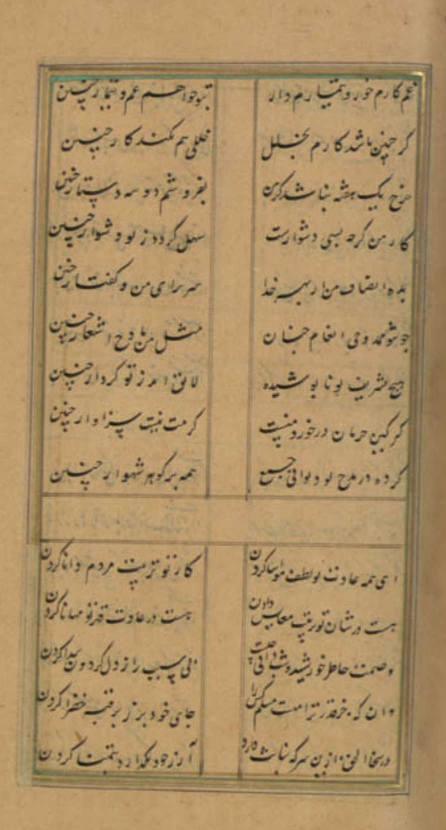
بوریا تند همه اهل هنر | خاصه با سستی بازار چنین

حاصلی اندک و خرجی بسیار | روزگار بد و اشعار چنین

شعر بی قدر و هنر بی قیمت | وانگهی کیسه و انبار چنین

تو ز من فارغ و من بی رحمت | طبع من نازک و ادرار چنین

با چنین خرج نبندم نبود | هر یکی روز دو دینار چنین



گر بهشت چرخ چه باشد هزاران دیده — در گلستان لقای تو تماشا کردن

در فرو بستی ارباب کرم دست فلک — چیست آن رسم دل و جود هویدا کردن

چرخ بر دل ادرار خود یک حرکت — بر خلاف تو وز مرده و پیدا کردن

گر ز جود تو کسی حاصل هستی خواهد — همه جا نالی وعده و فردا کردن

چون ز انعام تو معروف و مشهور است — در حق من که دو بیگاه کرده مهیا کردن

با چنین سابقه نوعی بود از ترک ادب — رسم ما به نسیه جود تو تقاضا کردن

جاودان آری که ز انعام تو دارد حب … کردن — بر کرم تا با بدز مهیت … کردن

ای خداوندی که هر ساعت دل و دست تو هم — بشکند از عدل تو چون شکر از گفتار تو

آرزو ما را ز بهار و بخشد دل … — چون ز زیر لب بنالد خامه چون یار تو

گرچه خورشید از شعاعش می بنده بخار — گلشن کرده ون تنها شد یک گل از گلزار

ملک او بود در حوادث … دیوار — گر نباشد با سپاس دولت بیدار

از ضمیر روشن دارم گواهی معتبر — کین دعا کو از دل و جان … مکار

می کند سیلی چرخ هام مزن از دو جهت — بس که خود بی بهره ام از دولت …

چون کم از من بنده صد کس … — زنده کانی می کشند از ذلت ادرار تو

بد نباشد پس چون من آفرین گر بر دست — ور چه پیش از آفرینت ار شکر … کار تو

تو و مکن قصه دراز آخر نباشد کم … — چون طمع کوتاه کشا رحمت …

گرچه از روی کرم بر مقتضی رسم خویش — در حق من کرد سعی کلک گوهر بار تو

وجه نان روشن تنگ … — کابروی خون خود ریزد …

گر زده ولا ز فرت تا آخر سوی درگاه تو — در حوالت بر در … هم ابنار تو

ای که جود چو گل تازه روی — داده گلشن از روی آرزو

ز آتش خشم تو چو خواب آمده — بر لب شمشیر تو جان عدو

صبح اگر دم بخلاف تو زند — بشکندش های نفس در گلو

یاسمن از دست گل خلق تو — خورده قفا بر سر هر جا به سو

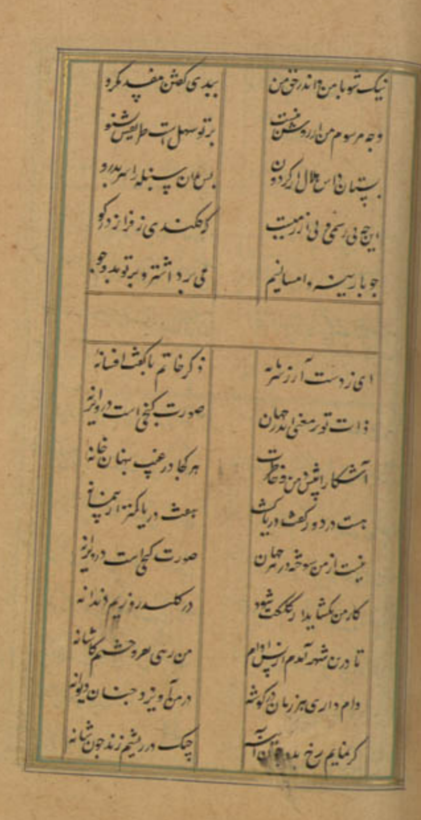
گرده با عدای تو اقبال پشت — برده ز درگاه تو حاجت آب رو

برده هر کس که بدر بید قهر — رشته انجام تو گردش رفو

هر که نیاورد درت را نماز — گرد بخون جگر خود وضو

باک در آئین تو هر دم رشک — ابر زند بر رخ دریا خیو

ای زمی مهر تو ما را مدام — خانه دل پر طرب های هو



من که دعاگوی توام روز و شب / کرده درین خدمت اجلال خو

گرچه جهاست بنجر و از منصل / نیست رزوا کار نه مرا یک سبو

گاه برهنه قدمم همچو سرو / گاه برهنه است سرم چون کدو

طاق در واقم زرکی طاق بود / خود بجهان طاق نبود ست دو

دو جو ده نه لفظ خراسانی است / عفو کن این لفظ که هست عفو

در بد غضبت و تملک گسستی / هست معلق بیک تار مو

بشنو طاق منه این سخن / تا بکنم تاج سر از خاک کو

خبر که زانعام تو اکنون مرا / وجه دگر طاق در آفاق کو

ما حال مرکان لبو و اسد / عفی عنه ولک الواحد

ای زگردون شرف برده سبق / وز عطارد بهنر برده گرو

در شب خط تو معنی دقیق / کشد انگشت نما چون مه نو

اگرت ابر بهاری خوانم / بهره از من و رجا بهره

شاعران زا چنین خجه دعا نیز / تو ازین معنی در تاب مشو

وکه ثابت تری از کوه حسن / مشو از هر بادی بهیده دو

چشمها بر راه دارم همچو دام　　تا کجا افتد بچنگم دانه
هم چنین محروم از انعام تو　　گشته مرا واره فرزانه
مانده من با لب خشک در بحر خا　　آشنا و گشته من بیگانه
چیست بعد بفرما مقصد　　در خلاص کار من پروانه
یا اشارت کن که تا مطلق زنند　　وقت را مرسوم موخوانه
از تردد بر لب آمد جان من　　از ری فرمای یک ریانه

ای زبرزکی بدان مقام که عادت　　بر سر گردون فراشتست ساده
بس که تردد کند زی درت ایکه　　بر فلک از کهکشان علامت جاده
عاجز تدبیر تست جنبش گردون　　ورجه بکار آورد فنون جلاده
خدمت تو کردنی چو طاعت ایزد　　مدحت تو گفتنی چو لفظ شهادت
جلوه که خصم تو منصب دار است　　گردن بندش شکند و تیغ قلاده
تیر فلک در هوای آتش طبعت　　بر جگر دست همچو تیر کباده
آتش خصم تو چون زبانه برآرد　　شیر فلک بر شهد نکاو لباده
از و سوالی است بنده را شجفیل　　رود جوابش دار طریق مشافه

گر بفضولی کسی ز خادم مخلص　　پرسد حالی خیال که باشد عاده
گوید نان زیادت تو بود موجود　　خواجه چو باز آمد از سفر سعاده
شاید اگر گویمش که از پس یکسال　　صرت کما کنت والعیاذ زیاده

ای خداوندی که گردون با همه دوران هی　　می‌کشند از بندگانش صد امیر ان سلاطین
پاسبان بام قدرت آسمان دود ده　　مفرد درگاه جاهت افتاب یکشم
می ورآری از کمال عاطفت دستی بسر　　هر کرا ز غم بود دل سوخته چون مرجن
شرم دار روی خود زان مرد تو استاده　　دشمنت با تیره رویی چو زن مه ندر آ
زیر دست زیر دستت بحر با آن طمطراق　　خاک پای خاکپایت چرخ با آن طمطنن
حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم　　طبع غم را از نشاط آن پدید آید
موی بر اندام خشه تیغ گردد از نهیب　　چون کند ور زیر لب کلک ضعیف
چرخ ازرق اسکل از خاک درت بر گشته　　بر نیارد هر سر ماه از مه نو ماخنش
گر دل و دست زباش جاودانی ثبت　　لشکر اقبال را قلب و جناح و میمنه
چشمهای آب زاید بر خلاف از و　　گر بیاد طبع تو بر هم زند آتش زنه
فیض طبع و جود دست گر نخورند بن　　ریگ تشنه می نماند ستی د آتش کشند

در نگه صدرا بجال من کماز وخط بیاد / فاقه خون می کند از من خوار خاده کن

ای ز بیم تو درتن اعدا / خونچو خون عصیر جوشیده
بست در پای محشت افتاده / هر که با دولت تو کوشیده
همت کوش چرخ مالیده / پخته شیر شیر دوشیده
هست بر یاد بخشش تو زهی / جامهای امید نوشیده
نه همانا که شمع اشرف را / حال من مانده ای کوشیده
کار مرسوم اگر بمانده ای / حال تشریف نیست پوشیده

ای خداوندی که اندر خشک سالی قحط جود / تخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
زانکه تو مشهور آفاقی بنان دادن چو صبح / سر بدر کاست بنهادست آسمان گرسنه
سیل انعام تو سردم در وثاق سایلان / همچنان طاقه که ایش در روان گرسنه
همچو مشرق قرص گرمش می رسد چون تو دو / از دهندش زان سوی خورشید گرسنه
شکل اخلاق حسودت گر کنم ربودی نان / بو کی آن از نان بگرد اندر عنان گرسنه
نیست فی الجمله سخاوت اهل فضل / اندکی زان نسبت خالی است پس همان

قرص مه بر خود همی لرزد جدا از بیم آنکه / تیر گردد آخر ز دندان سان گرسنه
اندرین دوران که می گردد چو پیر دهی گل / روی قرص مه و خورشید از فغان گرسنه
کشته‌ای نان چون یکی گرگ گرسنه خانکه / نان همی رند بیرون از دهان گرسنه
نان سیر شیر مرد از لقمهای یوه زن / گرد نان را دیگ حربا ز کردن گرسنه
هر کجا دیدی دو نان پیدا بدست عاجزی / در زمان جنگ مرد و یاران سپنان
صبح پنهان می کند در زیر چادر قرص خور / زین سیه کامان چون شب پاسبان
هر کرا زمان دهانها نکرده چون شور / تیغ داران جوابش خون فشان گرسنه
در فراق قرص مه چون ریسمان یکدم چشم / همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه
گر بگردد صورت سرو نان مس سر / زخم شمشیر فنا ند جز امان گرسنه
ترسم ایدا از زبان من خطائی رود / زانکه دارد رنگ دیوانه جوان گرسنه
خواجگان را چه باشد معده‌ای سیر / احتراز ی شرط از زبان گرسنه
زانکه از آتش نباشد جنبه الخیده خطی / کاهل نعمت را کنون از ساعت آن
صاحبا کردست مطبخ [illegible] / بشکند سیلاب سگی بند جان گرسنه
میزبان لطف کو تا که باشد [illegible] / زانکه تا خوانده رسید مهمان گرسنه
هر کرا بر خوان همت هست نام روزی / بگسلد از درگه از کاروان گرسنه

وانکه چون یوسف بود ملک خرانکیش / چاره نبود تا که باشد مهربان [illegible]

دفع کن زانیا رخود عین الکمال انگیز / چشم را تا شیر باشد خاصگان [illegible]

گرد میت تعیش ز تعریم ردیف شوران / بر سرا این کفته شو شم فلان [illegible]

باد در جنگ حوادث حصن برا بو تو / همچو آهو در کف شیر ژیان ارسنه

ای سرا برده به فلک برده / عصمت از جور فلک برده

رایت مهر [illegible] کجا رفته / با خود ارزانی برگ برده

نقد دعوی حیاطل را / شرع از پیسند [illegible] برده

منی فکرت و نسخت جیب / سوی علم و بیک بیک برده

عقل کاه فهم بحث / بر عطارد دکان شک برده

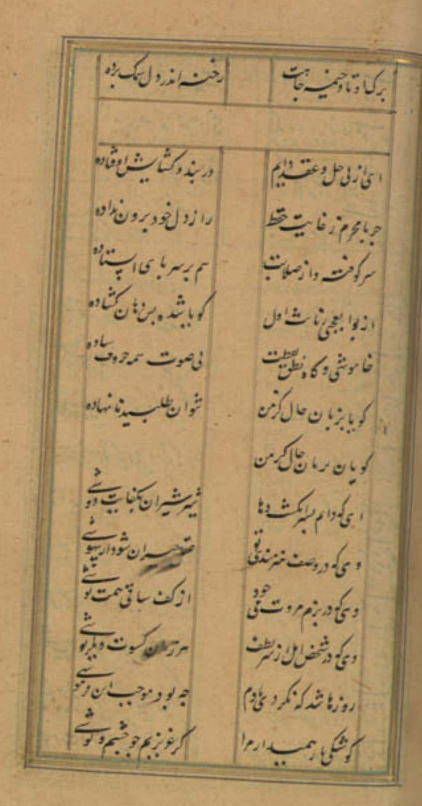
میزبان قدر ز بخشش تو / وبک امید [illegible] برده

زود بینی لعاب خلم تو / روز کوری ز شیرک برده

مژه چشم حاسدان [illegible] / رشک بر خاک در جنبک برده

باره حیث و زخطه کون / چند کامی فراتک برده

ماه منجوق رایت قدرت / زیب جور [illegible] فلک برده



برگ او تا و چنین حاجت / رخنه اندر دل همک برده

ای ازلی حل و عقد دایم / در بند و کشایش او فتاده

چرا با محرم ز غایت حفظ / راز دل خود برون نداده

سرگوفته و از صلابت / هم بر سر پای ایستاده

از بوالعجبی زبانش ادل / گویا شده بی زبان گشاده

خاموشی و گاه نطق [illegible] / بی صوت همه حروف ساده

گویا بزبان حال گر من / شوان طلب بیدنا نهاده

گویان بزبان حال گرمن /

ای که دایم [illegible] دعا / [illegible] شیران [illegible]

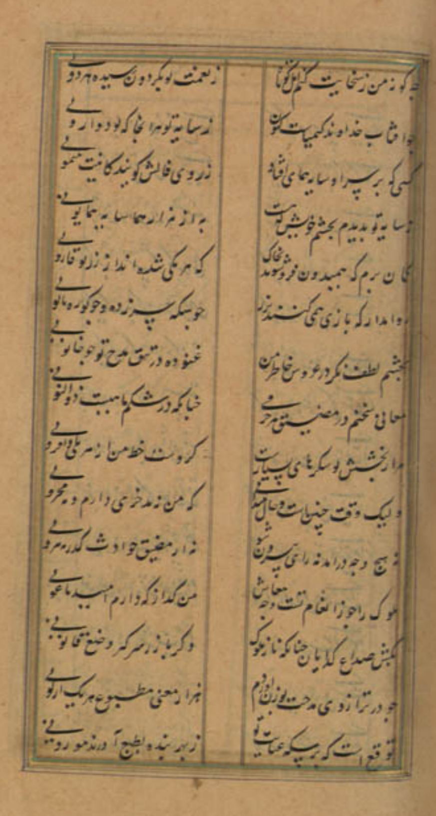
وی که در وصف [illegible] / [illegible] شوداز [illegible]

وی که در بزم مروت [illegible] / از کف ساقی همت تو

وی که در شخص [illegible] لطف / هر [illegible] کسوت [illegible]

روز ما شد که نگرد [illegible] / چه بود موجب [illegible]

گوشکی [illegible] / گر غوز بزم چو چشم [illegible]



سخت کوشیده‌ام در خدمت تو | در خور هست جای کوششی
تا بدین حد نیم احمق دانی | که بود پاسخ جای خوشی
خوب داری مرا ای پادشاه | چه کنم چون سخن بی توشی
نیست امید که بخشی صلات | چشم دارم که بر زر بفزوبی

بلند قدرا ای که در علاج نیاز | مفید تر ز شفا توئیت احسن
ز اشیان تو هر هدهدی سلیمانی | بر آستان تو هر بنده فریدونی
در اضطراب از آن کف همیشه در کف | که هست دریا از دست تو حقیقت
چنان ز جود تو کان تیره شد که نزاید | بر نخم نشر خورشید از کس جوی
ز دیده خون شفق هر شبی از آن جهت | ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
ز بهر فربهی سند تو ساحت قضا | ز خون خصمت و از خاک تیره معجونی
اگر بسعی عصا از باره سنگی | روانه می‌شد ای بیجن یا موسی
عجب مدار که از معجز سرانگشت | شود ز سنگ نکهت کش اده جیحونی
بحکم حزم کنم دور چرخ را مجبور | اگر بود ز جناب تو هم مددی
ز دست بوس من که طمع برده کنم | که پای قدر تو بوسد همی چو گردونی

بجوی



سحاب کرمت نشود چون توانم کرد / که دست جود تو کرد ست ذکر حاتم طی

نخواستم که ز تقصیر خویش خواهم عذر / خرد نصیحه برآورد و گفت خامش باش

تو قاصری نه مقصر چه حاجت بعذر / دع التشدق فیه فان ذاک اعی

حضور تو چه جمال و رود دران حضرت / که دون صفت بخیال ست جای تهانی

محضری که در او ماه با آفتاب بود / چه سایه افکند آنجا شعاع نور حی

بساط مکرمت تو خاک نی سپری / اگر هزار بکوشی کجا رسی بر وی

هر آنکه سر ننهد بر مثال حکم تو باد / شکسته پشت و سیه رو چو زلف دلبر ی

زهی چو ری که ثابت کرد جودت / بر ارباب هنر دست ایادی

بحمدالله همه معنی جمع است / کرمی و بزرگی و جوادی

نزد و نی ز رتبت صحب المرادی / نگاه مکرمت سهل القیادی

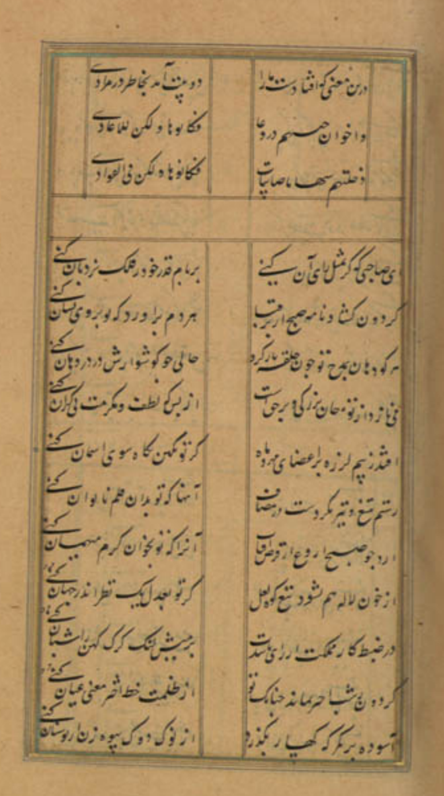
دعا گوی همدانی که باشد / ولای خدمت تو اعتقادی

جو شیرینی شکرهای تو او را / مفرح ساعتش اندر نهادی

بحرمان رهی خند بر جه کوشی / که نی کافرانش اندر جهادی

جزای بر خلاف طرح خادم / جو هر کس را بجای اعتقادی

تو آن

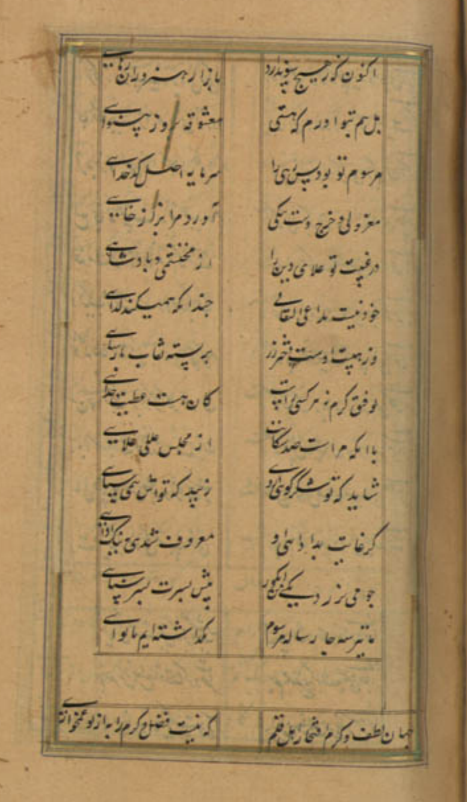




زین وصل چنان و هجر چندین / آری بی خار نباشد وردی
غم هجران تو با من زینسان کار / پیش از آن کرد که مرد گردی
ز بران کو نه پا از درد مرا / کاز زمین پشتم از درد
انچنان کرد سر از درد دل من / که ز من سر بصحرا گردی
بودم از شوق گران بار از آن / باد خود سوی تو ام آوردی

مخدوم کمال ملت و دین / ای جای تو سوی نیک رایی
کار قلم تو نقشبندی / رسم کرمت گره گشایی
بر رغم زمانه لطف طبعت / بر دست گرفته خاطر آرایی
خط تو چو زلف ماهرویان / انداخته دام دلربایی
از حد بگذشت اشتیاقم / چونی و چگونه و کجایی
از جهت که از تو نیست یادم / با این همه دوری و جدایی
نه نامه نه پرسش پیغام / نه دوستی و نه آشنایی
پیوسته خیال طلعت تو / در دیده ما چو روشنایی
سبحان الله ز طالع من / گر رفت زمانه بیوفایی

اکنون


اکنون که ز هیچ سو ندارد / ما را زره هنر روایی
بل هم تو بدان رسم که هستی / معشوقه روزی و نوایی
مرسوم تو بود پس ازین ها / سرمایه اصل کدخدایی
معزولی خرج و دست تنگی / آورد مرا بر از خطایی
در غیبت تو علای دین را / از محتشمی و پادشاهی
خود نیست بدای التقایی / چندانکه همی کند گدایی
وز هیبت دست تو جز زر / بربسته شاب بازبهایی
توفیق کرم ز هر کسی است / کان همت عطیت خدایی
با آنکه مراست صد شکایت / از مجلس علی علایی
شاید که تو شکر گویی او / زیبد که تواش همی ستایی
گر غایت بدادی و / معروف شدی به نیک رایی
چو می نرزد یکی الکی را / پیش لب رب تو سر ستایی
ما تیر سه جار رساله سوم / بگذاشته ایم ما نوایی

جهان لطف و کرم افتخار اهل قلم / که نیست منصب کرم را بازو عنوانی

ز هر گرد از نور سپیده بر دمی برگی   ز هر گرد از نور سپیده دمو بی آزار
کجا حکایت آزارم دمی تو رود   بدان زننده و آزاد نیت آگاه
گره جز نویسی خواجگان قلم دارد   ولی تو خود دگری دیگران دگر
طمع بجان ز تیمار تو همی دارم   که بی جگر زنده ام از روی تیمار
بخدمت تو از آن دم که نسبت بیوز   مرا نه رنگ نشستی نه روی رفتار
ولیک زحمت آورد و هم بدگمان   چگونه زحمت دانی جفا که مرا بار
تو که صاحب بینا دلی انجا کردم   که با وصیت حیثیتی بود بار
مکن حوالت سر در که کله داران   که خاک بر سر مدبری کله دار
ز یاد سیاست گشته زنده معتمد جهان   که پیش ایشان سر زرد سری
زمان قسمت این نقمه و خرابت   بهیچ حال مرغوب هیچ
گرت میسر گردد یکی سبب محتی   بنام خادم داعی ببخشند

بجان افزایی که نزدیک عیش   ز بید اشاوت ندارد بهای
چو امر شرع صنع اقتضا کرد مظهر   بهم ممتزج گشت جسمی و جانی
همای خرد سایه گستر دربر   چو بفراشت این خانه ابواب

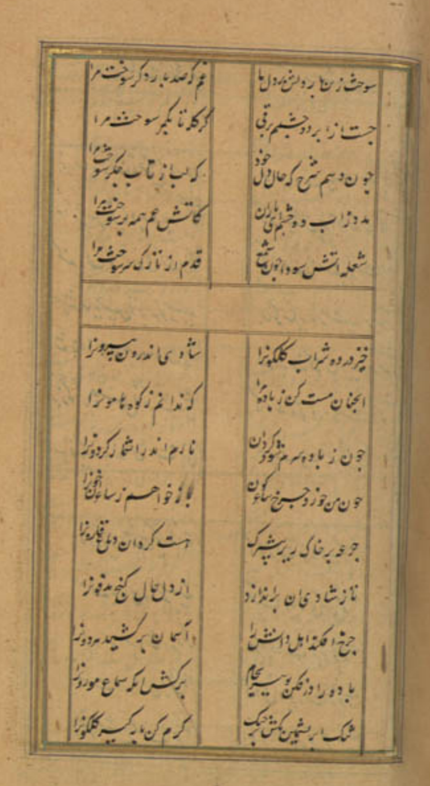
بان

برین منظر دیده صنعش بقدرت   دو صد نقش نغز از پی دیدنی
که در معرض کلک شکر زبانش   حرام است بر چشمه شیرینی
چو فکرت بمعراج معنی خرامد   همه حور عین آورد از معانی
ز رنگینی که بر روی کار زند شعرت   گشاده شود چشمه زندگانی
زهی رسم کلک تو که هر نگاری   زهی شغل صنعت تو کی بپایانی
ز خط تو زلف بتان دل شکسته   ز کلک تو در عمر ها ناتوانی
ز دریا دلی طبع تو هر زمانم   فرو بسته شد عقده که رایگانی
یکی قطع دیدم ز انشای طبعت   چو گوهر که در مغز عنبر فشانی
بر او تازه همچون گل نو شکفته   خوش و نغز چون روزگار جوانی
چو طبع تو در وی فنون لطافت   چو ذات تو در وی فنون معانی
بخطی خوب بخبر مشکین مقید   ولیکن روان همچو ابر از روانی
سخن ز آسمان در زمین ملول   کنون شد تو بر آسمان می رسانی
اگر در جواب تو تاخیر کردم   که از ناتوانی و گاه از توانی
ز شربت بدان گونه باریک گشتم   که از معنی خویش بازم ندانی
تقصیر خود معترف بودم آنگاه   تو نوعی دگر بوده بودی گمانی

سبک چون دیدمت گرد تو شوی | که دور از تو تنها بماند الالها

ای روی تو ز روی دلها	شادی غمت بروی دلها
ای حلقهٔ زلف تو همیشه	آشفته ز نکهت کوی دلها
بشکسته بچار عشق	پیچیده دل تو سوی دلها
در انگلهای زلف مشکینت	افکنده ز ما ز کوی دلها
فارغ مکن ز زلف تو میان جست	در بسته محبت و خوبی دلها
نی از تو هزار رنگ	بتوان امید بوی دل…
تا باد دهن تو می نشیند	بس تنگ شدست خوی دلها

غم چو تو جگر سوخت مرا	وه که زین بار بسته سوخت مرا
آه و درد که هم اندر جگر	آتش آرزو بتر سوخت مرا
تاب انده تو گریه کنانی	همچنان غم تو تر سوخت مرا



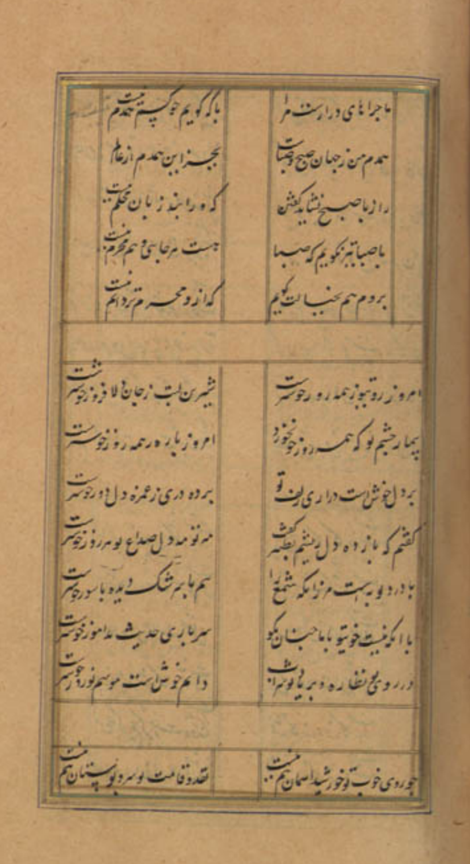
سوخت ز دیدار روزش دلها	غم که صد بار جگر سوخت مرا
جست از بر دو چشم برقی	گر کلاه تا کمر سوخت مرا
چون دهم شرح که حال دل خود	که لب از تاب جگر سوخت مرا
مدد آب دو چشم باران	که آتش غم همه بر سوخت مرا
شعلهٔ آتش سودا چون شمع	قدم از نازکی سر سوخت مرا

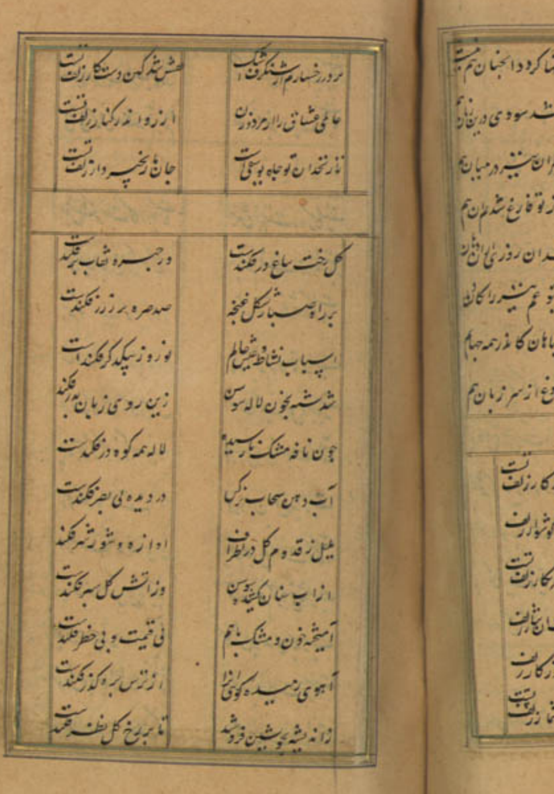
خیز در ده شراب گلگون را	شادی اندرون پیروز را
انجمن مست کن ز باده مرا	که ندانم ز کوه هامون را
چون ز باده سرم شود گردان	تا رهم اندر این تماشا گردون را
چون من خوردم جرعه ساغر	باز خواهم ز ساقیان خون را
جرعه بر خاک ریز بیشترک	هست گردان دلی فلک را
تا ز شادی آن براندازد	از دل خاک گنج مدفون را
جرعه افکند اهل دانش را	آسمان برکشید مردون را
باده ورا ز دکمن وسیر جام	برکشی که سماع موزون را
تنگ از شمین کشش چنگ	گرم کن باده گیر گلگون را

تا زنم بر شکست لشکر غم — بسته خم برم شبیخون را

به زیر سایهٔ زلف تو عقل گمراهست — غلام روی تو چون آفتاب پنجگاهست
مرا ز چشم تو تا دیده باد او آگاهی — ز خویشتن نیم آخر خدای آگاهست
کمند زلف تو زان می کشد مرا که چنو — که زلف تو شبه رنگست و روی تو ماهست
همیشه سایهٔ چنین تو بر سر خورشید — چنانکه سایهٔ خورشید بر سر ماهست
شدند از بر من صبر و هوش و ارسان — دلم بر تو کنون دیده بر سر راهست
بزرگوارا وصل تو در نشاید پیش — که وعدهٔ تو دراز است و عمر کوتاهست
لب تو بیک بدندان نیست ازبی او — همیشه این دل غمگین بکام بدخواهست

ما و رویا رخمت یکدم نیست — که چو زلف تو دلم درهم نیست
زلف و بالای تو ما هم بینیم — پشت و بالای کسی چون خم نیست
غم تو می‌خورم و شادم زانکه — هرکرا هست غم تو غم نیست
دست در دامن زلفت که زند — که دل او چو رخت خرم نیست
بقلم شرح غمت ندهم زانکه — دو زبانست قلم محرم نیست



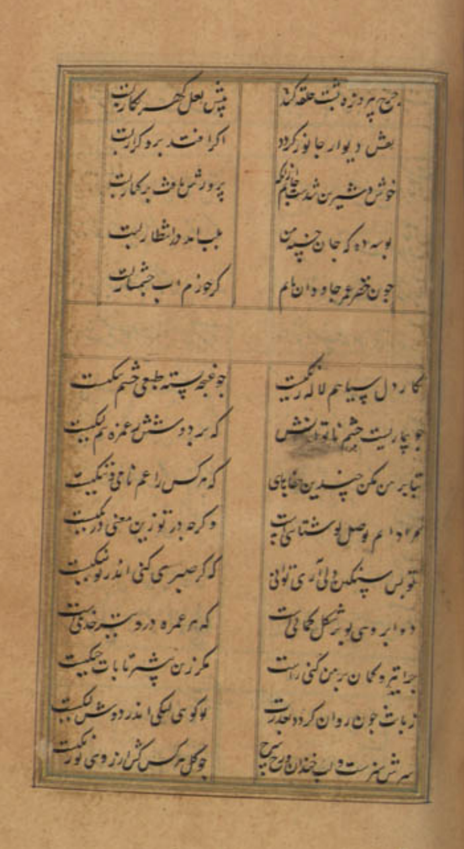


بویی اگه برنگ رخ تو کرد گل — بسی بگلها کرد داغها جهان هم
جان ز وصل تو بوسی جز بدهم و دانم — که گر بباشد سودی درین زیان هم
دو دست من مباش چه طرف در بندد — ترا چو با کمران شیر در میان هم
امید بوس و کنار از تو شد بریده از آنکه — بدیدنی ز تو قانع شده‌ام هم
کم از دهان تو باشد مرا لذت وصل — که نیم خنده‌ان روزی ازان لب‌ان
بداده‌ام دل و جان نمی خورم غم تو — که در هوای تو عمر شیرین را کان
بنیکویی و شکرفی تو بیابک بنده — ز درسباهان کامد همه جهان هم
کرشم اگه دولت راست نیست بگی — لطافتی بدروغ از سر زبان هم

با لب تو جان نگار زلفت — با رخ تو کار کار زلفت
چشمه خود زدست شوخی‌ست — حلقه شب گوشوار زلفت
در عروسی جمال عقل — دست بنجه در نگار زلفت
بر ز عنبر شد کنار عارضت — ای خطاستان شکار زلفت
من چه گویم گر زخت روزگار — خشه کاندر روزگار زلفت
صد هزاران دل ربودی و هنوز — مشت بنجه در شمار زلفت

گویی همه شب شراب خوردست / نرگس که چو مست سرفکندست
نی نی که ز شرم چشم یارم / خود را بخراب درفکندست

بس شگرفست کار و بار لبت / بس عجب نیست روزگار لبت
ای لبا جان و دل که جوش زر / برهم افتند روز بار لبت
میم گویا که باز خورد / چشمه نوش خوش گوار لبت
سالها شد که مانده‌ام در دم / همچو چشم تو در خمار لبت
در همه کارگاه کان بدخش / نیست یک لعل بر عیار لبت
پسر تو که گرد و گیرم / کیشی چون خطت کنار لبت
همچو خط تو حلقه سازم / گرد آن لعل آبدار لبت
در همه که خدای من / ستم جانی است یادگار لبت
ترسم از زندگی به رنج آید / ورنه هم گردمی نثار لبت
چون همه جان خود از تو زند / کاشکی زندگی بکار لبت
خوش بود جان من خوش خفته / خاصه چون هست نیم کار لبت
جان اگر صد هزار لطف کند / عاقبت هست شرمسار لبت


جرعه بر ذره‌ات حلقه کند / پیش لعل گهر نگار لبت
عکس دیوار جان نور کرده / اگر افتد برو گذار لبت
خوش و شیرین شد سخنانم از آنک / پرورش یافت در کنار لبت
بوسه ده که جان چندین / جان به لب آمد از انتظار لبت
چون خضر عمر جاودان یابم / گر خورم آب چشمه‌سار لبت

نگار دل سیاهم لاله رنگست / چو غنچه بسته طبعی خشم تنگست
چو بیمارست چشم ناتوانش / که سر در دوشش از غمزه ملنگست
تیا بر من مکن چندین جفاهای / که هر کس را غم ناموس و ننگست
تو را دادم به وصل دوستانی / و گر چه در تو زین معنی درنگست
تو بس سنگین دلی آری توانی / که گر صبری کنی اندر تو سنگست
دو ابروی تو بر شکل کمانیست / که هر غمزه در او تیر خدنگست
جدا تیر و کمان بر من کنی راست / مگر زین پیشه تا بادت جنگست
زبانت چون روان گردد به عذر / تو گویی لکنتی اندر دهانش لنگست
سرشش سبزست و لب خندان بی رنج / چو گل هر کس کش از روی تو رنگست

غم کشم کز ناله لب نتوان گشاد | چه بود پیشش بنا منزد چو حکمت

از تو جز درد دل و خون جگر حاصل نیست | الحکم جان چو جز تو هیچ دگر حاصل نیست

برزنید ز میان کمر طره ای را که | در میان خود بجز از طرف حاصل نیست

ذوق نابشد دهنم را که کند یاد لبت | ور چه ذوق شکر از نام شکر حاصل نیست

دهشت یکسر موییت بدان لب بر سر مو | از تو جز پستدم آن تر قدر حاصل نیست

کشتی اندر مه و خورشید نگاهی می کن | گذر رخسار مشت خط تو حاصل نیست

گرچه آن مردود وجهل است نگارم روشن | آن خوص کز تو بود از مه و خور حاصل نیست

دل ز زلف تو طلب کردم و رجو جمع | کو مکن شرم که تو خیت اگر حاصل نیست

نگرازد در سر پا بوسی خواهم گشت | هیچ مقصود مرا جز جان بدر حاصل نیست

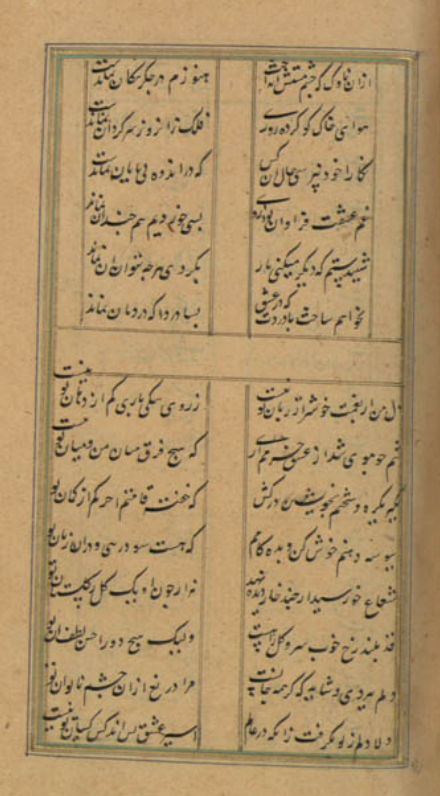
گفتمت بوسی ز آن لعل فرم جامی بخش | این بوحش ز چه رو بیت بگر حاصل نیست

سر کردم طمع از تو که مرا بیت جمع | لی زار زو نشود حاصل و ز حاصل

دلم در بند آن جانان بماند | غم در محنت هجران بماند

بمانا اندر غم بی وصل او جان | وزین معنی دلم از جان بماند

از آن



انچه عشق تو در جهان کردست ‖ با بلا از دور آسمان کردست

مهر تو با دلم چه کین دارد ‖ که دلم بر دو قصد جان کردست

ان زنخدانت عکس دیده ما ‖ بر رخ نازکت نشان کردست

هست نام کلاه نوشب نوش ‖ تا مگر زلف ترا نشان کردست

افتاب از رخت سپر فکند ‖ ور چه صد تیغ زر میان کردست

تا بیاموخت از تو عشوه گری ‖ سالها اسمان دوران کردست

بر من آن زلف پیچ پیچ آن حسن ‖ روی بر حسن چنبر اچنین کردست

عشوه دلم داده است و بر جان ‖ راستی ابی زبان کردست

خود ترا عادت دلداری نیست ‖ کار تو جز که دل آزاری نیست

چشم تو تا که چنین ریز خون ‖ هیچ با کیش ز بیماری نیست

عشق و عاشق همه جایی هست ‖ کار کس تیر مدین زاری نیست

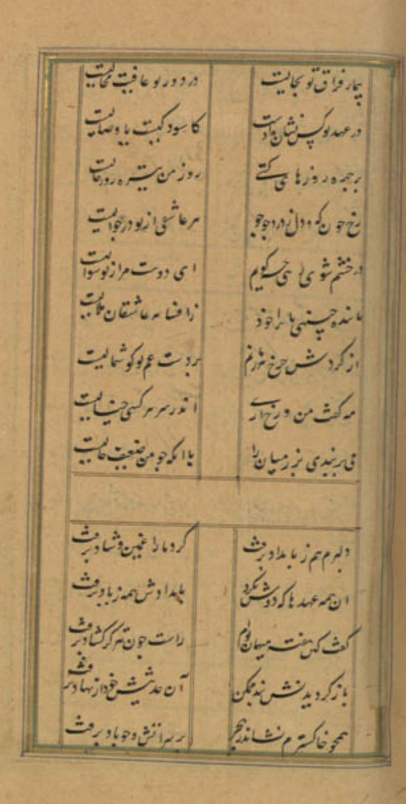
رخش دل زیر و زبر کرده ام ک ‖ ور ه صبر بدیداری نیست

گفتمش نیست ترا خود غم من ‖ سخت خاموش چو بیداری نیست

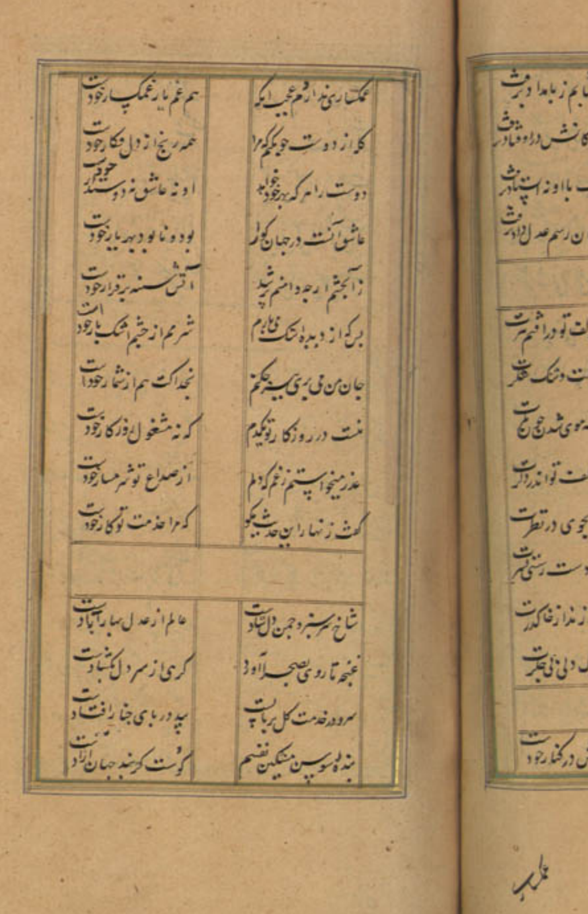


تو گویی آتش افتاد در خیابان | ز بس گلها که از گلبن شکفتست
بجز در حلقهٔ لاله نشانی | کهرباهی که چشم ابر سفتست
صبا گردد شکار را بر سر چوب | مران خورده که گل در دل نهفتست
اگرچه فتنهٔ باغ است نرگس | بدان شادم که آخر فتنه خفتست
دو سرو در یک قدم بنمود نرگس | نیامیزد چه زیبا طاق جفتست

دل غنچه را بازان غم گرفتست | گر بشکفت بنفشه جام گرفتست
شتاب از رخ مجو باید گشودن | صبا غنچه را از آن دم گرفتست
چمن را خط سبزه منشور ملکت | که اقلیم شادی مسلم گرفتست
اگر چشم حبیش در خواب نرگس | که چشم او ز چشم نم گرفتست
مزاج گل ز مشک و می شد سرشته | گر بن بوی و زان رنگ درهم گرفتست
شده از زلف نازش شولیده کارم | بنفشه از بن و بن ماتم گرفتست
رضا داد لاله بخون سپاله | گر خویش گرفتست و محکم گرفتست
همه راند دل غنچه باد گویا | توان ساده دل هیچ محرم گرفتست


بیمار فراق تو بجانیست | در دور تو عافیت محالست
در عهد تو کس نشان ندادست | کاسوده کسیست یا وصالست
بر چهره روزهای کجست | روز من تیره روز حالست
رخ چون که دل ز درد جو | هر عاشقی از تو در جوابست
در خشم شوی ای چه گویم | ای دوست مرا ز تو سوالست
مانده چنین بار خود | زافسانه عاشقان ملالست
از گردش چرخ خرم | بر دست غم تو گوشمالست
مه گشت من و رخ آن | اندر سر هر کسی خیالست
ای بر بندی بزر میان را | با آنکه چو من ضعیف حالست

دلم هم ز یاد برفت | گرد ما را غمین و شاد برفت
این همه عهدها که دوش نکرد | بلبل از دوش همه ز یاد برفت
گفت کس هست میان تو | راست چون تیر گر گشاد برفت
باز گردیدنش نه ممکن | آن جدیشش خود از نهاد برفت
همچو خاکسترم نشاند بجای | بر سر آتشش چو باد برفت



غمگساری ندارم عجب اینکه | هم غم یار غمگسار خود است
که از دوست چون بکنم گله | همه رنج از دل فگار خود است
دوست را مرکه بهر خود خواهد | او نه عاشق نه دوستدار خود است
عاشق آنست در جهان که از | بود و نابود بهر یار خود است
زانچه از جور دامنم شد چاک | آتش سینه بیقرار خود است
هر که از دیده اشک می بارم | شرمم از چشم اشکبار خود است
جان من می بری بیا بحکم | بخدا کت هم از شمار خود است
منت در روزگار تو نکیدم | که نه مشغول روزگار خود است
عذر میخواستم ز خم که دلم | از صداع تو شرمسار خود است
گفت زنهار این حدیث مگو | که مرا خدمت تو کار خود است

شاخ سرسبز و چمن دلشادست | عالم از عدل بهار آبادست
غنچه تا روی بصحرا آورد | گرهی از سر دل بگشادست
سرو در خدمت گل برپاست | بید در پای چنار افتادست
بنده سوسن مشکین نفسم | کوست گر بنده جهان آزادست

روز من شب شد و عجب نبود | کافتابم ز بامداد برفت
صبر بیچاره چون بخانه دل | دید کاتش درو فتاد برفت
خواست جانم که همرهش برود | لیک با او نه ایستاد برفت
بگنالم ز جور غمزه او | که ز جهان رسم عدل و داد برفت

کی بود من که در آیم ز درت | همچو زلفت تو درافتم ز برت
تا که از بوسه تبه راج دهم | شکر تنگت و تنگ شکرت
ای که از زلف تو آموخت است | پسته موی شده چون کمرت
همه فتنه شده بر یکدگر | خفته زلف تو اندر دل کرت
این دل سوخته خسته من | می نیابد بجوی در نظرت
دل ز زلفت برون آوری | اگرم دست رسی نیست برت
آب چشم و رخ زردم نرم | که کسی سازم ندانم خاک درت
گر ز جان دست بداری تو دهم | از دل پاک دل بی خبرت

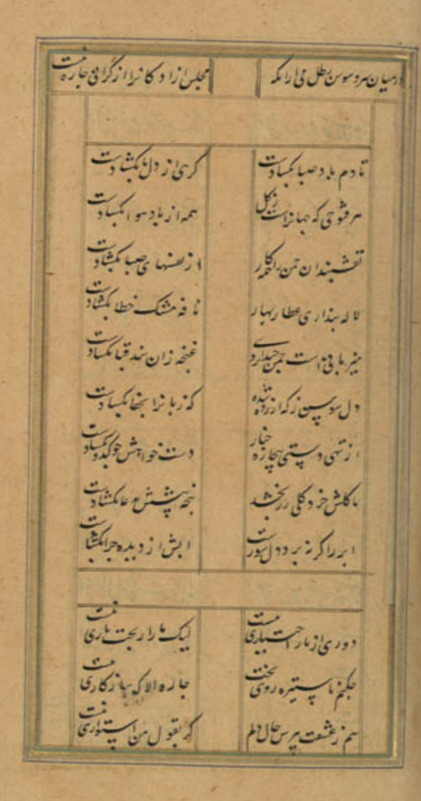
هر که را دل بخت یار خود است | آرزو باشش در کنار خود است

ملک

دل شکسته است بنفشه چه کند   سر به پیدا از زمان نهادست
سرو را مرحله زان سبب خوش است   سربسر دست فراهم داده است
بر جهان دست تهی چون نشان   ما به کس می نکشد او راد است
نگران عجب صاحب دل را   که بدل یکی خود چون بیاد است
زانکه داند که بد و نیک جهان   همچون خرمن گل بر باد است

هر که اندر موسم گل همچو گل میخواره نیست   این چنان پندار که خود در جهان یکباره نیست
نرگس صاحب نظر ار دید احوال جهان   اختیارش از جهان جز مستی و نظاره نیست
تا صبا شد حله باف و ابر شد گوهرفشان   هیچ لعبت در چمن خالی ز طوق و یاره نیست
گل ز بلبل طره شد زان جامه خود پاره کرد   زانکه این بر کوی او از طاق گشتی چاره نیست
ساغر لاله اگر بشکست بر جا چی دست   زانکه جا بی کاسه باری معرکه خاره نیست
از لب سوسن چو رنگ و بوی شیر آید همی   بس بلای جه چو غنچه بسته در گهواره نیست
گشتن گلشن برگ شکوفه در هوا   از طریق صورت الا ثابت و سیاره نیست
ز زر و … برهمن رنگی … چمن گل   زانکه او را مایه خوبی بجز رخساره نیست
گر چه بیرون زنگ خاره آتش باشد   لاله را از ریگ خاره چه آتش باره نیست

درمیان

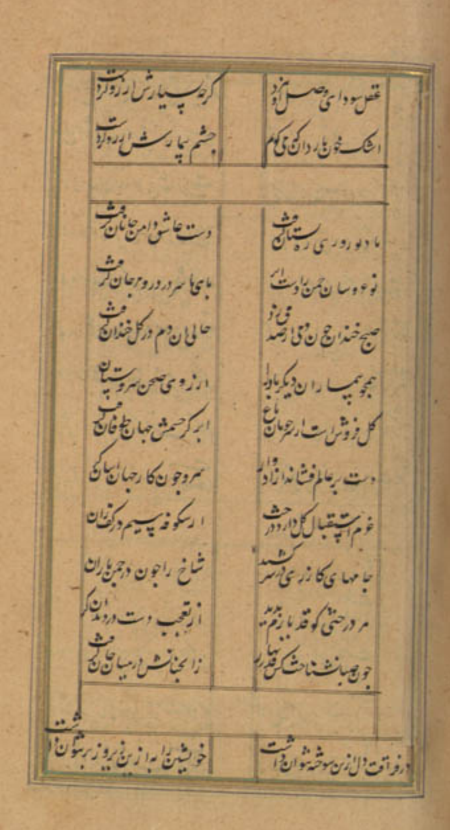

درمیان سرو سوسن عقل می را که   مجلس آزادگان را ز گرانی چاره است

تا دم باد صبا بگشاد است   گرهی از دل ما بگشاد است
هر قبوحی که جهان زاست ز گل   همه از باد هوا بگشاد است
نقشبندان چمن را کار   از نفسهای صبا بگشاد است
لاله پنداری عطار بهار   نافه مشک خطا بگشاد است
نیز باقی است چمن …   غنچه زان بند قبا بگشاد است
دل سوسن ز که از ده بسته   که زبان را بسخا بگشاد است
از تهی دستی بیچاره چنار   دست خواهش چو گدا بگشاد است
تا گلش خرد و کلی زر بخشد   غنچه پیشش … عا بگشاد است
ابر را گر نه بر دل سوز است   آبش از دیده چرا بگشاد است

دوری از ما ز استیاری مست   لیک ما را رحمت باری هست
حکم ما پستره روی بخت   چاره الا که بیاز کاری هست
هم ز عشقت بپرس حال دلم   گر بقول من استواری نیست

تا بگوید که می‌نوام شب و روز — کار جز ناله و زاری نیست
عشق و نام نکو عجب کو بود — عشق جز ریختن جان سپاری
ای که در عشق عافیت طلبی — خطا است این که می‌شماری
هر کجا عشق و مستی و پستی است — علم و زهد و بزرگواری نیست
عاشق از سرزنش کجا ترسد — عاشقی جز که بردباری نیست
بر سر کوی عاشقان چکند — هر کرا برگ عجز و خواری نیست
کو برو وا بروی خویش — هر کرا روی خاکساری نیست

هر که رخسارش ازو زرد است — گل به بازارش ازو زرد است
پی بخودی دلم بجای خود است — زانکه دیدارش ازو زرد است
تا که رفتار سحر او است دلم — هر که صد بارش ازو زرد است
گویا حال من نحیف ببین — هر که این کارش ازو زرد است
عشق نی نی هر که می‌طلبد — گل نجارش ازو زرد است
در بر من دلی جگر خورد است — که غم یارش ازو زرد است
نی گزید و سیاه زلفش — باد گلزارش ازو زرد است

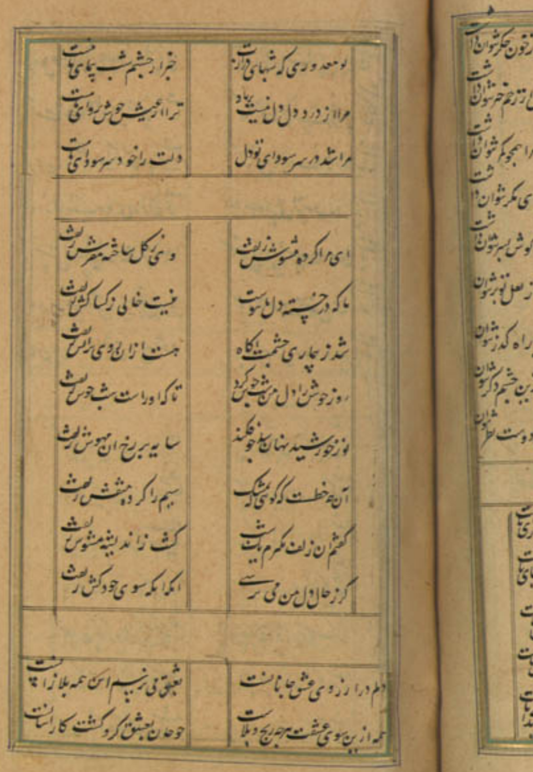

غصه سودای وصل او زرد — گرچه بیمارش ازو زرد است
اشک خونبار دانکی می‌کم — چشم بیمارش ازو زرد است

ما دو روزی ز بستان خوش — دست عاشق و دامن جانان خوش
نو عروسان چمن باد است ای — با می‌ها سر در رو جان خوش
صبح خندان چون می از صهد می زد — حالی آن دم در گل خندان خوش
همچو بیماران دیگر باد از — از روی صحن سرو بستان خوش
گل فروش است از جهان باغ — ابر گر حسمش جهان فان خوش
دست بر عالم فشاند از آدم — سرو چون کار جهان آسان کن
خوم استقبال گل دارد در حش — از شکوفه پیسیم در کف ازان
جامهای کاز ز سی در سر کشید — شاخ را چون در چمن باران
مرد رحمتی کو قد باز نم بید — از تعجب دست در دندان کن
چون حباب شناخت کس قد را — زانچه نفس از میان جان خوش
دور افتاد دل از من سوخته شوان — خویشتن را به از زین پرویز بستوان

سرخ روی چو از لعل تو می دارد چشم — وین چنین چشم مرا از خون جگر شوان داشت
سیه چشم تو جانان چون غزالان زیر — که چو از لذت آن زخم جگر شوان داشت
از میان تو چو طرفی نتوانم بربست — پیش از آن پسته مرا هیچ کمر شوان داشت
در ره فتنه از این بس که جانان — با قوی دستی او پای کمر شوان داشت
نم دستار و گلاب از ... — بیم آنست که چو گوش بسر شوان داشت
گوهر اشک من از لعل تو ... — که از چشم چو از لعل تو بر شوان داشت
مردم چشم مرا خون ز غم ... — ... ور اره راه که در شوان داشت
چشم از مردمی ار کرد نظر در کارم — خود از آن چشم حزین چشم دگر شوان داشت
چند گویی که بخود دار نظر ... — تا تو باشی بخود ای دوست نظر شوان داشت

ترا خود ذره پروای ما نیست — به نیک و بد دلت را رای ما نیست
چه بد کردم که بر خاک در تو — سگان را هست جا و جای ما نیست
فراوان عاشقان داری ولیکن — بدلسوزی کسی همتای ما نیست
چه سازم چاره وصلت چو دارم — که این معنی بدست و پای ما نیست
مراد از غم شکیبایی ... — که این کار دل شیدای ما نیست

تو معذوری



تو معذوری که شبهای دراز است — خبر از چشم شب پیمای ما نیست
مرا از درد دل ... نیست یاد — ترا از عیش خوش پروای ما نیست
مرا شد در سر سودای تو دل — دلت را خود سر سودای ما نیست

ای مرا کرده مشوش زلفت — وی گل ساخته مفرش رخت
ما که در خسته دل ما سوخت — نیست خالی ز کسی آتش رخت
شد ز بیچاری چشمت نگاه — هست از آن روی پر آتش رخت
روز خوش را دل من شب چو کرد — تا که او راست شب خوش رخت
نور خورشید نهان ساخت فکند — سایه بر رخ آن مهوش رخت
آن همه خطت که گویی مشک — سیم را کرده منقش رخت
گفتم آن زلف مگر ... — کش ز اندیشه مشوش رخت
گر ز حال دل من می پرسی — ... سوی چو دلکش رخت

دلم را از روی عشق جانانست — تعلق می برم زین همه بلا زانچه است
همه از این سوی عشقت همه رنج و بلاست — تو جان بعشق گرو گشت کار آنست

چو اهل عشق نباشی و لاف عشق زنی
تو آن کمال شناسی و عین نقصانست

تحت شرط ره عشق و این چه سنانست
که عشق چهره خوبان [illegible]

چو دیده ور شدی انکه حجاب بسیارست
که شرح هر یک از آنها بیان نتوانست

چو از حجاب بروی رونق [illegible]
حجاب هستی تو صد هزار چندانست

چو هستی تو روش تو رحت بر بندد
کلاه و خرقه آئینه چین روی جانانست

چو در سراچه عشق ره نیابد خلل صدق
گناه و طاعت محض است و کفر ایمانست

گمان مبر از دل عاشق دفع شود
چو عشق صدق بود درد عین درمانست

کسی که دل بسر زلف یار در بندد
بروی عقل در اختیار در بندد

چو خلوتی طلبد دیده با خیال خوش
ز آب دیده همه رهگذار در بندد

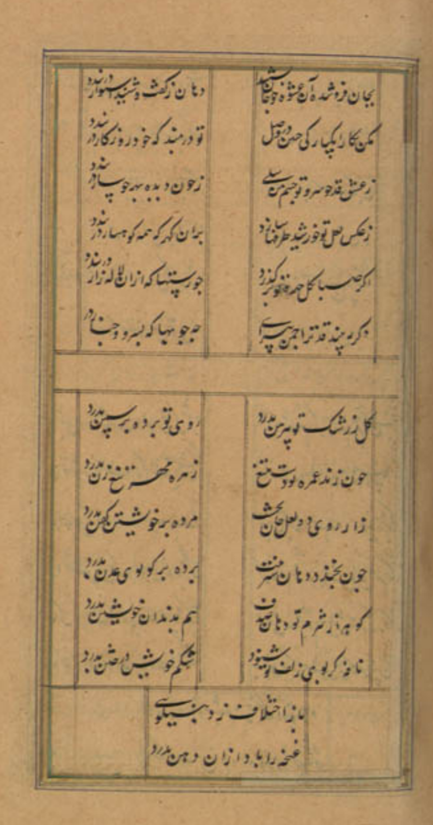
بروح کو نه بهم نام دل کشای او
اگر دلی بگشاییم هزار در بندد

بتان چمن همه از سر کله بنهند
ز رشک چین قبا کاکل نگار در بندد

هران کجا که دلی اکنی یکی پیشه بود
بدان دو نرگس مستش [illegible] در بندد

زبان حالی آسان بود ولی بسیم
ز بد معاملتیهاش کار در بندد

کمان مبر که چو قد نگار من باشد
بدانکه سرو همه تن نگار در بندد



بجان فروشده آن عشوه جوانان عشق
دهان ز گفت و شنید استوار در بندد

بکن نگار یکبارگی حسن در وصل
تو در مبند که خود روزگار در بندد

ز عشق قد چو سرو تو جسم من سیلی
ز خون دیده بهم جویبار در بندد

ز عکس روی تو خورشید طرف [illegible]
بدان کمر که همه کوهسار در بندد

اگر صبا بگل چهره تو گذر زد
چو رستها که از آن لاله زار در بندد

اگر چه بند قد ترا چمن پیرا
چه جویها که بسرو و چنار در بندد

گل ز رشک تو پیرهن دارد
روی تو پرده بر سمن دارد

چون زند غمزه توست تیغ
زهره مهر تیغ زن دارد

ز آرزوی دو لعل جان بخش
مرده بر خویشتن کفن دارد

چون بخندد دهان شیرینت
پرده بر لولوی عدن دارد

گویا ز شرم تو دهان تنگ
هم بدندان خویشتن دارد

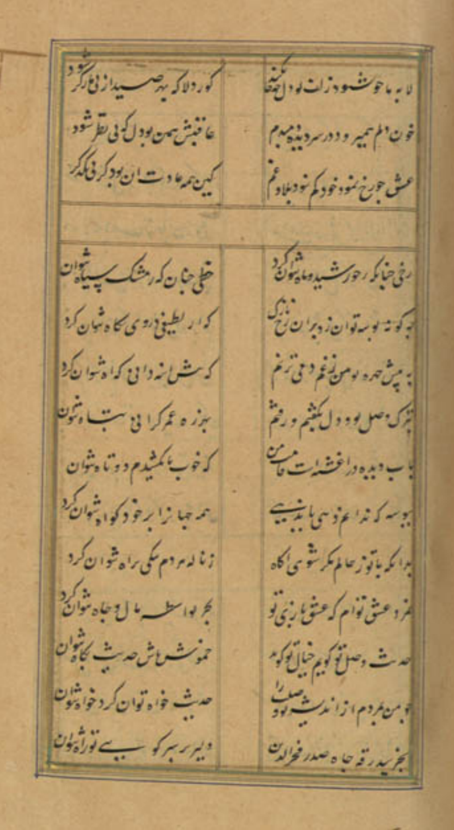
نافه گر بوی زلف تو شنود
بگلم خویش در ختن دارد

باز اختلاف زد به [illegible]
غنچه را باد از آن دهن دارد

هر که خود را بر آستان تو دوخت — پیش تو پوستین من دارد
سرو بالای تو چو جلوه دهد — پوست بر قد ناروان دارد
پرده بردار ما سراپا بیت — پرده بر سر که بر تن دارد
دست سودای زلف تو دم — جامه بر صد هزار تن دارد
مهرت از مردی که سر زد — چون من و صبح پیرهن دارد
من ز مستوری تو بی رم — که بسی ستر مرد زن دارد

هر شبی از سرشک من دامن خاک تر شود — شاد شوم اگر ترا از غم من خبر شود
ای تو شم ز لاغری گشت بر تن صحبش گر — دست در راه من زند تا بیمار …
هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو — چون بگشا ز لب دو دیده …
ز آتش دل جگر ما چون شد بار عجب — گر زدم سرد پر نفس خون دلم جگر شود
خاک درت ز کیمیات عزیزتر که چون — در رخ و چشم مالیش جمله ز ر و گهر شود
در سر زلف تو دلم نیک بدست کرده … — به بنود کرشمی کار چنین بسر شود

نامده در دو چشم من خاک در تو ذره — اشک برخ فزوده و ز دود سجده در شود

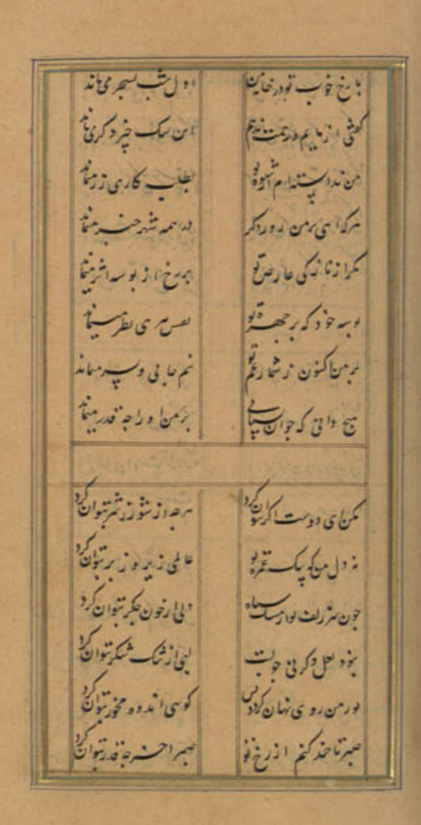


لا به ما خوش شود ز آن لب دل … — گو دلا که به هر صید از بی اگر شود
خون دلم همیرود در سر دیده مدام — عاقبتش همین بود دل که بی نظر شود
عشق جور نمود خود کم نبود بلا و غم — کین همه عادت آن بود کرنی بگذر

رخ جانا که ز خورشید و ماه شو آن کرد — خطی جان که ز رشک سپاه شو آن
به گوشه بوسه توان زد بران رخ نازک — کار لطیفی روی نگاه شو آن کرد
به پیش چهره تو من ز غم دمی ترنم — کرشمه … که اه شو آن کرد
هر که وصل تو و دل بکشم و رغم — بهره عمر گرامی تباه شو آن
لب دیده دراغ شده ات … — که خوب یا بکشیدم دو تا ه شو آن
بوسه که ندام … — همه جها ز ابر خود گواه شو آن کرد
هر اگه با تو ز حالم مگر شوی آگاه — ز ناله هر دم ملکی راه شو آن کرد
مرد عشق توام که عشق بازی تو — بجز بواسطه مال و جاه شو آن کرد
حدیث وصل تو گویم خیال تو گوید — خموش باش حدیث نگاه شو آن
تو من بمردم از اندیشه تو وصل را — حدیث خواه توان کرد خواه شو آن
بجز سید رفیع جاه صدر فخر الدین — دبیر رسد برکو به … تو راه شو آن

در دل از حد گذشت و یار نداند | دل همه خون گشت و غمگسار نداند
شد ز ضعیفی تنم چنانک کرا وا | گیسوی صد بار در کنار نداند
ماه رخا با لب تو جان رهی را | مست حدیثی که راز و از نداند
با همه کس غمزه داد و دست ببوسید | قدر خود اوخ که آن نگار نداند
خواهم کان زلف کوش خود به بیانم | لیک به شرطی که کو شمار نداند
چشم تو که عمر خود ز خجالت دل من | که همه حرمستی و خمار نداند
جور ز خوبان توان کشید و لیکن | غمزهٔ مست تو حد کار نداند
خسته دلم را جوار زود که تو خیزد | چاره بجز صبر و انتظار نداند
ابجد تو دانی ز گونه گونه جفاهای | نکته بدانست روزگار نداند

رخ خوبت بقمر میماند | ذوق لعلت بشکر میماند
عقل ما این همه دانائی خویش | چون ترا بیند در می‌ماند
اندرین عهد همه نامه است | پیره گوی تو بره می‌ماند
چشم من با لب تو مرد و جهان | خشک می ما زده تر می‌ماند



با رخ خوب تو در خانه من | اول شب بسحر می‌ماند
گه گهی از دهم در دهمت | این سگ چیز دگری نماند
من نپنداشته‌ام شیوهٔ تو | طلب کاری ز سر ماند
هر کجا بی سر من دور دگر | در همه شهر خبر میماند
مگر از نازکی عارض تو | هم رخ از بوسه اثر میماند
بوسه خواهد که بر چهرهٔ تو | نفس برسی نظر میماند
بر من اکنون ز شمار غم تو | نیم جانی و جگر میماند
هیچ دانی که جوان پیمانی | بر من او را چه قدر میماند

مکن ای دوست اگر بتوان کرد | هر چه از شوخ نظر بتوان کرد
نه دل من که بیک تیر تو | عالمی زیر و زبر بتوان کرد
چون سر زلف تو از مشک سیاه | دلی از خون جگر بتوان کرد
بنوعی لعل و کرمی چو لبت | لبی از شک شکر بتوان کرد
نور من روی نهان کرد و بس | کوهی اندوه مخور بتوان کرد
صبر تا چند کنم از رخ تو | صبر آخر چه قدر بتوان کرد

بجرم هستی و خوئی که خورده
دل سیه دیم چه عذر توان کرد

نیم جائی که بماندت که توان
بنمش بخشش اگر توان کرد

جهان بدکه کنی هر چندم
گر از آن سر بتر توان کرد

بازنه تو همه کاری بد
بتوان کرد و بزر توان کرد

رحمتی از تو توقع داریم
به چنینش اگر توان کرد

هر که چو نزد روی تو رویی دارد
سر پر راحت دنیا دارد

هر که دارد دامن زلفت خلوت
کوثر و صدره و طوبی دارد

از جهان دوست ترا دارد دل
آری چون دارد بابی دارد

زنده کن مرده دلم به دمی
که دهانش دم عیسی دارد

دم زلف تو گرفتست دلم
اینکجا بود دم افعی دارد

چشم تو خون دلم کرد حلال
وانکه از خط تو فتوی دارد

مردم او زده در من غم تو
خود بگوید که چه دعوی دارد

بهر بوسی که ز تو خواسته‌ام
برمش خشم چه یارا دارد

ندهی خوند هی حسکم تراست
خشم و دشنام چه معنی دارد



زمان خواب دراز است حالیا [illegible]
برای شادی دل ترک خواب باید کرد

چو روشناسی اندر خرابات باید
بنا ز خویشتن از می خراب باید کرد

به الفضولی اگر عقل با طرب بحث
جواب کینه‌اش از خطاب باید کرد

جواب زندگی از باده می‌شود روشن
طراز عیش خود از کار آب باید کرد

ز کشت و کوی اگر در [illegible] بگریزد
هم اختیار سرود و رباب باید کرد

و گر سماعی از این هر دو خوشتر است باید
دعای صاحب عالیجناب باید کرد

یارب این بچه ترکان چه ز ما میخواهند
که همیشه دل ما را بیغما میخواهند

زلف پرچین زره بر زبر کله می‌شکنند
گر نه با پسته‌تر از چین قبا میخواهند

روز را شب و زره و تیغ و کمر می‌طلبند
شب شراب و قدح و زیر دو [illegible] میخواهند

دو منی گرز چو از دست نمی‌اندازند
گوی و چوگان ز دل و قامت ما [illegible]

باز چون از پی ما زین سوی میدان تازند
یک منی ساغر و در حال [illegible] میخواهند

زلف چون چوگان دل رند ز نخدان چون گوی
بس زیارت این هر دو [illegible] میخواهند

[illegible] هوش و روا است بلای دل و دین
وا که ایشان ز ما هم بدعا میخواهند

اصل شان چون ز خطا شد بر اصل خطا
لاجرم بوسه بها جرم و خطا میخواهند

ای که از تو گی بوسه دهندان قومی
گر ای بچه خود شیر و بها میخواهند

چه باشد گر ز من یادت بیاید
که از دوری فراموشی [illegible]

ز رحمت چشم پرسش هم ندارم
که از بیمار پرسش هم نیاید

مکن بر جان من بخشایشی کن
نگو [illegible] کان مسکین نشاید

سلامی از تو مرسوم است ما را
بسا رسالی مرا مرسوم [illegible]

چه از سستی ز من [illegible] پرسش
مگر کاری ترا زین می‌کشاید

بجان تو که اندر آرزویت
مرا یک روز سالی می‌نماید

بشب می‌آورم او را [illegible]
که شب آبستن است تا خود چه زاید

سوز عشقت جگر همی سوزد
تاب رویت نظر همی سوزد

تو چه دانی که آتش رخ تو
نظر اندر بصر همی سوزد

هر چه از دیده پیش رم آ
دل مسکین بستر همی سوزد

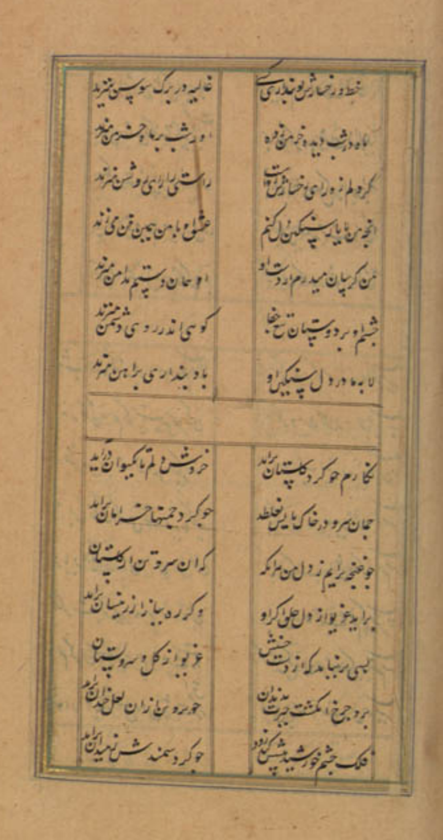
نیست از آب چشم فایده
غم تو خشک و تر همی سوزد

بجان سوخته جگر شده‌ام
که دلم بر جگر همی سوزد

غم تو هرچه باد از دل و جان ماست / همه در یکدگر همی سوزد
همچو شمعی در آب دیده دلم / هر شبی تا سحر همی سوزد

دلبرم سوی سفر خواهد شد / کار من زیر و زبر خواهد شد
دل خون گشته ام اندر پی او / از ره دیده بدر خواهد شد
حال من خود ز غمش نیک بد است / وه کزین تیزتر خواهد شد
عشق او گر همه کس پنهان است / در همه شهر سمر خواهد شد
ای بسا روز که بی وی غم / اشک چشمم ز مژه تر خواهد شد
وی بسا شب که ز اندوه او / دیده پر خون جگر خواهد شد
من ندانم که مرا بی رخ او / چون یکی روز بسر خواهد شد
جانم آمد به لب و یار هنوز / تا دو سه روز دگر خواهد شد

ما کاری با غمش نیستیم / عشقش آتش در دل من می زند
هجر او خون دل من می خورد / وصل او می نپسندد تن من
میخورم سیلی محکم از غمش / این چه سیلی که گردن می زنم



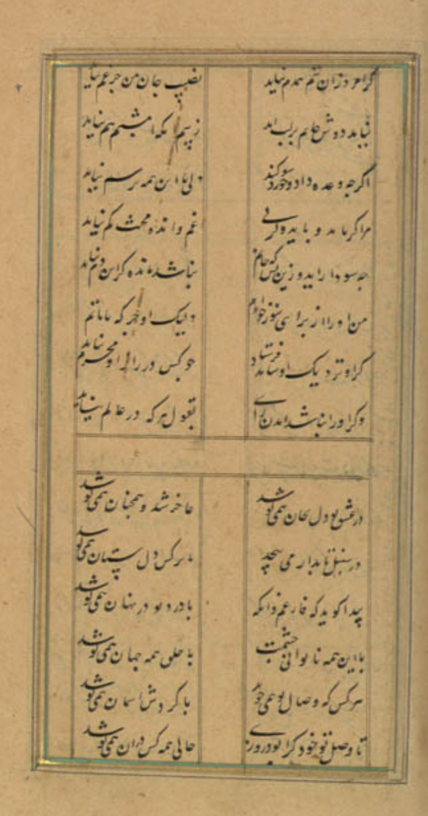
خط و رخسارش ببین تا دری که / غالیه بر برگ سوسن می زند
ماه در شب دیده و خرمن زده / او به شب بر ماه خرمن می زند
گرد لم ز روی رخسارش بیست / راستی بر لاله روشن می زند
آنچه من با یار پنهان می کنم / عشق او با من همین فن می زند
من گریبان میدرم از دست او / او همان دستم بدامن می زند
چشم او بر دوستان تیغ جفا / گویی اندر روی دشمن می زند
تا بهم در دل سنگین او / باد پنداری بر آهن می زند

نگارم چو گرد گلستان برآید / خروش از دلم تا بکیوان برآید
همان سرو در خاک پایش غلطد / چو گرد چمن با خرامان برآید
چو غنچه برآیم ز دل من مرا که / گر آن سرو تن از گلستان برآید
برآید غریو از دل خلق گر او / و گر ره بیازار نیسان برآید
بسی ربنا ید که از دست جنبش / غریو از گل و سرو بستان برآید
برو چرخ انگشت حیرت بدندان / چو سرو بر آن زان لعل خندان برآید
فلک چشم خورشید پیش کند زود / چو گرد سمند خشن نه میدان برآید

مرا وصل شیرین لبش گر نمیرسد / بر آید هم از لطف جانانه‌ام
دهای جان تنگ و نایاب کجاست / بجان کرده سخت ازان
چو نکهت زنجیر صبا ز برد دل / خراه سیل که باران برآید
برآید از وهم امید دل من / ولیکن بصبر قضا و آن برآید
تن اندر غم دل دهم زانکه دانم / که این کار دشوار آسان برآید

شب فرقت کم زهجر و صد غم عمر بسر / یک کم بچار گوشه عالم نمیرسد
اندر تو کی رسم که نسیم سحر گهی / هرگز دامن کلاه برحم نمیرسد
در چشم من بربست قد سرو پیکرت / زان طلعت چشمهام فراوان نمیرسد
از بس که خاک کوی تو در دیده‌ها کشید / خبر کرد از و بدین دل بر غم نمیرسد
فریاد من نمی‌رسی وین دل غمین / از حسک ریش بود که مرهم نمیرسد
شکرت اگر نمیرسدم مژده وصال / باری بلا و محنت و غم کم نمیرسد
کام گرم نمی‌دهد هم دامنت ز دست / کشتن کنون چه سود که دستم بسر نمیرسد
دشوار امید وصل توان داشت گر فراق / ماهی برآید و چنین هم نمیرسد

گرامو

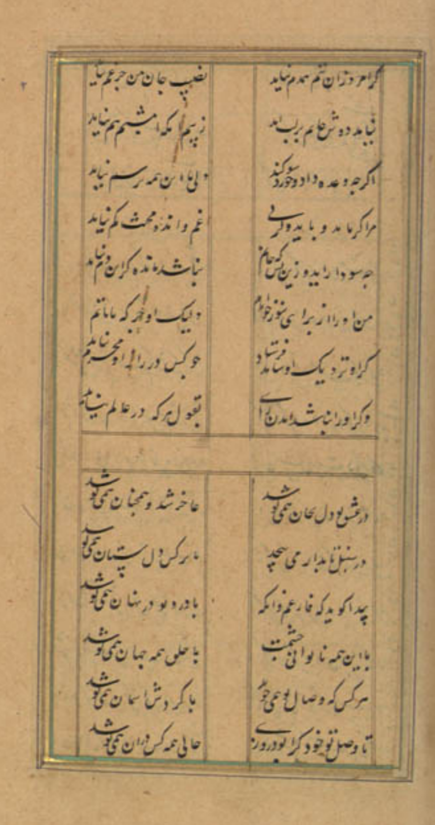


گرامو دزان تم همدم نیاید / نصیب جان من جز غم نیاید
نیاید دو شم جام بر لب آید / ز بیم آنکه اشکم هم نیاید
اگرچه وعده داد و خورد سوگند / ولی این همه رسم نیاید
مرا گر ماند و باید و گر نی / غم و اندوه محنت کم نیاید
چه سود ار آید و زین کس که جانم / نباشد مانده گر این دم نیاید
من او را از برای تن خواهم / ولیک او چه که با ماتم
گر او تر دیک او ستاند فرستاد / چو کس در راه او محرم نیاید
وگر او را نباشد آمدن آی / بقول هر که در عالم نیاید

در عشق تو دل بجان همی کوشد / عاخر شد و همچنان همی کوشد
در سنبل تو مدار می پیچد / هر کس دل ستان همی کوشد
پیدا گوید که فارغم و انگه / با درد تو در نهان همی کوشد
با این همه ناتوانی حشمت / با خلق همه جهان همی کوشد
هر کس که وصال تو همی خواهد / با گردش آسمان همی کوشد
تا وصل تو خود کرا بود روزی / حالی همه کس در آن همی کوشد

مرا وصل شیرین لبش کی میسر است … بر آید هم از لطف جانان کی
دهان جان تنگ و نایاب گوهر است … بجان کردم سخت از آن
چو نکهت زنجیر صبر از دل … چراغ مسپل که باران برآید
برآمد از وهم امید دل … ولیکن صبر فرمودن …
تن اندر غم دل دهم زانکه دانم … که این کار دشوار آسان برآید

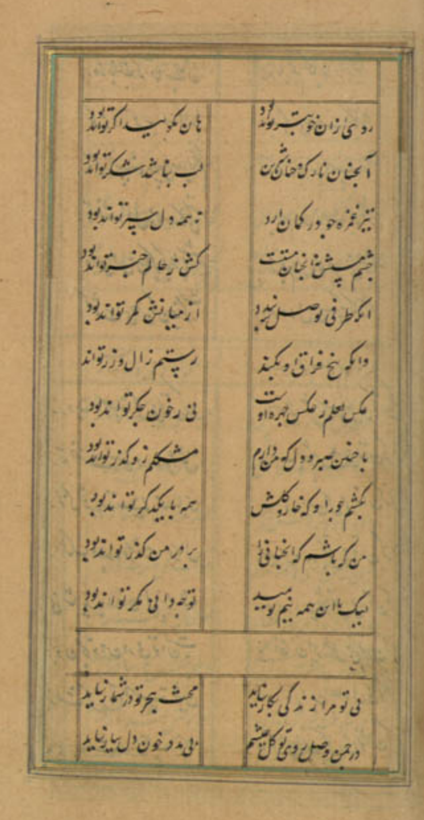
شب هجرت کم ز هجر و صد غم عمر پیش … سیکم بچاره گوشه عالم میرسد
اندر تو کی رسم که نسیم سحر کسی … در گرد آن کلاله بر هم میرسد
در چشم من برست قد سرو نیکوت … زان ملک حشمها فراوان …
از بس که خاک کوی تو در دیده کشید … خو کرد از و بدین دل بر غم …
فریاد من نمی رسی و این دل غمین … از خشک رنش بود که مرهم …
شکرت اگر نیز سدم مژده وصال … ماری بلا و محنت غم کم …
کم گرین سبب غم دامن … … کشتی کنون چه سود که دستم …
دشوار امید وصل توان داشت گر … … ماهی بماند و خبری هم …



گر امروز آن تم بمردم نیاید … نصیب جان من جز غم نیاید
نیامد دوش عاشم بر لب آمد … ز بیم آنکه امشب هم نیاید
اگر چه وعده داد و خورد سوگند … ولی این همه رسم نیاید
مرا گر آمد و باید و گر نی … غم و اندوه محنت کم نیاید
چه سود آید و زین کس که جانم … نباشد انده گران دم نیاید
من او را از برای خوش خواهم … ولیک او بهر که ماتم
گر او نزد یک او شاد فرستاد … چو کس در راه او محرم نیاید
و گر او را نباشد آمدن رای … بقول هر که در عالم نیاید

در عشق دل بجان همی کوشد … عاخر شد و همچنان همی کوشد
در سنبل تابدار می پیچد … مار گس دل پریشان همی کوشد
پیدا گوید که فارغم وانگه … با درد تو در نهان همی کوشد
با این همه ناتوانی حشمت … با خلق همه جهان همی کوشد
هر کس که وصال تو همی جوید … با گردش آسمان همی کوشد
تا وصل تو خود کرا بود روزی … حالی همه کس بر آن همی کوشد

کی خورد



در عشق ز صبر شکرها دارم / انصاف که بر چه سان همی کوشد

با هجر تو گر بس نمی آید / مسکین چه کند بجان همی کوشد

دل می خرد از لب تو یکجان بوسی / گر سود است از زیان همی کوشد

گر بر دل من رحم کند چه باشد / در یاد کند از من غمخواره چه باشد

با قامتش ار سرو خرامنده چه باشد / با عارض او سوسن و گلنار چه باشد

با نقش نگر قامت پشتم که نگار / با درد دل او بخت نگدار چه باشد

گفتم دل من دارد میخواهم از او باز / گفتا اگر او دارد گو دار چه باشد

می نالم و می بارم خونابه ز دیده / زین بیش به بت دل افگار چه باشد

زنهار همی خواستم از تیغ جفاش / دل گفت مگو بیهده زنهار چه باشد

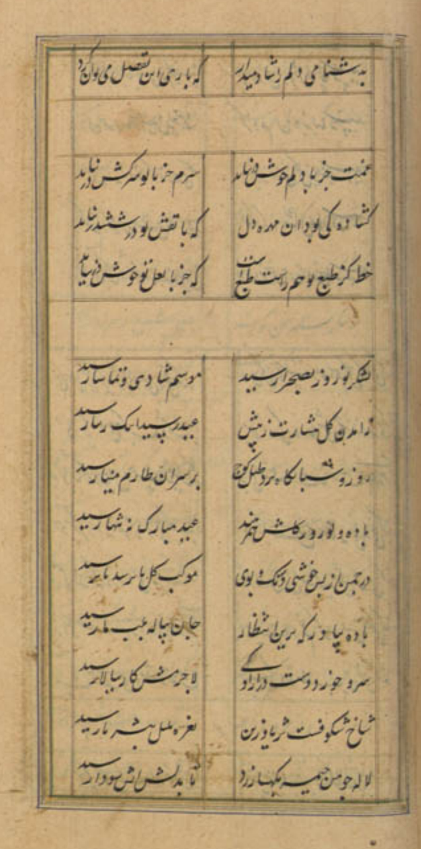
تن در غم او ده که ازین غم سر نالم / آنکس که نداند که غم یار چه باشد

با زلف تو گفتم دل غمخوار مراده / گفتا که غم دل چه بود خوار چه باشد

چشم تو همی کشدم اچپ شخن کن / اکنون که ببردی بما زار چه باشد

جانا چو تو یکدم نکنی کم ز جفاها / بی حاصل ازین گریه بسیار چه باشد

جان و دل من برده و سوزاو اکارت / خود باش تو تا آخر این کار چه باشد



روز نباشد که آفتاب جهانگیر / بر سر بام نگار زار نیاید

کمند زلف عنبر ابها که دل ما / بر سر کوی طرب نگار نپاید

تا که برو چشم سیاه وصل تو محکم / قاعده عمرم استوار نپاید

تا نشود دل ز زهد کافر تو بی سر / بر دم آن زلف همچو مار نپاید

وای دل من اگر بگوش تو هر شب / از لب آن نالها بزار نیاید

گفتمت ای جان مکن جفا که درد را / دو ده دل من جز یکی کار نپاید

ز روی دسته گل می‌توان کرد / ز زلفش شاخ سنبل می‌توان کرد

ز قد خفته من در ره عشق / پر آب چشم من پل می‌توان کرد

ز نوک غمزه تو نیز حجابی / سرا در دامن گل می‌توان کرد

ز اشک و چهره در عشقت همه سال / به سیم و زر تجمل می‌توان کرد

نمی‌شاید جدا بودن دل از زلفش / نه تیر از وی تغافل می‌توان کرد

نه چون غنچه دهن در می‌توان بست / نه افغان همچو بلبل می‌توان کرد

ز زلفش گو بر آهسته بنشین / همه روز این تطاول می‌توان کرد

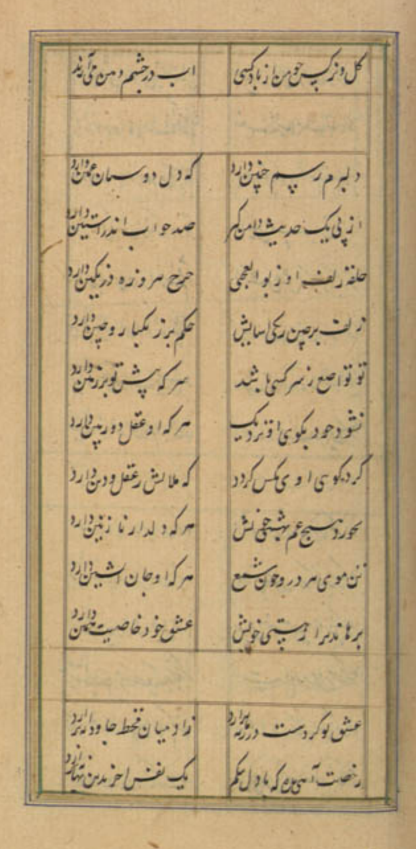
دلم را دست بر می‌پیچد آن من / چه گویم این تحمل می‌توان کرد



خنده

دلم تو نه شد که بر آتش غم / چو زرین تن ناتوان میگدازد
ز بس شب گرمی که دارم ز عشقت / مرا استخوان در نهان میگدازد
ز هجر توام چون شمع در دل / دلی همچو در استخوان میگدازد
شمایلیست از مهر و ماه تن زر / که خورشید هر چشم کان میگدازد
ز سوز دل ماهتاب رخ است / که با رنگ موییت جهان میگدازد
زهی راستی او وصف او اندر / ز نظم سخن گرد جان میگدازد

خبر گل بچمن می آرد / راحت جان سوی تن می آرد
خوبرویان ریاحین آری / با رخ گلزار چمن می آرد
نفس از صبا خندان / کاروانی ز ختن می آرد
ابها هر نفس ز جنبش باد / درج از مار شکن می آید
غنچگان از سبب کم عمری / همه سر زیر کفن می آید
نرگسان ز غم و برون را / شکلی از ماه برون می آید
لاله جامی است که گویی داود / درد می از دل دن می آید
نوخرغان ریحی بر روی / ریح از برگ سمن می آید



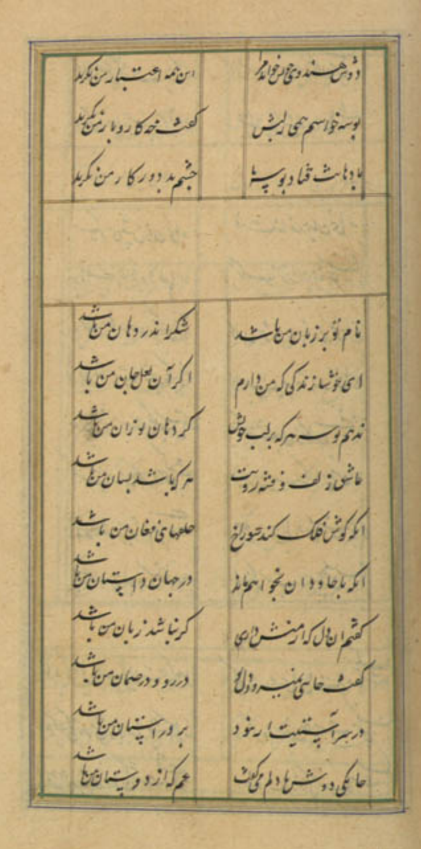
گل و زرگس چو من از باد کسی / آب در چشم و دهن می آید

دلبرم رسم چنین دارد / که دل دوستان غمین دارد
از پی یک حدیث اهل کرم / صد جواب اندر آستین دارد
حلقه زلف او ز بوالعجبی / حج سر و زره در یکین دارد
زلف بر چین رکی آسایش / حکم بر زنگبار و چین دارد
تو تواضع ز سر کسی باشد / سر که پیش تو بر زمین دارد
نشود خود بکوی او نزدیک / هر که او عقل دوربین دارد
گرد کوی او کسی گردد / که ملالش ز عقل و دین دارد
بخورد هیچ غم بهشت خویش / هر که دلدار نازنین دارد
تن موی سر در وحون شمع / هر که او جان آتشین دارد
بر ماند برا ز هستی خویش / عشق خود خاصیت چنین دارد

عشق تو گر دست در زده دارد / داد میان قحط جاودانه برد
رخصت آنست که با دل بکم / یک نفس آخر بدین نهاد ارد

مادگی عشق تو چون باجشن آرد / عقل بیچاره که سر ز جانه برآرد
فتنه جو روانه یافت از خطه اکنون / منعمی سلامت تبار بر آرد
هر دمک دیده مردم ز هر جا بر آرد / بر در تو گرد آستانه بر آرد
بو که دل کم شن ز خاک در تو / جایگهی سر بدین ستانه بر آرد
جان جهان در دهانه علم قند / آتش عشق تو گر زبانه بر آرد
تیر چو دندان تو خوشاب نباشد / گر صدف آن دل از اردانه بر آرد
ترا روی نقاب اینه پنهد / زلف تو آسوده سر ز شانه بر آرد
حیف نباشد من از غم تو بدین حال / زلف و رخش سر بدین بکانه بر آرد

لب و دندان یار من بگرید / خوشی روزگار من بگرید
تیر دیدی که در کمان باشید / قامتش در کنار من بگرید
اختیار منت چو لیلی او / خوبی اختیار من بگرید
سر سیم ازار کی بنجاگر / سینه در روی یار من بگرید
نظر از چشم من وام کنید / هر که اندر نگار من بگرید
ماه چو در روی او نگاه کند / یاری هم از شمار من بگرید



گر از وصل گفت بازگرد	از فلان با نشان سخن باشد
عو لکهای این چنین سخن فزون	بیشتر ورد زبان من باشد

نیکویی پیش از آن نمی‌باشد	فتنه اندر جهان نمی‌باشد
راست اندازه دلم دارد	تنگ تر زان دهان نمی‌باشد
زلف شوریده را مکن در بند	کان خود الا چنان نمی‌باید
این شکایت ز جعد گیسو نیست	کامت بر نشان نمی‌باید
جان همیخواست که کس ستان	گفت لیکن گران نمی‌باید
گفت از من بخر بوسی که خوش	ماندن حد گران من باشد
از رخش میخورم بجان بوسی	هیچ و لال بان نمی‌باید
بیشتر زان مده که خط ندمد	زانکه شب در میان نمی‌باید

شاهد که اول رخش قیامت همی کند	کش از روی آن قد و قامت همی کند
ابر کسی کو روی زاد ملامت شکار	وانکه مرا بعشق ملامت همی کند
تا فتنه شد رخ تو جهان گشت عافیت	انصاف زندگی ز سلامت همی کند



گه گهم از تو بوی مهر رسیدی بدروغ — خود با قبال من آن هم ز میان هم نماند

تن در اندوه و همه غم خورم و دم نزنم — که چنین هم نماند چو چنان هم نماند

خود همان به که مرا بیدل و شیدا کردی — ورنه آن دل که تو دیدی هم نماند

دو سه روزی گران همت یا من کن — تا کسی خبر آید که فلان هم نماند

کشته بودی بگدازم که بماند دل تو — راستی را دل شهانه که جان هم نماند

دلم هر شب ز عشق چندان بنالد — که از آه او چرخ گردان بنالد

ندانم چه بیماریست این که جانم — بنالد ز درد و ز درمان بنالد

برقص اندر آید دل از سینه ما — سحرگه که مرغ ز بستان بنالد

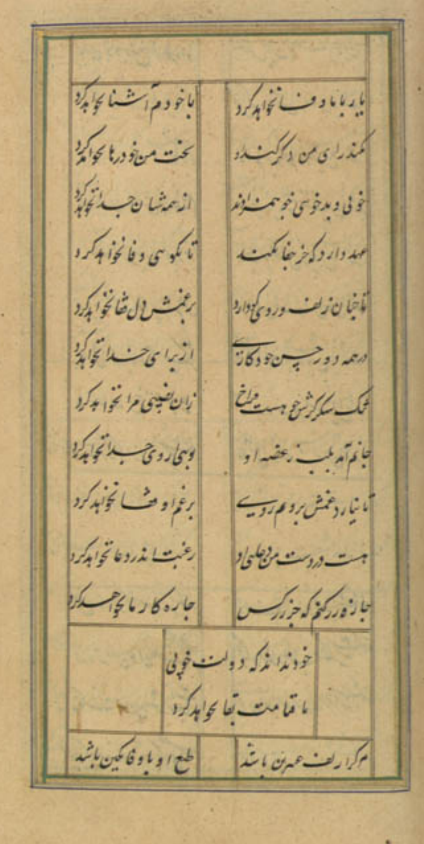
چو چنگ از رگی تک سر اشک در ما — ز من هر رگی سرو گریان بنالد

اگر بشنود کوه نالیدن من — ز درد دل من دو چندان بنالد

لبی گر بخاک درش تشنه باشد — عجب نیست گر آب حیوان بنالد

به بیماری هجران گرفتار گردد

هر آن دل که از نار جانان بنالد



یار با ما وفا نخواهد کرد — با خودم آشنا نخواهد کرد

که مدار ای من دگر که شد — سخت من خود رها نخواهد کرد

خوبی و بدخویی خوبانند — از همه شان جدا نخواهد کرد

عهد دارد که جز جفا نکند — تا نگویی وفا نخواهد کرد

تا چنان زلف و روی که دارد — ز غمش دل رها نخواهد کرد

در همه دور چون چو دکان زی — از برای خدا نخواهد کرد

تنگ شکر گرش چو هست فراخ — زان خسیسی مرا نخواهد کرد

جانم آمد بلب ز غصه او — و بهی روی جدا نخواهد کرد

تا نیارد غمش بروم روی — بر غم او هوا نخواهد کرد

هست در دست مرغ جانی او — رغبت اندر دعا نخواهد کرد

چاره زر کنم که جز زر کس — چاره کار ما نخواهد کرد

خودندانند که دولت خوبی

تا قیامت بقا نخواهد کرد

هر که از لطف عمر بن باشد — طبع او با وفا گزین باشد

چون تو دبر رخ تو طره او / نقش چین بر حریر چین باشد

غمزه تو بجای که بیرد / دل که رهزن همین باشد

در سر زلف تو همی گردد / که دلم برد خود همین باشد

بی نگاه تو کش بدست آرم / ور چه با ماه همنشین باشد

رخش دل چون بهم برسند / لاجرم حال او چنین باشد

خود بزلفت چرا سپردم دل / در جهان هند و این چنین باشد

بیدلی اندر جهان همی گردد / هر کرا درد با زمین باشد

عاشقان رخ ترا باید / که ز ذره سر در آستین باشد

ورنه هرکه از رو سرانداز شد / عاشقی را صفت بس این باشد

لعل تو بازار گوهر شکند / زلف تو ناموس عنبر شکند

در دندان چون صدف بکشید / شکر اندر قلب لشکر شکند

رنگ چون پیدا شود بر چهره ات / چون صبا زلف ترا هم بر شکند

هرکه در بند دم در کوی صبر / حلقه زلف توان در شکند

پیش

پیش قد و خط تو تماش چمن / هر زمان هر کاره و مسطر شکند

زآرزوی آن دو ماه مشکین چمن / ماه نو خود را چو چنبر شکند

تیر پیکان سرها که دارد در دل / نوش شکر کار دیگر شکند

هر که او در انتظار وصل است / روزگارش دل بغم در شکند

راستی پا از تو ماند جواب / هر که او را لطمه در بر شکند

روزی آر تا که دل دو وام / ور جهد آن مهر سکر شکند

از دهانش کام دل حاصل کند / وز آرزوی جان غم جور شکند

هر که بروی لعل شیرین تو درمان میشود / جان شیرین از بی دو دیدار میمیرد

چشم بد پیشت بر حکم تیغ حاصل میکند / سر فرازی کان سر زلف پریشان

شحنه بازار عشقت چون محابا میزند / گوشمال عالمی بر دست هجران میدهد

کشت عشقت جو شو هم من بر هم عاشق / راستی را وعده های چو بر نشان

که دما نزا ناله در کوه میزند دامن / کار چشم اشک ها در سر سامان میدهد

خنده پنهان تو در زیر لب تماشای / عاشقان را ریش خندی بر سلیمان میشود

چشم تو گر که گهی از اشک مژگان میکند / این نه از رحمت بود خود آب را کاهد

لعلش بوسی بجایی میفروشد لعل تو … تا نه پنداری که لعلت بوسه ارزان
گفت روزی نیست ترکس بوسه من دهم … هرکرا دل میدهد می‌ده و جان میدهم
جان همیدارم با سانی وام کنی … این توقف بین که نپندارد که تا وان

باز ما را رخ زیبای تو در کار آورد … با زبان بند کمند تو گرفتار آورد
موسمی بود که چون غنچه گر بزم درخود … باز هم از پوست برون آن گل رخسار آورد
کرده بد روی بدیوار سلامت داغ … نقب زد فتنه و سر زین سوی دیوار آورد
این غم عشق که بگشند رهش انبار … دوش بر زاهد و شادی بخرار آورد
روزکی چند چو غنچه شده بودم مستور … عشق چون برگ سمن دست به بازار آورد
من بردار سر من خرقه سالوس کشند … ریش کرد هشم ابا در خمار آورد
گفت بودم چو شدم مرحلی گم … هم به پیرانه سرم عشق تو در کار آورد
طبع می ساختنی کرد هم از نام اولاغ … عقل را دست فرو بسته بگلزار آورد
عکسی در رنگ خوشش سرخ چو از آتش داد … اثرش در دل کان لعل به بازار آورد
بوی زلفش امیخته شد باد دم باد … بر سر آن خاره که از لاله و گل بار آورد
عشق نمود که گوشه چو دید مرا … حجره زنجها که بر من خرقه و دستار آورد

عقل کل کار برین شورش مستی می‌کرد … چون خطت دیده بدین شیوه هی اقرار آورد
شحنه عشق تو ملک شهر اسیر دل … بر بسته اندر رهم بکوی نزهار آورد
گرچه اندیشه و زلف و رخ تو صد بار … باز هم محنتش در سودای بسیار آورد
وسوسه سودای غمت دل سوزنده منت … هر کز این شیوه نیاورد که زنهار آورد
هر کسی را غم تو پیش کشی می‌آورد … از میان پیش کشی من می و زنار آورد

دل ز غم عشق تو کی جان برد … تا که جفای تو بر من بپ
دست کش از دامن تو کوته است … هر نفسی سوی کمر جان برد
لذت جان گر شد ارزان کاو … پیش رخ زیبای تو ایمان برد
تا هوس آن لب و دندان تو … بس که دلم دست به دندان برد
جای نرنج باشد آنجا که ماه … تا ز تحت کوی به میدان برد
هر چه ترا از دوستان مکن … هر به اینست که فرمان برد
خاک جهان بر سر چوگان کوی … زلف تو چون سر بر خان برد
وانکه بدان شاد بود جان من … گر تو غم و جور فراوان برد
الحمد دلم درد غم عشق ستان … وانچه همی از غم ایشان کند

زنده بر آتش همین سبب / پیش من از نام نکوان برد

تا بکف جان می توانم داد / زهد و سالوس کی توانم داد

حکم یاد دیر و صومعه مسیح / ما رخ ترک سیه توانم داد

هر دم از یاد بحش افتاده / در تهی کاسه توانم داد

بد تو باده چون فروغ زند / در عدم زنگ شی توانم داد

عقل را پیش جام دریاکش / خرقه را دور جام می توانم داد

شیشه مدام نازک را / زا متلا کرده می توانم داد

شاهدانرا از شرم گاه صبوح / بر بنا گوش خوی توانم داد

در سر زلف او دل شده را / همه شب راه می توانم داد

نی نی گر زه چنگ بر گیرا / رگ گسسته زنی توانم داد

در صراحی نه در رکوع بود / در قدح چون دی توانم داد

زاندرون قدح بچشم صفا / راز پنهان بمی توانم داد

دلم نخست که دل برد بی نهاد / به بیقراری ما خویشتن قرار نهاد

زجان

زجان امید بریده دل زجان برداشت / بس انکه یی قدم اندر ره استوار نهاد

بکام خویش چو بر کار میدود بر سر / کنون که پای طلب در میان کار نهاد

مرا تنم که ز دلدار دیده در ره عشق / گناه این همه بر بخت روزگار نهاد

ز رنگ های دلم چون تخت قطره اشک / نداده دیده روان سر بکوی یار نهاد

مران سپه کری کان زلف یار من کرد / بر هش یکیک بر دست انگار نهاد

ز بیم سیکی اندر حصار دیده دلم / ذخیره غم و اندوه بی شمار نهاد

مرا بخون دل خود جو شسته دید فلک / بدست گریه ام اکنون کنار نهاد

هم از نوادر ایام دان که نرگس تو / مرا بسان گل از نوک غمزه خار نهاد

کسی که نام فراق تو بر زبان آورد / چنان بود که زبان در دهان مار نهاد

وصال را چه کنم زین سپس که یار عجم / فراق او همه در راه انتظار نهاد

سحر گمان که ز مهر صبح بر خرم / شراب رفته ز سر گوشه ای بر اکرم

چو خط دوست در گل تنم دست سوس / چو زلف یار سرو سهی در او نرم

بدان امید که با یار خلوتی سازم / ز باده مست شوم تا ز خویش بگریزم

چو زلف یار سایش در افتم ز سر دوق / شکسته بسته و اکه در دست بر خیزم

می است از لب لعل و منم ز آتش عشق — همه تن آب شوم ما همی برآمیزم

ستار کان ز او ندان کام در شکنم — نگاه عربده گر با سپهر در ستیزم

چو می بدست بود از جهان چه اندیشم — چو یار یار بود از فلک نپرهیزم

جهان خراب شود گر ملول در مجلس — رسم خورده خود خورده سر جهان بزم

سحرگهان که گریبان آفتاب کشند — حریفهای صبوحی شراب ناب کشند

برون ز منشا تند عقل و امیا زا — چو در سراچه خلوت طلب شراب کشند

گستند زحمت هستی ز راه هستی دور — که جنس ناصحان ز نیک دگر شراب کشند

بدانکه ما نشسته کرد راه وجود — به پیش مردمک دیده مشک ناب کشند

ز راه سینه دو صد میل آتشین مردم — بدست غیرت در چشم آفتاب کشند

نگاه عربده دیدان عقل را شکنند — قلم بدست خطا بر سر صواب کشند

اگر خرد سخن از راه کن مکن گوید — ز باده در رخ او خنجر عتاب کشند

ببوی آنکه ببوسند روی شاهد خوش — چو زلف ها رسی بند و پیچ و تاب کشند

چه خوش بود که سحرگاه ساقیان بی بو — بدست خوش قدحهای چون گلاب کشند

ولیک سلسله صبر حلقه حلقه کنند — اگر بناردمی روی در نقاب کشند

خنک کسی که ازین باده مست نپذیرش — بغل گرهش ز مجلس بخانه خواب کشند

سحرگهان که دم صبح در هوا کرد — صبا چراغ گل از شمع روز روا کرد

بگریه ابر بهاری و غنچه از سر لطف — سرشک او همه در دامن قبا کرد

مراجه سوسن آزاد در زبان آمد — ز خوش زبانی او زر و دد صبا کرد

چو تند آتش خورشید در چراغ بنفش — چراغ لاله از دود دشتی خطا کرد

ز شرم روی همه گل چنان برآید سرخ — که باغی تا سر او آتش جا کرد

سرشک لاله ز رخسار لاله روشن — که گوهر آینه از جوهری بها کرد

چنین که گل بجوانی و حسن مغرورست — حدیث بلبل عاشق در و کجا گیرد

ز رنگ چشمی غنچه اگر چه زر دارد — دهان بپا بر کشاید و زو عطا کرد

سحرگهان که صبا حسن یار پرورد — زمانه عنبر و کافور بر هم آمیزد

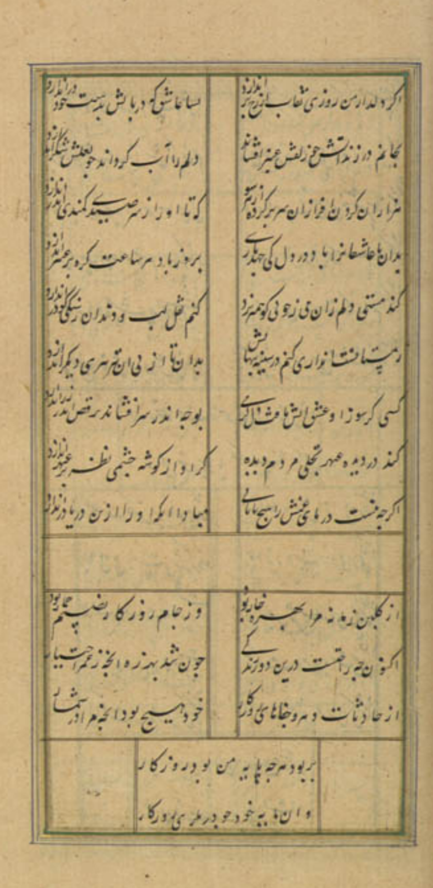
بگسترند عروسان باغ دامن خویش — چو ابر بر سرشان زر نسیم می‌ریزد

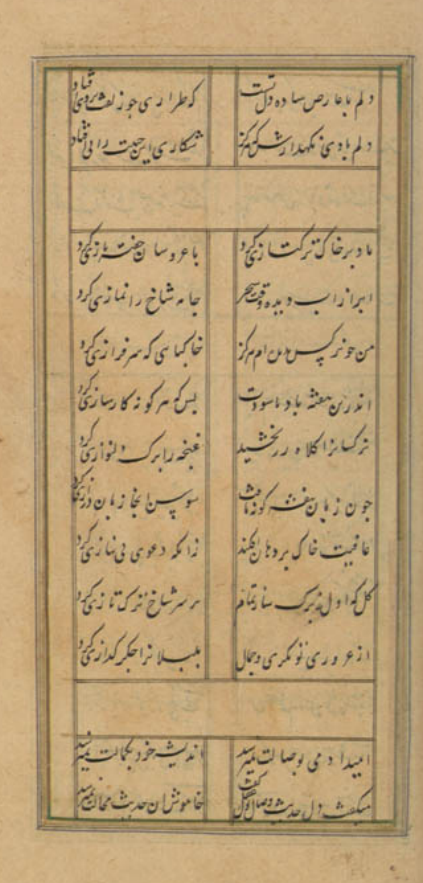
خیال دوست چو در چشم خفتگان بزد — ز خواب مردمک دیده را برانگیزد

ببوی آنکه کمر می برد بخاک درش — دلم ببوی هوا در هوای او ریزد

کسی که آفت مستی خویش نشناسد | بپای مستی ازکوی عقل کمتر زد
هوای طبع تو سرپوش اسپ شهوت | چو باد حرص تو بشکست شیشهٔ حرص

سحرگهان که دم صبح نشتری گرد | چهار سوی چمن نافهٔ ختن گیرد
نسیم افشان خیزان چو مست عربده‌جو | بباغ در جهد و جیب نسترن گیرد
خروش مرغان بر سرو بن چو دل شیده | که یار خود را در پای در سخن گیرد
بشکل لاله نگر خال عنبرین بر لب | چو مار زمن که سر زلف در دهن گیرد
گل شکفته چو معشوق شوخ کرباشتی | زر قراضه در اطراف پیرهن گیرد
خیال سبزه و شبنم بر و بیدان در | کسی که بر سر شمشیر در سخن گیرد
درست گوی ز نجیر زلف یار منت | چو روی آب ز باد هوا شکن گیرد
حدیث مشک خطا پیش او خطا باشد | چو باد قابده ز انفاس یاسمن گیرد
چو غنچه سر که درین وقت بکدا آید | دلش گشاده شود چون ره چمن گیرد
درین چنین سره و تقتی بجد ما خوش | همه کسی بی دل دار خویشتن گیرد
سوی ما ز بتر دیک گل دم او تیز | ز بیوفای زنگ نگارین گیرد
دلم ز غصه او قطره قطره خون گردد | ز راه دیده یکایک بر دوش من گیرد





تنها نه روزگار بعهد اسپوار رفت | من خود ندیده ام انکه بعهد اسپوار بود

بر خاطر منت فراموش نکرده ام | آن عهد خوش دلی که مرا یار یار بود

هم ابروی بود مرا هم هوای دل | وان آب و آتش های خوشم سازگار بود

جان را میان جاوشه او روده بر کنار | وان جوش جوش خوشم سازگار بود

از جام باده عیش مرا بود روشنی | وز روی دوست کار دلم چون نگار بود

تخم طبع خوش همه در وی می نهاد | آن خیره را که طبع منش خوشگوار بود

ور بر خلاف رسم غمی روی می نمود

زانم غمی نبود چو با همکپا ربود

زلعلت عکس بر جام می افتاد | نشاط عالمش اندر پی افتاد

جهانی می پرستی پیشه کردم | چو از رویت مرورعی بر پی افتاد

خجالت برده از رخسار بر دوشت | گل از بس شرمساری در خوی افتاد

سراپایم چو نی در بند عشقست | غمت در من چو آتش در نی افتاد

دل انگشته ام زان کش چو بنشنید | هر ست عشق نوائی کی افتاد

ز راه دین برون رهشت عشق

نشان خون بدیدم بر پی افتاد

خورشید انشان که خوبی است کم رو — در گرد باریکی جمالت نمیرسد

گفتم دلم ز خدمت وصلت صبر نما — الا بدست بوس خیالت نمیرسد

لطف تو گفت ایچ حدیثی است هر چه — پیغام من ز باد شمالت نمیرسد

از چه سپهر رست جور و رم زمان — گرد دو دل ز ان خط خالت نمیرسد

هر جان نگاه داد چه آدمیت رسد — دم دم همی پسند و وصالت نمیرسد

تاب جمالت آفتاب ندارد — باغم بنفشه زلفت تاب ندارد

کرد دلم خوش خیالت ار که — دیده درین عهد چشم خواب ندارد

غمزه خود را باب چشم جلاد — تیغ جفا روی دهد که آب ندارد

گفتمش از من لب تو بوسه بدار چه — یا بد بد بایم را عذاب ندارد

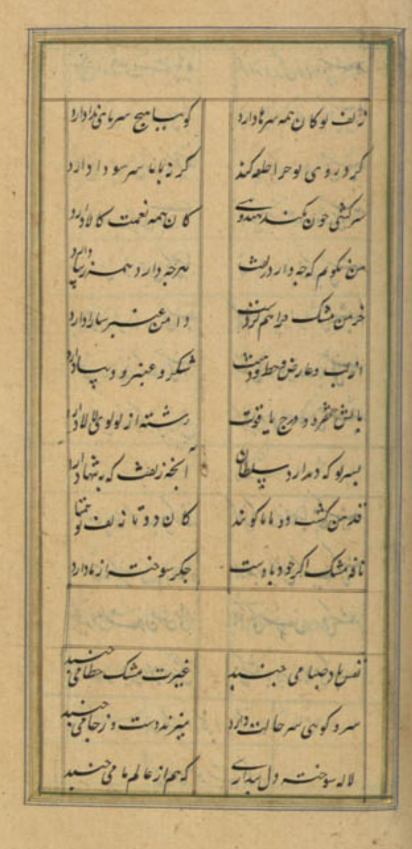
اگه ترا دور کرد از بر ما یا — شرم از این چشم اشک ما ندارد

بر من اگر سایه بفکنی سد زانکه — ذره از چشم آفتاب ندارد

سوخته باد اگر روی چو تو مهوت — این سخنم روی در نقاب ندارد

گفت اگر صبر میکنی بمن آری — رو که مرا این همه شتاب ندارد

هر چه توانی عتاب کن — با تو دلم طاقت عتاب ندارد



زلف تو کان همه سر ما دارد — گو بیا هیچ سر مانی ندارد

گر در روی تو چرا جلوه کند — گر ز با ما سر سودا دارد

سرکشی چون نکند هندوی — کان همه نعمت کالا دارد

من نگویم که چه دارد زلفت — هر چه دارد همه زیبا دارد

خرمن مشک فراهم کردست — دامن عنبر سارا دارد

از لب و عارض و خط تو دهنت — شکر و عنبر و حلوا دارد

بالش حجره و درج یاقوت — رشته از لولوی لالا دارد

بس تو که دم از دو سلطانی — آنچه زلفش که به شهلا دارد

فلک من گشت دو تا گو نه — کان دو تا زلف تو یکتا

نافه مشک اگر خود باد است — جگر سوخته از ما دارد

نفس باد صبا می خسند — غیرت مشک ختائی خسند

سرو گوی سر حالت دارد — بیز نه دست و ز جامی خسند

لاله سوخته دل بیداری — که هم از عالم مائی خسند

شاخ از رقص سر نمی‌ساید / گر سر و برگ و نوا می‌جنبد

آب را سلسله می‌جنباند / باد دیوانه چو وفا می‌جنبد

شاخ و ندان شکوفه که چنود / دی برآورد و چرا می‌جنبد

مهد طفلان چمن سبداری / بسر انگشت هوا می‌جنبد

شوری اندر چمن افکند صبا / خود ندانم ز کجا می‌جنبد

باد نوروز جهان می‌جنبد / که بصد حیله فرا می‌جنبد

رگ باران حرکت می‌جنبد / نفس باد صبا می‌جنبد

همچو مریست شکوفه بر شاخ / که بیاری عصا می‌جنبد

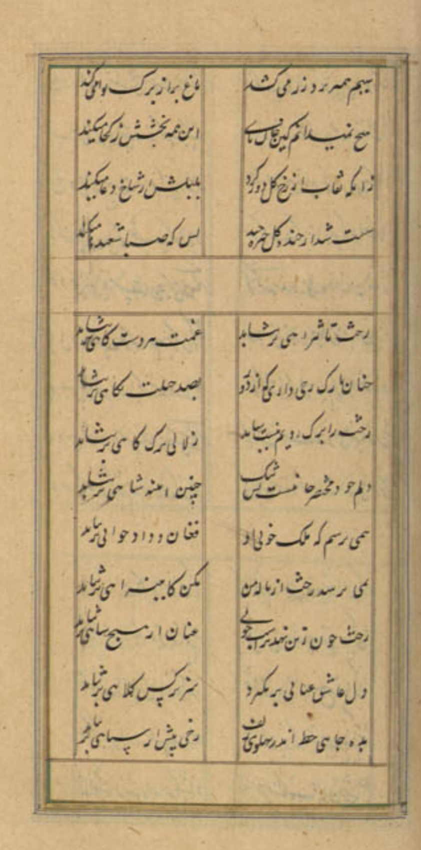
باد صبا بین که جها می‌کشد / کس کند انجه صبا می‌کشد

مست بگلزار در و دلبراد / عربده با شاخ گیا می‌کشد

طیره طفلان چمن می‌دهم / بازکی پس هوا می‌کشد

زلف ریاحین و گریبان شاخ / می‌کشد و باز رها می‌کشد

می فکند در کله لاله خاک / پیرهن غنچه قبا میکند



سیم همه برد و زر می‌کشد / باغ بر انداز برگ و امی کند

هیچ نمیدانم کین چال ما / این همه بخشش ز کجا میکند

زانکه عتاب از رخ گل دور کرد / بلبلش از شاخ دعا میکند

سست شد از خنده گل چهره / بس که صبا شعده‌ها میکند

رخت تماشا همی بر شاید / غمت سر دست کاهی پیرشام

جنان مارک رعی دار یکی از دو / بصد حیلت نگاهی بر شام

رخت را برگ دیم خیست بیامد / ز لالی برگ کاهی بر شام

دلم چو در مخضر جافست لس تنگ / چنین آمنه شاهی بر شلم

همی رسم که ملک خوبی او / فغان و داد خواهی بر نیامد

می رسد رخت از مادمن / مکن کاین ماهی بر نیامد

رخت چون آتش نهد بر آب جوی / عنان از سبج سابی بر نیامد

دل عاشق عنانی بر مکرد / بنز نرگس کلاهی بر نیامد

بده جامی خط اندر پهلوی لب / رخی پیش از سپاهی بر نیامد

رخ در لطافت شکر فی صفت بهار دارد / خنک آنکه سرو قدی چو تو در کنار دارد

لب لعل دلفریبت ز گهر حدیث دارد / سر زلف مشکبارت ز بنفشه تاب دارد

رخ و چون نهفت ندانم که چه عزم دارد او / اثری همی نماید که سر شکار دارد

که کمند عنبرین را که کرشمه گفت با او / سر گشت کو ندارم که مرا خمار دارد

چه دهی سلاح پستان چه کنی چه حاجت خنجر / که کمند هندوی تو به از این هزار دارد

دل خود طلب چو کردم ز نرگس تو گفتا / بر وای فلان جهان بر من چه کار دارد

چو بسی بگفتم او را که کرشمه کن با او / سر گفت کو ندارم که مرا خمار دارد

چه دهی صلاح پستان چه کنی چه حاجت خنجر / که کمند هندوی تو به از این هزار دارد

چو سرک دل بگشتم غم جان خور کنم دم / که چو دست حرامت ز روی ارغوان دارد

دو شام من بکار میان کرد / که بصد سال عذر نتوان کرد

زلف بر بند خود به ستم داد / حل آن مشکلات آسان کرد

قصب از پیش ماه دور انداخت / آشنایی ز صبح تابان کرد

لشکر حسن او ز بسیاری / هر کجا بر گذشت ویران کرد

زلف بر بند را ز هم بگشاد / خاطر مشک از آن پریشان

هر دلی را که نقش بدر دو / بر دوار غمزه ... ساران کرد

چشم جادو وشش ... / نوش دار و ز رمش پیکان کرد

ملک جهان را ز دی ... / دهن او ز هیچ پنهان کرد

عالم جادو این کافر را / نگهی لبش مسلمان کرد

از سر لطف و از خداوندی / هر چه این بنده گفت او آن کرد

بر خلاف طبیعت خوبان / هر چه من خواستم همان کرد

ساعتی بود پس بعزم شدن / قامت سرو را خرامان کرد

سرو را از سکون ساحت خلاف / ماه را شهر بند کسان کرد

زیر لب جادوان همه فنونش / من ندانم چه گو نهان کرد

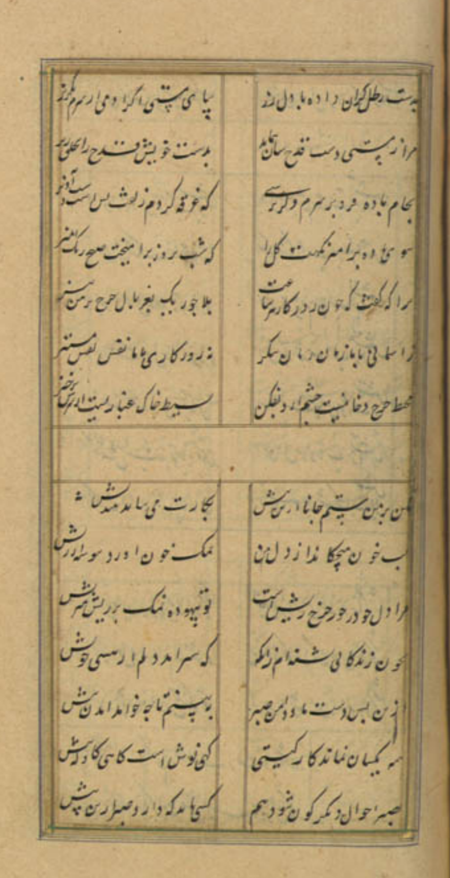
مخور ای دل غم بسیار مخور / در خوری جز غم دلدار مخور

پنجمی بار عوز است این ... / اگرت هست نگهدار مخور

باز بیمار تو خون می‌خورد / بس بو این همه تیمار مخور

چه چنین خوش امت احلی ای یار / غم من اندک و بسیار مخور

من به عشق تو زرم آن میرم / تو خود البته غم کار مخور



لشت من شکن جان شکن — خون من مخور ور نهار مخور
چشم تو روش لبت میکش — با فلان باده دگر بار مخور
لب تو کش بده و چه بجست — تو که بیستی عم هشیار مخور

می شنوم بار که یار دگر — رعم مرا کرد هبار دگر
رفت تو ارت بر سر ما را — دگر ی هست فرار دگر
تو کمار دگران ور تو ر — در هوس بوس و کنار دگر
باز سر کار تو آورده — امش دگر باده چه کار دگر
شکر خدا را که بجز ابا کسی — از تو نکردیم شکار دگر
دل شود دادن زصوا لنگ — رمش از ین نوبت بار دگر
دل که زغم خون شود م کو که شو — رفت خلان کارش کار دگر
خود نبود الحی در راه عشق — هر نفسی یار هشمار دگر
در شوام که کم ز غم بو — به ز تو ما هیچ تو یار دگر

دمید صبح دوم بین دخت بر خیز — بساز جنگ و در افکن بحلی رشته

دارد

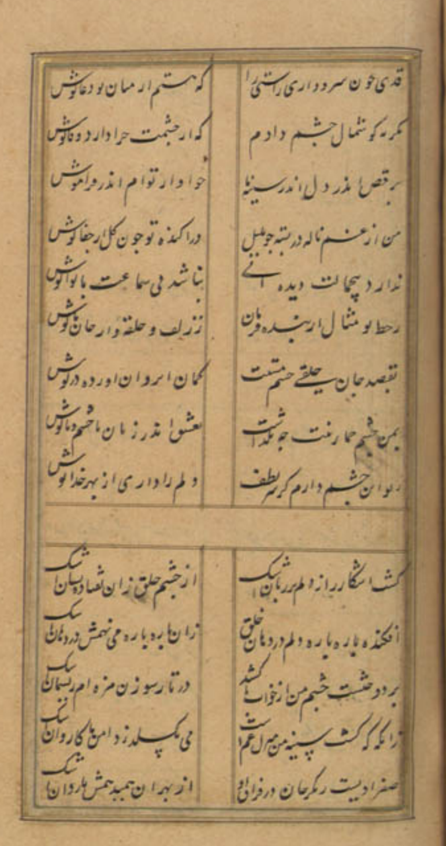
بنوروزی بکام دل ابی پیک	بچون دل برآمد کار درویش

ای رزدی تو آب برآتش	دل ز ابریشم متاب برآتش
ای ز مشک خط تو چون خط او	جگر مشکناب برآتش
بجز از خال و چهره تو نه دود	من ندیدم حباب برآتش
بر رخت دل چرا نهم خیره	دل نباشد صواب برآتش
زلف هندوی تو بسان منست	ساخت جای خواب برآتش
کشمش چشم تو چرا فکند	این دل برز تاب برآتش
گوش ای دی نثر بیماران	ریسم باشد کباب برآتش

زهی مالیده روی لاله را گوش	نیابی بیز در هی خط و بنا گوش
لب لعل تو مردم عاشقان را	بر آن کو سر کند چون چشمها گوش
شود شیرین دهان تلخ گوشم	اگر مردم باشد هی از تو وفا گوش

گنم در حلقه زلف تو روشن
گرفته عقل و صبر و هوش را گوش

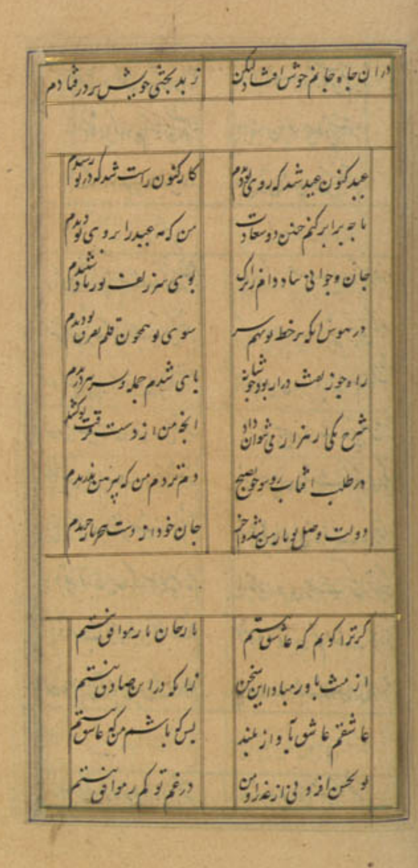
فراق



چون نار دانه که در استخوان بود — پنهان شدست شخص من اندر میان اشک
زان سر زمان بروی در آید سرشک ما — گر دست احتساب برون شد عنان اشک
ای بر رخش بنفشه و گلنار بر دمید — می نشکفد ز نرگس من ارغوان اشک
دل در میان اشک بود اندرین ملال — پیداست رنگ چهره تو از نهان اشک
خون دلم بدر شد از پس که مژگان — شوی دیده بخون دل من روان اشک
هر گوشه که من بگریزم ز دست غم — آرد غم تو نی بسرم ریسمان اشک

چه درد دل است این که من در فتادم — که در دام عشق تو دلبر فتادم
چه بد کرده بودم که ناگه ز نسیان — بدست تو شوخ ستمگر فتادم
بمیدان عشق تو در آب شد — همی راندم تیز در پر فتادم
بدین گونه هر گه که شادم ازو — در این شیوه صد بار دیگر فتادم
مرا با چنین صبر و دل عشق یاری — نبود اختیاری ولی در فتادم
ز غرقاب این غم رهایی نیابم — که در موج دیگر چو لنگر فتادم
خیال لب و زلف و روی تو دیدم — بسر در گل و مشک و شکر فتادم
بلغزید دستم از آن زلف مشکین — بدان چاه سیمینش اندر فتادم

دران



در آن چاه جانم چو شش افتاد لیکن — ز بدبختی خویش بر در فتادم

عید کنون عید شد که روی تو دیدم — کار کنون راست شد که در تو رسیدم
ما چه برابر کنم جشن دو سعادت — من که مه عید را بروی تو دیدم
جان و جوانی بساده دام ز رشک — بوی سر زلف تو ز باد شنیدم
در هوس آنکه بر خط تو نهم سر — سوی تو همچون قلم بفرق دویدم
راه چو زلفت دراز بود چو شبانه — پای شدم جمله و بسر بدویدم
شرح یکی از هزار می‌نتوان داد — آنچه من از دست فرقت تو کشیدم
در طلب آفتاب روی تو چو صبح — دم نزدم من که پیرهن بدریدم
دولت وصل تو یار من نشد ای خسرو — جان خود از دست هجر باز خریدم

گر ترا گویم که عاشق نیستم — یا رجان یار موافق نیستم
از منش باور مبادا این سخن — زانکه در این عهد صادق نیستم
عاشقم عاشق بآواز بلند — بس که با شرم مرگ عاشق نیستم
بو حسن از دو نی از غم آن — در غم تو کم ز موافق نیستم

عشق تو نهفته می کردم نهان / زانکه در اسم که لالی ستم
آشکارا کردم اکنون از جوش / واندرین دعوی جهانی ستم
هر که در عالم ترا عاشق شدند / من از ین جمله حلالی هستم

مرا که زهره نباشد که در رخت نگرم / بیا بگو که ز وصل تو چه گونه خورم
بچشم من ز چه گردد از سیکی گشم / بگرد تو نرسد چشم از سبی نگرم
بدولت غم تو آتشیم زنده است / ز شادی ار چه نماندست ای جگر
شود در سینه من مهر روی تو تابان / اگر چو صبح ز دست تو پیرهن بدرم
حکایت غم تو است ار حکایت شنم / فسانه من و تست گر بگوی ز گیر
ز باغ بانی و اختر شناسی آگاهم / ز عشق روی قدت ما رشد
بیاد قد تو از بس که سرو پرایم / ز نار روی رخت بس که اختر آرم
چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم / دود دوان غم عشقت چو سایه بر اثرم
من و خیال تو زین پس اگر بود دو دم / من و حدیث تو زین پس اگر بود خیم

جانی که از عالم جو داد اد جستم / مهر تو نابوده آتش انگاشتم

بجمورا

دیده را با نقش تو در بستم / سینه را از مهر تو انباشتم
مطبخ سودای خود یعنی دماغ / بار برای عشق تو افراشتم
دور زمین سینه از رو محبت / دانه دل خود بنا کاشتم
تخته وحش غمت بر دل زدم / نام عشق تو بر او بنگاشتم
ان زر و سیم و اشک انچه بود / ان زر و سیم آن تو بگذاشتم
گر دلی بر تن بحجرش دزدم / ور تن بد دل ز رو بر داشتم
در سر سر و جهان برخاستم / جز غمت از هر چه بود بگذاشتم

ما حالی از نشاط کناری گرفته‌ایم / در سر ز جام غصه خماری گرفته‌ایم
پرورده ایم دشمن جان را بخون دل / بس لطف مرهمی که ماری گرفته‌ایم
چندین هزار گلبن شادی درین جهان / ما با غم تو دامن خاری گرفته‌ایم
دیدیم نه بهره بود بیچاره مردمی / از دوستی هر که عیاری گرفته‌ایم
هر که که دست در سر زلف تو / چون سنگ سکری دم ماری گرفته‌ایم
خبر درد دل ز دین ندیدیم سبب / بر خون دل ز دیده کناری گرفته‌ایم
کردم شمار روز غم از همه شمار / در عمر خود ز هر که شماری گرفته‌ایم

آیین خوشدلی ز زمانه برافتاده / ما بیهده چرا پی کاری گرفته‌ایم

من ندانم که ز کویت به کجا بر کردم / بار عشق تو به صد کوه بلا بر کردم

پیچشم که چو زلف تو نشاید گفتم / نافه کز همه چین و خطا بر کردم

جان شود قالب من بوی بر او گر دم / به سر کوی تو چون باد صبا بر کردم

قبله جان منت این هم دار و طاق / رخصتی ده از خط تو ما بر کردم

لطف انسان درون تر صورت انسان مینو شد / دل از این بر چون تیر ایبه جدا بر کردم

زلف و روی و لب و دندان خط و خال تن / تا کجا عشق بیازم ز کجا بر کردم

گر به شمشیر جفا نام از جانم برآید / حاش لله که به جز گرد وفا بر کردم

گر تو دشنام و جفا نام از آن … / ما چو سخت آیدم از کوی شما بر کردم

از تو ما را طمع کشتن و خون کردن است / منت محکم که به دشنام و جفا

من چون چه عشق تو بشکستم / وز دست غم تو بیوفا پیچم

فارغ شدم و زبان بکوتاهان / بر خود چو در وصال تو بستم

از آمدنش چو طمع ببریدم / از محنت و انتظار وارستم

گر دست به خشمم ز تو جانش بود / گر دست تو خون کسی شستم

صد باره مرا شکست عهدت / من عهد تو هیچ باره نشکستم

گفتی بدو دم از جفای تو / چون ماهی شدم به پای بستم

سررشته جور و بی‌وفایی گسستم / من تیر امید از تو بگسستم

هست دگری بجای من اکنون / شک نیست که من بجای آن هستم

گر باسر مهر تو شوم دیگر / شاید که نهی بکار بردستم

ز دست رسی بسیار دارم / نه طاقت انتظار دارم

هر جور که از تو بر من آید / از گردش روزگار دارم

در راه غمت کنم سر و تن / گر یک دل و گر هزار دارم

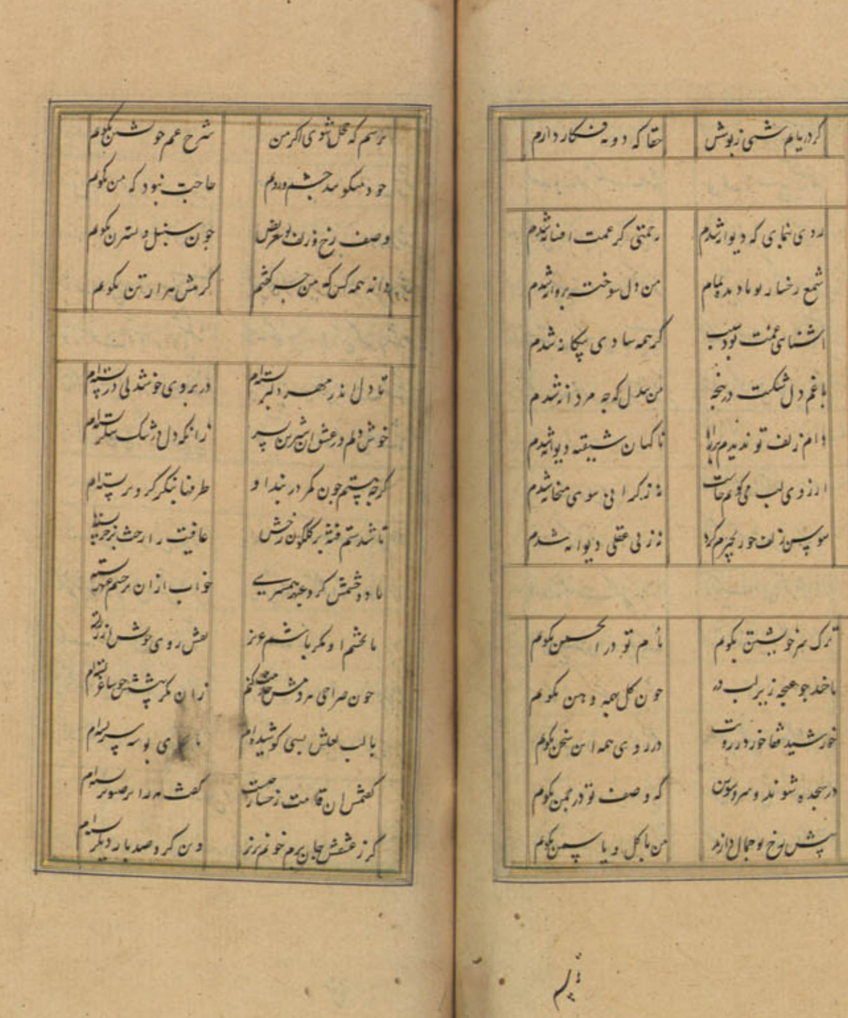
این خسته بسی چو موی باریک / از زلف تو یادگار دارم

من کاندوه تو کشیده باشم / اندوه زمانه خوار دارم

در آب دو دیده غرقه گشتم / و امید لب و کنار دارم

دل بردی و رفتی و همی هیچ / من با تو بسی شمار دارم

دشنام همی دهی مرا خوش / من با دو لب تو کار دارم



دروغ بود که من در غمت صبور شدم | خلاف بود که از حد غمت نفور شدم

دراز دیدم در تو زبان بدگویان | برای مصلحتی یک دو روز دور شدم

شدم ز وصل تو مغرور من ز بادهٔ وصل | ببین که عافیت اندر سر غرور شدم

هنوز زلف تو دارد دل شکستهٔ ما | که ما کوی در بند آن کسور شدم

چو خاک کوی تو از حد ز حضور شدم | بیاستان تو پر رحمت حضور شدم

ورا اندرون من اسرار زو چکر چون شد | لطافت از چه ملامم که من صبور شدم

گر من ز سوز عشق تو یکدم برآورم | دود از نهاد گنبد اعظم نهادم

گفتم بنالم از غم عشق تو شمع وصل | حسرت رها نکرد که خود دم برآورم

اشک ستاره سر ز نخ کرده شود | وقت سحر که ناله دم برآورم

ز درد دل کند جگر و رکارزون | فریاد ها که نیم شب از غم برآورم

گر یک نفس زند دهنم خبر یاد تو | حالی سرا زمش در و محکم برآورم

گرچه امید وصل تو دور است از خرد | من سر بکوی چند دی هم برآورم

تا بیخ درد در دل غمگین فرو برم | یا شاخ کام از آن زنخ خرم برآورم

سحر کجاست که ز بهر صبوح برخیزم | هزار رحمت ز هر گوشه برانگیزم

چو خط دوست زنم دست در گل و سوسن | چو زلف یار به سرو سهی درآویزم

بدان امید که ما را ز خلوتی دارم | ز باده مست شوم با رخوش بگریزم

چو زلف یار بر او هم دراقتم از دوق | شکسته بسته واگه در دست برحرم

می است آن لب و لعل من از لبش عشق | همه تن آب شوم با می درآمیزم

ستاره کانرا دندان کام در شکنم | نگاه عربده گر با سپهر بستیزم

چو می بدست بود از جهان نیندیشم | چو یار یار بود از فلک نپرهیزم

جهان خراب شود گر من از بر مجلس | ز بیم خون ده خون خرده بر جهان ریزم

جانا چو هست وصل تو محال کجا برم | دل را چه شد ز درد تو حاصل کجا برم

لی وصل جان فزای و حد شب چو شکر | این عشق هنوز سر بلا حل کجا برم

بگشت چرخ بار حاتم ز بیت هجر | چون وصل هست کو همه یکسل کجا برم

نهاد و خوشدلی من از رسل خراشک | گیرم که خود نکرده باطل کجا برم

نی‌های فرد وصل بعرصات حادثات | کشتی عمر خویش بساحل کجا برم

منزل دراز و مرکب لنگ و پیر ضعیف | بار گران و راه بر از گل کجا برم

ریگ روان و تیره شد و ابر شد و باد | من خسته در ره منزل کجا

مشکل‌گشای وصل اگر در بر رسد | چندین هزار قصه مشکل کجا برم

گیرم که از روی تو جمله حاصل است | اکنون چو نیست روی تو حاصل

گفت شد برگرفت فلان دل ز مهر تو | من داوری مردم جاهل کجا

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر | آن مهر بر که افکنم آن دل کجا

امید راحت از عالم ندارم | اگر شادیست ور غم غم ندارم

اگر افزون شود خرم نگردم | وگر نقصان کند ماتم ندارم

مدر رقم من از دست حاجت | که حاجت بر بنی آدم ندارم

نه بینم روی شادی هرگز من | دل خود را بغم خرم ندارم

اگر بی بهره‌ام از کام گیتی | نصیب محنت از کس کم ندارم

چرا گیرد غم صد ساله در پیش | که امید زندگی یک دم ندارم

زان شب که با تو دست در آغوش کرده‌ام | یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده‌ام

مرجان عشق تست بپارسی شمرده‌ام | مرجان یاد دوست فراموش کرده‌ام

در چشم من شده است یکی داره که هر | هر نکته که از دهنش گوش کرده‌ام

خالی شده دماغ من از مستی خمار | زان باده‌ها که از لب تو نوش کرده‌ام

صبح سپید خرو ... دل فراق | او را بوعده‌های تو خاموش کرده‌ام

در چشم هم خواب تو امروز درشت | آن ناله‌های من ز غمت دوش کرده‌ام

شیم که زیر سنگ فراق آشتی | تا روزها غم تو در آغوش کرده‌ام

برسیده از دلم که چرا دور مانده‌ام | کشا که خوف را بیخ نیکویش کرده‌ام

با جفا بود گران ترک خمن شنیدم | به محالات گران عهد شکن شنیدم

هر کسی گوید کو را دهنی هست ولیک | من بسی چشم و حرامم دهن شنیدم

تا بدیدم که سمن رنگ رخش بجهد دود | بس از آن پیش سمن بوی سمن شنیدم

راستی را سخن قدر و مرجان که بر | بجز آزادی از سرو چمن شنیدم

راز زلف تو اگرچه ز صبا فاش شدست | من حکایت بجز از مشک ختن شنیدم

دوش یک چشم و دشنام همیدادم | خدمتش کردم نداشت که من شنیدم

گر چه بعضی ز سر ناخوشی آن می‌گفت / من از آن و خوش از آن سخن می‌شنودم
نقل آن روز که من بر لب آن مرهم / گفت کانجا نه صواب است شنیدن شنودم

یاد باد آنکه حریفان همه با هم بودیم / دوستانی که همه یکدل و محرم بودیم
تو چو گلهای نگه کرده ز قطره آب / بر نشسته چو گل و لاله چو شبنم بودیم
هر یکی عالمی از فضل و هنرمندی باز / فارغ از نیک و بد گردش عالم بودیم
هر کجا پسته‌ای بود دگر بیدش بودیم / هر کجا خسته‌ای آنجا همه مرهم بودیم
در لطافت همه چون باد شتابان / در وفا کوه صفت ثابت و محکم بودیم
روز کوشش همه هم پشت جوانان بودیم / شب خلوت همه یک روی و یک همدم بودیم
حلقه زلف بتان رشک همی برد از / که ز دلداری در بند دل هم بودیم
هر کجا بر سر یک سخن آرایی بوده / به دل ایشان [illegible] ترا ز هم بودیم
آنچنان فارغ و آزاد بدیم از غم دل / که تو گفتی که نه از عالم و آدم بودیم

خون دل ز دو دیده بدامن همی کشم / باری گران نه در خور این تن همی کشم
رخسار من چو کاه و بر او دانه‌های دل / دردانه بین که در سر سوسن همی کشم

ابش دوام

افتاده‌ام چو سایه و چالاک می‌دوم / چون سوزنم برهنه و دامن همی کشم
شاید که چون صراحی و خونم همی خورم / زیرا که سر ندارم و گردن همی کشم
از عمر همچو گل سر از آب اگر کشم / و آنگه ز عجب تیغ چو سوسن همی کشم
در می‌کشم تا بر مژه قطره‌های اشک / دردانه بین که در سر سوزن همی کشم
خون خوردم از که مرا صبر دل نماند / [illegible] همی کشم
من جور یار بین که گشاده [illegible] / با آنکه نیست تاب کشیدن همی کشم

کجایی ای به دولت آب زندگانی من / کجایی ای غم تو آب صد جهانی من
به بوی وصل توام زنده ور نه عمرت مرده / اگر چه فارغی از مرگ و زندگانی من
برس حال دل من شرح از غم خویش / که آگهست خود از حال بی‌زبانی من
نگاه کرد به دل من هست سرگرانی تو / مباد در پی چشم تو سرگرانی من
ز بهر شهر توام رحمتی بکن [illegible] / مکن جفا و ببخشا و بر جوانی من
به شهر خویش مرا با سان بنده کن / کنون همه ز پی ست با پی سپای [illegible]
در این صفت که منم از زبان [illegible] / نبود در خورم این عشق با کمانی من

ز آب چشم بریج اندرم که هر لحظه / بخلق بر شود محنت نهانی من

ای سوی چشم نکویی روشن / وی ز تو خانهٔ دلها گلشن

بسته ام در سر زلفین تو دل / مشکن آن زلف دلم را مشکن

هر بلایی که رسد با من کرد / اندر آمد همه این پیرامن

خط خود بر رخ خوب تو نوشت / حسن چون دیدش و حیران شد من

خوش درآمد خطت ای جان چه شود / گر درآید چو تو خلعت با من

ور کشی دامن از این چشم پر آب / تا نخوانند ترا تر دامن

چو زنی آتش در خرمن اگر / نزند اندر دل آتش خرمن

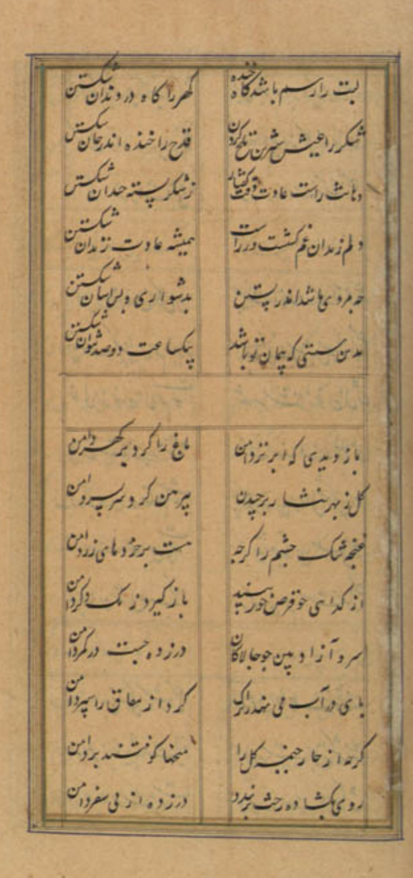
ما تخلص کنم از وصف رخت / به ثنای سر احرار زمن

فخر دین صاحب عادل که مدام / دشمنش باد بکام دشمن

نگارا خبر از این پیمان شکستن / رخ شیبانی دل پسندان شکستن

کمان ابروان در هم کشیدن / وز او در جان من پیکان شکستن

سر زلفت از آن پیچش در است / که باشد عادتش پیمان شکستن



وانکه اکر جنابرخ کشد / کش نکرد بره کذر دامن
کهش را ورده پای در بحر / آب دیوانه بکل تر دامن
وانکه اندر رضای دلدار / کره کردست سنک در دامن

بجز از غصه های مشکل من / چیست اندر دو کار حاصل من
نیک سرکشته ام نمیدانم / که جهان ناخوش است یا دل من
خالی از خون دل همی بوی / شد سرشته ز خون دل کل
جان ستاند سپهر عشوه ده / نیست انصاف هیچ حاصل
ده که چون در مقام اندیشه / میچکد خون ز حال مشکل من
زان همه رنجهای بی مرست / وان شعبهای باطل من
کر جهان منزل طرب کرده / سر کوی غم است منزل من

اه از زندکی ناخوش من / وز دل وخاطر مشوش من
سر غم ز حادثات بود / دل پر تیر همچو ترکش من
در همه عمر خوش نشد ساعت / بوی راحت دل بلاکش

طمع خوشدلی ندارم از انکه / روز خوش شب خوش من
هم عفاالله ز مردم چشم / کاکهی میزند بر اتش من

راه بکشادند برایندکان / آفرین بر جان آسایندکان
با مها در رنک کوناکون بوند / در جهان چهره آرایندکان
در دکر در عالم کون و فساد / واندرین اقلیم پایندکان
میوه وانزا اکر کاندر چمن / سر بسر مانند چون زایندکان
کرهها ی اشک بر کید سنکان / خندهای برق برایندکان
سروهای با دست حالهای / از طرب بر سر فلک سایندکان
بلبلان کو باین آواز بلند / بر جان شکر خایندکان

بازم لباس صبر بصد پاره کرده / بازم ز کوی عافیت آواره کرده
ترسم حمل شوی اکرت او ز رخم / ان جورها که بر من بیچاره کرده
هر چه آسمان بخنجر مریخ بر کند / تو در زمین بغمزه خونخوار کرده
خود با دل تو لابه ما سود مند نیست / کویی ز غم با دلی ز خاره کرده

گویند رقیب سحر بهم زد جهان / ای کاش زلفت این که بصد پاره کرد

گو داد و داوری که کم بر تو من درست / حالی سبب چرا دل من پاره کرد

گفتی که رایگان غم من می‌خوری بسی / الحق توان شکر فی همواره کرد

ای زنگ عارض تو انس در آینه بسته / وی چین طره تو از مشکناب بسته

جادوی غمزه تو بگشاد دست صنعت / رخساره تو از خط نقشی بر آب بسته

نرگس ز شرم چشمت در پیش سر فکنده / غنچه به دست حسنت بر رخ نقاب بسته

رو کرده روشن عاشق رای دیگر / لی کور کرده از آب خراب است

هم شاخ ارغوان از لعل تو خون گشاده / هم چشم نرگسان از حیرت تو خواب بسته

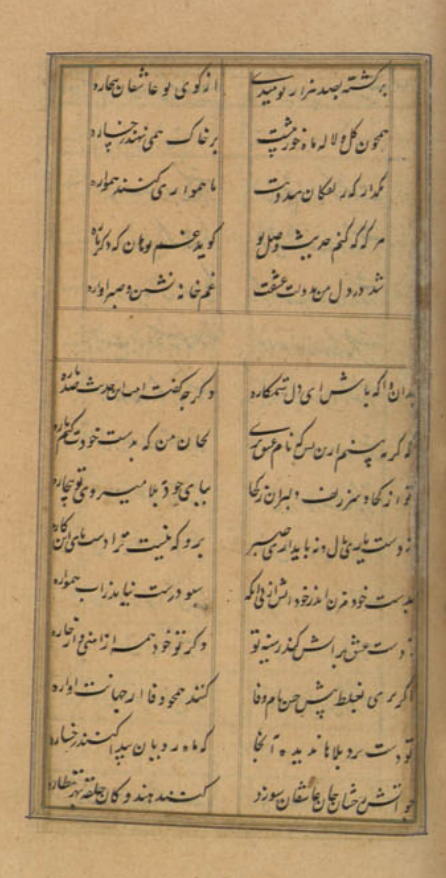
در حلک فرقت تو مسم من شکسته / در جام صبح مجلس همچون رباب بسته

آخر بدیدم ای جان در دور تو بسی / دست خطا گشاده پای صواب بسته

گفتی که بی‌وفایی سر رشته وجود نیابد / افسوس پس اگر نبود می‌ای خواب

ای غمزه دیده تو جگر خواره / وی لعل تو طره شکر پاره

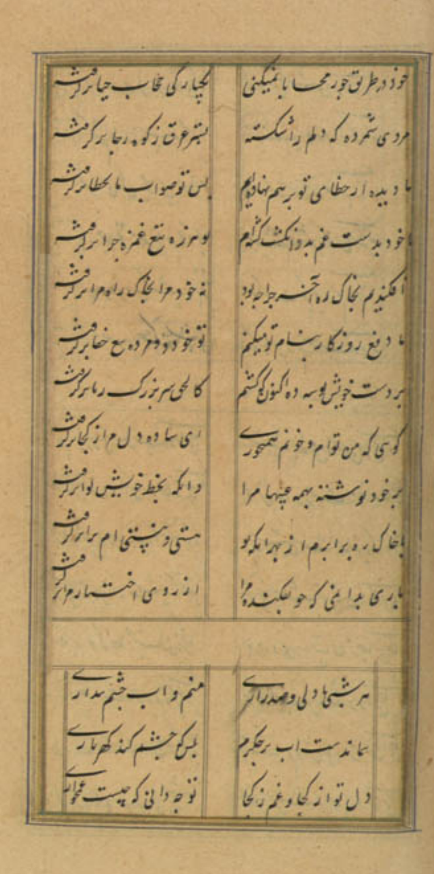
هم وعده تو داری حاصل / هم چشم ضعیف تو ستمکاره



بی کشم دو دل را نمی کند چاره — چو در نگیرد بیهوده ایست گفتارش

دلی دارم ز جان دلبر گرفته — بس از چشم بی دلبر گرفته
ترک جو شد لیلا کشته و انگه — غمش اشک اندر بر گرفته
شده در سایه آن زلف اکبر — گرفته خانه و در خور گرفته
عمت از نازنینی عاشقانه — سراسر در زر و گوهر گرفته
لب شیرین انکام نکته — هزاران جوز ده ز شکر گرفته
خیال زلف تو اندیشه‌ها را — همه در مشک و در عنبر گرفته
ز عکس زلف و تاب چهره او — دل من صورت مجمر گرفته
زهی از بهر تو رخسار روت — چراغ آسمان اندر گرفته
همی خندم بر غم دشمن خویش — دگر چه همچو شمعم سر گرفته
زمار عشق آن مسکین رسنها — قدم من عادت عنبر گرفته
مثال خط تو در باغ دون — بنفشه سنبلی زان بر گرفته

آخر چه شد که راه جفا بر گرفتش — ای صبح جرم سایه زنار بر گرفتش



خود در طریق جور محابا نمیکنی — لیکن چرا کی نقاب حیا بر گرفتش
مردی شمرده که دلم را شکسته — بستر عرق ز کوه رجا بر گرفتش
ما دیده از خطای تو بر هم نهاده‌ایم — بس تو صواب ما بخطا بر گرفتش
ما خود بدست غم بدانگشت کرده‌ایم — تو هرزه تیغ غمزه چرا بر گرفتش
افکنده‌ایم بخاک ره آخر چرا چه بود — نه خود هوا بخاک ره ما بر گرفتش
ما دیغ روزگار بنام تو میکنیم — تو خود دو دم ده یع خطا بر گرفتش
بر دست خویش بوسه ده اکنون که گشته — کالحمی سر بزرگ رها بر گرفتش
گویی که من توام و خونم همی خوری — ای ساده دل مرا ز نگار بر گرفتش
بر خود نوشته بهمه جیبها مرا — وانگه بخط خویش لوا بر گرفتش
با خاک ره برابرم از بهر آنکه تو — هستی و نیستی ام برابر گرفتش
باری بدانی که چو بشکنده‌ام — از روی اختیار مرا بر گرفتش

هر شبی با دلی و صد زاری — منم و آب چشم بیداری
ماند سیلاب در جگرم — بس که چشم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا — تو چه دانی که چیست غمخواری

اگه از حال من شوی آگاه | که چو من کشتی سروراری

گفتیم جان بسپار و شو ره بر | چشم بد دور از نگهداری

مردمی کن مجوی آزارم | گرنه کار است مردم آزاری

بار هجر تو بر دلم خود بود | چشم خونبار کنون بسیاری

من نه آن کشیده ام غم دل | لیک کم بوده ام در این زاری

کرده صبرم همی کند سختی | که نه یارم همی دهد یاری

منم امروز که مطرب و جای جای | شیشه بزم می و صحن سرای جای

خانه خورده لیکن چو نگار پیمای | جوش وار رحمت مرخانه خلوت جا

نرد و شطرنج پرسانده و در شیوه خود | راستی چاست هم از برگ نو جا

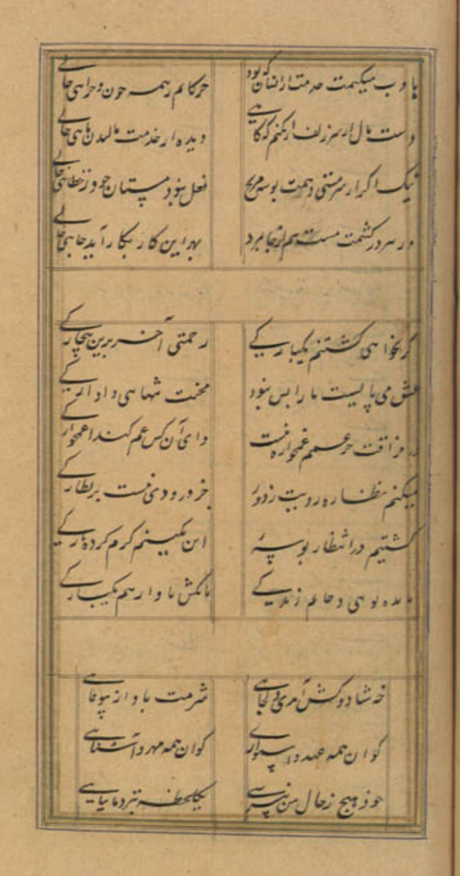
تیز جا تا و بپا مه شبه بنشینم | که نباشد خریفان زبلای جا

بو فا بر تو که بها نخسپی زندگی | نبود در روی رقیبان ز جای جا

با تو در خلوت خواهم که کنم عشرت از آنکه | بر طاعیش نباشد ز زمانی جا

مطرب انصاف در این مجلس هم رحمت ما | لیک هم خوش نبود از دف و نای جا

تا کنم بر دف و بر صراحی زشراب | مغز اندیشه ز سر ریج و عنای جا



با وب میکیمت خدمت ازشان که بود | حرکام رحمه چون دراهی جایی

دست ما از سر زلف اکنم که گاهی | دیده از خدمت ملمدنهای جایی

لیک اگر از سر سستی ذهمت بوسه | نعل بود مپستان چو زخطاهی جایی

در سر درگشمت مست هم آنجا برد | بهر این کار بکار آید جایی

گر نخواهی کشتنم یکبارگی | رحمتی آخر برین بیچاره ای

عشق می بایست ما را بس نبود | محنت تنهایی داد اری

در وفا فت حر جسم غمخواره نیست | وای آن کس غم کند اغمخواری

میکنم نظاره رو بت زدور | خرده و دی نیست بر نظاره ای

گشتیم در انتظار بوسه ای | این نکینم کرم کرده باری

ما بده بوسی و جانم زیر کی | باکش ما وار هم یکباری

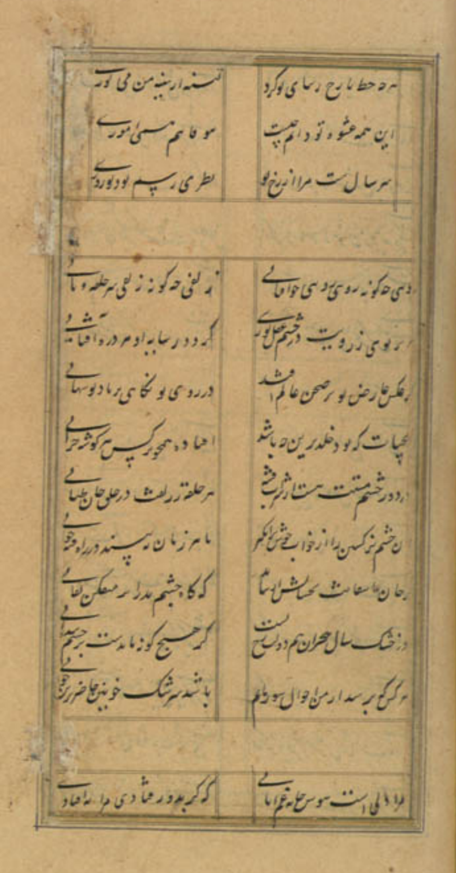
خوشا دو کش آمدی بجای | شرمت باد از بیوفایی

کو آن همه عهد و استواری | کو آن همه مهر و آشنایی

خود هیچ ز حال من نپرسی | یک لحظه بترد ما نیایی

جان و سپر تو که هم ...	آن محتشمی و آن گدایی
ما را چو شجاع پسته گردی	ما کوزه دگران گشایی
کشتی که ز من جفا چه بینی	هر چند که چشم ازمایی
تقصیر نیکی نمی تو	تو خود نه ز مردم خطایی
ای غم من روحه عذرخواهم	پیوسته تو در صداع مایی
ای وصل اگر چه بود ماری	گزند و در زخم منمایی
ای دل تو عظیم تیره رو	وی عقل تو سخت سروری
ای اشک تو باری ارنیایی	بر خود زده و در دو شایی

باز دیگر زکه می آموزی	این که دلها بجفا میسوزی
میبری برده و مستوری دل	بسر غمزه نگین اندوزی
طالعی بود آن شب که دلم	تو دادم ز نی بدوزی
تا زنی در دلم آتش بادو	از ده انگشت چراغ افروزی
خوش ای دلبر دادوز	خوب میدوزی و خوش میدوزی
زندگی لطف بیاموز آخر	خود همه جور و جفا آموزی



طرب بگوی اندر کشتی غم اندر دریای — ز کار عیش سامان مده در دل شادی
در و بهر سر موی بنفشه در دو دی — ورق بهر سر انگشت خار سودای
بسان شعله انگشت مرتقش گو رقم — چه وحنا که بباشد پرا و حنا پای
هم ز خون جگر کشته بود لالا دل — اگر نه ما ره خون ز دیده بکشای
مدام خوبان صدر نشاده حسرت — ولی فتاده مدن ره به دست آشنای
مدن صحبت که منم مارم از دل انشتی — پرسش از نشدی رخه کس فریادی

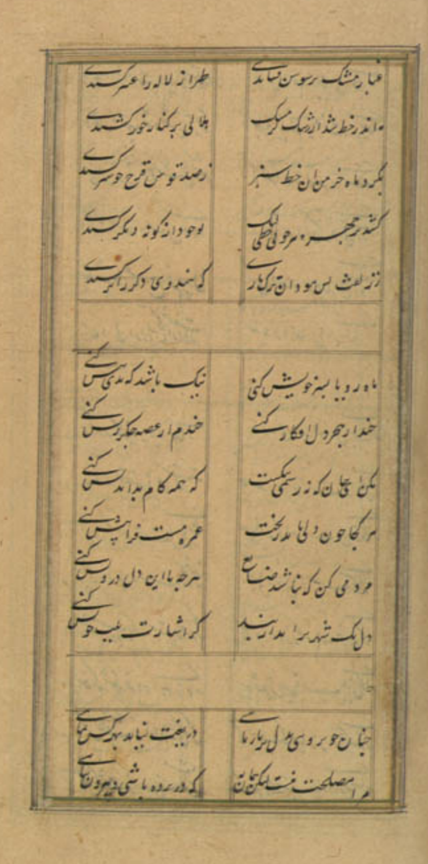
کجاسی ای بدوری اشارت دلداری — چه گو نه گو نه هیچ جای مداری
سا دخوی فراموش دی دمر دم کن — که هیچ حاصل ما مدم مردم آزاری
حکایت غم دل با تو من چه بگویم — تو خود در حال من و دل فراغی داری
نگار عشق تو در پیشم اینجان بلدار — که کار من همه خواست کار بیداری
تو حال بنده چه دانی که بگذرد شبها — که نرگس تو نه چندن بخواب بیداری
ز آفتاب فلک پیش من عزیز تری — وگرچه دایم در پرده سایه گرداری
مرا که از روی آفتاب حاجتی — چه کرد دیگر دازین آفتاب بازاری
بز بر زلف تو هستم ل گرفت سکوی — زچشم مست تو برتر گرد هسیاری

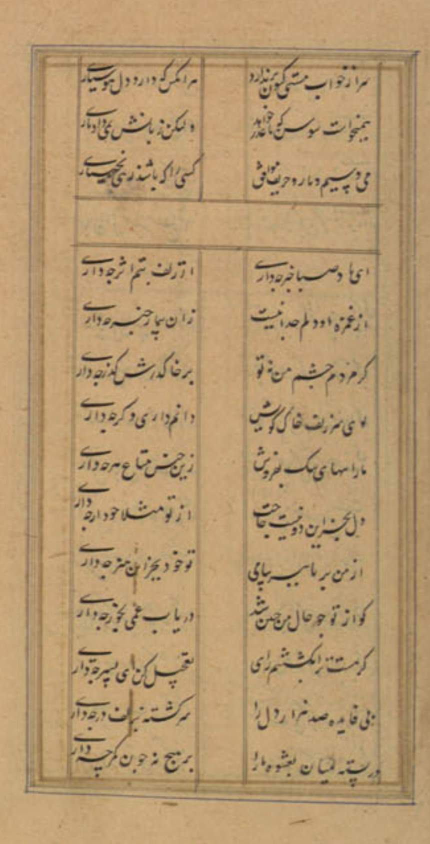
شود سپیاه شب پیشه از رخ عالم — گر آبروی تر اشک من گهداری
ولی چه سود که مر لطف چرخ آموزد — ز عکس زلف تو و بخت من بکاری

رسم ان نوش لب ز کم سخنی — دره بابها فشده می دهی
زاهد ار پسندان و لعل جو می — ساتکینی کشد بروسته همی
رنگ و بوی از رخ خطش گیرند — دیه چینی و نافه ختنی
ای که از چهره ماه بر فلکی — وی که از قد سرو در چمنی
از رخ و غمزه خنجر و سپری — آفتابی تو ما گل و سمنی
با چمن روی و چشم لب که تراست — با گل و نرگس و سمن بدنی
چون حرامی نگاه اندوشید — فتنه صد هزار مرد و زنی
بی میانی چرا کمر بندی — ما مرا در غلط همی فکنی
بشکنی مشک و بنفشه شکستی — آخر این زلف بر گرهی شکنی
گرچه در زلف تست جای دلم — در میان دل عمن یمنی
ما را بی که ار لطافت چمن — هم تو در بند زلف خوشتنی

نکرم انتظار از وفایی	وفات نامد که روی نمایی
اگرم زنده باز خواهی دید	رنجه شو پیشتر چه می‌پایی
عمر تو کوته است اما کو بسر	در درازی وعده‌ها قراری
از تو کی بر خورم که در دوده	سپری عهد گشته برنایی
نرسیدم در تو و برسید	صبر هجران و ناشکیبایی
بسر است اورم هر شب	در وعده را در واح سمایی
روز من شب شود شب من روز	چون ببندی نقاب مینایی
برخ و چشم من خیال اوش	زنگری کرد و سر بالایی
از عمر بر عمر عمر می‌آیی	نادان رمشی و بار می‌آیی

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی	سر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطها چو مار جهان را	بخط خود قلم بر سر کشیدی
شکستی نسخ این خط	گذرها که بر رویش بر کشیدی
کنار بستن بر سرو کردی	بر طوطی سوی شکر کشیدی
مگر فهرست نیکویت آن خط	که بی پرگار دوری مسطر کشیدی



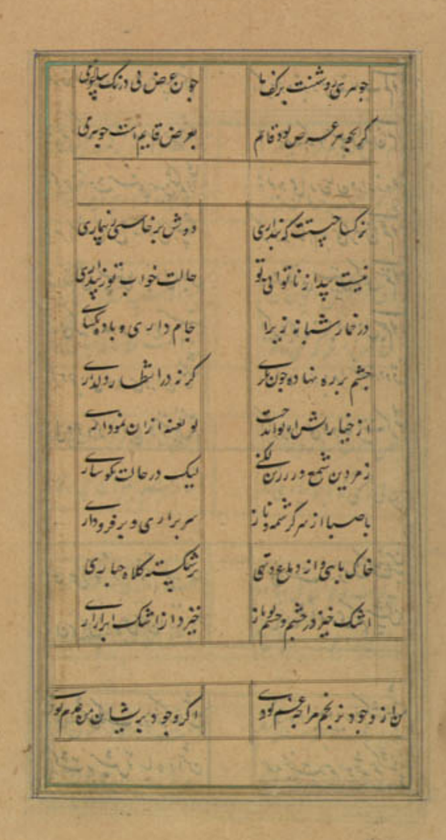


مرا از خواب مستی کی توان برد — هر آنکس که دارد دل هوشیار
همی خواهد سوسن که ما را خوار — ولیکن زبانش نمی‌آید یار
می و سیم و یار و حریف موافق — کسی را که باشد زهی بختیار

ای باد صبا خبر چه داری — از زلف بتم اثر چه داری
از غمزه او دلم جدا نیست — زان بیمار جز خبر چه داری
گر مردم چشم من نه تو — بر خاک درش گذر چه داری
ای سر زلف خاک کویش — دانم داری دگر چه داری
ما را بهای یک بفروش — زین جنس متاع سر چه داری
دل بجز این دو نیست حاجت — از تو مثلا خود اثر چه داری
از من بر ما بیا ببایی — تو خود دیگر از این هنر چه داری
گو از تو چو حال من چنین شد — دریاب غمی بگو چه داری
گر مست ز انگشتم رای — تعجیل کن ای پسر چه داری
بی فایده صد هزار دل را — سرگشته زلف در چه داری
در پرده عیان بعشوه ما را — بر هیچ نه چون کمر چه داری

در پیدا نوا امشب دیدن نهان — نمای دلم را بلای بلای
وفا را بعهد تو دشمن گرفتم — چو دیدم بر افتاده بی‌وفای
من آن روز از خویش بیگانه گشتم — که اعداد با تو مرا آشنائی
اگر نه امید وصال تو بودی — ز دیده بمردن کردمی روشنائی
نباشد برا هیچ غم پیدا — کسی را چو وحدت نی روشنائی
من و می ازین پس که دور حیات — سا در دلهای ما پارسائی

برآمد ز گلزار باد بهاری — بیاور می ارغوانی چه داری
برما ز تقصیرهای گذشته — چه غم زانکه رفت برای ما
جهان را که اندوخت این پادشاهی — صبا از که آموخت این سازگاری
ز غنچه دهانی و صد گونه خنده — ز بلبل زبانی و صد گونه زاری
نسیم سپیک دست باد گل — که در سبزه گشته خورده کاری
بسوی شکوفه هوا هر زمانی — سپه شد ز ابر آب یعنی نثاری
ز بس لطف و دلدار عجب گل — که میکرد با لاله از شرمساری
خجل گشت نرگس ز روی دوست — که سر بر نمی‌دارد از شرمساری



بدعهدی و جور تا ردیگر — گر می همه زین بتر چه داری
بردی دل و صبر جان نگوی — تا خشم هنوز بر چه داری
ترسم که جواب این تو گویی — دانم که تو خود ز بر چه داری
جان و دل و صبر هیچ باشد — اندیشه مکن که زر چه داری

ساقیا این پیاله ماهی — تا تنم جان شود چو پیکری
ماه رویا چو مهر روشن کن — چشمم از گوهر منوری
مشک زلفا چو نافه بو کن — کامم از نکهت معطری
عقل با جان چو آشنا است چرا — گردی یکایک ز گوهری
عمر و سیم و نشاط و جان جهان — همه هیچند هیچ در بری
او نیش مسخر خرد است — خسروا اندر جهان مسخری
طبع می گر بود نشاط انگیز — چه عجب زنگی است مادری
پیر داب روی کوثر خلد — روی معشوق در برابری
دل چو لاله پیاله باید حیشی — ظرف می گر نسیم در خوری
گفتم از وی تهی مدار چو کف — در جه چون کف زاد دری



همه عذاب وجودت مرا چه می‌بینی — اگر وجود نبودی عذاب کم بودی

نه بیم مرگ بود در عدم نه حسرت هم — نه آرزو که مرا بیش ازین درم بودی

اگر چو آتش هستی همین شکم بودی — نه بودمی رسن آن دراز زو عدم

نه مرا اشتر و نه هول بستر چار — که خود تمام بدی گر همین دو غم بودی

نه از تهی دستی بار بر دلی بودی — نه از قوی دستی بر کسی ستم بودی

گری کند که عدم به ز وجود بپسندد — اگر وجود نه با درد دل بهم بودی

اگر وجودی بودی در امن و آسایش — از آن وجود مرا نیز ذوق هم بودی

ولی وجود که در رنج و ترس و امید هم — اگر نبودی خود غایت کرم بودی

ای مدح تو آورده قلم را بسخن — وی ناطقه در وصف کمال تو دهن

چون هر سخن آوری سخن از تو برد — بس چون سخن آوری کنم پیش تو من

ای دشمن ملک از تو بغم کشته چو شمع — بدخواه تو باد و همدم کشته چو شمع

برگشته ز بخت تو سیاه از دشمن — هم ریخته هم سوخته هم کشته چو شمع

انکو بپلاسی ز تو قانع باشد | یکباره رها مکن که ضایع باشد
دیریست که بادی بنا بری زری | ان شاء الله حنیه مانع باشد

گرچه کرمت ز من عنان باز کشید | دل دوستی مرا بجان باز کشید
دیریست که بادی نیاری زری | کر من قلمت جدا زبان باز کشید

با انکه زبان شدست یکسر قلمت | هم می‌بکند یاد ز جا کر قلمت
هرچند که بر خطا همی قلم نزود | نامم بخطا بنبرود بر قلمت

ای سعد فلک را ز رخ خوب تو فال | وی مرغ کرم را ز سخاهای تو بال
چشم رهی از جمال تو دور مباد | هرچند ز تو دور شود عین کمال

*

در دولت اجل که هست درمان‌ها را | بر شاه و وزیر هست فرمان‌ها را
شاهی که بحکم دوش کرمان می‌خورد | امروز بهی خورند کرمان او را

گرباد



گر باد دران طره دل خواه شود | از بس خم و پیچ و تاب گمراه شود
وان هم ز شنگ پیچکی اندام بود | کو گاه دراز و گاه کوتاه شود

زلفش که دلم را بشبانی آرد | از دل سببی مرا بجان می‌آرد
هرجا که حدیثی ز درازی گویند | او سر ز فضولی بمیان می‌آرد

دل چون ز جهان عیش بیکسو نهاد | در دام بلا زان خم گیسو افتاد
تا با سر گیسوی تو همراه شد | چون گیسوی تو در پس زانو افتاد

ای جان و جهان زاهد از لطف مست | حیران شده عقل از صفت پشت و کمت
روزی صد بار همچو زلف بخمت | اندیشه فرو رفته ز سر تا قدمت

با رنگ رخ تو نزد سمن خنده دل | جز زلف تو جای خویش نپسندد دل
در زلف تو دانی بچه پیوندد دل | خود را برسن بر تو همی بندد دل



رشک آیدم از جیب تو ای خوش خوش	گویی که ترا جان کشد در آغوش
زین پس نشوم جدا از آن چشم تو نیش	چون زلف تو تا مرا بود سر بر دوش

زلف تو که در سیه گری چابک دست	گویی که ز مشک افسری بر سر بست
سر برزد و تو چرا نهادست چو من	آخر نه بناز روز و شب در بر تست

گر قامت بنده زین غمم پر باشد	بر پای لبان چنبرش بر شهد
هم عاقبت از زلف تو برخوردار باشد	کاخر گذر رسن بخنجر باشد

گر سوز دلم یک نفس افسرده شود	از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم	تا هر چه نه نقش تست از آن شسته شود

زلف تو که چون او نبود خیره سری	مشکی است که سوخته شده هر جگری
چون گرد میان او درآمد گویی	ماریست که حلقه می‌شود بر کمری

چشم تو گرد در هوس یک نظرم
با جان بداده چون بهم درنگرم
گفتم نظری از تو بجای بخرم
با چشم تو همچو ابرویت سربسرم

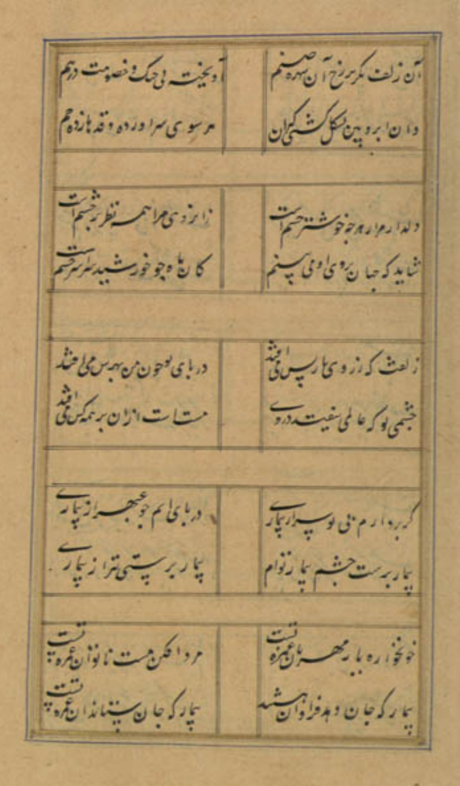
چشمت بکرشمه از سر طنازی
گوئی که درین چه دیده باشد چشمت
دی گفت شبی بوصل ما برداری
چرا که همی کند بمردم بازی

گشاده زبان در حرم کعبه گشت
باری که بود سرمه کت اندر چشم
که آیینه روی سخت در روت کشند
یا وسمه که ابروی کمان ابروت کشند

روی تو نقاب مجنان می پوشد
چشمت ز کمان ابرو از زیر نقاب
چون ابر که ماه آسمان می پوشد
می اندازد تیر و کمان می پوشد

هر سوختنت که شادی عالم خواهد
گر زانکه غمی ز دوریت اندر شکفت
سوزند چو داغ عارض خرم خواهد
غم تر وصال بکوان هم خواهد

آن



احوال مش باورا اگر نیست کسی
ور این دو گواه هست از یک دو کسی
بیماری من بچشم خود می بینی
اشکیم نبینی ز زلفش برسی

چشم تو که بیماری او نشگفت
در خیره کشی طاق فلک راجفت
معذور بود زلف کولاک آشفتست
زیرا که دو بیمار غم بر سر هشتست

مانند دو چشم مست آن دلبر
در نیک و بد زمانه با هم باور
هر شب تا روز هست با یکدیگر
یکروز ندیده یکدیگر را بنظر

چشمت که همیشه چشم من تر خواهد
وز بی لب آب زمزم در خواهد
زنهار رها مکن که دیگر خواهد
بیمار آن که آب کمتر خواهد

هر چشم تو هر که مرا امشد چشم
با اشک بنخ فزوده دو چشم
بردین رعش حشمت بر کس
دارند عنبر بر بهر چشمی صد چشم

جی



ای پسته تنگین من جهان آشفته
وی کرده مرا القصه جان آشفته
جان می‌خواهی و بر نیاید بشتاب
آهسته برای جان و جهان آشفته

پیش از تو غم تو در نهان من بود
سودای تو معتاد شبخوان من بود
در وقت گشایش زبان نام تو بود
اول سخن که در زبان من بود

جانا ز غم تو هیچ خوشتر ناید
کار دل من جز به غمت در ناید
وین دل که مراست گر همه جان گردد
تا خون نشود بچشم اندر ناید

چون خواب نیایم بدین چشم درون
وز دل نشوی که جای اندیشه درون
زین چشم چه آید بجز از قطره آب
زین دل چه گشاید بجز از چشمه خون

چون دیده برآورد خشم از جانم گرد
[illegible] بسیار شیبانی خورد
بگذشت همی گریست میگفت بدرد
خوی بد من کار چنین داند کرد

از لعل


ز لعل تو بخته گشت کار بی خام
وز خط تو شد دایره ماه تمام
لبهای تو کرد کام شکر شیرین
دندان تو کرد کار گوهر ظلام

بو پسته چمیده همچو ابروی توام
هموار ره شکسته بسته چون موی توام
از پای جدا فتاده چون گیسوی توام
چون خط تو نوشته بر روی توام

مشک تو شتاب ارغوان میگردد
سوسن بنفشه در نهان میگردد
هر چند که در چمن جهانی است خوش
دریاب که احوال جهان میگردد

زلف تو که دیدن آن تصور آرد
گرد شکر تو مور خط پیدا آرد
در زیر کلاه حلقه شد تا بارد
از وی نرسد بهیچ مور آزار

حل تو کز و شکر شد ست اندر خط
دانی که چرا ز دست اندر خط
ز زلف تو مار دید بر سم چاپان
حالی بفسونگری نشست اندر خط



گم گشت دل از برم تهی میدانم | خود در بر تو نیست یقین میدانم
خاک در تو بموی وی میجویم | دلجوی را چاره همین میدانم

با چشم تو گفتم آنچه دستان منست | زین بیش صداع زیر دستان منست
لعل تو سای دلبش گشت مرا | بر خیر تو تیر رنج مستان منست

ای هیچ نخورده غم بغم خوردن من | تا گشته به پرسشی میرا من من
یکبار در این شب بکنار رم در گیر | باشد که بسوزد دل تو بر تن من

از حجرۂ گمن مجهش و دردم بازداست | وز ناله من همه جهان بیخوابست
وین غصه که من می کشم از هجرانست | جون از روی تو تو بی اندازست

شاید که از آن روی نکو نشکیبم | با زان سر زلف مشک بو نشکیبم
ما سا زترا عمش حریفی نشود | روزی که نه پیش او روم نشکیبم

ابکر

رو مرغ نشاط را بپرواز گذار / غمهای جهان با من دمساز گذار
تو شاد نشین و عمر در ناز گذار / غم را بمن و مرا بغم باز گذار

دی شب من و صبح از غمت دم نزدیم / گر زانکه بود دم هم نزدیم
بودیم همه شب من و اختر تا روز / از بس زده چشم و چشم بر هم نزدیم

ای دل چو برسپید روز امید بشب / هیچت باید ز وصل آن شیرین لب
زان پیش که تیره گرددت راشک / باری دگری روشنائی طلب

بستان دلم از غم ز من بستانم / ور من بدهم بدم ز من بستانم
گر عشق تو خون من چنین خواهد ریخت / سرمایه کرم هم ز من بستانم

ای مشک تو تاری بکجا آمده / بر بوی دو زلف یار ما آمده
از ما دل اگر بغلط آمده / از ترکستان سیه چرا آمده

افغان

بر خاک درت بخت مرا خوابگهیست / در کوی تو جان بقیمت خاک رهیست
در دور تو نام پارسائی گنهیست / در عهد غم تو روی شادی سیهیست

مهر تو نشان آب و گل می ببرد / رخسار تو رونق گل می ببرد
زان هندوی زلف تو بپا بستی / تا که ز میان چشم و دل می ببرد

در عالم هجران بت شکر باش / آوازه بی صبری من چون شنوی خامش
در جانب کوی وصلش اور / در گوشه دلم کوش که نومید مباش

ای بر دل من چشم تو چون بار خوش / چون موسم گل وقت من از ساغر تو خوش
چون جنگ خود امشب ار سازنما / پاییز برآیم جواز تو خوش

اندیشه تو چو در دل ما بنشست / دل با همه از جهان و از رو بشست
ره رفت نه که خواست رو برای تو / در حلقه زلف تو سودا بنشست

با روی تو این دیده پرنم مذنبست
با خط تو آن طره پرخم مذنبست
در باب جمال زلف اصلی نرک
وان اندک موی عارضی هم مذنبست

زلفت که بخون خلق آرزو می دارد
گیرم دل عاشقان همی آزارد
بر دی کلکت بروجه دعوی دارد
گر سایه بآفتاب می نگذارد

گرچه نکشم طمع سوی هر چیزی
همت نتهم چو دیگران هر چیزی
با حوصله فراخ فارغ شده ام
از تنگ دهان تو بگیرم چیزی

در کوی وفا چو نی در نکهت دولت
باشتی جهان بحکمت دولت
من با تو بگویم که چه نکهت دولت
نازکتر از آبگینه شکست دولت

ای لعل ترا نهاده جان بر سر خط
روی تو کشیده بر سر ساغر خط
دیدم چو تو باده کردی اندر ساغر خط
گر دست تو باده خون همی شد خط

حاشا که ازان صورت زیبا بگذشت
یارب چه قد آن قد و بالا بگذشت
وز خط خوشت تیره کوهم کالضاف
شوان بقلم خطای ابگذشت

روزی لبم از رخ تو بوسی برود
از ساده دلی رخ بروی تو نخود
اشکی ز لب تو دانم زنیب
در خط شدن لب تو بار یکی بود

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
دل را غم جان رفتن و دامن بگرفت
اشکم بدوید و تا بگیرد راهش
در روی زر پسید و دامن بگرفت

روزی کمرم میان تو چون بگرفت
تا همچو قبا تنگ دارم بر تنت
در هیچ شبی چو زلف افتم بسرت
چون خط تو نا خوانده دارم بسرت

از روی تو زلف باره بگرفت
هر حلقه از کناره بگرفت
وان خال سیاه بر رخش پنداری
در پیکر مه ستاره بگرفت

در چاه زنخدان دل ما نیز و است — وآن خال سیاه بر زنخدان تو است
سیب است زنخدان تو وآن خال سیاه — از غایت لطف در وی پیداست

خالی است سیاه بر رخ آن مهوش — افتاده خوش و مرا همی افکند خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باده — یا قطره آبی که چکد بر آتش

انگشت گزان چو دیدمش خشم آلود — از بوالعجبی طره و دستی بنمود
کشتی دل من به بست در داشت که بود — یک نیمه چو خون خضاب یک نیمه [illegible]

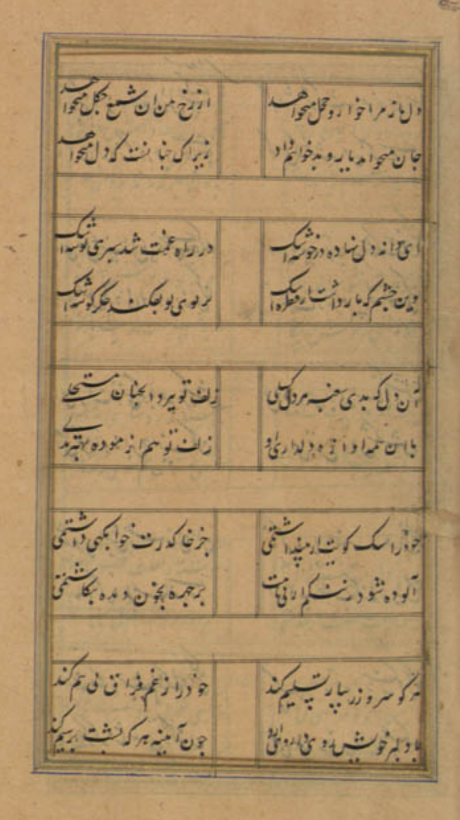
آن دل که بکام دل ما خواه افتاد — در چاه زنخدان تو ناگاه افتاد
هرچه همه کس بچشم ره بیند — بیچاره دلم بچشم در چاه افتاد

خون دل من بتیم بصد [illegible] افتاد — مانند پیاله گر اغیار خورد
جانم چو پیاله بر لبم آمد [illegible] — باشد که دمی لبش من باز خورد

۲

کی دل





هر لطف فلک بهانه آغازد
تا از پی من درد دلی بپردازد
این بس من و عیش که از کیسهٔ عمر
زین بیش بجز غم نمی پردازد

ماندم از آن دو لعل جان پرورش
با دیده خواب نکرد آمیزش
در فرقت روی او دو صف مردم
بر هم نزند که چو خون ریزش

از حد چو برفت ماجرای من و غم
گفتم که بنامه در از آن شرح دهم
خود ز آب سرشک و آتش سینه بهم
در رنگ دوات مانده نه آب قلم

گر من ز زمانه حاصلی داشتمی
خود را ز تو کی چو خجلی داشتمی
چون موی تو هم کرده ام ای سرو
بر هر سر مویی که دلی داشتمی

زلفی که چو روز من سیه میدارد
بر ماهی دلم پی که و که میدارد
وانی که دل من ز لب شیرین دارد
زان نیش و ز [illegible] نمکی میدارد

شیدای

گر بر کنم از بوسه‌ای دل پیدا	گر عشق تو گشته‌ام بدین سوی
وان روز که در جو برو جا آوای	گوئی که بچشم من نکوتر آیی

ای دل بخیال یار خرسندی کن	وی دیده تو با سرشک پیوندی کن
ای عقل فزولی تو خردمندی کن	زحمت ز سرم ببر خداوندی کن

ای زلف توئی که با همه سرکشش	می بوسه دهی بران لب نمکینش
آن غمزه او نه بس حریف تمکن	ماری فراخ دهان تنگش

شد دیده بعشق رهنمون دل من	تا کرد برار غضب درون دل من
زنهار اگر دلم رساند روزی	از دیده طلب کنند خون دل من

رشک اگر ز چشم اشک تو بچکید	یک دانه آبدار نیکو بچکید
بخون جگر گره شد ندی و کنون	لعلی بنها ز خون دل و بچکید



پیوسته ز تو با دل پرخون باشم — یا چهره زرد و اشک گلگون باشم
روزی که دو بار صحبت حال است — آن روز که خود نصیب چون باشم

سر در سر خاک آستان تو نهم — دل در سر زلف و پیشانی تو نهم
جانم به لب آمدست یک بوسه بیار — تا جان بمیانه در دهان تو نهم

بگذشت مرا اشک روان بود هنوز — وندر تن من باقی جان بود هنوز
می گشت مرا گوش بدان بود هنوز — بیچاره فلانیت جوان بود هنوز

از بوی تو گشت دل اشک باد سحر — وز مهر تو گشت سرسبک باد سحر
در گرد سر زلف تو کس می نرسد — جز باد سحر کی چنگ باد سحر

نه یاری از این دل پریشان مرا — نه خبر غم عشق حاصلی هست مرا
دانگه گویی که مراد دل خوش میدار — خاموش کدام دل ای هست مرا

گذر



گر آب خورم درد شود بر جگرم — در خواب کنم گرد شود در بصرم
هر جان سبب راحت خود می شمرم — رنجم همه زانست که در می نگرم

خورشید غلام آن رخ مهوش باد — تیر مژه ات نیزه دلم ترکش باد
در خاک در تو مرد خوش خوش دل من — یا رب که دعا کرد که خاکش خوش باد

مشکین سر زلف یار و نازک تن او — گر مار بکشت باد پیراهن او
یا رب که چه فرخنده و خوب افتاد — یا رب که دعا کرد که خاکش تن او

ای دل اگرت چه دیده بس رنج شود — بگذار که او از تو بود ما خشنود
زیرا که بدین سان که تویی دیر شود — روزی که گذرت برادر او خواهد بود

عمری ز پی نگه کردم بخشم — وامروز که در هم نگرندیم بخشم
تا بنگرد احوال خود از بیم رقیب — گشتیم با ابرو و بدیدیم بخشم

یکذره ز آزار دلم کم نکنی
در حق من انعام خوار غم نکنی
وین تیر هم از لطف تو دارم ورنی
چه توانم کرد از این قدر ستم نکنی

زر رشته خور ز تاب شب بگسسته شد
یکپاره در روزه بماند در پیشد
تا پای و سر شام و سحر بشکسته شد
تا روز شب زاده و شد ششسته شد

گر رای تماشا کنی ای دلنشین
بیرون چه از آن زلف پرچین
پیرامن چشمه حیات لب او
بگشای یکی دو چشم وان سبزه ببین

ای آنکه بیامدن قدم رنجانی
هر روز مرا بوعده بنشانی
صد عذر نکو نیامدن بدانی
یک حیله برای آمدن نتوانی

ذوقی است لب تو که جان دریابد
رمزیست که جان عاشقان دریابد
اندر کم تو معنی باریکیست
بس نیست آن کسیم کان دریابد

در گریه چو با اشک زبون آید چشم
با اشک ز خون‌شستن برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می‌آید
تا خود پس ازین آب روان آید چشم

مالی که ندارد ادبش جام طمع
گردیم درو بر غم ایام طمع
بنگر تو بدین دست و دلی کز صبر
سودای که می‌پزم من خام طمع

کارم همه ناله و خروش است امشب
نه صبر پدید است و نه هوش امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفارت خوشدلی دوش است امشب

از حال من سوخته خرمن پرس
شرح غم هجر خواهی از من پرس
گر درد دل منت ز من باور نیست
ای دوست روا بود ز دشمن پرس

چون در تو نیارم که بچشمی نگرم
در دیده بریز چشم تا کی نگرم
من خام طمع وصل کسی می‌طلبم
کم زهره آن نیست که در وی نگرم

بلرزه

طبعم چو دو چشم تو دژم می گردد
پشتم چو دو زلف تو بخم می گردد
جانم بامید آنکه از غم برهد
همچون کمرت گرد عدم می گردد

ما مهر تو در میان جان داشته‌ایم
وز مهر چه یاد تو دهان دو خیالیم
باریکتر از میان تو لاغرتر
بس کیسه که ما ازان میان دو خیال

گرچه چو حدیث در زبانش گیرم
خواهیم که در میان جانش گیرم
روزی چو کمر بند دو حلقه کنم
وز بهر کنار در میانش گیرم

ای کشته فراخ از دهنت دلتنگی
وی روز مرا با شب تو یکرنگی
چون آب سرین چرا لرزانست
من کوه ندیده‌ام بدین بی‌سنگی

آن سرو که نیست در جهان همتایش
از قامت اوست باغ را آرایش
در راستی ار چه کس ندارد یا بش
هم زیر آمد ز قد تو بالایش

گل گرچه ز نیکویی انگشت نمای
سرو ارچه بشاهدیست بستان آرای
اینک رخش ای گل و قدم رنجه کن
و اینک قدش ای سرو و پا تا بنمای

ای سرو که سر بر آسمان می‌سایی
وز قد بلند لاف می‌نمایی
شد گردش کار تو بالایی
ترسم که هم از قامت او در آیی

ما سوز نوازمان جان بنشانیم
بنشینیم و شمع در میان بنشانیم
زان سرو سهی بوستان بنشانیم
تا آرزوی قدت بدان بنشانیم

با آنکه کسی دست به پیمان ندهی
ز نخچه کنی زر زه و بر دست نهی
بر دست نگار کی ای سرو سهی
زر دست ترا چو بی زری دست دهی

آنرا که چو تو نگار در خور باشد
باید که ز سیم و زر توانگر باشد
در گوش تو هر سخن که چون زر باشد
از حلقه تو میان تهی تر باشد



چون نیست حدیث وصلت اندر حالی — هم نرم کنم ترا بحیله حالی
زر را بفرستم که چو زاو چون حلقه — گوشت که به پیش من ار و حالی

اندر بر من چو بر کنم زر بنداشت — چون دید زری بداشتم دل گم داشت
از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم — کانجا که زر است گوش می‌بنداشت

وی گفت مرا حدیث من کم گوی — در می گوی بیا بگوشم در گوی
بنمود مرا حلقهٔ زرین در گوش — یعنی که حدیث وصل من باز گوی

زلفش همه با لاله زمی غلطد — گه بر گل و گاه بر شکر غلطد
روزی صد بار بر در مردم چشم — تر می‌شود و بخاک در می‌غلطد

اشکم ز اندازه برون می‌آید — کم بود از این جان که کم می‌باید
جایی برسید اشک کی عالم و عادل — گذارد دو چشم همه خون می‌بارد

کم

مانند گل دو رنگی ای بی‌همتایی
بی زر رخ گلگون نکنی پیدایی
پندارم غنچه که تا دامن دل
بر زر نکنی بند قبا یکتایی

خواهی ز پدر سیم و زر پر ترکش
چون شمع بسوی یار زر بر سر کش
تا هش نبشت جان بکام اندر کش
بر دل نه سنگ و چون ترازو برکش

تا من نکنم چو گل ترا زر در دست
یکدم نکند خنده و کذر بر دست
هر چند چو شمع سرکشی عادت تست
هم نرم شوی چو زر نهم بر دست

مانند گلی که خوبرویان یکسر
دنباله زر شوند اگر یک بنگر
بر دامن گل بهر دو سه خرده زر
صد روی بی کوفتاده بر یکدیگر

خوبان همه را صید توان کرد بزر
خوش خرش برو وصل شان تو ان خورد
هر کس که کلاه داد جهان بزر
کو سنگ نه سر در آورد

از ان

این زلف خمیده را اگر راست کنم
و کار دل خسته یکم راست کنم
بس تنگ دل چهره زبان ولیک
روزی چو ترا روش بزر راست کنم

در عشق ز کام دل چه بر باستی
گر سوز دل چو چون جگر باستی
این هر همه هیچ می‌نخواهد دلدار
زر میخواهد دریغ زر باستی

بر رغم من ار گرفت بودی یاری
انگه زرم نبود گفتم آری
امروز چه غدر است چه گویم باری
زر با من و تو باد کری خوش کاری

پیوسته مرا چو شوقی در باد
عیشم ز لب تو هر زمان خوش باد
با وصل چو تو نگار کار چو منی
زر بی‌سبب زد که افرین بر زر باد

ای دیده ندیده چون تو دل خوش
مانند خود دو رای کار دکاخی خوش
عشقی که دست خوش است ای نیست
عشق وانکه دل وا نکاهی خوش

تا کرد بروی تو نظر مردم چشم
عیشی دارد بس خوش و خرم چشم
هر شب ز غمت به نیشتر مژه
بر خود بدرد تا بسحر مردم چشم

آن دل که بر آتش غمت صد ره سوخت
از پهلوی من همه غم دارد اندوخت
خون گشت و همی ز چشم من همه روز
این شب بدر سر زلف تو سوخت

هم بر سر آن نه که مرا پیچی
وان چال که دین تکی وا پیچی
بر حرف و نظر مرا حوال من لای
گر دل بدهت که در دلها پیچی

گفتم ز فراق جاودان می ترسم
تو در بر و من چشم الخان می ترسم
اکنون ز زبان دشمنان ترسیدم
داغم وز چشم دوستان می ترسم

از بند لبم سخن چو بگشاد گره
از چشم در اسیر دل من افتاد گره
با دوست حدیث وا داب لطیف
بر آب فتد ز جنبش باد گره

سودای تو در چشم خرد باخته شد
دل سوخته و مهر و آتش انداخته شد
زلف تو ز رو تو همی بکشید
رنگی دیدی که رفت و نه برداشته شد

اسکم که خون ازین دل ناشاد است
از لالی ز چشم من افتاده است
هر دانه که بر خاک درت میغلطد
آخر نه حنا بکه هست مردم زاد است

شایسته هجر خود مرا کرده
در نعمت هجران تو ام پرورده
ادرار روان اشک در وجه منست
واجزای غمت همی خورم پرورده

با آنکه چو شمع بر سر آید جانم
هم عاقبت از پای در آید جانم
پروانهٔ وصلی ار بجوئی نرود
بشتاب که از خلق بر آید جانم

در موج سرشک غرقه شد جانم
غرقه شده بدوش همه شب جانم
تا صبحدمی بدست گیری خیال
آید بهزار حیله بر لب جانم

گر جان خواهد ز من همه جان دهمش
ور عمر اگر امید طلب دارد آن دهمش
تیری که جهان بدم نخواهد پسندیدن
آن به که بدست خود بجانان دهمش

گر رنجه کنی قدم بپرسیدن من
روشن کنی از جمال خود مسکن من
مانند پسته ام که تو باز آیی دید
خونین تن من درا پشتوان تن من

از عکس لبت دیده بدخشان گردد
وز یاد رخت سینه گلستان گردد
بی روی تو گر آب خورم چون گلبن
اندر دل من چو غنچه پیکان گردد

چشمم چو بران روی نکو می آید
خونابه بجای آب از او می آید
هر جا که بسینه گلی اشکفته است
در حلقه زلف او فرو می آید

هر شب ز تو خفت شوم تا بسحر
چون صبح ز غم دم زنم تا بسحر
وین جامه خواب را که نامش تکیه است
بر مردم دیده تنگ کنم تا بسحر

جانا



جانا ز پی وصال چون گشت کنون
آمیزش ما ز ناخن و گوشت فزون
چون رگ همه تن غرا پشتوانم خونی
گر با تو موی نباشم از پوست برون

اشکم ز تو در خون جگر می غلطد
پیش در تو بجای گهر می غلطد
در آرزوی خاک در تو همه شب
از چهره من بر سر زر می غلطد

تا کی دل من غم همه عالم خورد
هر جا که غمی دید همه در هم خورد
نا خورده غمی نماند که کنون
شادی دلم خورم که خندان غم خورد

در آرزوی روی چو روزت ...
کمین سوخته با صبحدم اندر ...
تو غمزه بدان مشو که جویای لبم
کم از همه تن جان بلب اندر ...

جایی که فراق آن دل افروز بود
سینه چکین بود آن دل که نه بر سوز بود
ای دیده گرت اشک نماند روا
خون جگر از بهر چنین روز بود

از بس که جفا کند بت دل گسلم
از کرده دوست پیش چشمم خجلم
این اشک که بر چشم خودش کردم جای
او تیر جو یار رمش و خون دلم

اندیشه زمانه را چو بنیادی نیست
و احوال جهان را سر و سامانی نیست
چندین غم بیهوده مخور باده بده
کین پایه عمر ترجمه ای بیش نیست

از گردش چرخ بی خرد می ترسم
در چه حالی ز نیک و بد می ترسم
زان روی که بر کس اعتماد نیست مرا
از همرهی سایه خود می ترسم

ای غمزه خونریز تو چون پیکان
گردم بدم تو آتش هجران خسته
گر زانکه زبان دشمنان کند شود
من بر لب تو باز کنم دندان بسته

چون رنگ بدزدید گل از رخسارش
او بخت صبا چو خوبیان بردارش
بسیار بگفت بلبل اندر کارش
تا بوک صبا بجان دهد زنهارش



آن بت که سوی ما نشد نبیخبرست
شکرین بر و پسته لب و شکر سخنست
بوسه ز دهان و لب دارم چشم
چون با لب او مرا سخن در سخنست

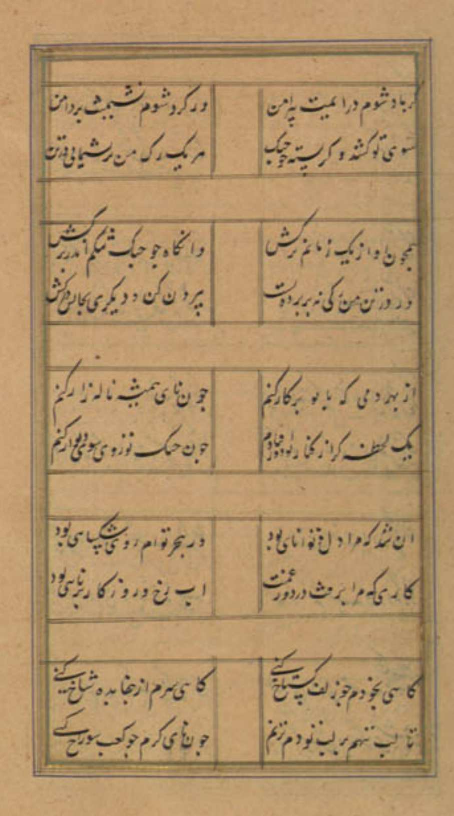
این وادی زنده رود چون آتشی
سیلابش از نزدون ماه پیش
وانگه ز برای حق گزاری غمت
ان جمله بچشم من دره ای سنگ

میخوارگی اندر همه دمی باید
همدم همه ساله نای و نی می باید
روی زمی از برف سپید آتش
گلگونه آتش ز جرعه می باید

دی می ز دشم مست کش و خرم و شاد
آن ماه دو هفته پیش من ...
گفتا که چه حالتست گفتم فریاد
کان نوبت ما تقاضی سوکند تو

مست تو دیدیم کرشمه راد خانه
خلقی با او ز خوشی و او بیگانه
خود دو اسپتم بروز دم مردانه
زان گونه که با شمع کند پروانه

که باد



گر باد شوم در امیت پیامن
ور گرد شوم نشیبش بر دامن
سوی تو گشتد و گریسته چو چنگ
هر یک رگ من بر شیانی وارتن

همچون او از یک زمان برکش
وانگاه چو چنگ شکم اندر برکش
ور در تن من رگی نه بر بر دست
بیرون کن و دیگری بجایش در کش

از بهر دمی که با تو برکار کنم
چون نای همیشه ناله زار کنم
یک لطف گر از کنار تو بجا دم
چون چنگ تو زودی حوالی ارکنم

ان شد که مراد دل ز تو نای بود
در بحر تو ام روی شکیبایی بود
کاری که مرا برمش دردوز غمت
اب رخ و روز کار رنبایی بود

گاهی بخودم چو زلف پیچ و شاخ گینی
گاهی سرم از جا بده شاخ گینی
تا لب ننهم بر لب تو دم نزنم
چون نای کرم چو کعب سوراخ کنی



زاهد شدن تو گرچه باشم بر وای
تا ظن نبری که گرد تو بگردم رای
چندانکه روی ز رای ای شهرآرای
همچون نخست در دل من باشد رای

گر نتوانم که با تو ساغر گیرم
یا تنگ باغوش خود در گیرم
این نتوانم که هر کجا می‌بینی
در حال سر و پیشه خاک راه بر گیرم

یار آمد دوش در گردش مهمانی
هر چیش گفتم نکرد نافرمانی
می خورد و بخفت مست در بستم
وانگه با او چه کرده باشم دانی

دوش از غم تو نیک مشوش بودم
تا روز ز دست شب بر آتش بودم
لیک ارچه سیاه بود دل کردار
با دو خیال زلف تو خوش بودم

راز تو بنزد این و آن نتوان گفت
آسان آسان خبر که جان نتوان گفت
ای یار که تو آن گفت که درد دل
تو نشنوی و با دگران نتوان گفت

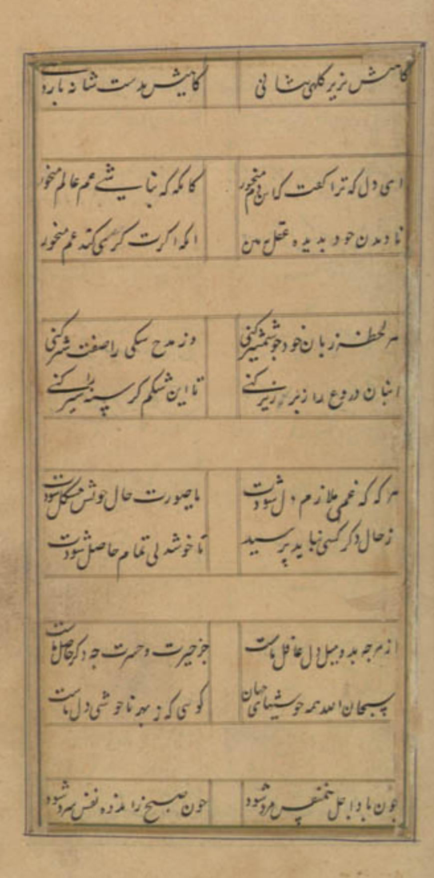
از بس که چکیده است ما را زهر رگ
خون بر مژه همچنانکه بر نشتر رگ
همچون نی و چنگم که بیاید دستی
نه مغز در استخوان نه خون در رگ

ای خاک در تو مایه آرایش من
وی از غم تو کاهش و افزایش من
دل رنجه مکن برای بخشایش من
رنج دل تو نیرزد آسایش من

دارم ز جنایت عصیان خویش ز رگ
چون پسته کنم شاد دل خویش ز رگ
گویی که کام دل بچشم خود ا
گر خود همه یک روز بود پیش از رگ

نی حسن خط روانم کردن
نه فرصت آنکه اختیار دلم کردن
تو هر چه توانی ز جفا بار کند
من گر کشم جفا کار دلم کردن

ای رسم تو در ناکس و کس سوختن
عهدی داری به عهده تا بنگ گیر
شرط است نباید بقصد جان جستن
سر خاستن و با دگری بنشستن



خوش گشت دلم ز زخم بی مرهم او — بر حال جهان که می شمرد دم او
تا باز پسین نفس کزو گشت جدا — می گفت مرا که الله الله غم او

می شوم از اشک فراوان ... — خون جگر از دیده چو باران ...
صد گونه بهانه پیش برباد ... — تا پای تو دو قطره اشک ...

سیر آمدم از غم و دمادم خوردن — وز بس غم کهنه که در جهان خوردن
الحق چه نکوست عادت کم خوردن — اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

بر دل ز غمت دوش بخشایستم — زان گونه که گر شود می شایستم
گر زانکه کسی ز غم بمیرد پس من — دوش از غم تو مرده همی بایستم

خاک سر کوی توبت ای مشکین خال — می بوسیدم دوش با امید وصال
پنهان ز رقیب آمده در گوشم گفت — می خور غم ما و خاک در کت مال

اجا

خورشید که گرم است از او بردانم
از بیم فرو شدن همی زرد شود

از عمر عزیز خود بدین خرسندم
کانروز که در عرصه شب پیوندم
با دل گویم مژده که از راه اجل
یک منزل دیگر پس پشت افکندم

عمر تو که بر چنبره جهان ضایع شد
گو هیچ چیزی نبود کان ضایع شد
فریاد از آن دم که تو آگاه شوی
کان چیست که از تو رایگان ضایع شد

شب گرچه ز روشنی جدایی دارد
او را دو طرف بروشنایی دارد
بیگانه ز حال دل منم ورنه دلم
دیریست که با تو آشنایی دارد

آنانکه طریق علم می پیمایند
و آنانکه ز جهل نازها می آیند
هر چند ز راه مختلف می آیند
مقصود تو هی جو راز دل بگشایند

گردون چو غم زشت و نکو می خورد
چرا بحیات ما فرو می نخورد



چشمم که ز خون خود ردی شیره شدست
وز رقص و دو چشم من چهره شدست
از دیده بحکاره نمی باید دید
کین آب ز سر چشمه دل تیره شدست

هنگام سحر باد صبا می آید
از وی بوی بس آشنایی آید
نی می بردم که از کجا می آید
هم از سر زلف یار ما می آید

نی روی تو غمگسار جز غم نیست
یکلحظه دلم ز خویشتن خرم نیست
گر نیست مرا دل طرب نیست عجب
گر بس غم دل مرا دل غم نیست

از وصل سمنبران چشان پیدا لم
گر نار پستان گل تو میسالم
چون غنچه دلم ز روی نیکو بشکفت
آنم که چو چنگ از خوشی بنالم

ای دل هوسی که با غمش بنشستی
از ناله خروس جهان در بستی
خامش چو پیاله باد دل پر خون باش
تا چند چو چنگ ناله سر دستی

دلجوی ز اقفای غم خوردن کرد — دربندگیت هر چه توان کردن کرد
تا داشت رگی در تن و خون در رگ — خدمت چو صراحی رگ گردن کرد

رشک آیدم ای دوست که با او هر شب — هر روز می و هندوی شند لط
که چنگ سپیدوش را نهی رخ بر رخ — گرنای سیاه خورده را لب بر لب

آن دل که شد از خلوت ای دوست برون — از دایره وصل تو نیکوست برون
با من رگ چشم دوش از خونبار — محروم که چنگست اندر و نشست بر ولت

تا کم دم که ز خدمتت جدا می باشم — با ناله و گریه آشنا می باشم
چون شمع ز گریه ابروی دارم — چون چنگ ز ناله با نوایی باشم

چون چنگ و نار گم در تن باشد — در گوش زمانه ناله من باشد
در ماتم و سور هر کجا خواهی گیر — راه من و شمع بر کرسی باشد



با دشمن و دوست آن کنم کو شمع — نقش همه پس فرا بریم چو شمع
عشاق و قلندریم شرط است که ما — آن دم که بسوزیم بمیریم چو شمع

از رشته کار رو نهادیم چو شمع — تن در تف و سوز عشق دادیم چو شمع
در کار غمت بشب بکس تمام — چون پای درین میان نهادیم چو شمع

مائیم نگین خاتم جان مائیم — مائیم که یکبار جهان ذره مائیم
در آتش غم چو شمع از آن گریانیم — گر چشم نگاهیم و بجان آزاریم

بس اشک که از دیده بحال آوردم — از آب دو چشم پای در گل دارم
در چشم نماند و آب ترسم زین پس — چون شمع ز دیده آتش دل بارم

شمعم که چو غم بقصد من برخیزد — صد خصم مرا ز خویشتن برخیزد
دل خنده زنان برآورد جان ز گلو — جان رقص کنان ز سر تن برخیزد

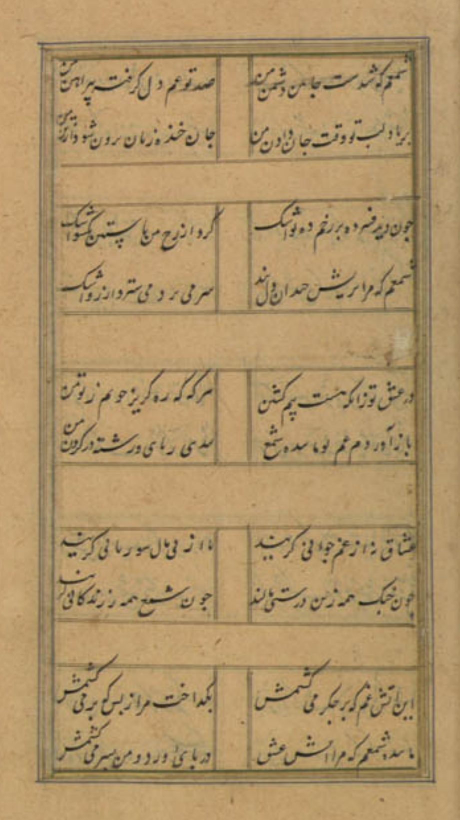
پیوسته دلم ز خوش می برخیزد | هرجا که غمی بود درو میریزد
هر شام کی حریف دردی باشد | هر صبحدمی بروز غم برخیزد

شمعم من اگرچه ز آتش رنج ترست | هجران ویم بتیز کردن روست
گر بار گرفته ام مکان آتش را | زان است که روشنائی حسن منست

از بس که تنم ز آتش دل بگداخت | نتوان شم از شمع همی باز شناخت
زین عشق مرا بسوز جانا که چو شمع | هر شب تنی از موم نمی شاید ساخت

آنرا که بدست زلف دلکش باشد | همچون باد دش ز تاب مشوش باشد
وآن دل که هوای جانان سپرد | با آتش چو سر شمع ز آتش باشد

در خدمت تو گر تن من بر پاست | آن هم نه بزور جوششن برپاست
شمعی که میان انجمن برپاست | از ضعف تنش به سر من برپاست



روز آمد و برد و شمع از دم لب را
برد آنچه کردم از روان تاب را
اکنون که مرا زنده همی دارد شب
شاید که چو شمع زنده دارم شب را

آنها که مرا بعشوه مغرور کنند
با روی تو ام حکایت از جور کنند
بپسندی چو ریسمان اندر تاب
چون شمع کرم جامه ز تن دور کنند

شمعم که سرم آفت تن می آید
هر سر هنم بوی کفن می آید
از اشک مرا آنچه گردن می آید
بر من همه هم ز خویشتن می آید

در عشق ز حیلها که من بردارم
ما از همه کس صفت ما تر دارم
مانند زبان شمع آنکه سوزم
گر اشک بتر و خویش حد نگذارم

آن شمع دراز قد که چون نی کشد
پیش از کشش عمر وی اندر کشد
ده تو دارد جامه و از سر تا پای
محو شد و سرش و نکی در کشد

عاشق


عاشق که بپا در وی دلبر میرد
هر دم ز رهی نه چو وقت دیگر میرد
شمعی همه شب در آن هوس میکنم
تا صبحدمی پیش رخ خود میرد

شمعم چو باد و هوسم بر سر زد
بر تارک من آتش پر خاکستر زد
آب از چشمم دست بدامن در زد
و آتش بدلم سر ز گریبان در زد

یکره ز شبی چو شمع برخواستم جاست
در تیز زبانم انکسان باید خواست
تا با تو کنم روشن و بر گویم راست
چون آتش آب سرگذشتی مراست

گرچه خوش حالت نا خوش ما
درد دل ماست این سرکش ما
با آتش غم چو شمع دل خوش کردیم
کا منست ز سرگذشته این آتش ما

در پای تو دل گرچه زبون افتادست
در جستن وصل تن که چون افتادست
شمعم که مرا آب ز سر بگذشتست
وز آتشکم زبان برون افتادست

گر زانکه ترا بکشم بها سر را — باشم سوی خویش هر که را راهنمای
در آتش اگر رضای طبعت بینم — چون شمع بسر شوم در آتش بهای

دل آتش گشت جان تن آورد چو شمع — آب از لب تو بر دهن آورد چو شمع
هم سوی تو غدر روشن آورد چو شمع — هم پیش تو تیغ و کفن آورد چو شمع

آن شب که ز تو بر آتش غم سوزم — خشک و تر خود چو شمع در سوزم
تنها سوزم بگوشه در چو سپند — چون شمع میان مردمان کم سوزم

آن ای دل حسرت زده بی سر و پای — گر هست ترا بخدمت جانان رای
در ظلمت شب رخان او شمع کش زرا — چون شمع بجز بپای نماند بر جای

گرچه دل من چو شمع آتش حالست — این آتش را جواب جان افزا است
ور خنده مرا ز بان تن فرسا است — چون شمع زبان من میان ما است

شمع



شمعم که چو خود را بهمت بردارم — در پای تو سر چو شمع زبان اندازم
در راه تو سر که سری در بازم — در حال سری دگر ز جان بردارم

شمعم که غذای چشم از نم باشد — خنده همه گریه سوز ماتم باشد
شادی و طرب بخواب چشم گاه — وان نیز چو بیدار شوم ماتم باشد

در سنبل تو شکست و تابست بهم — در نرگس او خمار و خوابست بهم
از جرب زبانی که فتادست چو شمع — اندر دهنش آتش و آبست بهم

هان ای دل اره کوهی اما بر جای — برخاسته بقصد آن شهرآرای
از پای در آیی تو برخاستن است — بنشین تو چو شمع تا بمانی بر جای

زلفش دیدم بجنبش باد اندر — همچون حرکت شاخ شمشاد اندر
در جامه کاذر از دیا فت رخش — همچون گوهر بعنبر بولاد اندر

شد در سر کار این دل کار افزای	بیهوده خرد و هرچه مرا بد برجای
جانی بسر آمدست چو شمع مرا	وان نیز ز دست غم تو در رهای

یارم چو سوار هر میدان اند	از دشمن و دوست جان و دل ستانند
وانجا که چو غمزه تیغ گردانند	نه دوست رها کنند نه دشمن را

ای طبع تو از هنر نکوتر	جانت خوانم هستی فرمان شیرین
سو مرغ دلان چرا ز بی سنگ خطا	ای زلف تو زکمان کرده دل سنگین

رشک آیدم ای دوست که همشیبی	در بر کمر دفتر آیدیمی
حیف است چنان لبی آلوده حبیبی	آلوده شده چو پسر هر جلبی

گر زانکه ترا غم دلی رودی بود	بی شک دلت از آن نیایت خشنود
در کوی دلا سوخته ما آمد غم	زان پیش تو آمده دلش پیش تو بود



مستی که شد ز صافی خم حاصل | هرگه که ز دُرد جام حاصل نشود

گر پی تو مرا چو غنچه دل خوش کرده | با هر نفسم حال مشوش کرده
گر باد بجنبید بدرم پیراهن | ور آب خورم در دلم آتش کرده

چشم تو همیداشت دلم را بعذاب | گفتم طلبت که کار ایشان دریاب
زنگ زنگ لعل توام داد جواب | عاقل نکند میل بنی مست خراب

عکس رخ تو چو بر فلک می افتد | مه در دو پی خویش شبک می افتد
رخساره لعل بر رخ زردم زد | کان رنگ ز بی رنگ چو سنگ می افتد

چون آه دمادم دمادم افتد | سوز دل من درد دل عالم است
بازوی تو گر چشم مرا کار افتاد | ای همه کارها بر دم افتاد

ماند این چشم چو فشه می انگرد | گر ذره ی و خون هیچ نمی …



گاهی نظر از خوش سبزی می … | گر خون دلی بر گذری میریزد

از غایت جنگ جو بی و فتنه گری | گر گل بکمند شد تا بش در
با ساغر و چنگ اگر خوش باشم | کین را نزنی و خون آن بار خوری

چون حاصل کار ما است فرجامی | … در دادیم سک در بدنامی
قصه چکنم بسوختم زین خامی | ناکام دلم صبر ز لی کامی

تا چند می و ساغر و ساقی طلبی | با اهل فضول جسم وحاتی طلبی
… کمان چشم دل یار کنی | وز باقی عمر باقی طلبی

یاری که از او بسی جفا دیدستم | زان بس که از در بجفا دیدستم
ای حال دل خویش بدو می گفتم | گفتا که تو منت کجا دیدستم

چون بر تو بنا شد اعتمادی … | افتد بدی نام تو در هر دمی

در صدق چو صبح ار بدر آیی	عالم بگشای تو بهر دم زدنی
تا خون دل من خویش شنگ آورده است	در حیله گری نهاد رنگ آورده است
روزی همه را به جنگ آورده است	هر چند که در پرده از مو رویی
هر شب غم تو تا بسحر مونس ماست	تا دل بهوا جوی محبت رباست
یک قطره که میدود ز جشم ماست	عکس رخ تو در آب جوید همه شب
اندر سر من نماند از عقل اثر	تا کردم ادیده بروی تو نظر
چشمم همه شب گشاده میدارد	این عقل که خانه بر لعل تو کرد
طره که زلب لی جانم بسته است	چون دید نگاه رخش رخوم در دست
بیگشت این کار نه باندازه است	بگریست مرا گفت نه هم روز بحث
نور بس که گشته جوی هر آمد بار شد	از غایت آنکه منت بر سر یار شد



بر ره که زبان و سخن کم گوید	ترسد که بگوش من رسد آوازش
یک دم شتاب در کشتی رخسارت	تا ست کنی مرا ز غم کشارت
ام سوای شبعن باری	حستی و قد و حالی شمارت
همواره تو این غارت می کن	هر بیدکه از آن بستر زلفها می کن
جانبازی عاشقان اگر دیده	بنمای رخ از دور تماشا می کن
در غم تو کجای جانست مرا	سودای تو مغز استخوانست مرا
از عشق تو آنکه اش بی کار بیچ	چیز لست ورای عشق انسانست مرا
زلف سیهت که آشیانی دل ماست	شوریده و آشفته بسان دل ماست
او را بس از این گره زمان دل ماست	بر باد مده که خان و مان دل ماست
دل با ز حدیث شادی ناشافت	در کوی غمت آمد و کاشانه گرفت

گر خانهٔ خود سپید نمیخواهی دل | اندر خم زلف تو چرا خانه گرفت

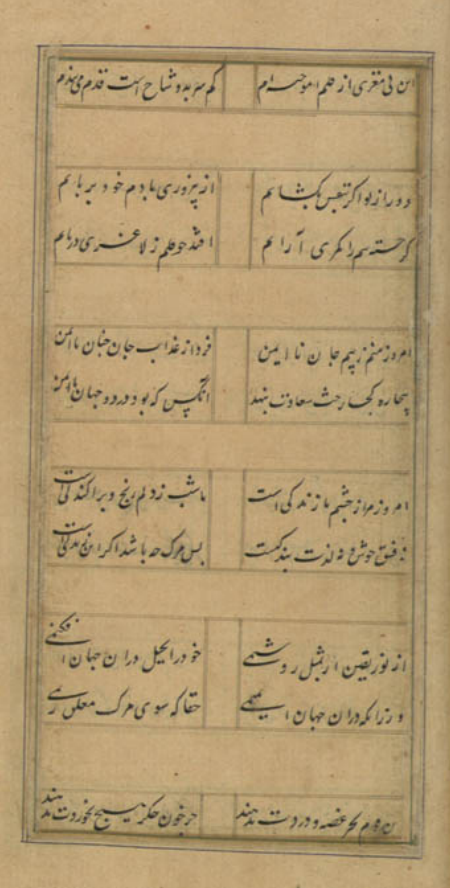
بر ره گذرت بس که کنم بر سر راه | بگرفت سرشک چشم من در سر راه
در آرزوی روی تو این چشم پر آب | دارم چو ستاره روز و شب بر سر راه

گویی آن کله قبا چو گر بگشایی | بر من ز بهشت هشت در بگشایی
بر تو در شادی طرب بگشایم | امشب اگر آن بند قبا بگشایی

قلب صف عقل عقربت می شکند | بازار هلال غبغبت می شکند
چشم رحمت نیک که در بر سبست | دریاب که ناموس لبت می شکند

از لطف نمی شود مصور دهنت | وز نازکی نگنجد سخن اندر دهنت
نام تو زبانم بصد اندیشه برد | واندیشه ام آنکه لب نهم بر دهنت

سودای تو بر دگر سر می نهدم | هیچم بگشا وز آن وهم می نهدم



آن بی مغزی از هم اموختم | کم سر بدو شاخ هست قدم می نهدم

دوری از تو اگر تجسس کنم | از پر زوری بادم خود بر بام
گر هسته سر اکری آرام | افتد چو علم ز لاغری در دام

امروز منم ز بیم جان نا ایمن | فردا ز عذاب جان جانان با ایمن
بیچاره کسی که رخش سعادت بنهد | آنکس که بود در دو جهان با ایمن

امروز مرا ز چشم تا زندگی است | ما شب زدم بیخ و بر افکندگی است
نه فسق خوش و نه لذت بندگی است | بس مرگ چه باشد اگر این زندگی است

از نور یقین از شبل روشنی | خود را کیل دران جهان افکنی
وز راکه دران جهان ایمنی | حقا که سوی مرگ معلق زنی

ای دوم لحظه غصه و دردت ندهند | هر خون جگر هیچ بخوردت ندهند

بسیار چو تیغ اگر زدی سر بر سنگ | ما کرم نباشی آب سردت نکند

چون مردمک دیده‌ام ای دوست کجا | یا آنکه بود بخشش من گوهر ناب
ز دور کرم قرص خور آید در چشم | از غایت حرص بر دهان آرم آب

ای گل کاری که هست در خورد مکن | چیزی که همی بعادت کرد مکن
آزاد چو سرو باش سرسبز ای | در بند چو من مباش و رخ زرد مکن

گر چاشنی غم بیابی یک دم | هرگز نخوری از پی شادی غم
شادی غم اوست خود ولیکن چکنم | چو شو غم و شادی نشناسی از غم

آنانکه ز وصل شان دلم می نالد | جانم ز فراق شان فراوان نالد
ناگاه دهان گور شان بی دندان | چون آب بخورد و خاک در ... نالد

بس گز که ز جور خلق دل ریش برفت | یکباره صفت ز منزل خویش برفت



برخیز تو تیر راه را ساخته باش | چون آنکه بس از آنکه از پیش برفت

کار همه دنیا بمرادت شده گیر | بس عمر برفته و اجل آمده گیر
گویی مراد خوش و تنی خرم | خود شو ابی و کر بوای زده گیر

چون موم بدست غم زبون باید شد | وانگاه باتش اندرون باید شد
ور روشنی می طلبی همچون شمع | سوزان سوزان ز خود برون باید شد

آنرا که مردمی اشارت نبود | الا حیوان از ره عبارت نبود
وانکس که زر و سیم مردم بدهد | چون دیده نرگسش بصارت نبود

در باغ چمن زکونه برگ و نوا | زان برگ و ارزدی طمع روا
برخیز و بپا و میوه از شاخ بخور | گر خوردندی زدیک جو بین حلوا

هر کو نه زراه صدق کو بنده شود | مجموع قبول او پراکنده شود

هر لفظ که نیست جان معنی با او — وز تو اردل مرده به و زنده سو

ای دل چو ترا ذوق لب جانان نیست
کم گوی حکایتی که دل آگه از آن نیست
…دن های تعلم حدیث لب یار
آن کس گوید که در لب او جان نیست

…یک روز فلک کار مرا ساز نداد
هرگز سوی من بخت خوش آواز نداد
…بش نفسی از سر شادی بردم
کان روز بدست صد غمم باز نداد

…رگاه تو صاحب نظران نظاره
تو غرقه بدریای هوس گشته …
…وچاره روز و … ساخته‌اند
زان بیش که گویند که این بیچاره

…ل را دیدم دمیده از کام اش…
از تاب کرشمه‌اش اندام اش…
…شم که چه شد گفت بلاییست دراز
کوتاهی عمر بس سرانجام اش…

شد عمر و نشد هیچ مرادی حاصل — وز بهر سفر گشت زادی حاصل



از علم نشد وجه نجاتی حاصل — وز جهل نشد اعتقادی حاصل

معشوقه چو شاهد و مدام شاهد بود
عاشق چه زیان که خوار و بدنام بود
چون باده بکام باده آشام بود
باشد که بشغل کهنه جام بود

صاحب نظران چو شمع در بر گیرم
از هیچ حساب خویش کمتر گیرم
چون آفت بود خویشتن بشناسند
حالی سر خود بدست خود برگیرم

ای زر و سیم را میندیش بخور
آن روز ببین که غمی ز پیشش بخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر
خوردی غم هر چیز غم خویش بخور

عمر تو در این هوس بسر خواهد شد
گر چرخ امید تو روا خواهد شد
اندیشه نمیکنی که این جا چه خبر
چون از تو بدر شود کجا خواهد شد

چون هست بلا زندگی بیش از مرگ — چندین رنجه چه داری دل خویش از مرگ



گر زندگی این است مسندش آرم کا — جهدی بکن و بیرخود پیش آرم

ای دل داد و مروی دل خون شو — وانگاه بپاتات بگویم چون شو
من مشکل اگر برون شوی مسجوی — بیرون مشو از خود و زخود بیرون شو

من که از پس غم عالم نخورم — شادی غمش تا بتوانم نخورم
گر تاج نهد بر سر من دم نزنم — در شنبه کلاهم برد غم نخورم

لی اگر مراد خوش حاصل کردم — سرمایه عمر خود باطل کردیم
بیهوده سوای دل می رفتم — تا جان عزیز در سر دل کردم

زد دیدن من چشم تو شد انسان — از بس غم دل کرد مرا از جان سر
با د زنکند کسی که بر خوان وصال — کشتند دوست از جگر بریان سر

جایی که جهان صید بدامی بردی — مغز و ربود و دل از جایی بر

مروز شبگیرا که بندش بگشاد　　بر روی می افتاد و بوسه بر بالش ما

زبس که رخ لاله گونش چهره آراست　　چشم تر نرگس اندر و حیرانست
روی که بچشم می در انداخت　　چشمی که بروی می در انداخت

گر چه کند دعوی شهر آرایی　　او چون رخ تو کجاست در زیبایی
ن از بی سایش می شهر　　وان از پی روشنایی بهایی

هم وجودنی عدم ناخوشتر　　عیشی چو زمانه دمبدم ناخوشتر
زین طرفه که شد در طلب خوش　　مرگ من و زندگی ز هم ناخوشتر

ای دوست یکباره ره مار گیر　　هر لطف بهانه بود آغاز مگیر
هر چند که مقصود می از آن حاصل نیست　　پیغام دروغ رسم ز من باز مگیر

زبس که کنم شام و سحر درکات　　خون گشت مراد دل و جگر درکات



گفتم که کنی نکته نظر اندر کارم　　گردم خوبکردی آن نظر در کارت

امشب منم و جام می و نوشانوشش　　فردا بود وداع و پستهادر آغوشش
گر دولت وصل ها می مردی گردی　　بر داشتمی من سر فرد از دوشش

در بند جهان کسی که او شیفته است　　چون زلف تو آشفته و ام همه سر
چون چشم تو کان خوش است در عالم　　مستست چنان که از جهان بیخبرست

از بس که مرا آتش و زاریست　　در دیده و چشمان من بیدار است
گر چشم ترا ز حال منش نیست خبر　　آن بیخبری او هم از بیماریست

روی تو بدید عقل از جای برفت　　قدت بخمید سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحرگهی بر گلزار　　بوی تو شنید و ز ورس از پای برفت

غمگین دل من که شادمان از غم تست　　عمری کم گردم از رضای تو



بوی تو ز مه ماهی نیم درست … چون باد صبا همی‌پای گشم از دست

بیداری چشم و خواب نجمم نکند … بر دست قبا غارت زخمم نکند
ناخورده ز مه همچو باده نوروز … اندر تن سست جان شخصم نکند

بر یاد شدم بی تو ز هر آسایش … خود چون باشد بعشق ورا آسایش
آسایش من ز دم باد سحرست … بیمار دهد وقت سحر آسایش

بر یاد تو جان من چو دمساز آمد … چون غنچه ز رگم باد آزارم
پیش سخت حدیث گوهر کردم … بشکر تو که بر روی من باز آم

هر کس که رخ و قد نگارم سنجد … بر روی گل و شمع سرو را بگزند
نه سرو پا ستد بجای قد او … نه شمع بجای روی او بنشیند

کاه ز حال من سرگشته نه … گر عشق چو من زیر و زبر گشته نه

نی نگسلد از دامن من دست وفا ... پیداست که گوهرش ز آب باست

دیدی که زمار بودم ای ماه زمین ... گردان شده چون پیاله زان دست من
رآی کنون چون نمم می زنم من ... خونین دل سر گرفته خانه نشین

ای که جهان زیر و زبر گردانی ... ما همه خاک حوب سرگردانی
شرمت نامیدای همه سرگردانی ... ما ردن خوشش بهور گردانی

در تیره شبی چون سر زلف یار ... امر لطف بوصل خوش کردم سر
بار دز پرست بوسه بر جام وصال ... میداد ز لب مرا شرابی یک

چوگان زنان که سوی میدان زند ... گوی از دل عاشقان غم کسیاز
ز خوشش سر هم دور انداز زند ... وانگاه دو اسبه از مش می تاز

زلم سوی آماج که آمد سرمست ... چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست



تیر که چون نمش ز خود دور انداخت ... نالان نالان رفت و در خاک نشست

ای ترک چرا چهره برافروخته ... خود از همه خیر کینه اندوخته
ای سنگ فرو گرفته بردم ... ما نا که ز چشم خویش اموخته

این ساغر می که بر کف دست منست ... دانی که چرا است نازنین هم دوست
چون آبله ایست دل از خون او تر ... زانش دارم چو آبله بر کف دست

نه عقل بکار من شماری گیرد ... نه در دل من صبر و قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پروردم ... هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

چون زلف تر اگاه بپا لا رسید ... از وصل قدرت بازو یار بر سید
گفتم چو بدان قامت زیبا برسید ... یارب بچه نیکویی بر بیچاره رسید

این مردم چشم من همی اسباید ... در جستن تو جهان همی پیماید

وز آرزوست کرد جهان بکشاد	بس شب به شراب عمر و می آرد

روزی که بهار ه می گذرانم عمر	آن را بغلط هستی بشمارم ز عمر
سر جمله حاصل چو برداریم ز عمر	جز عمر بس افکنده نداریم ز عمر

یارم ز جفا هیچ رها گر نکرد	یک وعده که فرمود وفا گر نکرد
هر تیر که چشم مستش انداخت به من	گویی بخطا یکی خطا کرد نکرد

با عیش و خوشدلی در ایام نماند	یک همدم بخت خرمی جام نماند
دست طرب از ساغر می بگسست	امروز که دستگیر جز جام نماند

چون که ز خوشدلی در ایام نماند	نوشاد زنی که کامش و رام نماند
ز شادی که رهایی از دست غمت	[illegible] بخت جان کرد بجز نام نماند

ساقی بر من چو جام روشن بنهاد	جانم هوای خدمتش بنهاد



درکوی وصال تو که آمد کارا — مرپای که در نهی سری حاجت

با آنکه همیچ سان سم درخور تو — باطل نکنم تو از دفتر تو
هرچند سر من نشود از در تو — ما سر دارم همیز نم بر در تو

این گونه که تو بدل ربایی فاشی — عاشق خواهی ز پس نک صد هزاری
معشوقی تو بعشق کس نیست کرد — خود هم تو بپرزد که عاشق خود باشی

نه میخواهی مراد که میسرانی — عاجز گردی مراد سپر گردانی
یاد تو کند کسی که حامش نشد — جان آن بپرزی چرا صحوانی

x

گر پای من آمدن نماند دانی — مست تو بود کسی که باشد بشید
آنجا که بود غمزه تو دست تیغ — جان آن سزد که خویشتن کشید

لطف تو با آشنا و بیگانه رسید — زو بهره بهر دلی جداگانه رسید



ز خلوت وصل و لذت گفت شنید — ما را همه آرزو و افسانه رسید

در حضرت عشق هر که او مقبول است — هر آرزوی که او کند مبذول است
هر دل که نه او بجاشی مشغول است — در عالم جان او ز دل معزول است

شمع تو که نبد کند شاهان را — آورد لبی پر آه بگسر راهبرا
در دست تو یک قطره است و لیک — ایغت ز سر کاشته بد خواهان را

در روی زمین هیچ کست دشمن نیست — کس منت شمشیر تو گردن نیست
چون ساغر می جان همه از سر دست — خصم تو که چون کوزه سرش از تن است

از کوه گران پای ندارد با تو — ز باد سبک هیچ ندارد با تو
چون میوه بپای خود در رود بر سر دار — هر کو چو گیاه سر برآرد با تو

آمد دی و دستها فرو بست از کار — هر کار که بود حلق بشست از کار

دست من و جام می کنون کر بطر | هم کار نشد ز دست و هم دست از کار

این چنگ و گیا که زرد چون بر روی منست | ریزیده جا بجای چون موی منست
وین طاق دل شکسته و آب روان | گویی که مثال چشم و ابروی منست

شمعم که ز غم هست اثر غم پیدا | کم سوز دلم ز چشم پر نم پیدا
زان هست مرا سوز ز ماتم پیدا | کم گریه و خنده نیست از هم پیدا

شاید که دلم میل بسوی تو کند | زیبد که همیشه آرزوی تو کند
پروانه چو در فروغ رویت نگرد | یکباره ز شمع قصد روی تو کند

از بس که ز باد دستی می جو دم | چون کوه ز حرص آتش تب جو دم
چون چنگ ز معده تهی می نالم | چون تیغ همی ز آشنا آب خورم

چون نیشکرم کرده زبیداد جهان | در سینه تنگ لفظ شیرین پنهان

کوزه قلم رشی



وز جامه موشی چو پسته در کنج دهان | زنگار گرفت مر ترا تیغ زبان

در طبع تو ماکسی و در دست تو زر | گشتند مقیم چون گهر در خنجر
بیرون نتوان کرد بصد تیر و تبر | نه از کف تو زر و نه از تیغ گهر

پروانه تو عمید اصلا نخواند | شمعی که تو افروخته بودی بنشاند
چندانکه درین باب سخن می گفتم | میراند مرا چون تبر دمک بر راند

چون در بوره فضل و نه تفضل شد | نه بخششی ز بر پسر نامل باشد
مار از سر و ریش بومی بگریزد | طاسی و بلاسی چه تجمل باشد

ای باد صبا بخاک پیش سو کند | از من سوی خواجه زمین بوسی خند
گو لطف کن و دلم بر او ز بند | شکرانه آنرا که نزد دانشمند

بی سر چو صراحی همه گردن شده ام | بی گفت همه زبان چو سوسن شده ام

جون باده بجوش آمده ایم ارجای — جان شمع زسر کشتی فرو شده ام

شادم بشمر اکرچه خندان بینی — کرخنده جو شمع خطر جان بینی
جون پسته ز بهر دو لبت خنده منا — تا در لب خندان دل بریان بینی

ای لعل لبت کشته دلاویز نخ — دی کرده رخت جهان منخر نخ
جون دید خطت که کار رحسنت — او تیر برآورد پنک سر نخ

زلفت که بریشان سیه رنک آمد — شیرین دهنت که اصل هر تنک آمد
آن رنج دل است زانجنان بسیار است — وان راحت جان است ازان اینک آمد

ای دل ز نشاط و عیش یکا نیشن — در کوی بلا بر آدی و مردانه نشین
جون خلق میان فتنه بود می کمند — می باش جو عاقبت جابشین

در وصف تو اندیشه من کم شد — وز شوق رخت فغان من بر شد



زکفت نیاید که بکویم غم خویش — در من کمرد حد شبها کوته شد

من می نه برای ننک دستی بخورم — یا از غم رسوایی و بستی بخورم
من می ز برای خوشدلی میخورم — اکنون که تو در دلم نشستی بخورم

زان لعل لبت که من بیمارم ازو — زنهار یکی بوسه که غمخوارم از
زیرا که لبت کر طلب کس برسد — شرم از که کنی استمن برسد ترا

وصل باشس کره ز طاق ابرو برکر — یا خشم ازان دو چشم جادو برکر
اینجا منم و تو هیچ بیکانه نه — کر عمر عزیز بست ازرو برکر

برخیز و رخ فتنه نشان باز کشای — صد بند تبسم ربای جان باز کشای
زیر دو زلف رخ جفا باز نشان — در زیرش خون دل میان باز کشای

آنرا که زعشق همچو آتش باشد — هر مکته که بود همه دلکش باشد

و قصهٔ عاشقان خود کم شنوی — بشنو بشنو که قصه سازان خوش باشند

حاشا که مرا انجه اساری باشد — حالی تو مرا خواب و قراری باشد
ما من به غم عشق تو ای جان خوشتر — در گردن من چو زنهاری باشد

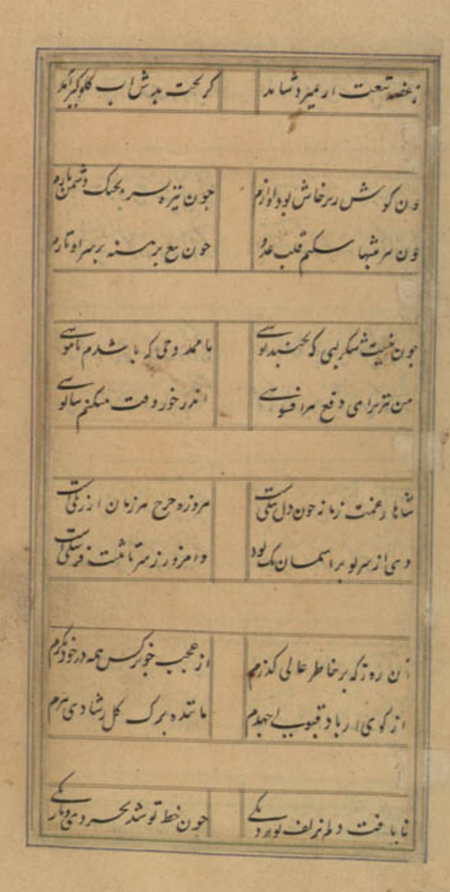
گر لاف زنم که یار بد جوست نه — با ما تو وفا و عهد نیکوست نه
ور نه ذره ترکه از برای تو مرا — شهری همه دشمنند و دوست نه

.. از دل کس بوی طرب می آید — از تنگ شکر خنده زلب می آید
وقتی ز عجب خنده کرم می آمد — امروز مرا خنده عجب می آید

خصم تو که دار دوخ زرد و دل تنگ — پیوسته چو تیغ میزند بر سر سنگ
آورد برهنه دست در گردن او — آهسته قدی سرخ لبی سبز آرنگ

خصم تو که سر تیز تر از تیر آمد — در گردن او زره چو زنجیر آمد

ابغز



بغصه تیغت ار امیر و شاه اند — گر بحث بد و شاب کلوگیر آمد

ون کوشش زیر خاش بود آوازم — چون تیره پسر بجنگ دشمن بازم
ون سر شبها بسکم قلب عدو — چون تیغ برهنه بر سر او تازم

چون غیبت شکر بی که بحث بد تو ی — با محمد وحی که با شدم با تو ی
من تبر برای دفع مرا فسوی — اندر خور وقت میکنم سالوی

شاها ز همت زمانه چون دل تنگ است — هر روزه حرج هر زمان از زنگ است
وی از سر او بر آسمان یک بود — وامروز ز سر تا شب فرسنگ است

آن روز که بر خاطر عالی گذرم — از عجب جو نرگس همه در خود نگرم
از کوی ارباد قبول جهدم — مانند برگ گل بشادی پرم

تا با غمت دل ز زلف تو برد یکی — چون خط تو شد سحر دمی یار

عشق دهن و زلف تو خوش کرد مرا | اندر دل و دین تنگی و تاریکی

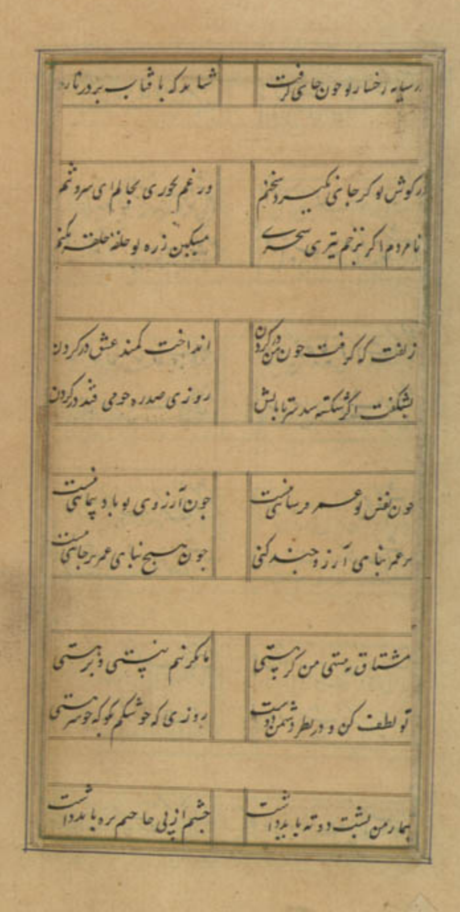
آن شانه که چون هست یکی موی درو | چون اره کشم زبان ز سر سوی درو
وان آینه که روی در روی تو کرد | چون قبله سر و روز کشم روی درو

هر کس که در آن قامت موزون نگرد | او را عصا پس خویش کوته شمرد
چون روز نشاط و طرب بی وقت | کوتاه نماید چو بشادی گذرد

آن روی تراست که ز ماه بهتر | در تاب رخ تو کرده کم ره دیده
تو دیده بندی اگر گو ماهی | بسیار بود مردم کوته دیده

ای قامت تو چو روزه در روی کوتاه | زنهار مدار دست از وی کوتاه
خورشید رخت بلند از آن باد مرا | تا دست زوال باشد از وی کوتاه

زلف تو از آن باد که در سر دارد | خون بر گل و لاله کام ... گرداند



هر سایه رخسار تو چون جای گرفت | شاید که با قتاب برد برتاری

از گوش تو گر جای نگیرد سخنم | ور غم نخوری بحال ای سرو تنم
نامردم اگر بر خم تیر سحری | مسکین زره تو حلقه حلقه نکنم

زلفت که گرفت چون من دل گردن | انداخت کمند عشق در گردن
بشکفت اگر شکسته شد تر باش | روزی صد ره چو می فتد در گردن

چون نقش تو عمر و سایه نیست | چون آرزوی تو باد پیمایی نیست
بر عمر بنا می آرزو چند کنی | چون هیچ بنای عمر بر جایی نیست

مشتاق رهستی من گر بر هستی | ما گر نیم نیستی و بر هستی
تو لطف کن و در نظر دشمن دوست | روزی که خوش کنم تو که خویش هستی

بیمار من نشست دو ته با بر اداشت | چشم از پی چاهم ره با بد اداشت



اندر ره تن که جان بود بر سر پای | بر زین دل دوستان نگه باید داشت

بیمارم و زیر بار غم می باشم | بوشناد سوی و من ورم می باشم
روزی که بسر توم سبب می آید | آخر بجهان بهم که می باشم

ای دل پی آرزوی بسیار مرو | دیدی که چه جای هست دگربار مرو
روزی سه جهارت از روی دنیا مرو | هان بر سر آن حدیث وان کار مرو

ای دل مطلب ز دگران همدم خویش | خود باش به درد دل محرم خویش
تنها بنشین و خود همی خور غم خویش | در همه مدت از و کند همدم خویش

روزی که چو اشک در کنارت بینم | چون اشک دوان و بیقرارت منم
گر خود یکبار دگر نزارت بینم | چون عمر همیشه بر گذارت بینم

تا شاخ و شکوفه سیم خود کرد نثار | کاری نبود داره و برگی بسیار

نیز



گرچه امل دراز ما بیهوده است | از بهر خوشی عمر هم می باید

ای قبله که ملک حرم ابروت | وی سیلی ابلیس زده بازوت
ای هشت بهشت خانه‌ای از کرمت | وی دوزخ هم سوخته هندوت

وقتی که در او راحت درویشان است | از من بشنو گر بتوانی آن است
هر که گارگ واید بهم پیوندد | اندر دل تو وقت عبادت آن است

زنهار اگر از میکده‌ای بگذری | وز خرمی و عیش فراغت داری
هم باده گرت بحال ساقی مثل است | هم جرعه اگر دل ز دست خود بری

جامی که شراب ارغوانست در او | آنست که آب زندگانیست در او
زان باده که صد جان نهانست در او | هر است که آتش جوانیست در او

برخیز و غم از خویش بپوست بده | بر باد منو ده خرمن هستی ده

نذر شب غم بدوست چشم او   چون آتش شمع ار چه زبان گریانیم

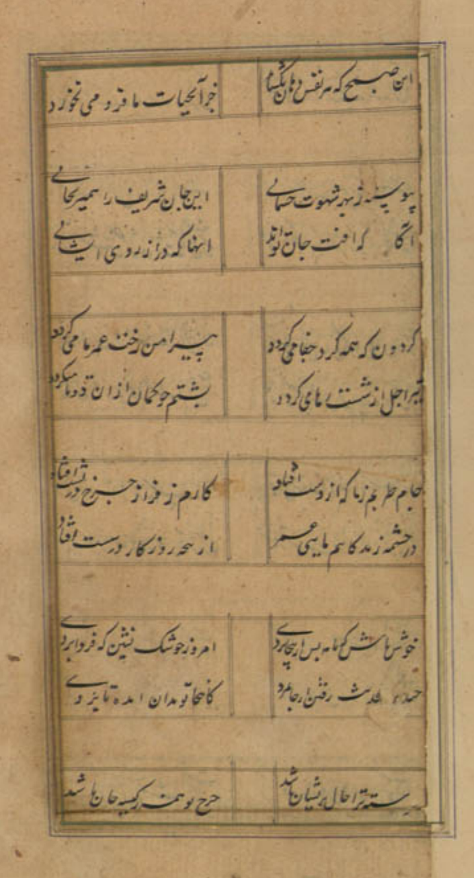
در ساغر می گوهر در شد او   چون چهره ما رست در آمیز او
یا عکس لب و لبت در دیده من   یا خون دل منست در سینه او

عمرت ز ستم همیشه در منع بود   نازت با من خصومت انگیخ بود
روزی که چو صبح سینه بر مهر گنی   یکدم زدن از بادوکه تنغ بود

مطرب بصبوح داد گاهی جوشش   مالی بوشده سماع جنر گاه جوشش
از ناله چنگ عالمی بحر و شد   فریاد ز ناله سحر گاهی جوشش

خون گشته دلم با تو چنان خوار د   کاندوه ترا شادی جان پندارد
ور چشم کرشش فرو گذارم یکدم   سر جرستانه درت بر نارد

دل در سر زلف تو جران بست ری   کورا دو هزار بند بر بند ری



این صبح که هر نفس دمان بگشایم   خود آبحیات ما فرو می نخورد

پیوسته ز بهر شهوت حسمانی   این جان شریف را همی رنجانی
اگر... کرامت جان تو اند   اینها که در از دوی ایشانی

گردون که همه گرد جفا می گردد   پیرامن رخت عمر ما می گردد
تیر اجل از شست ما می گردد   پشتم چو کمان از آن دو تا میگردد

جام طرب بزم ما که از دست افتاد   کارم ز فراز چرخ در پست افتاد
در چشمه زند کاسه ماهی حسر   از صحن روزگار در دست افتاد

خوش باش که ماه بس ار بچاره ی   امروز چو شک نشین که فردا بر دی
حیدر ... رقص ار جا برود   کانجا تو در آن آمده تا بز دی

... ترا حال پریشان شد   حرج تو همت رکیسه جان ها شد

این بار عمر صرف در خری کن   کانگاه که این بنا بشدت آن ...

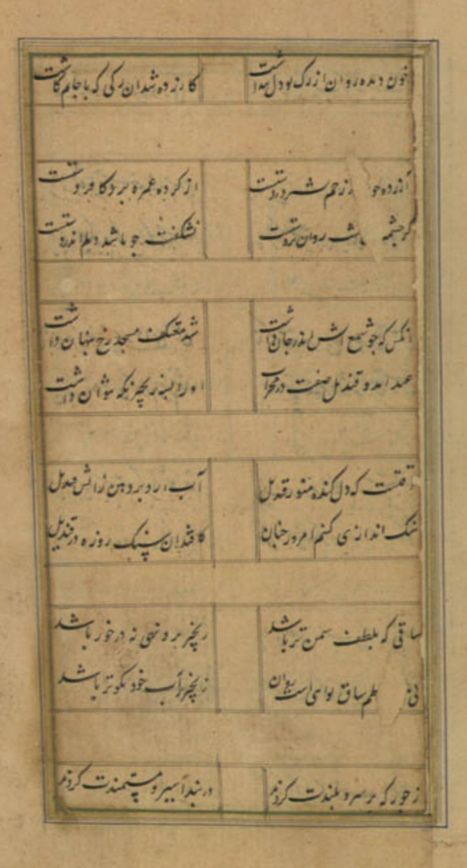
... مست ترا چراغ دانش در دست   از پای طلب همی [illegible]
... روشن کردت که جان ...   چون یک پله از نو ... خواهد گشت

... خندد ازین غم فراوان خوردن   سیلی جهان بگردن جان خوردن
تا ... نخوری بوار غم نان خوردن   زین پیش غم بیهده سوان خوردن

قومی شده تا زنده ... پنهان   قومی شده تا زنده با سباب جهان
ما ایم درین میان ز ... قوم زمان   در حسرت سرو ... عمری بزمان

ای عیش و طرب ... می ... دست   ناچار ز سر غمی ... [illegible]
گر زانکه غمی ... آید عجب   غم تر چو من رو [illegible]

قضا و چو ... رگ ... شت   خود در تن من ... شت



خون دیده روان از رگ بود دل بگداشت   کارزده شدن رگی که با جام گذاشت

آزرده ... از جم شرر داشت   از کرده عمره بر دکان فرو بست
گر چشمه ... ش روان کرده است   شکفت چو باشد دلم افسرده است

آنکس که چو شمع آتش اندر جان داشت   شد معتکف مسجد رخ جانان داشت
عمدا آمد و قندیل صفت در محراب   وز دلبر زنجیر نگه سوزان داشت

وقتست که دل کند منور قندیل   آب آرد و بر دهن ز آتش جدول
سنگ اندازی کنم امروز چنان   کافتد آن سنگ روزه در قندیل

ساقی که بلطف سمن تر باشد   زنجیر بر دو نهی نه در خور باشد
... علم ساق ... ان   زنجیر آب خود نکوتر باشد

زجور که بر سر و بلندت گردم   در بند اسیر و مستمندت گردم



شمعی که عجب که کنده داری یا	لعل تو چه عجب که بخشد

دل داد قبولی ز حسن می جهدم | تو جرح اساس دو ... شدم
از عمر بیکرم که هر کو نه بست | آخر نکه شسن ... هم

کردم ز سفر رنج و عنای حاصل | نا گشته مرا هیچ ز جا هیچ حاصل
تن جون سوزن کردم و رسم نشود | جز دسته مر در شته تا هیچ حاصل

یادم بر است که تا شوانند | یک روز مرا بکام خود شاند
عهدی دارد جهان با کرد جهان | خود میکرد و مرا همی کشاند

روزی دل من ز حسرت خوبی | با حی طلبم ز پس نگاه ...
جون زرق و اجل بکاشت ... | ممودن خاک باد

مروز ملایی بجای دارد | باو ز کمنی که بر جه عالم دارد

انجام

من تخته نام و ننگ بشکستم باز
در راه طرب پای بفشردم باز
آن سر که بسالوس برآوردم دی
امروز بجام می فرو بردم باز

دی توبت من [illegible] بزد دست
بشکست پیاله را و بنهاد [illegible]
امروز پیاله گیر کین در دست
واند بقصاص توبتم را بشکست

جانا خبرت نیست که دی در مستی
با چنگ چه کرده جابک دستی
بسیار بگو شیدم هم بشستی
با توبه کهنه مرا بشکستی

جایی که می لعل پیاپی گردد
طبعم همه گرد طرب می گردد
وقت گل و می حاضر و یاران همه
گر توبه کنیم و [illegible] گردد

در حسرو دوای این دل بیمار
زان باده مشک بو[illegible]
اخلاط مفرح دل از می سازی
یاقوت می در [illegible]

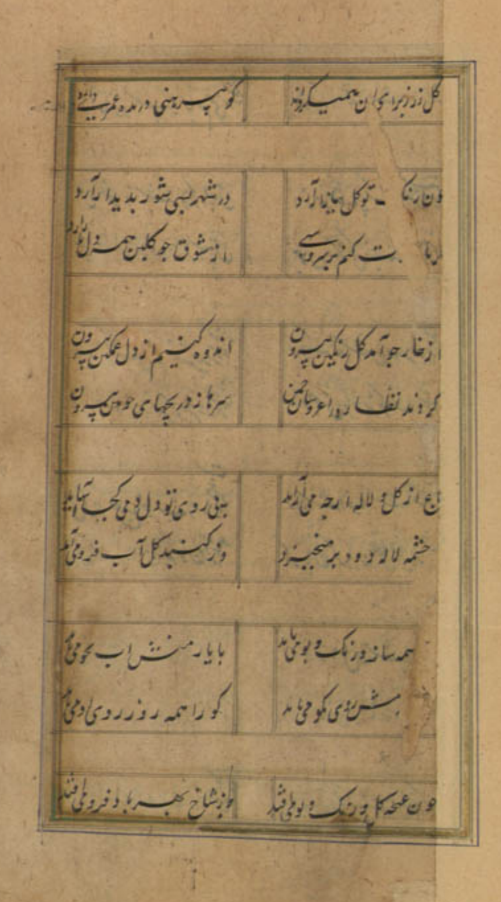

[illegible]ر گذر می گردد
مردم همه کار با دگری کردی
[illegible]وی که بر می گردد
در هفت فلک زیره و زبر[illegible]

[illegible]ه نگارم از برای مستی
آمد بر من ز سر هوای مستی
[illegible] بر ما نکند هم چستی بر
تیرم ودر افتیم بپای مستی

می آمد و میرفت پیاله بر ما
تا خون تمامد در رگ و در ساغرها
چون چشم خرد پس که شد در شر
چون لعل خرد مانج شد افسرها

[illegible]قطاع طرب در نظر ساغرهاست
سرسبزی عیش در ساغرهاست
[illegible]یم است که از فروغ می لعل شود
پیروزه که در کمر ساغرهاست

[illegible]ودلی لو از توکار نمی آید
بهتان چنین نهی تو بر من شاید
حور[illegible]یت مرا وکر ببرم مست
تا صد بود از بهر غمت می باید



ساقیست که با زره و بر پشت بلودا … معجون دل من حرم
زخمی که حوالت که بود دلم … دردا که بر سپر

[illegible] دیدی که دگر پسرخ ان سرو بلند … اد گل و بلبل برابر
ای بیهده گوی مست بسیار مگو … وی شوخ دهان دریده مرد

ای برده گل از رخ چون گلنار تو رنگ … آورده ز شرم گل برابر تو رنگ
بازدی بوروز کار گل رفت ز رنگ … می آورد و می برد ز رخسار تو رنگ

آمد گل و غلغله زد بنا راو … می آلد و سود کی کند نا
گل چون همه سرگذشت بلبل شنود … بر خنده ز در غنم یک سا

هر سال شکوفه سیم چندان بارد
کاندر همه کیسه یک درم نگذارد

خوار

زآغاز و سر انجام همی اندیشید | وز آمد و شد برون نمی ...

آن غنچه و شیره نگر ابستن | از مهر شده ... آبستن
لیلی بهزار حرزه زراستن | چون بیکا کی بصه ...

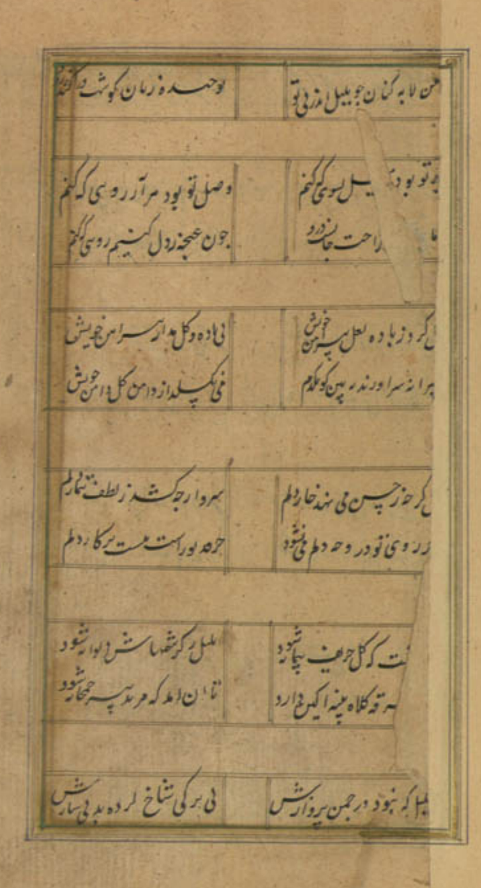
چون نرگس نیم خفته بیدار شود | هر یک قدش دو سر بیدار شود
چون مشعله دو سر که بفروزد دش | وز جنبش باد سر نگونسار شود

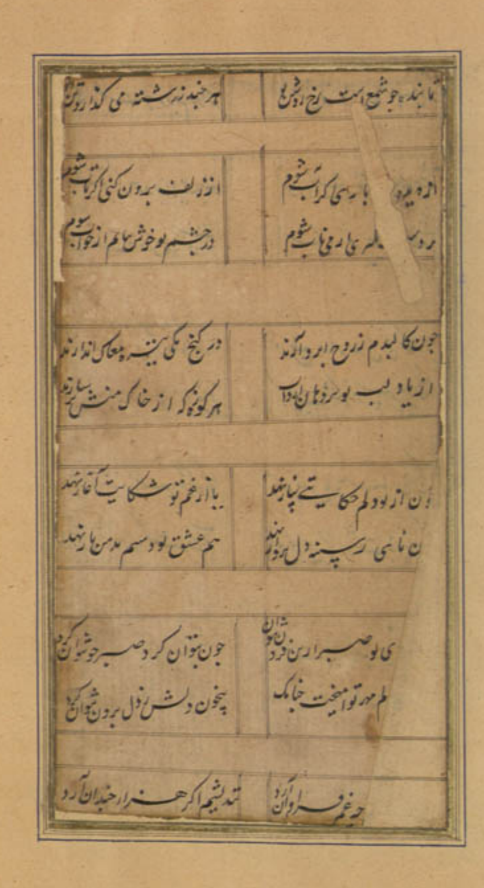
گل گرچه بطبع خوب و ستار افتاد است | سرو از شه اخر و نخست افتاد است
پس حده ز نهان آمد چون تو دید | گریان گریبان خجل خجل ...

آن غنچه گل بکر جست افتاد است | معشوقه ملل جوش ...
و می روی چنان فراهم آورده درم | امروز جهن ز خنده ...

هر سال ز آتش ... جون گل نو | ما ما بود و بر ... بسته گرد

سن لاله





تا بنده چو شمع است رخ روشن تو — هر چند ز رشته می گذارد تن

از دیده ... باری گرآب شوم — از زلف بدون کنی گر تاب شوم
در سینه ... ی دمی ناب شوم — در چشم تو خوش خاطرم از خواب شوم

چون کالبدم ز روح پرداخته اند — در کنج مکی نیسته معاکی انداخته اند
از یاد لب تو ... — هر کوزه که از خاک منش ساخته اند

... ن از تو دلم حکایتی پیدا نهد — یا از غم تو شکایتی آغاز نهد
... ن تا سر سینه دل بر تو نهد — هم عشق تو دو سیم مدمن باز نهد

... ی تو صبر از من فرد شد — چون نتوان کرد صبر جو شوان کرد
... لم مهر تو آمیخت خاک — پنجون دلش از دل برون شوان کرد

چه غم فراوان آرد — تند نشیم اگر هزار خندان آرد

چون داد شکوفه سیم مطرب یارش — بنگر که بجنج مهر سدا وارش

... لعل لبت چو عنچه در خنده فزود — خون جگر ... و برخ ما بود
دادم چو گل دو رنگ در قیمت تو — از خسار زرا ... آلود

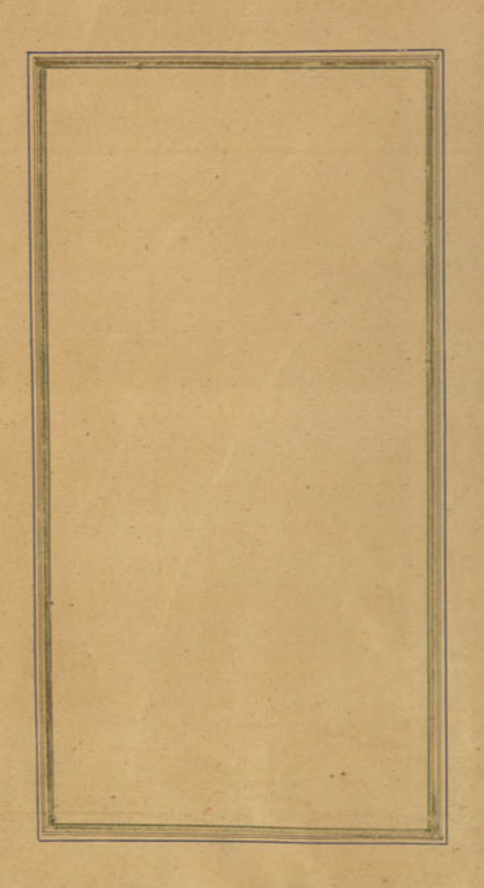
... سوسته دلم میل بسوی تو کند — رنگ وجود با ز روی تو کند
وانجا که رخت با گل رعنا کوشد — در رنگ رخ من نسبتی ...

... در عشق تو گرچه شهره ام در عالم — زان روی که تا صفت با ... عالم
مانند گل دو رنگ به چهره زرد — گلگون نه از خون جگرم

ای بر قدم از رشته رگ پیچیده — چون شمع ز رشته دو ...
شد ساق سمن گون نواکرد شن جح — همچون دو کی ز رشته ...

ای رنج زمانه بهره دشمن تو — از درد مباد گرد بر دامن





تا کار رحمت بسر برم مردانه | با عشق تو [illegible] من بپایان

زلف تو اگر چه در نهایت نبود | خورد است [illegible] حکایت
چون رفت درد گری ناهمواری | شکر از نکته ها [illegible]

آیین ستمگری که عالم دارد | در طبع بهار عدل می نگذارد
زبیم مصادره بهار شاخ | گر جیب شکوفه سیم بیرون آید

امسال بهار رسم دیگرگون کرد | مسحر حش باد صبا من چمن کرد
بر شاخ شکوفه را کشد اندر چوب | تا هر درمی که داشت زو بیرون کرد

هم تو که کار حسن او بازی نیست | در مملکت جمال انباری نیست
شد یکی است خشم مزند ارش | بار می دوم او سنگ اند

گاه که کار وصل او هم بندم | شادان نشینم

